

ایں کتاب را اندویشان نادر اند و خود تقدیم میکنم .

دکتر محمدی حمیدی

محمدی حمیدی

در پائے کمر

گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی - ادیب پشاورى - ادیب الممالک فراهانی -
شوریده - ادیب نیشابوری - عبرت - مستشار اعظم دانش
ایرج - وثوق الدوله - غمام - افسر - دهخدا - وحید -
عارف - بهار - فرخی بزدی - مسرور - صبا - رشید یاسینی -
عشقی - روحانی - فرخ - نوبخت - نیما - همایی - یغمائی -
دکتر صورتگر - پژمان - بزرگنیا - مؤید ثابتي - بدیع‌الرحمان -
پروین اعتصامی - شهریار - دکتر حریری - مسعود فرزاد -
سرمد - دکتر علی آبادی - دکتر رعیدی - رهی - امیری فیروزکوهی -
دکتر کاسمی - گلچین خیالانی - دکتر خانداری - حالت - دکتر حمیدی -
گلچین مهانی - صدارت - قوللی - جاوید - دکتر ناظرزاده
علی مزارعی - دکتر وصال - سیمین بهبهانی - سایه - فروغ
فرخ زاد - مصفا - فخرالدین مرارعی - سهیلی - ثابتي - دکتر
دهقان - جمال شهران - حائری - عوغا - سهدی - پاریری -
حکمت - فرامرزی - فصیحی - بلاغی - دکتر قمر آریا - میلانی -

مبایر آثار چاپ شده در این کتاب

شهر	نشر	تألیف
شکوفه‌ها	سبکسبهای قلم	شاهکارهای فردوسی
پس از یک سال	عشق در بندر سه جلد	دریای قوهر جلد اول
اشک معشوق	شاعر در آسمان	دریای قوهر جلد دوم
طلسم شکسته	فرشتگان زمین	دریای قوهر جلد سوم
سایه‌های سیاه		بهشت سخن جلد اول
رمز مه بهشت		بهشت سخن جلد دوم

ماه و شش پنی

بر حجه از

سامرست مو آم

قابل توجه خوانندگان

کتابهایی که زیر عنوان «دریای گوهر» منتشر
میشود ، مجتوی آثاری است که درطرف ده بازده سال
مطالعه از میان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه ، با دقت
کامل انتخاب شده است .

من در تهیه مطالب این کتابها چنانکه مرسوم
است ، به بردن و قرعه کشیدن قانع نشده ام و تا مجموع
آثار نویسندگان یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده ام
از وی اسمی بمیان نیاورده ام .

چه بسیارند نویسندگان و گویندگانی که عمر
من در مطالعه آثار آنها تقریباً تلف شده و برای آنکه
شما از این خسارت در امان باشید حتی يك کلمه هم از
آنها نقل نکرده ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف از دیگر تألیفات
بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزشی داشته
باشد راهی را که در پیش گرفته ام دنبال خواهم کرد .
دکتر مهدی حمیدی

پشت میخ

درد و جلد

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیده اشعار فارسی از حمله عرب تا آخر قرن ششم، بضمیمه شرح احوال و نقد اشعار شعرای این شش قرن منتشر شد. این دو کتاب علاوه بر اینکه میتواند مورد استفاده عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی و هم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت به چاپ اول از انتشارات «مجله فروش» مؤسسه پیر و ذابن سینا - معرفت - امیر کمبر - قیمت ۵۰ ریال. اذهر نقطه این کتاب را از این کتابفروشیها بخواهید.

ماه و شش پنی

از

سامر رست موام

ترجمه دکتر مهدی حمیدی انتشار یافت

فاطمه

درست	غلط	سطر	صفحه
که مرا	که را	۲۶	۴۷
بیرم	بیرم	۶	۵۲
ناروا	نارا	۷	۲۱۸
سوسن	سون	۹	۲۱۹
شتا	شنتا	۲۱	۲۳۴
اینجا	اینجام	۱۴	۳۶۴
جامه	جامه	۱	۴۱۳
مرغ دریا	درغ دریا	۲۳	۴۱۸
قاقمش	قاقمش	۹	۴۸۱
بارها کن	بارها کن	۲	۴۸۲
چنگ	چنگ	۲	۴۹۶
خاموشی	خاموش	۲۰	۵۰۸

فهرست

عنوان	صفحه	گروینده
۱ مقدمه	بیستم	د کتر مهدی چه پیدی
۲ غارت گردل	۵	صفای اصفهانی
۳ لطف بزدان	۶	<
۴ غم عشق	۷	<
۵ گلزار جهان	۱۱	ادیب پیشاوری
۶ وجود من	۱۲	<
۷ در طلوع صبح و آثار صنع	۱۳	<
۸ تمثیل	۱۸	<
۹ تخم امل	۱۹	<
۱۰ طلعت دوست	۱۹	<
۱۱ خطاب به محمد علی شاه	۲۵	ادیب الممالک
۱۲ کرم و تدبیر	۲۹	<
۱۳ پدر میسی	۲۹	<
۱۴ کربۀ دست آموز	۳۰	<
۱۵ زن وافی	۳۲	<
۱۶ سلیمان و کنج شک	۳۳	<
۱۷ دیوان داد	۳۳	<
۱۸ شکایت از نصرت السلطنه	۳۳	<
۱۹ وکیلان دنی	۳۴	<
۲۰ مخارج جنگ	۳۴	<
۲۱ اوباش	۳۵	<
۲۲ ای خواجه !	۳۵	<
۲۳ شرط قضا	۳۸	شوریده
۲۴ جشن سیاهان	۴۱	<
۲۵ حمامار به	۴۴	<
۲۶ چل کچلک	۴۶	<
۲۷ خلعت پوشان	۴۸	<
۲۸ خانه من	۴۹	<
۲۹ سایه آفتاب	۵۰	<
۳۰ شوریده و محرم		

عنوان	صفحه	تألیف
۳۱ شاعر نابینا و معشوق او	۵۲	شوریده
۳۲ در توصیف مجلس بزرگان	۵۳	«
۳۳ جشن سده	۵۷	ادیب نیشابوری
۳۴ جنگ هفتاد و دو ملت	۶۰	«
۳۵ پیشه ما	۶۰	«
۳۶ سرشت	۶۱	«
۳۷ افسانه گل	۶۱	«
۳۸ آیات خداوند	۶۵	«
۳۹ کعبه و دیر	۶۵	«
۴۰ ترانه شامگاه	۶۹	دانش (مستشار اعظم)
۴۱ ای	۷۱	«
۴۲ در میان قابها	۷۲	«
۴۳ سفره و سوری	۷۳	«
۴۴ نه چین	۷۴	«
۴۵ عروسی شغال	۷۴	«
۴۶ مرغ همسایه	۷۴	«
۴۷ و سوسه	۷۷	ایرج
۴۸ مادر	۸۲	«
۴۹ پیک عزرائیل	۸۳	«
۵۰ شراب	۸۵	«
۵۱ شب جمعه	۸۶	«
۵۲ قوی و ضعیف	۸۸	«
۵۳ پاسخ نامه وحید	۸۹	«
۵۴ شام دلگیر	۹۰	«
۵۵ دزد نکرفته	۹۰	«
۵۶ بهار ف	۹۱	«
۵۷ کارگر	۹۲	«
۵۸ فراموش مکن	۹۳	«
۵۹ تصویر زن	۹۴	«
۶۰ عزم سفر	۹۴	«
۶۱ تعبیر خواب	۹۵	«
۶۲ محبت مادر	۹۶	«
۶۳ آرامگاه ابدی ایرج	۹۶	«

عنوان	صفحه	نویسنده
۶۴ حسرت‌ها و آرزوها	۹۹	ونوق الدوله
۶۵ سعد ونحس	۱۰۲	<
۶۶ آئینهٔ هيب	۱۰۳	<
۶۷ خطا	۱۰۴	<
۶۸ باغ ارم	۱۰۷	غمام
۶۹ تعليم و تربيت	۱۱۱	افسر
۷۰ زشتی قمار	۱۱۱	<
۷۱ فريب و خنده	۱۱۲	<
۷۲ پايه مردمی	۱۱۲	<
۷۳ آرزوی آزادی	۱۱۲	<
۷۴ زن و مرد	۱۱۳	<
۷۵ وکلای مؤسسان	۱۱۳	<
۷۶ انشاءالله کربه است	۱۱۷	دهخدا
۷۷ مرک	۱۲۱	<
۷۸ چهارزانو	۱۲۱	<
۷۹ درچنگ دزدان	۱۲۲	<
۸۰ دانه دانه	۱۲۴	<
۸۱ بهترين کارخواجه	۱۲۷	<
۸۲ فکر فردا	۱۳۱	وحید
۸۳ نیکو کار و بد کنش	۱۳۱	<
۸۴ خوش آمدی	۱۳۲	<
۸۵ فروتنی	۱۳۲	<
۸۶ بکار باش	۱۳۳	<
۸۷ سهل انگاری	۱۳۳	<
۸۸ پوشالی	۱۳۹	عارف
۸۹ سکوت شب	۱۴۳	بهار
۹۰ نمائند	۱۴۵	<
۹۱ فردوسی	۱۴۷	<
۹۲ پردهٔ سينما	۱۴۹	<
۹۳ کيهان اعظم	۱۵۲	<
۹۴ شکايت از توقيف «نوبهار»	۱۵۴	<
۹۵ مازندران - کيلان	۱۵۶	<
۹۶ بهارخشمگين	۱۵۸	<

عنوان	صفحه	تألیف
۹۷ دماوند	۱۵۹	بهار
۹۸ دختر بصره	۱۶۰	«
۹۹ مهر مبین	۱۶۱	«
۱۰۰ از نیه	۱۶۶	«
۱۰۱ نوروز	۱۷۱	«
۱۰۲ مرگ شاعر	۱۷۴	«
۱۰۳ راز طبیعت	۱۷۵	«
۱۰۴ در حماله شاه مخلوع	۱۷۷	«
۱۰۵ فوت و فنا	۱۸۰	«
۱۰۶ فتح دهلی	۱۸۲	«
۱۰۷ جند جنگی	۱۸۶	«
۱۰۸ در رثاء جمیل صدقی	۱۸۸	«
۱۰۹ همه رفتمد	۱۹۲	«
۱۱۰ باغچه تازه بهار	۱۹۳	«
۱۱۱ سوگواران	۱۹۹	فرخنده آزادی
۱۱۲ یوسف من	۱۹۹	«
۱۱۳ سرگذشت زن جادوگر	۲۰۳	مسرور
۱۱۴ گرز	۲۰۴	«
۱۱۵ آتش بی سه شنبه	۲۰۵	«
۱۱۶ ساعت	۲۰۶	«
۱۱۷ از فردوسی نامه	۲۰۷	«
۱۱۸ بایزید بسطامی و صوفی عامی	۲۰۸	«
۱۱۹ قناری من	۲۰۹	«
۱۲۰ تابستان کرون	۲۱۱	«
۱۲۱ افیون	۲۱۳	«
۱۲۲ بسرد هقان	۲۱۷	صبا
۱۲۳ شادباش مهرگان	۲۱۷	«
۱۲۴ گلپهای سوسن	۲۱۹	«
۱۲۵ فروردین در بوستان	۲۱۹	«
۱۲۶ کاروان گل	۲۲۱	«
۱۲۷ یاد	۲۲۵	یاسمی
۱۲۸ صیحه شاعر	۲۲۷	«
۱۲۹ ماهی هوس	۲۲۹	«
۱۳۰ پروانه و گل	۲۳۱	«

عنوان	صفحه	توضیح
۱۳۱ شیر بهمار	۲۳۲	یاسمی
۱۳۲ فریب ظاهر	۲۳۳	«
۱۳۳ کوشش	۲۳۳	«
۱۳۴ تاریخ	۲۳۴	«
۱۳۵ یادگار	۲۳۴	«
۱۳۶ دریغ	۲۳۵	«
۱۳۷ تأثیر سخن	۲۳۵	«
۱۳۸ اندیشه ناپسند	۲۳۵	«
۱۳۹ آئینه اخلاق	۲۳۵	«
۱۴۰ سعی و امید	۲۳۹	عشقی
۱۴۱ شب مهتاب	۲۴۳	روحانی
۱۴۲ داد از دست زنم	۲۴۴	«
۱۴۳ سعی و عمل	۲۴۵	«
۱۴۴ بهک چمن	۲۴۶	«
۱۴۵ ملک بی نیازی	۲۴۹	فرح
۱۴۶ عروسان مصر	۲۵۰	«
۱۴۷ مقام زهد	۲۵۰	«
۱۴۸ از فواید درویشی	۲۵۳	نور وخت
۱۴۹ داستان عشق گل باکاماد	۲۵۵	«
۱۵۰ علمی	۲۵۸	«
۱۵۱ شوربارسی و شعر قازی	۲۶۳	نیمایوشیچ
۱۵۲ طاهر و کنیزك	۲۶۴	«
۱۵۳ کچپی و عقاب	۲۶۴	«
۱۵۴ مهر داماد	۲۶۵	«
۱۵۵ قو	۲۶۶	«
۱۵۶ خمار کن	۲۶۹	همائی
۱۵۷ شب زنده داری	۲۷۰	«
۱۵۸ سنگ ستم	۲۷۳	یغمائی
۱۵۹ خنده فزور دین	۲۷۴	«
۱۶۰ جستجو	۲۷۵	«
۱۶۱ پس از بیست سال	۲۷۶	«
۱۶۲ قدیم نادرست	۲۷۶	«
۱۶۳ مددگار	۲۷۷	«
۱۶۴ سده		

عنوان	صفحه	گوینده
۱۶۵ وصیت	۲۷۸	یغمائی
۱۶۶ تدبیر انگلستان	۲۷۹	«
۱۶۷ روزگار جوانی	۲۷۹	«
۱۶۸ ضعف اعصاب	۲۸۰	«
۱۶۹ قمارخانه	۲۸۰	«
۱۷۰ ^۱ فتح دهلی	۲۸۳	دکتر صورتگر
۱۷۱ ^۲ پیری دانشمند	۲۸۸	«
۱۷۲ فردوس شاعر	۲۹۰	«
۱۷۳ مرغ شب	۲۹۱	«
۱۷۴ ^۳ پیری	۲۹۱	«
۱۷۵ ^۳ شیراز	۲۹۲	«
۱۷۶ دختر قرسا	۲۹۳	«
۱۷۷ دل من	۲۹۳	«
۱۷۸ پیام نسیم	۲۹۴	«
۱۷۹ ^۴ دریا	۲۹۵	«
۱۸۰ افسانه	۲۹۸	«
۱۸۱ از فردوسی نامه	۳۰۳	پژمان
۱۸۲ آذربایجان	۳۰۵	«
۱۸۳ حاصل حیات	۳۰۸	«
۱۸۴ قبر من	۳۰۸	«
۱۸۵ حسرت	۳۰۹	«
۱۸۶ بوس نخستین	۳۱۰	«
۱۸۷ خواجۀ حرمسرا	۳۱۲	«
۱۸۸ درز بخیمه	۳۲۱	«
۱۸۹ جای پا	۳۲۳	«
۱۹۰ فرستاده یعقوب	۳۲۴	«
۱۹۱ مه رویان شناکر	۳۲۹	پژمک نیا
۱۹۲ شب نشینی	۳۳۰	«
۱۹۳ بافتفا وضمین شعر ایرج	۳۳۲	«
۱۹۴ اسکنداس	۳۳۲	«
۱۹۵ هند	۳۳۳	«
۱۹۶ اعلام خطر	۳۳۴	«
۱۹۷ يك امر محال	۳۳۴	«
۱۹۸ يك هفته	۳۳۵	«

عنوان	صفحه	تولید
۱۹۹ نماند	۳۳۶	بزرگ نیا
۲۰۰ دریا سنج	۳۳۷	«
۲۰۱ برف	۳۴۱	مؤید باقی
۲۰۲ مطایبه	۳۴۲	«
۲۰۳ صیحه دم	۳۴۷	بدیع الزمان
۲۰۴ بار کار غم	۳۴۹	«
۲۰۵ باطل السحر	۳۵۰	«
۲۰۶ کتاب و کتابخانه	۳۵۲	«
۲۰۷ بر مرگ علامه قزوینی	۳۵۳	«
۲۰۸ بر مرگ برادر	۳۵۷	«
۲۰۹ کاخ جهان	۳۶۳	خانم پروین اعتصامی
۲۱۰ رهن ایام	۳۶۴	«
۲۱۱ آشپان ویران	۳۶۶	«
۲۱۲ ارزش گوهر	۳۶۸	«
۲۱۳ اندوه فقر	۳۶۹	«
۲۱۴ دزدخانه	۳۷۰	«
۲۱۵ دزد و قاضی	۳۷۱	«
۲۱۶ سمید و سمیه	۳۷۲	«
۲۱۷ قلب مجروح	۳۷۳	«
۲۱۸ مست و هوشیار	۳۷۴	«
۲۱۹ فریاد حسرت	۳۷۵	«
۲۲۰ بی آرزو	۳۷۷	«
۲۲۱ تیره بخت	۳۷۸	«
۲۲۲ شکایت پیرزن	۳۷۹	«
۲۲۳ گرگ و سگ	۳۸۰	«
۲۲۴ احسان بی نمر	۳۸۱	«
۲۲۵ نشان آزادگی	۳۸۲	«
۲۲۶ کارگاه حیر	۳۸۳	«
۲۲۷ نامه بنوشته روان	۳۸۴	«
۲۲۸ این قطعه را برای سنگ مرارم سروده ام	۳۸۵	«
۲۲۹ سرود آهشار	۳۸۹	نهریار
۲۳۰ زندان زندگی	۳۹۰	«
۲۳۱ بازار سوق	۳۹۱	«
۲۳۲ فی مجزون	۳۹۲	«

عنوان	صفحه	گوینده
۲۳۳ کاش یارب	۳۹۳	شهریار
۲۳۴ دخترک خیاط	۳۹۷	دکتر خزیری
۲۳۵ مرگ یار مسلول	۳۹۸	«
۲۳۶ پادشاه	۳۹۹	«
۲۳۷ بر مرگ صادق هدایت	۴۰۳	فرزاد
۲۳۸ بیجاصلی	۴۰۳	«
۲۳۹ بر سر آنم	۴۰۴	«
۲۴۰ ای کاش	۴۰۷	سرمد
۲۴۱ حدیث عاشق	۴۰۷	«
۲۴۲ جامه معشوق	۴۱۳	دکتر علی آبادی
۲۴۳ خاکستر	۴۱۵	«
۲۴۴ نامه به مادر	۴۱۸	«
۲۴۵ مرغ دریا	۴۱۸	«
۲۴۶ موج	۴۱۹	«
۲۴۷ به برادر بهزبانم	۴۲۳	دکتر رعدی
۲۴۸ رازشب	۴۲۹	رهی
۲۴۹ دشمن و دوست	۴۲۹	«
۲۵۰ نیروی اشک	۴۳۰	«
۲۵۱ رازخوشدلی	۴۳۰	«
۲۵۲ زلف یار	۴۳۱	«
۲۵۳ رازداری	۴۳۱	«
۲۵۴ همت مردانه	۴۳۲	«
۲۵۵ آتش خاموش	۴۳۲	«
۲۵۶ ریزش موی سر	۴۳۳	«
۲۵۷ بهفشه سخنمگوی	۴۳۳	«
۲۵۸ کوکب امید	۴۳۴	«
۲۵۹ عاشق فریب	۴۳۵	«
۲۶۰ ناپینا و ستمگر	۴۳۵	«
۲۶۱ کالای بی بها	۴۳۶	«
۲۶۲ شاهد افلاکی	۴۳۶	«
۲۶۳ اندیشه باطل	۴۳۶	«
۲۶۴ پیغام صبح	۴۳۷	«
۲۶۵ در رثاء وثوق الدوله	۴۴۱	امیری فیروز کوهی
۲۶۶ درد بی درمان	۴۴۳	«

صفحه شانزدهم

عنوان	صفحه	گوینده
۲۶۷ پیامی از امیر به قرخ	۴۴۴	امیری فیروز کوهی
۲۶۸ بیاد دوست	۴۴۵	<
۲۶۹ آینه	۴۴۵	<
۲۷۰ ناکامی	۴۴۶	<
۲۷۱ دل مینا	۴۴۶	<
۲۷۲ جفای فلک	۴۴۷	<
۲۷۳ مهر باطل	۴۴۷	<
۲۷۴ شبیم	۴۴۸	<
۲۷۵ خاک راه	۴۴۹	<
۲۷۶ جان خسته	۴۴۹	<
۲۷۷ طریق حقیقت	۴۵۰	<
۲۷۸ زنده بیماری	۴۵۰	<
۲۷۹ زن	۴۵۱	<
۲۸۰ شاهکار خداوند	۴۵۵	د کتر کاسمی
۲۸۱ نام	۴۵۹	کلچین کیلانی
۲۸۲ عقاب	۴۶۳	د کتر خانلری
۲۸۳ شیوه ناز	۴۶۶	<
۲۸۴ ناکفته ها	۴۶۷	<
۲۸۵ مهتاب یسائیز	۴۶۸	<
۲۸۶ که زیان برد؟	۴۶۹	<
۲۸۷ رقصهای شب	۴۶۹	<
۲۸۸ نامه ای به تهران	۴۷۰	<
۲۸۹ بوسه عید	۴۷۰	<
۲۹۰ چه بگویم	۴۷۳	حالت
۲۹۱ سوء سابقه	۴۷۴	<
۲۹۲ شیها	۴۷۴	<
۲۹۳ از زبان و کلاهی مجلس چهاردهم	۴۷۵	<
۲۹۴ خوبان لهستانی	۴۷۶	<
۲۹۵ دل کوه	۴۷۷	<
۲۹۶ ملکه عربان	۴۸۱	د کتر حمیدی
۲۹۷ سنکتراش ژاپونی	۴۸۵	کلچین معانی
۲۹۸ بار سپید موی	۴۸۷	<
۲۹۹ کلیمانک امید	۴۹۱	صدارت
۳۰۰ کارون	۴۹۵	توللی

عنوان	صفحه	گوي بنده
۳۰۱ کنه‌کار	۴۹۶	تولهي
۳۰۲ ساغرياد	۴۹۶	«
۳۰۳ شعله کبود	۴۹۷	«
۳۰۴ هنر	۴۹۹	«
۳۰۵ بن بست	۴۹۹	«
۳۰۶ ميد	۵۰۰	«
۳۰۷ ياران نيمه راه	۵۰۱	«
۳۰۸ هودج مرگ	۵۰۲	«
۳۰۹ ملهون	۵۰۳	«
۳۱۰ آزادگي	۵۰۷	جاويد
۳۱۱ اي رهگذر	۵۰۷	«
۳۱۲ شهرار	۵۰۸	«
۳۱۳ خاموشي	۵۰۸	«
۳۱۴ اميد من بختند	۵۰۹	«
۳۱۵ ابر	۵۱۳	دکتر ناظرزاده
۳۱۶ فردا	۵۱۴	«
۳۱۷ شکوه عشق	۵۱۹	علي مزاري
۳۱۸ مست تو	۵۱۹	«
۳۱۹ غم آموز	۵۲۰	«
۳۲۰ سفلکان	۵۲۰	«
۳۲۱ شکسته	۵۲۲	«
۳۲۲ هوس	۵۲۷	دکتر وصال
۳۲۳ ماه سفر کرده	۵۳۱	سيهين بهبهاني
۳۲۴ خاطره ها	۵۳۱	«
۳۲۵ نغمه هاي درد	۵۳۱	«
۳۲۶ فرش هوس	۵۳۲	«
۳۲۷ شراب نور	۵۳۳	«
۳۲۸ برگريزان	۵۳۳	«
۳۲۹ اخگر	۵۳۴	«
۳۳۰ افسون	۵۳۴	«
۳۳۱ غرور	۵۳۵	«
۳۳۲ سراب	۵۳۹	سايه
۳۳۳ ششيتاب	۵۴۰	«
۳۳۴ شب سپاه	۵۴۲	«

عنوان	صفحه	گوبنده
۳۳۵ مرک روژ	۵۴۳	سایه
۳۳۶ دربرابر خدا	۵۴۷	فروغ فرخ زاد
۳۳۷ گریز و درد	۵۴۸	«
۳۳۸ از یاد رفته	۵۴۹	«
۳۳۹ بومار	۵۵۰	«
۳۴۰ خانه متروک	۵۵۱	«
۳۴۱ دختر و بهار	۵۵۱	«
۳۴۲ دیو شب	۵۵۲	«
۳۴۳ راز من	۵۵۳	«
۳۴۴ زنده بگور	۵۵۷	مظاهر مفا
۳۴۵ يك پیرهن	۵۵۸	«
۳۴۶ گرگ بهانه گیر	۵۵۸	«
۳۴۷ رنج سی ساله	۵۵۹	«
۳۴۸ دولت غم	۵۶۰	«
۳۴۹ بی همدی	۵۶۱	«
۳۵۰ آرزوی اشک	۵۶۳	فخرالدین مزارعی
۳۵۱ دلجو	۵۶۳	«
۳۵۲ مناجات	۵۶۴	سپیلی
۳۵۳ در سش و با سنج	۵۶۴	«
۳۵۴ رؤیا	۵۶۶	نابیتی
۳۵۵ هر چه بود گذشت	۵۶۸	دکتر دهقان
۳۵۶ يك قطعه عکس	۵۶۹	شهران
۳۵۷ وطن	۵۶۹	«
۳۵۸ شمره شق	۵۷۰	حائری
۳۵۹ مرک هما	۵۷۱	غوغا
۳۶۰ سماعت دو جهان	۵۷۳	سهمیدی
۳۶۱ آن شب	۵۷۴	باریزی
۳۶۲ چشم آسمانی	۵۷۴	«
۳۶۳ رو با طماع	۵۷۷	حکمت
۳۶۴ کعبه دل	۵۷۷	«
۳۶۵ نامه تو	۵۷۸	فرامیزی
۳۶۶ کفتگو	۵۸۰	فصیحی
۴۶۱ که هست ...	۵۸۰	«
۱۶۸ گریه مستانه	۵۸۲	بلاغی

عنوان	صفحه	کتابخانه
۳۶۹ پرستو	۵۸۲	بلاغی
۳۷۰ دریا	۵۸۴	دکتر قمر آریا
۳۷۱ خروبلبل	۵۸۵	میلانی

فد گو

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و نویسندگان و مترجمان جوانی که آثارشان مستقلاً بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصرأ روزنامه های ولایات بوده است و نگارنده باین دلائل از آنها با اصلا بی خبر مانده ام و یا در موقع تنظیم این کتاب با اثری از آنها نداشته ام ، میتوانم آثار خود را برای بنده بفرستند ، یا مرا به وسیله دیگری از آنها مطلع کنند تا در تجدید چاپ هر کتابی هر کدام را واجد شرایط بیابم بطبع برسانم .

نشانی : تهران - خیابان بهار - کوچه بهشت - تلفن ۷۵۶۸۸۰

دکتر مهدی حمیدی

بسیار خوشوقتیم که با انتشار این کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمه سپاس و تشکر بی پایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم. نگفته پیدا است که ادای این دیون جز بصرف عمر و انصراف از لذات میسر نیست، اما در برابر علاقه شدید جامعه این صرف و انصراف، بخشش و اغماض مختصری است.

باینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن در مدت سه سال، سه مرتبه و جلد دوم آن در ظرف دو سال، دو مرتبه، بمرحله تجدید طبع رسیده است، و همین اقبال عظیم و لطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود نه تنها از نظر ادای یک فریضه بلکه از نظر عرض امتنان و تشکر هم موظف و مکلف میدارد.

این کتاب که قسمت سوم از «دریای گوهر» است محتوی قطعات گزیده ای است که از گویندگان معاصر بامتنهای دقت جمع آوری شده و مقصود من از گویندگان معاصر در اینجا، گویندگانی هستند که در این سفر کوناها عمر - اگرچه تنها روز و شبی هم باشد - با آنها همسفر بوده ام، و عبارات دیگر در این چهل سال اخیر یا هستند یا مرده اند و یا بدنیا آمده و بعد سخنجوری رسیده اند.

مبنای تقسیم بندی من در این کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است برای معاصران اگر بخواهند که تقدیم و تأخیری قائل شوند که مبنای جز صدقه و اتفاق از قبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل - داشته باشد مبنای جز این نمیتوان جست، و من مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه بانظر دقیق تری متوجه بشعر بوده است خود را دست کم بثبت و ضبط تاریخ تولد و وفات گویندگان موظف یافته ام، و چون میدانستم که در خموس معاصران اظهار عقیده واقعی و خالی از تعصب و مجامله بی ایجاد غوغا و آشوبی ممکن نیست و منهم نه فعلاً خود را برای این کار مهیا و آماده میدیدم و نه مطلقاً اهل تعارف و مجامله، همین روش منطقی را اتخاذ کرده ام تا خود کتب مقداری از نقس سکوت مرا جبران کنند و بسیاری از سکات را که من از بیان آنها خشموش مادم، و او در عین خاموشی بزبان آورد؛ باین معنی که اولاً خط سیر شعر فارسی را در این چهل سال بخوبی تعیین کند و ثانیاً تاثیر هر شاعری را در گویندگان حول و حوش او آشکار نماید و مقصود من از بکار بردن کلمات «حول و حوش» در این جمله

اخیر این است که خوانندگان را بامکان تأثیر هر شاعری در گویندگان پیشین او، تاحد معلوم و محدودی، متوجه نمایم.

چیز دیگری که باید بگویم این است که من در این کتاب هر قرن را بچهار دوره تقسیم کرده‌ام؛ زیرا هر بیست و پنج سال را برای یکمال رسیدن یک دسته از شاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی در شعر کافی دیده‌ام.

دیگر آنکه چون مبنای تاریخ و تاریخ ادبیات ما سال فبری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمی‌کردم این قسمت از تاریخ ادبیات بفرسفته‌های پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمی‌یافت، تاریخ تولد و وفات گویندگان را بسالهای قمری تبدیل کردم، تا اگر روزی در این باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد و در غیر این صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ - که غالباً برای خواننده تولید زحمت می‌کند - بکار نرفته باشد.

نکته دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده در این کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی و خوب و خواندنی شعر فارسی عصر حاضر را جمع آوری کرده است نه مدعی اینکه گویندگان این قطعات همگی شعرای معاصرند و میان این دو مطلب تفاوتی فاحش است: تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان می‌دهد که همیشه قرن‌ها می‌گذرد تا موجودی آنچنان که به نام معنی اطلاق کلمه «شاعر» بر او جایز باشد پا بر عرصه هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم‌جمعیت و برکنار از فرهنگ واقعی و عالی بسیار حقیرتر از آنست که در ظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتر را در دامن خود پرورتن داده باشد، اما حقیرتر از آن نیست که در ظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی و خوب و خواندنی را بوجود آورده باشد. من در این کتاب ۳۱۱ قطعه شعر را جمع کرده‌ام که بعضی از آنها عالی، بعضی از آنها خوب، بعضی از آنها خواندنی - برای آنکه عالی و خوب نداشته‌اند و دسته کمی از آنها هم بسست و ضعیف است و این دسته کم اخیر غالباً از کسانی بوده است که باندان شعر، انکار شاعری آنها - بعلمت شهرت بی‌کرانی که از جهات دیگر یافته‌اند و معاصران باشتباه این شهرت را نتیجه شاعری آنها تصور می‌کنند - دشوار بوده است. قطعاتی که از عشقی و عارف و حتی فرخی و شعرای امثال آنها آورده‌ام - اگرچه از اشعار خوب آنهاست - از همین نوع قطعات است. نکته دیگر که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر و آینده این کتاب، بر این مقدمه بیفزایم این است که من بشهادت خدای خود ناانجا

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبه بر نفسی میسر است، در جمع آوری و فراهم کردن مطالب این کتابها اغراض و امیال شخصی را محال ظهور و تجلی نداده‌ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یکروز شاگرد من بوده‌اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امروز خود را استاد من قلمداد کنند، با نوشته‌های اشخاصی را که پنهان یا آشکار از من بدگویی کرده و بدگویی میکنند با علم باین احوال و اقوال - همینکه واجد شرایط لازم یافته‌ام در این کتابها گنجانیده‌ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم؛ زیرا بآنها رحم نکردم، بکمال کار خویش عشق ورزیده‌ام و بالینهمه اگر کسانی آثار خود را در جلد اول و دوم و سوم این کتاب نمی‌بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند و باطناً باین علت و ظاهراً بعنوانین دیگر، محرمانه، یا علنی، از من گله و شکایت نمایند؛ زیرا اولاً نگارنده هیچ تعهد نسامه‌ای بکسی نسپردم که هر آدمی را که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم و ثانیاً این کتابها جنبه رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیادها نیورده باشد برده باشد و ثالثاً اگر کسانی در فن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده‌اند من نام آنها را فقط در جای خود ذکر خواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر و شکیبائی است.

دکتر مهدی حمیدی استاد و انشاه تهران

۳۴۱۷/۲۰

از جمله یکی از همقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که در یکی از دانشکده‌ها هم سمت معلمی دارند بعلمت همین توقع از بنده آورده خاطر سده‌اند. در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (۱) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی‌خبر نیستم و مخصوصاً میدانم که مشارالیه اولین محقق هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت « دشمنائی » پی برده و در این باب پس از مخابره‌هایی بالندن مقاله بسیار جامعی هم مرقوم داشته‌اند و بنده هم در جلد خاصی از این کتاب که وقف بر آثار مورخان و محققان و متتبعان است نام ایشان را در ضمن شاگردان مکتب مرحوم علامه قزوینی و استاد دهخدا و در صدر بهر روان استادان مورخ و محقق و متتبعی از قبیل استاد عباس اقبال و استاد بهمنیار و استاد همائی و استاد نقیسی، باضافه چند فقره از مقالات فائزانه‌ای که از خاطر ایشان تراوش کرده است آورده‌ام و انشاءالله بزودی بطبع خواهد رسید و در هر حال عقیده صادقانه بنده در باب نام برده این است که ایشان برای خود آدمی هستند، تمام فنون متروکه نگارش و ترجمه ذاتاً و عملاً وارد و صیر و مخصوصاً در امور عکس برداری از نسخه‌های کهن و منحصر بفرد، حقا و در حد خود مانند همان نسخه‌های کهن بی‌مثل و کم‌نظیر و من نیز قول می‌دهم که پیش از انتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آورم و ایشان را چنانکه شاید و باید معرفی کنم. دکتر مهدی حمیدی

بخش اول

شعراى ربع سوم قرن سیزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵

هجری قمری

صنای اصفهانی
(... - ...)
هجری قمری

غارتگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من
 دیدی چه آوردی ایدوست از دست دل بر سر من
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد
 رفتی چو تیر و کمان شد از بسار غم پیکر من
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراقت
 کانون من سینه من سودای من آذر من
 من مست صهبای ساقی زان ساتکین رواقی
 فکر تو در بزم ساقی ذکر تو را مشگر من
 چون مهره در ششدر عشق یسکچند بودم گرفتار
 عشق تو چون مهر چندیست افتاده در ششدر من
 دل در تنف عشق افروخت گردون لباس سیه دوحث
 از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد
 صد رخنه در ملک دل شد زانیدیشه کافر من
 شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم
 آموخت درس التهم استاد دانشور من
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم
 در سوزم و نیست سوکم بین نغمه زمزم من
 در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم
 خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من
 با خادآن یار تازی چون گل کنم عشق بازی
 ریحان عشق میجاذبی نیش من و نشتر من
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم
 اشک سپید و رخ زرد سیم منست و زر من
 اول دلم را صفاداد آئینه ام را جلا داد
 آخر بیاد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل
 کسی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من
 تا چند درهای و هوئی ای کوس منصور دل
 ترسم که روزی بر خاک خون تو در من حاضر من
 دل دم ز سر صفا زد آئینه ام را جلا زد
 سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

لطاف یزدان

چمن شنیدم که لطف یزدان جوینده در نهند
 دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نهند
 چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نهند
 ملک ز کارش گره گشاید ملک بکینش کمر نهند
 دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که مردم
 دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نهند
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
 جمال آئینه تا نهند سخن نگوید خبر نهند (!)
 بر سبیدان کوی عشقش سرخ روئی علم نگردد
 بر نگل لاله کسی که داغ غمش بلخست جگر نهند
 بزیر دستان مکن تسکیر ادب نگه دار اگر ادیبی
 که سر بلندی و سرورازی گذر بر آه سحر نهند
 ز نبر آه چو ما فقیران شود مشک اگر که شهبها
 ملک ز انجم زره نپوشد و مر ز هاله سپر نهند
 . . . کجا تواند دم از مقامات عاشقی رد
 هر آنکه نالد بشاله نی چو نی بعد جا کمر نهند

غَمِ عَشَقْ

من پرگاه و غم عشق همسنگ کوه گران شد
 در زیر این بار اندوه ای دل مگر میتوان شد ؟
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کسمان شد
 چون زعفران بود و چون بی در چشم چون ارغوانم
 رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد (۴)
 تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل
 دل رفت و دنباله دل جهانم بحسرت روان شد
 بی گوهر و بی عقبش در آب و در آتش من
 اشکم چو باران نیسان آهم چو برق یمان شد
 ره بردم از دل بکوبش دل بستم از جان بمویش
 عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد
 در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی
 گر بدر من شد هلالی رآن ماه لاغر میان شد
 ما را دلی بود و جانی در بند آن آفت جان
 جان بای بند و بریشان دل دستگیر و (۱) نوان شد
 در کار خود میجو و ماتم اعجوبه نادراتم
 عظم بطفلی چو پیر عشقم به پیری جوان شد
 در کویم آن ماه سرمست آمد سر زلف بردست
 بفشانند و بنشست و برخاست گعنی که آخر زمان شد
 از دبه و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق
 هر دامنم همچو دریا هر دیده ام ناودان شد
 دل مرغ بر بسنه پر بود پر داد پرواز عشقش
 سیمرغ قاف حقیقت طساوس باغ چنان شد
 این طفل بی درک و دانش در مکتب پیر تعلیم
 شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد
 کرد آنکه در مسلك سیر سیر صفای مجرد
 اسناد ارشاد جبریل شاگرد پیر معان شد

اُديب پيشاوري
(سيد احمد)
۱۳۶۰ - ۱۳۴۹
هجري قمری

گلزار جهان

یکی گل در این نگر گلزار نیست
منه دل بر آوای نرم جهان
مشو غره بر عهد و زنهسار وی
ز پیکان این بسنه ذه بر کمان
کدامین ز دوده دل از غم کز او
فرو بند جنبنده لب از گله
کسی کو کله دارد از بد گهر
گهی قیرگون گه چوروشن چراغ
ستوهی فزاید مکرر همی
دراز است طومار گردون و لبک
قلم زن نرزد خامه در آشتی
چو دیوانه آشفته بازدهی
چو رخسار تهن گسسته چادر^۱
از این پرده بیرون یکی حضرتیست
رونده برفت و من ایدر بجای
چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم
نشانه‌های صنم وی اندر تنم
فر و مایگی چون سرشت تن است
سپکسار نر از برستان تن
بخوشخواری آنکو چرانند لب
نمباشد غم بیچ و ناب از بنه
تن از تیره گل راد و رخسارنده جان
دهان صدف گرچه در پرورد
گر ای خواجه عمرت بخروار بود
کلند شب و روز بنهاد کس

که چینه را زان دوصد خار نیست
جهان را چو گفتار کردار نیست
که نزدیک وی عهد و زنهسار نیست
ندیدم یکی دل که افکار نیست
سر انجام بر دلش زنگار نیست
که این بد کنش را ز کس عار نیست
هم از بد گهر کم بمقدار نیست
جز این دو جهان را دگر کار نیست
چرا دلت رنجه ز نکراد نیست؟
نگارش بجز درد و تیمار نیست
طرازش بجز جنگ و پیکار نیست
مگر بر سرش میر و سالار نیست
چو شهید یز کش بر سر افسار نیست
مرا و ترا اندر آن بار نیست
که راهش درشت است و هموار نیست
کسی کش دل از علم بیدار نیست
بدیداست و خود جای انکار نیست
فر و مایه جز مرد خوشخوار نیست
بگینی درون یک سپکسار نیست
بهنجار حز گاو و خروار^۲ نیست
برهنه سری را که دستار نیست
ز روشن جهانی که آن تار نیست
صدف جنس لؤلوی شهوار نیست
قفیزی کنونت ز خروار نیست
در این کاخ لرزنده پیکار نیست

۱- پای بند ستور. ۲- واریعی مانند.

کنون تا نه بس دیراین خانه را
که این موج دریا نشیننده را
کمر بسته ای پیش گیتی مگوی
کنشתי پرسننده را در کشت
نگوئی بیا کن کز این خوار باد
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا
ز آزار بیگانگان چون نوم^۲
ز خوی بد خویش نالم که کس
منه بردلت باد دنج از سخن
شگفتی فرا صبر فسی کش درم
خدنگت افکن آن تیر چون افکنند
میراین گمان کاین کیانی گمان
نی عسکری^۳ گرچه شکر دهد
چو چشم بتان دل فریبد همی
بیماری اندر بنگذاردش
در این شهره باذار بر مشتری
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز
کجا افکنم تیر کاین تیره آب

ازین بن کنان بام و دیوار نیست
ز سوئی کمرانه پدیدار نیست
میان اندرم بسته ز ناز نیست
چو مطران^۱ گزیر از چنین تار نیست
نکو تر کسی را بهمانبار نیست
مگوبای آنجش سزاوار نیست
که بر من ز من جز که آزار نیست
بدن بر چو خویم ستمکار نیست
بدست اندرت چونکه معیار نیست
ابر تخت و دکان و دینار نیست
که زیر اندرش چاک سوزان نیست
بزه کردنش سخت و دشوار نیست
چو کلکم همانا شکر بهار نیست
چو چشم بتان گرچه بیمار نیست
که درمانش جز خوردن فار نیست
مماع مرا کس خریدار نیست
صدف را ز نیسان چنین بار نیست
بر ازغوک گشت و خشناسار^۴ نیست

و چون بدن

وجود من که در این باغ حکم خدای داشت
هزار شکر که این خار پای کس نخلید
چو گل شکفته از آنم در این حن که دلم
جو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندید

۱- رئیس کلیسا. ۲- نویدن ناله و زاری کردن ۳- عسکری نام شهری از خوزستان
که بهشکر خوب داشته. ۴- مرغابی بزرگ.

در طلوع صبح و آثار صبح

سپیده چو از نور دامان نماید
شب تیره چون کافری کاو بخواهد
هوا سوده مشک و کافور بیزد
به باغ اندرون غنچه لب بر گشاید
افق ز آستین کف زرین بر آرد
شب سندسین خیمه را بر حواشی
پدید آید از ساحلش کف دریا
چو در دست زنگی زنی نیم یاره^۲
یکی پراسپید براق روشن
یکی قاقمین حاشیت از کناره
چو بر فرق مشکین نشان صلیع را^۳
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد
سپیده چو اورنگ شب تیره دیوی
گران بار گردد ز جفت و بزاید
کران سبر هبت از خط ایض^۴
کران خود گریبان موسی است زیرا
چو فرعون قبطی ملک هر شبانگه
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت
سحر موسی آسا ز جیب منور^۵
فروغ کفش بر فروزد شعاعی
بدم در کشد آنهمه جادویها
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش^۶

شب تیره را زار و نالان نماید
که مر خویشتن را مسلمان نماید
سمن در تجاویف ریحان نماید
چو صبح از شکر خنده دندان نماید
بساط زمی را زر افشان نماید
طنابسی زمنسوج کتان نماید
که شب بحر مواج قطران نماید^۷
زسیم سره یساز ستخوان نماید^۸
ز پهلوی زاغ سحر خوان نماید
پلا سینه چو خسای رهبان نماید^۹
نهایل کھلی نمایان نماید^{۱۰}
ابر کفت و پیش سلیمان نماید
که بر کفت تخت درخشان نماید^{۱۱}
یکی کودکی کاو ز خزران نماید^{۱۲}
یکی چاک کرده گریبان نماید
که خوردست موسی عمران نماید
یکی جیش بر سحر و دستان نماید
چو وحشت فزا جان هامان نماید^{۱۳}
یکی کف بیضای رخشان نماید
شعاعی که بر شکل ثعبان نماید
که بر سقف این سبز ایوان نماید
سپاهی که سیمینه خفتان نماید^{۱۴}

۱ - قطران صمغی است تیره و سیاه. ۲ - یساره دستبند. ۳ - سیم سره نقره خالص و پاک. ۴ - چو خا جامه‌ای که از یشم بافته باشند. ۵ - صلیع ریختن موی سر که اطراف آن بجا مانده باشد. ۶ - نهایل رنگهای گوناگون دیدن که باعث بیم گردد - کهولت پیری. ۷ - اورنگ تخت سلاطین - کفت بکسر کاف تازی دوش و سر دوش که بر روی کتف خوانند. ۸ - خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از کیلان. ۹ - کران بکاف تازی افق. ۱۰ - هامان نام وزیر فرعون. ۱۱ - جیب بفتح اول گریبان. ۱۲ - او بارون بمعنی بلعیدن است. ۱۳ - خفتان لباس چنگ. ۱۴ - سیمینه خفتان.

همیدون گمانم که هر شب ستاره
 سحر چون یکی آبکش مرد مباح^۱
 کز آن چاه بن هر کشد نازه وردی
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه
 بساید بر آن خفتگان بغفلت
 ندانند این خفتگان کز چه از ما
 بر آرد دگر بار سر از کرانه
 شب و روز را بر طریق تبادل
 بکاهد گهی آن و بسازد دگر این
 همینست اکسیر این بوته کزوی
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش^۲
 سه دیگر ز پیروزه سازد ننگی
 بدریا درون از گل و قطره باران
 چو جفت براهیم خاک سترون
 میانجیش کرده نخستین کننده^۳
 حواله که روزی جهانوران است
 براتی که فسام بر وی نوبسد
 هم از کلک رسام بنهفته از بو
 بیاراید اشکال زیبا که هریک
 وزین شاخه های برومند خرم
 همه میوه های سرشته بشهدی
 ز عطسانی افند بجان کنند اندر
 بمیرد ز خشکی اگر نه سحاش
 جوجشم نرا ز برز اشک و خاشه^۴
 کجا دید یاری بنخور شد روشن
 گرفتم که خود نیز چشمی چو زرقا^۵
 از این بیم نا صبح لرزان نماید
 افق چون لب چاه کنگان نماید
 که کبشی از آن عبهرستان نماید^۶
 که نرخش بسی بخش و ارزان نماید^۷
 فروغش اثر در شبستان نماید
 بهر شامگه چهره بشپان نماید
 گپی از حمل گه زمیزان نماید
 فلک مورد ربح و خسران نماید
 فزونی گپی این و گه آن نماید
 گپی زرو گه نره کان نماید
 دگر سنک لعل بدخشان نماید
 همدون شمرکت فسران نماید
 لالی رخشان و مرجان نماید
 زنیسان او تازه زهدان نماید
 که برخاکمان لطف و احسان نماید
 جهاننش چو مپمان ابرخوان نماید
 نه یک ذره افزون نه نقصان نماید
 نصاوبر خوبان بسمان نماید
 بر اقلیدس صنع برهان نماید
 بخرداد مد بین چه الوان نماید
 که آعشمه با عنبر و بان نماید^۸
 زمی راز لطف ارنه ربان نماید^۹
 بکام اندرون آب حیوان نماید
 پراز ژوک و چه سبده من کان نماید^{۱۰}
 کجا خور بدینگو به چشمان نماید
 ز بخت، عیان نا به نجران نماید^{۱۱}

۱- مباح آنکه در چاه رود برای پر کردن داو آب. ۲- عبهر نرگس. ۳- بخش کم و اندک ۴- بیجاده نوعی از یافت ۵- نخستین کننده فاعل اول ۶- بان نام یکی از مشهورات معطر است. ۷- ربان سیر آب. ۸- خاشه خاشاک که در چشم رود. ۹- ژوک چرک چشم که از رمد و چشم درد پیدا شود. ۱۰- زرقاء الیمامة زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۱۱- نجران موضع یاوادی در یمن.

نه درد رمد دیده چشمت ز مایی
 بگشیز بستان و بسا شیر پستان
 همت خیره گرد چو نش بر گماری^۱
 همین است بهره خردهای مردم
 چپ و راست بشنابد آنگه بماند
 چو شب پره کز هول اشراق اختر
 چو شب چادر فیرگون بر فرازد
 ز تن شوخ واکن بگر مابه اندر^۲
 جهانست گرمابه جان و دروی
 روانرا هوسهای گیتی است جامه
 مگردست توفیق یزدان پاکت
 بگر مابه اندر بشوئی روان را
 چو پالوده شد جان از خوی دیوی
 فرشته نماز آردت ز آنکه جان
 فروزنده شمع است یکتا و سرمد
 گهی پور آذر گهی پور عمران^۳
 همه جای زیبا و زیبا تر آنجا
 فلک بر سنم پیشه و داد گستر
 به بسته دهن فندق از زخم بجهد
 بیا شام خشم و فرو بر زنایت^۴
 چنان خوی کن بر سیاست نادان
 کسی کو ز اندازه خویش بیرون
 فراخای گینگی بجسم اندر او را
 چو طبعم ز اشکال ابله و نیوسی^۵

که چشمت از آن درد گریان نماید
 یکی مام دخترت درمان نماید
 در این گوی زرین که تابان نماید
 چو آهنگ ادراک یزدان نماید
 که بیرونش از وسع و امکان نماید
 همه روزه در کنج حرمان نماید
 بیاید بیدان و جولان نماید
 که تا تنت صافی ورخشان نماید
 بشویش که جان ز پاکان نماید
 که با فیده از قیر اران نماید^۶
 از این قیر گون جامه عریان نماید
 ز شوخی که آن خوی شیطان نماید
 که همواره ره سوی عصیان نماید
 ز آب و گل بو البشر جان نماید
 قنادیش آئینه گردان نماید
 گهی شیت و گه نوح طوفان نماید
 که در پیکر شاه مسردان نماید
 جفا وقت باداش یکسان نماید
 نه بسته که لبهای خندان نماید
 از این دیو مردم که انسان نماید
 که بازخم خایسک سندان نماید^۷
 نهد پای و آثار طغیان نماید
 یکی عرصه ننگ میدان نماید
 که دانای طوسیش عنوان نماید^۸

۱- قش مخفف توش. ۲- شوخ چرك بدن. ۳- اران بفتح همزه و دشدید راء ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس. ۴- آذر بتکر پدریاع حضرت ابراهیم. ۵- نای حلقوم. ۶- خایسک بتك و چکن مسگری و آهنگری و غیره. ۷- ایلو نیوس (Apollonius de Perga) حکیم رباضی دان یونانی صاحب مخروطات که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته. ۸- خواجه نصیر الدین محمد بن حسن طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری.

شود رنجه و ز شرح اېسال و رمزی
 سوی شعر می بگروم تا که طبعم
 الا تا نگیری بر این شعر خرده
 که گردون گردنده هر طارفی را^۱
 چو بر سنجی این را بمنظوم افضل^۲
 بر آراید ارژنگ^۳ وار او چکامه
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه
 ستامی بگوهر نشانده به بند
 یکی طلحة الفیض باید نخستین
 ندید او چنین روزگاری که مغزش
 همه بار بیداشی آرد ای بدون
 همه زیر دبو سکاچه^۴ ضلالت
 سکاچه که از علت جهل زایند
 خرد خفته و دیده نا خفته دارد
 سکاچه گرفته بنالسد ز دهشت
 زعیم خودش آگهی نیست زبرا
 جعل گر ز زشنی خود آگهستی
 بجامه نگارین تن آراسته چون
 بسی شوم تر از طویسی که فعلت
 نباید خردمند مردم که دل را
 جهان بنده باید مراورا نه کاو خود
 خورنده خرد آرزودان و آرز
 بود ننگش از عاملی آنکه داند^۵
 سلیمان جمشید فر کیست؟ آنکو
 گراین ازدها کشته آید بدسنت
 میاسا ز کوشش که باعزم مردان

که آموزگار از سلامان نماید^۱
 گشاده زبان و زبان دان نماید
 گرت شعر من سست بنیان نماید
 علی شبه ایام و ازمان نماید
 همان قصه نبت و سعدان نماید^۴
 که تا پیش خاقان شروان نماید
 فزونی بر امثال و اقران نماید
 ابر باره ای کآن ز ختلان نماید^۶
 که بر تلو آن نطق سبحان نماید^۷
 پر از درد و دل پر ز پیکان نماید
 گیاهی که از خاک ایران نماید
 و گرشان همی دیده بقضان نماید^۸
 گرا تر ز الوند و نهلان نماید^۹
 سکاچه ازیراش بحر ان نماید
 جز اینکه نه نالد نه افغان نماید
 چنین رام و پدرام و شادان نماید
 بخرچنگ چون گدازان نماید^{۱۱}
 طویسی که طاولس نیران نماید^{۱۲}
 همی رخنه در حکم فرقان نماید
 بدین رنگ و بوها گرو گان نماید
 برستار بازار کیپان نماید
 که خانه خرد زین دویران نماید
 که خویش از فاعت چو سلطان نماید
 هوی را چو دیوی بزندان نماید
 ز تو دهر سام نریمان نماید
 همه کار دشوار آسان نماید

۱- مراد ابن سینا است که مسأله اېسال و سلامان را در کتاب سفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده. ۲- طارف تازه و جدید. ۳- مراد خاقانی است. ۴- سعدان گیاهی معروف و مطلوب شتر. ۵- نگارخانه مانی نقاش. ۶- ختلان شهری که اسب خوب داشت. ۷- یکی از مردم بخشنده عرب. ۸- کابوس. ۹- بیدار. ۱۰- نام کوهی است. ۱۱- برج سرطان. ۱۲- یکی از اشخاصی که در عرب بشومی ضرب المثل بود. ۱۳- عامل پیشکار و ساگرد و کارگر.

بزَن کوس ساسانیان گرچه گردون
 فرهنگندی و ارزش از دانش آکن
 در افکن بگیمی در آوازه از خود
 ستوده بدانی که مجموع باشی
 نیازت همان به که بنهفته داری
 به از خلعت میدان جامه خود
 سگ چرخ شهره بدان شد که بر لب
 وز آنشد سر افزامه کش همی خور
 درخشنده دیپیم بادی تو ای خور
 لگام هوس گیر تا زیر رانت
 برون کن ز دل دوزخ آژنگه
 پرداز از حمیری اژدها دل^۵
 براند ز خاک یمن زنگبان را
 بیاشام از خنب توحید جامی
 چو بجهد بمغر اندرت باده زین خم
 که بجهی از آنسو ترک زین روافی
 چو زبن فلسفه جانت بیرایه بندد
 پرند یمانی است این شعر مانا
 فسون مسیحا شود چون دمش را

ز کینت همه آل ساسان نماید^۱
 نه کت میری از میر یاخان نماید
 نه کت صیتی از قرب خافان نماید
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید
 ز مردم اگرچه ز اخوان نماید
 که بر تن مرقوع و خلقان نماید^۲
 ز شعرش لؤلوی عمان نماید^۳
 همه ساله برخوانش مهمان نماید
 کت از خود همه ساز و سامان نماید
 فلک خنلی داغ بر دان نماید^۴
 نگر کت درون باغ رضوان نماید
 چو کلاه درفش از سپاهان نماید
 چو سیف یزن قصد غمدان نماید^۶
 که تا سمدت مست و سکران نماید
 چنانست سبکروح و نشوان نماید^۷
 که تولید از مان بدوران نماید
 فلاطونت طفل دبستان نماید
 کش افسان نطافات کیوان نماید^۸
 بنطقم نطافات افسان نماید

۱ - (بدلیل بیت چهارم از همین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که
 بدست عرب مغلوب و پراکنده شدند، مغلوب شده باشی. نفهمیدم چرا مؤلف دیوان
 آل ساسان را کتابی از فقر و گدایان گرفته است. دکتر حمیدی) ۲ - مرقوع لباس
 وصله دار - خلقان مندرس و کهنه. ۳ - کلبا کبر صورت هجده کوکب است که یازده
 کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کواکب ثابته
 است براب صورت واقع است (در این دوبیت میخواهد بگوید شهرت کلبا کبر بعلمت
 آنستکه شعرای یمانی را که بسیار درخشنده است در دهان دارد و شهرت ماه بعلمت
 آنستکه پیوسته از خورشید کسب نور میکند و این دومهم نیستند، زنده باد خورشید
 که هر چه دارد از خود دارد. دکتر حمیدی) ۴ - خنلی منسوب بختلان شهری است
 که اسب خوب داشته. ۵ - مار حمیری کتابی از مار عظیم است و حمیر نام قبیله ای
 از اعراب عربه است و شاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، و ندانستم
 چرا مؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاک مار دوش است! دکتر حمیدی. ۶ - غمدان
 بضم عین معجمه نام. قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی هانسیست
 بناء آنرا بسلیمان بیغمیر دادند و سیف بن ذوالیزن پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن
 قصر در زمان عثمان و بامر او خراب شد. ۷ - نشوان مست. ۸ - پرفد شمشیر که نطافات و
 کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کارد را بدان
 نیز گفتند.

تثنی

در جنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چرا گش
 آمد دمنده گرگ گرسنه فرار هش
 چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ
 باکله داشتی خو برون گشتی از دهش
 چون کار گرگ و گله بدینگونه دید تافت
 زی گرگ خیره جیره سگ آن شیر در کپش
 افتاد گرگ و سگ بهم اندر به شک او گاز
 چوپان کشید یوسف خود از بن چپش
 دو شاره است هندی و شبان انگلیس و سگ
 جایان و شاه روس همان گرگ ابلهش
 ماه شبان اگر چه برآمد بروشنی
 هم در محاق افتد یکروز آن مپش
 بسیار آبها که نهان کرد زبر کاه
 تساکي کند زمانه نهان آب در گش
 شد شادمان که دام حیل کرد صید هند
 خود صید صید گردد و افزاید اندهش
 بنگه بغرب اندر و بدزوده کشت شرق
 کابزد دهد بیاد منما خاک بنگش
 گرچه دراز دست برآمد بکیما
 هم دست روزگار کند پای کوبش
 شطرنج باز گردن با صد هزار پیل
 کش هست داد خواهد از بیدقی شپش
 گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان
 هم بشکند کماش و هم بگسلد زهش

تخم اهل

خرد چیره بر آرزو داشتم جهانرا بکم مایه بگذاشتم
منش چون گرانیدزی رنگ و بوی لگام تکاورش برکاشتم
چو هر داسه کرد باید یله من ایدون گمانم همه داشتم
سیردم چو فرزند مریم جهان نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسائی آرد روانرا گزند گزند روان خسوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز بر آئین او هوش بگماشتم
هر جام چون خواهد انباشتن بخاکش منش پیش انباشتم
بود برده دل در آستین بگیتی من این پرده برداشتم
چو تخم امل بار رنج آورد نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری ستردم همه آنچه بنگاشتم
بعین الیقین جسم از چنگ ظن که بپوده بود آنچه انگاشتم
از راست کاندل صف قدسیان درخشان یکی بیرق افراشتم
هر آنکو بیالود از ریمنی
منش مهدی عصر پنداشتم

طلعت دوست

سحر بپوی نسیمت بمزده جان سپرم
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار
قیاس کن که منت از شمار خاک درم
بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار
من از خیال لب جانفزات زنده ترم
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من
که غائبی نسو و هرگز رفتی از نظرم
اگر نو دعوی معجز عیان بخواهی کرد
یکی ز تربت من برگذر چو در گذرم
که سر ز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

مرا اگر بچنين شور بسپرنند بختاك
 درون خساك ز شور درون كفن بدم
 بدان صفت كه بموج اندرون رود كشتى
 همى رود تن زارم درون چشم ترم
 چنان نهيم در سينه داغ لاله رخی
 كه شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

بخش دوم

شعراى ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۲۷۵ - ۱۳۰۰

هجری قمری

ادیب الممالک
(محمد صادق امیری)

۱۳۳۶ - ۱۳۷۷

هجری قمری

خطاب به محمد علی شاه

پس از بتوب بستن و کشتن و حبس
کردن عده‌ای از آزادبخواهان

امروز که حق را پی مشروطه قیام است
بر شاه محمد علی از عدل پیام است
کای شه بزمینت زنسد این نوسن دولت
کامروز بزیر تو روان گشته و رام است
این طیل زدن زیر گلیمت نکند سود
چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است
نام تو بمالوده نواریخ شهبان را
هر چند که نت‌تنگ و نه باموس و نه نام است
ناکی بدهان ففل خموشی زده باشم
جان درهیجان است و گه کشف‌لنام است
والا بدرت داد همی کرد و نو بیداد
ایجا کنه و جرم نو بر گردن مام است
جائسی که نماند اثر از داد مهنداد
بر مایه بیداد و ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد و فضل الله نسوری
کآن خواجه و زبرت شده و بن‌شیخ امام است
کار بو نمام اسب و ندایی که از آنروز
شاهی بو و دولت و ملک تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم ز بی آن (!)
مکه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است
هشدار که صیاد قضا مسمی نشناسد
دستور که وشه که و شهزاده کدام است
آن داده که درجام کسان ریختنی ای شاه
ساقیت بر افشانده سر انجام بیجام است
و آن زهر که در کام جهان کرده‌ای از قهر
دور فلکت ریخته ناکام بکام است
و آن شعله که از توپ نو افتاد بمجلس
زودا که برافروخته ات درب خیام است

گفتار مسرا یافته مپندار که از صدق
گفتار من ای شاه چو گفتار چندام (۱) است
این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک
در پایه تخت تسو ز ادبیار پیام است
زاغان چو ابابیل برآیند ز بسالا
تو ابریه و معبد میا بیت حرام است
یساران تو حجاج و حصین بن نمیرند
و آن مرد مرادی که هوا خواه قطامست^۲
از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد
وز تیر تو آذر بدل خیر انعام است
اشگر زدم تو در مسجد و مجلس
فریاد ز پیداد تو در رکن و مقام است
روز عقلا از ستم و جور تسو ناز است
صبح سمد از طمع و حرص تو شام است
از مال قبرانت در گنج زر و سیم
ور خون شهیدانت در جام مدام است
در جامگی و رانیه^۳ فرمان تو مخصوص
در کشن و بردارزدن حکم تو عام است
سی روز اگر روزه بود فرس در اسلام
روز و شب ما از توجو ایام صدام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی
بر تخت کسه عید نبی و روز سلام است
سرباز تو در شهر بغاوت شده مشغول
سرهنگ تو ندارد کاین شرط نظام است
اندر بی زخمی که زدی بر دل ابرار
شمشیر خدا را رگ جان تسو نیام است
هی هی جبلی قم قم و قم قم که از این فح
شاهی بختام آمد و دولت بختام است
گویند که انمدر پی وام است شهنشاه
ماننده این فیه تو دانی که کددام است؟

۱- (مؤلف دیوان نوشته است مرش معروف ولی بنظر من معنی نمیدهد و شاید «چدام است» باشد بدل «فان القول مافات حذامه» دکتر حمدی) ۲- مراد این ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید کرد.
۳- ماهانه و مستمری و درجه.

ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش
 مست است و برهنه تن و اندرپی وام است
 گروام سنانند ز کس این تـسـرک بناچار
 برخواجه بازگان عبد است و غلام است
 تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی
 تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
 در گردن شیر نر وام است چو زنجیر
 و ندر دهن مبار سیه وام لـسـگام است
 هشیار شو ای شاه که این دولت دنیـا
 چون کبک به پرواز و چو آهو بخرام است
 از تخت نو تاخته تابوت دو انگشت
 وز خاک تو تا خاک مـلـکـت دوسه گام است
 دیگ طمع و حرصت از ابن آتش بیداد
 پخته نشود هیچ که سودای نو خام است
 نه عهد تو عهد و نه یمن تو یمن است
 نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است
 از خلف یمن گشت مسلم که در اسلام
 خون تو حلال است و نژاد تو حرام است
 اطوار تو آزار جنون است و سفاه است
 افکار تو پندار صداع است و زکام است
 این تاجوری نیست که درد است و دریغ است
 ابن بادشهی نیست که مرگ است و جدام است
 این افسر و اورنگ کیان است مپندار
 کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است
 اوث بددت زنگ و چهار شران بود
 نه ناج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است
 ای کودک از این رستان بگذر که گذشته است
 ایام رضاع نه و و هنگام فطام است
 وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند
 بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است
 از ناوک او گر رهی از ناله مظلوم
 زنهار نیابی که حگر دوز سهام است

بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است
 بسیار عنان را که سمند تو جمام است ^۱
 از تخت فرود آی و بنه ناج و فسرو خسب
 با آنکه بس از میم یکی جیم و دلام است ^۲
 بنگر بسوی نور مساوات که ستار
 ز چاک بر آن پرده که سرپوش ظلام است
 زادبار بساقبال تو آن شد بصفاهان
 کش خون دل و دیده شرابست و دغامت ^۳
 صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت
 آن صام برنده و این شیر کنام است
 از کشتن سردار یقین کن که از این پس
 قاطع بهمان تو و این قوم حسام است
 این صیحه حق است نه فریاد خلاق
 سودای خواص است نه غوغای عوام است
 این خاک پر از خون ملوکست و سلاطین
 این دشت همه گور صدور است و عظام است
 دشمنی که بهردستی از آن خون سیاش
 آمیخته با مغز جگر گروش سام است
 اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است
 اینک همه بنگاه هوام است و سوام است ^۴
 باغ ارم آرامگاه دیو و شیاطین
 فردوس چراگاه گروهی دد و دام است
 تا چند بفرمان لباهوف در این شهر
 بام و در ما سخره مشتی ز لثام است
 سبلی خور سیلاخور بانیم و چو نالیم
 در گوش تو داد دل ما سجع حمائم است
 ما بر مثل آل محمد شده مظهر
 نو همجو یزیدستی و این شهر چو شاه است

۱ اسب از کار افتاده ۲ اشاره است به مجلد نام مستبد مظهر ۳ اشاره است
 بحمله صمصام السلطنه و شرعاع السلطنه بختیاری باده بان و فراری شدن اقبال الدوله
 کاسی ۴ هوام جمع هامة حشرات الارض و کزندگان و سوام جمع سائم چرندگان.

سالار سپاه تو امیری است بهادر
 کش جای خرد بشک خر اندر به شامست
 سعدی^۲ که ز بن سعد دوصد پایه شقی تر
 در خارجه از حکم تو دستور مهسام است
 این هردو بکام دل خود کار گزارند
 بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
 بانظم تر از ملک تو داهومه و سودان
 با عقل تر از شخص نو سلطان سیام است
 از تو دل این خلق رمیده است و لیکن
 شاهان جهان را بدل خلق مقام است
 این تخم عز ازیل کسه از مادر خاقان
 روئیده در این ملک بهر برزن و بام است
 یارب عجیبستم که چرا مانده مگر خود
 سرسام و جنون در سر ذریه سام است

گرم و قله پیر

دانائی و تدبیر ز اتفاق و کرم به
 تانایک ببخشند و بیوشند و بنوشند
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق
 در مذهب من ساده دروغی بسزاوار
 دمنی که بی آژو طمع نیغ ستم آخت
 نغم بد نابره از آن پیش که جنبید
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن
 در محضر از باب هنر همچو امیری
 انفاق و کرم نبز دینار و درم به
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به
 اما دل پیدار ز شمشیر و قلم به
 ز آن راست که باور نشود جز بقسم به
 گر ز آنکه بپرند بشمشیر ستم به
 گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به
 از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به
 گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

پندار هیتدی

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید
 جواب دادم و گفتم که او مبشر بود
 پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله؟
 زاحمه قرشی بر جمیع خلق الله
 مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد
 روا بود که دو منزل یکی کند در راه!

گر به دست آفرین

شنیده ام که شهری پا وزیر خود میگفت
 که علم و فضل کلید خزانه هنر است
 درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ
 بمیوه شکرین جاودانه بسارور است
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک
 بسکور دادن آئینه چهره بی ثمر است
 مسلم است که هیچ اوستا نسازد ساخت
 برنده خنجری از آهنی که بد کبر است
 چو این شنید ملک در خفا بتحاجب گفت
 مرا بدست توکاری شگرف در نظر است
 پی تدارک این کار گربه ای باید
 که بسته بر قدم همت نو نامور است
 برقت حاجب و فی الفور گربه ای آورد
 که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر تراست
 ملک بکار کنان گفت کش بیاموزند
 صنایعی که نهان در طبایع بشر است
 به یکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند
 سکی ز آدمیان در لباس جانور است
 سپس بتخواست شهنشه وزیر را و بیگفت
 بین بجانوری کز بشر بلند تر است (!) بگو
 بین بگربه که در پیش تخت من بر پای
 ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
 رهها نموده عنان طبیعت از تعلیم
 گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
 وزیر گفت کلام شه است شاه کلام
 دل ملوک بفرمان حی نادگر است
 ولی تربیت گربه غره ندوان بود
 که چون سرشت مساعد نه تربیت همدراست
 سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آتش
 زجوی خلد دهی تیره رنگ و بلخ بر است

ملك پياسخ وی گفت طرح معقولات
قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز
چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است
بین بگربه و صحبت بنه که انکارت
در این قضیه چو انکار ضوع در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست
که گربه موش چو بیند زهوش بی خبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در بی موش
دوید هر سو چو نانکه خوی جانور است
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شر است
برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش
یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز در است
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها
بین که تربیت بدسرشت بی اثر است
تربیت نشود گربه آدمی زیرا
سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است
نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد
نه آهن آید از آنس زمین که کان زر است
کسی شکر زنی بوریا طمع نکند
بصورت ادچه فی بوریا چو نیشکر است
حکایت پسر پساره دوز در صف روم
طراز صفحه تساریخ و دفتر سیر است
در این قضیه ببوزر چهره انوشروان
بخشم رانده حدیثی که در جهان سمر است
چه گفت ؟ گفت بنایاک زاده نکیه مکن
که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است
نعوذ بالله اگر سقله ای بجساره رسید
عدوی شهری و دهقان بلای خشک و تر است
چو با وسیله فکرت زمام عقل گرفت
پی هلاک بزرگان قوم رهبر است

باصل تیره بود تربیت جو نفس بر آب
 ولی بلوح مصفا جو نقش بر حجر است
 راه مرو چه خوش گفت کاروانسالار
 که اسنرا رچه چواسب است از نماج خراست
 اگر چو گاو خرانرا دو شاخ نیز بدی
 سرین هیچکس از زخم نابکار ندرست
 توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار
 بیاکه تاج ملوکت در انتظار سراست
 بر آ ز چاه طبیعت که باجنبن ممالك
 بمصر عالم فوق الطبیعت سمر است
 درون مهید طبیعت غنوده ای شب و روز
 دلائلت همه زوف است و سمع یا بصراست
 طبیعت این در و بیکر چنان بهم پیوست
 که خود تو گوئی اسناد هر درود کراست
 ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ
 درون خانه چه داند کسیکه پشت دراست

زن و افقی

گرفتن زن و افقی بسی بود آسان
 خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت
 زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
 چو مار گرز که پیچد همی بشاخ درخت
 اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
 و ز آشیانه ماران سبک برون کش رخت
 ز زهر مار بشر فیر یازدان که از اوست
 نتیجه کوتاهی عمر بسا سیاهی پشت
 خنک روان سنائی؟ که تاج دولت را
 نشد اندیره ز بهرام شه بساج و به تخت
 غم عروس و غم وام مرد را سکند
 خوش آنکه زین دو غم آرمگه دل پر دخت

اشاره باین دوبیت غزوی است :

بند اهر کتم و سر حواهم
 بسر تو که تاج نستانم

من نه مرد زر وزن و جاهم
 ورتو ناجی دهی ز احسام

سلیمان و گنجشک

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست
 خرد بدرگش استاد و چشم فتنه بخت
 ز دور دید که گنجشک تر بجفت عزیز
 نرانه خواند و سرود آنچنان که شاه شنف
 من این رواق سلیمان توانم از متقار
 ز جای کند و بدریا فکند و خاکش رفت
 بخشم شده و گنجشک بینوا چون یافت
 که این حدیث شهنشاه شنید و زان آشفت
 بگفت خشم مگیر ای ملک ز لغزش من
 که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
 چرا که لاف زدن کیمیاى مرد بود
 برای آنکه کند جلوه در برابر جفت
 گرفته بود دل شهریار از آن گفتار
 پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت
 شنیدن سخن راست خشم وی بزود
 گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

دیوان داد

مثل رنند خریرا که زیر بار گران ز پافتاد و از اواخر خدای ناداضیست
 حکایت من و دیوان داد و دادرئیس نظیر آن شد و ایزدمین ماقاضیست
 مرا ناسف ماضی بود بمستقبل تو شاد باش که مستقبلت به از ماضیست

شکایت از زهر السلطان به مهربان دینقرا الدین شاه

خدایگانا از مهربان شاه فریاد که نیست ایمن از دوزمانه جان و تنی
 بگیر خانم شه را ازو که کس ندهد نگین ملک سلیمان بدست اهرمنی

و کیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی کفنی آزرده ز عقرب و رطیل وطنی
 برخوان و بدم براین و کیلان دنی شجاً قرنیا قرنیا قرنیا

مخارج جنگ

مالی که در جهان بی تقدیر و سرنوشت
سازند سرف جنگ که کاریست شور و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی
مردم بسدی فرشته و گیتی بسدی بهشت

اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت
شد آن خبیث اقطاع قطاع رزق مردم
شیخیکه بر وظیفه چون سگ دوان بجیفه
در یکدو روز کآمد در مجلس مقدس
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد
شد کار و کسب احزاب حمالی و وزیران
شد دفتر اساسی فرموش با پروت
از مجلس مقدس کنده دم و کالت
اردوی شهر یاری مشغول نپس و تاراج
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول
زین خانی زشت عادت باشد زهی سعادت
ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه
خواندند مست جهال یامرک یاسنغال
گفتند مدعی را کز پسر بردن ملک
دشمن بخانه ما ناخواسته گشت وارد
از ظلم و جور و بیاد ناهننه جای آباد
بارب حالات امن بر ما چشان که امروز

کردند مملکت را سرمایه بجزرت
در مسند شرافت از مرکز حقارت
کرد آن بلید اعور در کارها نظارت
میکرد از قطیفه بپراهن اسمعالت
خود را نمود داخل در شور و استنارت
هم اسب و هم در شگه هم باغ و هم عمارت
ساعی شدند و جاهد اندر بی امارت
شغل و زور بی سر دلالی سفارت
و آن کلاه سیاسی خاموش از حرارت
در بهنگاه اقدس بسیمه در صدارت
سر دار بختیاری سرگرم قتل و غارت
نه کوتاهی نمودند از کشتن و اسارت
شداد را عبادت هیچجا در زبانت
بیجید بکنید ماه آوازه بهشتارت
چو نانک سده مجاهد سر دسمه شرافت
از صدر نا بسافه روئند بی طهارت
وندربان اصفیل المقمین شد ابن عمارت
از ما بسر دودیدن از نو بهشت اشارت
خورد و در بدو چاپد باندی و جسارت
بعد از خراب بغداد خواهد زما خسارت
افزاده ایم از رنج در ورطه مرارت

ای خواجه!

ای خواجه عون سلطنته ای داوری که نیست
 یکن همال و شبه تو در صفحه زنی
 داری هر آنچه ذکر شود جز کمال و فضل
 مانی به رجه در نظر آید جز آدمی
 گشت از نظام سلطنته شیراز منقلب
 مانند خاک بغداد از این علقمی
 نجاتر گشته مردم و حداد شد بهادر
 کاشی « کند جنایت » و تاوان دهد قمی

مشرط قضا

خطاب بمیرزا احمدخان اشتری
 مدعی العموم وقت .

شرط قضا شد جو در نماز طهارت
 هر که ندارد بعید و کیده طهارت
 شهره باخذ و عمل دلیل بغارت
 روبه و کوبد همی باسم خسارت
 نیست ترا حد اعتراض و جسارت
 يك دو قدم بیش تا مقام صدارت
 برخورد این نکته بر مقام وزارت
 آنکه نوخوانیش دزد، حق نظارت
 همچو وزارت که هست نفس سفارت
 تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
 کس نشود مصدر خلاف و شرارت
 دزد دغل — مشگرش به چشم خفارت
 بیمده خود را چه افکنی به مرارت؟!
 عدل الهی رهین عدل تجارت
 گشیه گرفتار بند ذل و اسارت

الحذر ای مدعی العموم که دزدی
 خاصه بعدلیه که قضا نبرد کام
 قاضی عدلیه آنکس است که باشد
 رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم
 قاضی اگر دزد و دزدان گرفته فاضی
 کز در دزدی در این زمانه نباشد
 دزد بگیری مکن که عاقبت الامر
 غافل از آنکه بر امور تو دارد
 آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است
 کس نتواند درون عدلیه دزدی
 از وزرا گر خط جواز نیابد
 محرم راز و شریک دخل وزیر است
 قسمت حلوائ خود بگیر و خمشی
 دولت مشروطه نیست تا که نباشد
 بلکه بود دور هر ج و مرج و نخلق

* چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن هم رکب بود کلمات اصلی
 را با کلماتیکه بین کیومه است عوض کردم . دکتر حمیدی

سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت	خستگی آید ز جد و سعی و تکاپو
هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت	زین وزرا رسم عدل و داد چه جوئی
بکر حیا را ستوده اند بکارت	مردنند این مخنثان و عجب ز آنک
در گه شهاد شد سرای زیارت	خانه حجاج دان سرای عدالت
قتل بر او راحت است و مرگ بشارت	هر که فشد در کمند آرزویران
هست وزارت مگر ز زور عبارت؟	زین وزرا کس ندیده است بجز زور

شوریده
محمد تقی فصیح الملک
۱۴۸۰ - ۱۳۴۵
هجری قمری

شوریده یکی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است. این شاعر از آغاز ظرفیت به مرض آبله دچار شد و از هر دو چشم نابینا گردید و با اینحال بتحصیل علم و ادب کمر بست و بکمک غریزه و استعداد یکی از گویندگان بنام نصر خود گردید و پس از ۶۵ سال زندگی در سال ۱۳۰۵ شمسی فوت شد.

در زمان او برده فروشی هنوز مملعی نشده بود و داشتن کنیز و غلام سیاه یکی از تجملات بشمار میرفت ؛ لذا در بیشتر خانه ها عده ای کنیز و غلام سیاه بخدمت نگاری مشغول بودند .

در آن زمان مشیرالملک که یکی از اعیان شهر از بده کنیزی بنام دده رعنا داشته . این دده یکروز بفکر مبادت که مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد و عموم سیاهان شیراز را اعم از غلام و کنیز در یکی از باغهای ارباب خود بنام « باغ نومشیری » دعوت کند مشروط باینکه در این ضیافت احدی از سفیدپوستان حضور نداشته باشد و همه بطور هم می کنند .

میرزا محمد حسن پسر معزالملک وزیر فارس همینکه از این قضیه اطلاع می یابد هوس میکند که هر طوری شده پنهانی در این ضیافت شرکت جوید و مجلس چنین سیاهان را از نزدیک تماشا کند و برای آنکه همدم اهل حالی همداشته باشد شوریده ، از زبان خود میبرد و هر دو مخفیانه از گوشه ای تماشا مشغول میشوند .

در این جشن شوریده از چشم صاحب خود بصحنه تبار منگی بسته و با کوس خود از همانو و سرو صدای سیاهان مستفیض میشده و پس از مراجعت قصیده زیر را که بر اظراف و طرائف است بلهجه مجلسی انشاء میکند و چنانکه در آخر قصیده پیش بینی کرده است پس از انتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می آید و بالاخره آتش و زهنگامیکه شوریده برالاع خود سوار بوده و از راهی میگذشته است آسین سیاهی با کفش بر او حمله میکند و بواسطه مردم از این مملکت سلامت میدهد .

جشن سیاهان

کرده در باغ مشیر الملک مهمانی زوزو کی^۱

هر طرف اندر خرامیدن خزو کی با خزو کی^۲

کرده مهمانی دده رعنا کنیزان سمه را

فتدقی سرها بهم بر بسته چون مشکین کلو کی^۳

خرفشان ظرف برنجی ، میوشان موی کرنجی

بشت سر گیسویشان بنجال چون بشمن کرو کی^۴

۱- زوزو کی سواد ۲- خزو کی سواد ۳- کلو کی زه ۴- کرنجی
بجیده و مرغوله - بنجال دهم - کولو کلو کی .

باغ پرتاوس چون گرمابه های پر کدو شد
 بلبلی هر سو نواخوان از برای پیرو کی^۱
 آن دده مهری بصدور اندر نشسته توی مجلس
 سورت وی گشته چین در چین چو چون بر چرو کی^۲
 پیشخدمت گلپهار و نرگس و باجی زر افشان
 پایشان ننبان سرخی دستشان قلیان کو کی^۳
 فضا چون بالشتک ماری همی زین جو بدان جو
 بر جهد ، بارب که بیرون آورد پایش پیو کی^۴
 مادر بهروز مشک افروز بد پوز از دوجانب
 دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دو کی^۵
 زعفران چسبیده بر آن فاب های زعفرانی
 همچو در احتشام قشقائی سگی بر چو کلو کی^۶
 آن سمنسوز دهنگوز پیدر یوز از دگر سو
 گو میا از گلبدن دلخور شده بنشسته سو کی^۷
 آن ترنجه کرده پنجه نوی گنجه بهر کنجه
 کشته رنجه روی پنجه بهر آتش سیرمو کی^۸
 کرده جا شده ر شود شبهای ترش در مغز شیرین
 هی گنار دسر بمطبخ چون عنان بگسسته لو کی^۹
 کرد سوی شهر ، رو گنجره و گفتا که آگا
 به قسی بگنار در گلشن چه در فکر پرو کی^{۱۰}
 پای سمنسوز زبان بگشود سوسن کای بنفشه
 سر بر برانکنده ای گو با زسرو ناز کو کی^{۱۱}
 آن چمن زیبای زار زار شکیمیا
 همچو افعی سیه افکنده هر سو فوک فوک کی^{۱۲}

۱- پیر سوک پرستو ۲- چون زخمین چروک چین ۳- قلیان کوک قلیانی که خوب
 دود بدهد ۴- بالشتک ماری حیوانی که مار را میخورد - پیوک مریض رشته
 ۵- چرخه قرقره ۶- چو کلوک لور ۷- سوک کنار ۸- کنجه لقمه ، سیرموک
 گیاهی از نوع سیر ۹- لوک شتر مست و بزرگ ۱۰- کوک اوقات تلخ ۱۱- فوک فوک
 صدای مارو افعی .

نسترن باجی چو کلب کلبه و لبها چو قلبه
 روی گربه ربخته آب و برون آورده گو کی^۱
 گلپهار از در در آمد گل چمن گفتا یا ارا
 احوات کوبه ؟ بیا اینگا دده کانم پرو کی^۲
 آن صباح الخیر هر دم بر جهند از بهر خدمت
 ای عجب کس دیده از حب زغالی بر پرو کی^۳
 خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبادك
 ما سیاهبگتی نمی آرد بر ایم هر پرو کی^۴
 آن غلام، سان سیاه چنده بساز اندر قفاشان
 رنگ، رنگو، شک، منگو، فنگ، فنگو، همچو غو کی
 جمله بر تصنیف «تی تی مسگتی حروا» نواخوان
 هر یکی سر داده از دل های و هوئی، لاک و لو کی^۵
 فضه خاتون سر بر آورد از جنان گفتا که رعنا
 باز کره ، باز کره میزبان کش سرو کی^۶
 خرج شد سیم سفیدی از پی مشمت سیاهی
 بهر شان گویا بلو بختند حیث سیمبو کی^۷
 میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان
 لطمه بر رویش شرقی، مشمت بر کلهش پرو کی^۸

۱- كوك - ز کبیل ۲- احوات خوبست ۳- بیا اینجا دده خانم ملوك ۳- پروك
 فرقه ۴- من سیاه بختم هل پرو کی برایم نمی آورد ۵- لاک و لوك سرو صدا ۶-
 بارك الله ، بارك الله میزبان خوش سلوك ۷- زهرمار اصطلاحی ۸- اسم صوت.

حماریه

نو بهار است الا دلبر سیمین بر کا
 مسندك را سوی صحرا بکش از منظر کا
 می بخور و سمه بنه سرمه بکش غازه بمال
 جلاوه ده زلف سیه را برخ انسور کا
 جوی مشاطه اکی چابککی ناز ککی
 تا بیارایدت از زیب و زر و زبور کا
 بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت
 هجو آن مار که بر گنج زند چنبر کا
 بز آن در حمك طره اکت شانسه اکی
 تا شود خسانه اکم طبلکک عنبر کا
 گشت چون طره اک و چهره اک و چشمک تو
 جلاوه سنبلک و لاله اک و عیبر کا
 ختنه سوردانی سرواست و عروسی گل است
 کن نماشای رسن بسازی نیلوفر کا
 بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن
 که کند دختر طبعم هوس شوهر کا
 پاگشا کرده عروسان چمن را شمساد
 همه جمع آمده در محضر سیمینبر کا
 چهره لاله درخشد همی از تیره مغاک
 هجو سرخ آتش از توده خاکستر کا
 یاسمن قعبه صفت تا که رود سوی حریف
 کرده ز ابریشم اسفید بر مهر کا
 هیچ از خنجرک بید نترسد گوئی
 که کشد نغمه همی بلبل خوش خنجر کا
 دی بد آن عزم شدم تا بجم سوی چمن
 بزم ساعتکی و بزم ساغر کا
 گفتیم ای نو کر کم زن نکلی بر خر کم
 تا گرایم هله زی باغ ابا دلبر کا
 نو کر بی ادبم سخره کنان جست از جای
 شیشکی بست بریشم که زهی ابر کا

تو کت از دهر بزی نیست بزی در غم خر
 خر چه مبعوضی ایا خواجه بد گوهر کا
 خر موهوم زمن می طلبی ای چه خری !
 بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا
 شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر
 حسرت خر مخور ای سفلۀ خر مظهر کا
 گر بگویند که خر بر ز تو در آخور دهر
 جو شکسته است خری می نکنم باور کا
 کاش روزی که بتو خط غلامی دادم
 زار بنشستی در مساتم من مادر کا
 خر مغبی اگر دست دهد مفتخری
 آدم آن نیست که گردد بخری مفتخر کا
 خیز و شو بر کفل بنده سوار از خواهی
 که خود از نره خر این بنده نیم کمتر کا
 هم اگر کرۀ نو ز بن طلبی نک حاضری
 خیز و بشین که شدن دیر شده است ایدر کا
 گفته می ای سرک و شرک ، زاژمخای
 کابین جسارت نبود لازمه نو کز کا
 بنده کم مرگ دهاد ابرد آقای نوا
 دیده ای بنده که بر خواجه زند نسخر کا
 بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشنی
 که ز مشنم سرک شت نو گردد تر کا
 میدی ران نود را بن عرصه که فر زین کردم
 مهره ام را بر رهان از خطر شد در کا
 بنده شوریده بسی دیده فصیحم ببند
 که ز بهر خری این کویه سوم مضطر کا
 خیز و رجائی و بهر خر کی عاریه گیر
 خر کی کاو گسه دو بگذرد از صرصر کا
 گوش او پسل نبود زانوی او کل نبود
 پای او شل نبود می نبود لاغر کا
 در روش گرم بود در یک و پو گرم بود
 شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا نرانم نرود تا ندوانم ندود
 بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرا
 زیر راکب نخمد راست چمد کیچ نیچمد
 از تو سهم نرمد گر بسد مد تندرکا
 نبود ماده ؛ که گر ماده بود میترسم
 نرخران از بیم افتند بهر معبرکا
 هم اگر ماده بود ماده ناگاده بود
 سینه اش ساده بود تنش نباشد گرکا
 نیز ندهد ؛ که اگر نیز دهد بنده چنان
 تندگردم که درم سینه اش از خنجرکا
 از لطافت عصبش برق زند از پس پوست
 بر بدانگونه که از زیر عرش جوهرکا
 خرکی شو خترک از خترک شوخ «عزیر»
 خترک عیسیش از فخر بود جا کرکا
 چون زن پیر نباشد که بکاهد نفس
 نفسش تازه بود چون نفس دخترکا
 باشند از تخمه بعفور پیچر کامروز (!)
 من هم از معجزه شعرم پیچمهرکا
 خرکی شاه خران باشند و سلطان خران
 بر بفرق سرش افسار بود افسرکا
 گر بدن صورت و اوصاف خری میخواهی
 رو در اصطبل فلک قدر جهان مهترکا
 فخر احرار جهان معتمد آن خواجه راد
 که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا
 گزخری عاریه ات داد به از باز دهی
 گرچه هم پس ندهی باز بود بهترکا
 نی نی این نکته خطابد که وی از فرض عطا
 باز نستاند اگر وام دهد کشورکا
 تا که گرم جولان است در اصطبل جهان
 اشهب ابن فلک و ادهم ابن اخترکا
 اشهب عمروی و ادهم بختش شب و روز
 باد گرم جولان تا بصف معشرکا

سابقاً معمول بود که وقتی باران قطع نمیشد و خرابی مبرساندر یسمانی حاضر میکردند و نام چهل نفر کچل را میبردند و با اسم بردن هر کچل یک کره بر یسمان میزدند و بعد یسمان را زیر ناودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

چلی گچلاک

میزند ابر سیاه خیمه همی زیر فلک
 میکشد نعرهٔ المرء من البرد هلاک
 برف هی از پس برف است که ریزد ز هوا
 ابر هی از پی ابر است که خیزد بکماک
 کوچهٔ شهر شد از باران چون لجهٔ نیل
 دامن دشت شد از برف چو دریای نمک
 تلج^۱ دراه^۲ فکند^۳ است بدوش عرعر
 برف عمامه نهاده است بفرق اولولک^۴
 پای رفتار ز گل کَل شد و در شل شل شد
 وحل از عانه^۵ گذشته است ولجن از فوزک
 آفتابا مددی کر برها آب گذشت
 ابرها را یکی از ناخن پرنوکن حاک
 گر کنون نوح نبی رنده بدی غرق شدی
 کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلاک
 روی صحرا همه دریا شد و آن دریایی
 که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک
 شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار
 شده مزکوم سمندر شده مملوج سماک
 بر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش
 هیچ منفک نشود دود بضر بدمگناک
 تیز در معده گسره گشته ز بیم سرما
 ترسدار جست برون یخ شود اندر خشاک
 ابر برفین بمنل همچو زن بانوائی است
 که سحر خیزد و هی آرد بهزد بالاک
 رفته رفته گال و شل شد بطریقی که جنب
 هفته هفته نکشد بر در حمام سراك

۱ - برف ۲ - خرقه ۳ - مترس که درمزارع برای ترساندن پرندهگان میشانند
 ۴ - زیرناف .

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است
 کآزماید ورق نقره صافی بمحک
 شیخ کز سوسه بر ربش حنا نهادی
 سقله در خشک خود ۰۰۰ پهلوی کلک
 با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست
 از بهشت تو گذشتیم پیرمان بدرک
 ماه را دست شنا نیست و گر نه هر دم
 بر زمین میزدی از طارم گردون پشتک
 گاه در این نل و گل میچمد آن سرو چنگل
 چشم بد دور بسی فرزا ترا ز پر و کسک
 گویدم هی لك ولېخیم بچك و پوز بیوس^۱
 گویمش «یی یی» یعنی که نه پوز است و نه چک
 اندر این فصل من و پسوسنی و ۰۰۰
 نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لپک
 باری از برف اگر زیستنم دشوار است
 حق نگهدار که من میروم الله معک
 در و دیوار چو ۰۰۰ زن خان نایب
 از صدا های غورعد همی خورده ترک
 دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم
 هریک از شدت سرما زده کنجی چنپک
 گفتم ای معشر یاران پی قطع باران
 بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک
 هله ای مجلسبان چل کچلک باید بست
 باز گوئید بمن نام کچلها یکیک
 آن یکی گفت که اسکندر نقاش کچل
 آن یکی گفت که نصر الله او باش اشک^۲
 آن یکی گفت علی کل مطرب که مدام
 پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک
 آن یکی گفت که شکر الله ملا باشی
 آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک

آن یکی گفت که نو روز کل ده باشی
 که گهی کارد زند بر سر دل که گزینک^۱
 من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی
 کاین کچلها همه هستند برش مستطلمک
 خسان نایب که کلی سر او به نشود
 بسه خر زفت و دوخر سفز و یک خر آهک
 خان نایب نه حسین است بدین قد دراز
 روح شمر است که رفته است بجلد غولک
 خان نایب بکچا صاحب دیوان بکچا
 حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
 خان نایب شده نزدیک که از غم تر کند

بس کن ای حضرت شوریده دکر و مترك
 وقتی خلعتی از طرف طلال السلطان برای شوریده آوردند . مبرز
 عهد الله معز الملک که وزیر فارس بود برای بوسیدن این خلعت
 بشوریده درناغ خود جغنی آراست و شوریده این انعام را
 به ناسبت آن جشن و آن خلعت بوسی گشت

خلعت پریشان

آن سماعیل که اندر کنف طل حکیم
 روز و شب دست بزیر چنه^۲ چنه زده است
 برسانید ز شوریده بسو عرش دعا
 که مه روی من از هجر نو کک مک زده است
 بی پای عسس نهجته یادت شده سست
 بسکه در کوچه و بازار دلک زده است
 حاکم یارس مرا خلعت دیبانی داد
 که فروغش به کردون چشماک زده است
 من شوریده که شوریده شیرین سختم
 دست هجویم به بنا کوش فلک چاک زده است
 فوطه ترمه سرم ، جبه ماهوت برم
 روی پمرفته شم طمعه بازارک زده است

چرخ چون پیرضعیف البصری از مه و مهر
 تما مرا بهتر از این بیند عینک زده است
 آصف دوران دستور ز مسلمان عید اله
 کسه بدو چرخ ندای شرفاً لك زده است
 مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ
 خوانده احباب من و بانگ به یکیک زده است
 میرزا یوسف والا کسه عزیز دهر است
 جست و خیزی دوسه چون ماهی بمهك زده است
 آن سماعیل سمی تو که بورنجانی است
 بس معلق که بدان قدچو لكلك زده است
 جدۀ پیر من از فسطح فسطح رقص کنان
 دست از چرخه کشیده است و به تنهك زده است
 رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر
 گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگ زده است
 عموی هرزه عین من از غابت شوق
 . . . بر کرده و بر طارم . . . زده است
 شعر شیرین من از جو که بشهزاده رسد
 آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است
 خسرو ملایك سنان حضرت ظل السلطان
 آنکه بر فرق عدو تبغ بلارك زده است
 ایكه در خیل غلامان نو سرخی سپهر
 هست مانند حسن دود که گزلك زده است
 بستان داد من ای شاه زخان نایب
 آنکه عدلای قدش طعنه بغولك زده است
 يك حسینی است ولی . . . صدشمر
 خرد رانش که را سخت بغوزك زده است
 سرو را از پی اوصاف تو در حجه شعر
 طبع شوریده عروسی است که پولك زده است
 من که در هند سخن پیل سپیدم امروز
 جگرم از پی يك دول سبه لك زده است
 ادهم فتح و ظفر زی توالانك بزناد
 نا بگویند که خنگ مه و خورتك زده است

خزانة هن

بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سته
 چه ضررها که رسیده است باموال انا
 من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج
 کاشم از بیش خبر کسریه بدنندی کهنه
 مردمان بیش من آیند که بیش است خوراك
 مرغ جائی رود البته که بیش است چنه
 هر دم زحمت خیلی است که پولت خیلی است
 خوب خیلی است که خیلی است شماراسنه^۱
 مثلا گر کسی از هند بیاید سوی فارس
 بر در خانه من باز کند بار و بنه
 فرصتم نیست اقلا کهه . . . بکنم
 راحت از بهر سگان هست و برای انا به
 سر شب تا بسحر مفت خوران گرد منند
 همه تفصیل کلیده است و حدیث دمه
 در تکلم همه چون برف سر کوه خنك
 در سماجت همه چون شیرۀ خرما چکنه^۲
 گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه رجوع
 هر که در شهر شود گر سته خرجش بمنه؟
 بالله آن لقمه که از سفرۀ من خورده شود
 گر همه نذر حسین است ندارد حسنه
 بحق خالق کشك و عدس و روغن و گوشت
 که حلیم است و ولا تاخذنه نوم و سته^۳
 گر کس دیگر در خانه من پای نهد
 از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه
 مشت چندان زنم از قهر به پشت و بدنش
 که رود ناله اش از شهر به پشت بدننه^۴

۱- قرکی است یعنی در اچه میشود؟ بشماچه؟ ۲- چسبنده، نوح ۳- خواب و چرت

۴- نام محلی در شیراز

حق من خانه خالی است نه خانه عالی
 تهی از عیش بود خانه پر از سکنه
 گناه کبریت خرم گناه نمک گناه پیاز
 چقدر خرج کنم؟ فوت شدم، وای نشه!
 شعر دان با چومنی دم نزنند خاصه بهزل
 گوهرنج از «انا» راقافیه کردم به «سنه»

نیایه آفتاب

آن پری روی اذرم روزی فراز آید نیاید
 من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید
 پیش از آن کایام در پیچید بهم طومار عمرم
 نامه‌ای از کوی یار دلنواز آید نیاید
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد
 در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید
 هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید
 طمل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم
 طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید
 تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد
 سنگ نا آتش نبیند در گداز آید نیاید
 عقل آن نیرو ندارد کسو بگرد عشق پوید
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید
 اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر
 اختر ناساز من با من بساز آید نیاید
 عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان
 در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید
 از هوای خطه ری و زنهاده مردم وی
 بوئی از شیراز علین طراز آید نیاید

شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر کان هنرم
 الله ای آصف دوران مفکن از نظرم
 در هوای تو معلق شده ام همچو هبا
 گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم
 گر سلیمان کندم بخت همان مور توام
 و ر بگردون بردم باد همان خاك درم
 گر بیاد بسرم گردون باران بلا
 نروم از سر کوی تو که نقش حجرم
 گرچه درخوان کرم روز و شب ای کان عطا
 دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم
 لیک چندیست که بی سیم وزرم گرچه مدام
 میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم
 نیستم پسته که گر خنسدم خوشدل باشم
 غنچه ام غنچه که میخندم و خونین جگرم
 راستی گوئی سروم که به بستان کمال
 بجز از بار تپیدستی نبود نرم
 بدر از آنچه کشم شعر الاماء عزاست
 نیستم از بخت سیه رخت سیه مختصرم
 ها محرم شد و من برگ زده خواهم شد (!)
 زحلی کسوت تا آخر ماه صفرم
 می بخوام شدن اندر سلب عباسی
 گرچه بی شك حسنی کیش و حسینی سیرم
 جامه چون موی سیا ووش بتن درپوشم
 بسفیدی بزم چند، مگر زال زرم ؟
 بسیه گردد ز انفاس شوم جای لباس
 کاش بردندی در دکه انگشت گرم
 و ر غلام سیاهی داشتمی کشت میش
 پوستش کندمی و کردمی آنکه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم
 گر بناگاه نرسد از پی، شعله سحرم
 کاش در قصاب بخت سیهم میرفتم
 تا بدانند سیه پوش شیر و شهرم
 جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ
 گر چه در باغ سخن عبرت طاووس نرم
 در سیه جامه شوم تا که بدانند که من
 چشمه آب حیوانم که بظلمات درم
 وه از این گونه پر آبله ماشاءالله
 دیده‌ام نیست که در آینه خود را نگرم
 خلق خندند چون وصف رخ خویش کنم
 خود بگویشم شنوم آخر کورم، نه کرم
 گو بخندید که گر زستم در چشم شما
 در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم
 هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم
 که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم
 گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید
 که همواره به عزیزی زی زیبا پسر
 تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی
 شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم
 طبیعت است اینهمه بالله که مپیاست همه
 از تو کفش و کله و سیم و زرد خواب و خورم
 گر بگویم که لبم خشک بود می پذیر
 که بتیریش گواهند سخنهای ترم
 کو چو گیسوی بنان عمری تا شانه صفت
 ذکر الطاف ترا موی بموی بر شمرم
 بر بدین عرصه از آن تاخته‌ام تا دانی
 که برد رخس سخن از دگران زود ترم
 من نه شوریده شیدایم کاندرا این عصر
 بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم

هر کجا رو نهم از طبع خوش و دولت شعر
 گر بطیبت نبری مفت ذ من مفتخرم (۱)
 بروم سوئی از ظل تو و چون خورشید
 رفته صیت سخن از خاور تا باخترم
 واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی
 نسر طایر شوم و بال بر آرم بیپریم
 از پی خصم چو روباه تو در عرصه نظم
 بین زبان تیز تر از صارم ضیفم شکر
 اندراین حضرت گوئی تو که شوریده نیم
 که چنین مدح سگالم که چنین مدحگریم
 طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب
 چامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

شاعر نابینا و معشوق او

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی
 تو چه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید
 تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
 خاطر خلق بدین روی پر سوار ستانی
 طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی
 آنکه او را نتوان دل بدو صد شیوه ربودن
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی
 با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
 گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی
 دیگر از چهره تابان تو دردست دل من
 نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
 تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن
 دل شوریده رو اینست که دزدیده ربائی

در توصیف مجلس بزرگان

هر کجا مجلس بزرگان شد	گر همه بزم میر آزاده است
یا که غوغای چهارم و نیریز	یا که جنگ فسا و آباد است
یا که دعوی عمه و خاله	یا که بحث عمرو عم زاده است
بینی آن را که در برابر چشم	رقمی یکدو ذرع بگشاده است
که فلان شه بهمد دقیانوس	گوزیان را بجد ما داده است
آن یکی در فغان که ای یاران	زن من دختر از چه روزاده است
این حکایت هنوز نگذشته	بازبینی که شخصی استاده است
آورد سر فرود و عرض کند	که فلان بنده بنهاد است
یا بفرما که بعوض	یا بفرما چرا مرا است
الغرض نیست نوبت شعرا	بسکه اسباب دعوی آماده است
داستی کاین سپهر کجرفتار	نیک با شاعران بد افتاده است

ادیب نیشابوری
(شیخ عبدالجواد)
۱۳۸۱ - ۱۳۶۴

جشن سده

روز جشن سده است ای پسر ماه نژاد
می بآئین فریدون ده و جمشید و قباد
تو بهر سال بروز سده نیکو دانسی
خوی این پیر کهن ای پسر ماه نژاد
با مداد انرا تا شام زیم مست و خراب
با می کهنه کنم رسم مه‌آباد آباد
اینک از چل زی پنجاه روم وز کم و بیش
نگذرد چند که از شصت روم زی هفتاد
خویم این بوده بروز سده و خواهد بود
از من این خوی نکو هیچ نکوهیده مباد
شهر یاران کهن را سده حشنی است بزرگ
کز فریدون و ز جمشید همی آرد یاد
گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز
می بیایست یکسی داد زرادشتی داد
هی ز می روی برافروز و فراز آور می
هی بجان شاد زی و بر کف من بر نه شاد
پس هر جام که دادی بدهم یکدوسه بوس
کاینچنین داد من دلشده را بساید داد
باستانی است ز خوبان طلب بوسه و می
این روش نرمن تنهاست که گفته است استاد
بساده با نقل بود باده دهی نقل سده
دیر گاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد
آب کسوتر بگوارائی دیگر نستود
هر که یکبوسه از آن دولب شیرین بستاد (!)
ز آدمی زادی و چون شد که چنین بارخدای
آنچه شایان پسری بود و فرشته بشو داد؟
آتشی بردل و بر جان بنسی آدم زد
کرد کاری که تو را داد چنین خوی و نهاد
مادرت آدمی و اینک زائیده پری
خود نمیدانم کز ایزد او را چه فتاد

آدمی یود باندام، بری زاد تو را
 آفرین ها بچنو مام پرزادت باد
 آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو
 قافیه دال شد - آماده بهم از اضداد
 رویش از ماه دوهفته تنش از ماهی سیم
 سینه از برگ گل سوری و دل از پولاد
 آدمیزاد کجا زاید چونین پسری
 که همی شاخ سپرغم سپر لاله کناد؟
 آدمی نیست چنوزن بخدا جادو میست
 از چنو جادو ای مردم گیتی فریاد
 مادرت بانوئی از تیره جغتائی بود
 خواست جغتائی زاید اسرائیلی زاد
 من از اینم بشگفت اندر ای ترک پسر
 کز چه رو نام تو را مادر یوسف نهاده؟
 زلف هر روز چه پیرامی و پردازی هی
 این همه جان گرامی چه دهی خیره بباد؟
 چه از این بست و گشاد از دل من میخواهی
 زلف را چند همی خیره دهی بست و گشاد؟
 تو بدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر
 روز گارم بتو افسانه کند چون و رها
 بجز از نوخوکان عارض و بالا پرورد
 نه چنو پرورش آید ز چگل نزنوشاد
 می نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام
 می نروید زدگر باغ چنو سرو آزاد
 در چه آب و چه زمین و چه هوا چون مشهد
 گل سوری شکفت بر سر سرو و شمشاد؟
 شعر با این همه کشتی و خوشی آه که نیست
 نه یکی ساده خوشخو نه یکی خواجه راد
 دل شاعر را ناچار امیدی نباید
 بنگاری خوشخو با بکرمی آزاد؟

* الف «کناد» زائد و غلط بنظر میآید، زیرا در مقام دعا یا نفرین نیست.
 * از این مصراع بقدریک حرکت ساقط است و اگر چه عروضیان آن را عیب نه می شناسند
 من آنرا عیب میدانم، دکتر حمیدی

این دوشهر آرد و افسوس که در عصر مانند
 سادگان سخت دل و پادشهان سست نهاد
 دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت
 آدمی خوی و پرپروی و فرشته بنیاد
 یاد آنشب که مرا با دل من تابی گاه
 بطرب داشت بدان روی چو ماه خرداد
 نامده از در مشکو، نرسیده از راه
 در مشکوی به بسپ و سر مینا بگشاد
 دیدی او را که چگونه بگه دادن می
 بستاد و بنشست و بنشست و بستاد؟
 خواستم یکدل و یکرو همه باید بامن
 آنکه چون اوست کجای یکدل و یکرو پایاد (۱)
 او بدان پیمان کش بادل من بود نماید
 کاش سوداش مرا نیز بدل ناماناد
 کس فرستادم روزی بطلبکاری او
 او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد
 آری آری چه توان کرد که دوشیزه (۱) چنو
 تا تواند چو من پیرنگی سرد داماد
 ترسم از دوری آن روی ز آموی دو چشم
 از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد
 هر کسی راست معادی و مرا از همه سوی
 آستان بسر سید بطحاست معاد
 بوالحسن شاه خراسان که نداند دل من
 بجز از خاک درش چایی ملجأ و ملاز
 اوست تنها و جز او نیست خداوند دگر
 ویند گرها که تو بینی همه یکسر سمراد
 دیگری را بجز او خواهم اگر بستایم
 هرگز ایزد لب من را بسخن نگشایاد
 تا که من باشم خواهم همه از ایزد پاک
 که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد
 جز ادیب از دگری ناید اینگونه سخن
 کانه آن آید از باز نیاید از خاد^۲

جنگ هفتاد و دو ملت

نمیدانم که انده یا طرب چیست
 فرود توده غبرا چه دارد
 اگر برهان پیدا اشعری راست
 گروه شیخی و صوفی چه گویند
 اگر صوفی خدا را يك شناسد
 اگر يك گشت دارد چرخ گردان
 اگر شب تازی است و گم کنی راه
 اگر بیمار خود را خود طبیب است
 اگر هر سو کنی رور و سوی او ست
 اگر داند که جز کویش ندانیم
 بهشت عدن اگر بامزد بخشند
 گراز حسن ازل این جلوه ها خاست
 دگرها نیز گفتند این سخنها
 چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود
 شمال از جانب بغداد خیزد
 ادیبا با چنین خوئی که او راست
 بدل راز تو را نتوان نهفتن

گناه گیتی (!) و آب عنب چیست
 فراز گنبد نه تو قنب چیست
 مزاج اعتزالی را طرب چیست
 خیال با بیان زن جلب چیست
 وصول و خلسه و جذب و طلب چیست
 مرجب بالمثل ماه رجب چیست
 شب بخون خوردن روزت ز شب چیست
 شمار از و زو شب این تاب و تب چیست
 نهاد کعبه را فرض ادب چیست
 دلش بر ما نمی سوزد سبب چیست
 گناه بنده و غفران رب چیست
 گناه لعبتان نوش لب چیست
 نه تنهامن همی گویم، غضب چیست؟
 از این به بر تن برهان سلب چیست
 گناه مردم شط العرب چیست
 عجب نبود که خونریزد عجب چیست
 تو آهن بگسلی از هم قصب چیست

پیشه ها

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما
 کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما
 شورشیرین زبس آداست ره جلوه گری
 همه فرهاد تراود ز رگ و ریشه ما
 بهر يك جرعه می منت ساقی نکشیم
 اشك ما باده ما دیده ما شیشه ما
 عشق شیری است قوی پنجه و میگوید باز
 هر که از جان گذرد بگذرد از پیشه ما

صبر و صفت

سخره مکن بخیره کنشی را
 نبود نکو نگو هوش زشت، آری
 بیچاره خود نخواسته زشتی را
 یسار جمال حور بهشتی را
 بشکن بهای نرگس دشتی را
 فرو صفای سنبل کنشی را
 وز تاب آن دوسنبل خود رونیز

افسانه گل

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
 من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال
 که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند
 اگر فسون رقیب از منت جدا نکند
 بسر کله نگذارد، ببر قبا نکند
 بدست جام نگیرد، بزم جا نکند
 بمهر کوش که گیتی بکس وفانکند
 که کس به بنده فرمان خود جفا نکند
 که شاید این همه آزار آشنا نکند
 که عمر من به جفات اینقدر وفانکند
 کسی که دست در آن طره دو تا نکند
 کسی که صحبت شیرینش اقتصا نکند
 که مرغ شب هوس آفتاب را نکند
 خدا مراد دل هر کسی روا نکند
 غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند
 که سوز آه تو تأثیر در رضا نکند
 خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
 من وز کوی تو رفتن زهی خیال محال
 خدا ایراد تو بر من عنایتی است بزرگ
 چگونه سرو چمن خوانمت که سرو چمن
 چگونه ماه فلک دانمت که ماه فلک
 ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس
 جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن
 که گوید این سخن باستان ز من بادوست
 من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
 چه داند آنکه شب مباح چگونه میگردد
 کجا ملامت فرهاد میتواند کرد
 ز بلبل سحری پرس و بس فسانه گل
 حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب
 ز جور دوست نالام مگر به حضرت دوست
 ادیب این همه دلگرم سوز آه مباح

عبرت
(محمد علی مصاحبی)
۱۴۶۰-۱۴۸۵

آیات خداوند

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست
 ما بر تو حقیق و نه اوئیم و هم اوئیم
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست
 هر جا نگری جلوه گاه شاهد غیبی است
 او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست
 در آینه بینید اگر صورت خود را
 آن صورت آینه شما هست و شما نیست
 این نیستی هست نما را بحقیقت
 در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست
 جان فلکی را چو رهید از نین خاک کی
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست
 هر حکم که او خواست براند بسر ما
 ما را اگر از آن حکم رضا هست و رضا نیست
 از جانب ما شکوه و جور از فیل دوست
 گر نیک بینیم خطا هست و خطا نیست
 کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
 بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست
 بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت
 از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

گنجینه و دیور

صبا غباری از آن آستان بما آورد	برای مردمك دیده تو بیا آورد
به بینوائی ما دید و کیمیای مراد	زخاک در گاه میخانه بهر ما آورد
چرا ز دست دهم دامن دعای سحر	که دوست را بکنار من این دعا آورد
هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز	که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد
برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین	بین که بر سر ما عاشقی چها آورد

کشیدند چندی به عشق هم ز کعبه رخت بدیدر	بین مرا بکجا برد و از کجا آورد
مرا نخواست اگر دوست رند و یاده درست	میان حلقه دودی کشان چرا آورد
از آن زمی سکنده بیرون نمیروم که ببرد	که دورت از دل من یاده و صفا آورد
دعای دولت پیر مغان و خلیفه ماست	که حق بنده نوازی نکو بجا آورد
بملک هر دو جهان عبرت التفاش نیست	کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش

(تقی - ضیاء لشکر و مستشار اعظم)

۱۳۸۸ - ۱۳۶۸

هجری قمری

تُرَاژُ شَاهِگَاہ

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من
 بسته شد از چار سوی عرصه جولان من
 تا نشکافد زمین از سم خارا شکوف
 میخ حوادث تشمت برسم یکران من
 بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او
 بس بشعرع گرفت دامن خفتان من
 حال برنج اندر است دست من از آستین
 نک بهراس اندر است پای ز دامن من
 سر بی فرمان من داشمه فرماندهان
 نیست کنون دست من در پی فرمان من
 ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد و اند
 غیر خرافات چند نیست بدکان من
 از سطوات جلال بهر سران در سرای
 پای نبود از نبود رخصت دربان من
 درد ز هر سو بتافت پیکر من آنچنانک
 دشمن من بر شنافت در پی درمان من
 بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال
 جایگه جفد شد شمس ایوان من
 خرمن فصل مرا اهل ادب خوشه چین
 خوان کرم گستران ریزه خورخوان من
 مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران
 تا بسخن لب گشاد طبع سخنران من
 نی بطریق حلول نی بتناسخ، بفضل
 ناصر خسرو منم ری شده یمگان من
 سطوت من بل را رکن و قوائم شکست
 نک پی موری دهد لرزه بر ارکان من
 من بهر ذی فنون من ز کجا و جنون
 سلسله زلف اوست سلسله جنبان من
 صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید
 گسترم ارخوان فصل و افد و مهمان من

من منتی بشهر ، امست من شاعران
 صحف سماوی من دفتر و دیوان من
 بل بخداوندیم در سخن آسمی مفر
 نثر من و نظم من شاهد و برهان من
 چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست
 کرد چه چهران آن داد چه تاوان من
 حلم من و بوقهیس گر که بهیزان نهند
 حال دو کفه پدید ز آن وی و ز آن من
 بر گردد از فلك کفه میزان او
 پشت زمین بشکند کفه میزان من
 گسر بستن آوری چرخ زبان داشنی
 در صف مدحتگران بود ثناخوان من
 چاه من گوهری است ملک جهانش بهسا
 کیست که از من خرد گوهر اوزان من
 انوری عبر خویش شاعر قطران سخن
 شاه جهان پهلوی سنجر و مملان من
 برترم از شاعران من سخن گستری
 بر همه شاهان سراسر شاه جهانان من

ای

ای مرغ جهان بزیر پر کرده
 ای اخگر چرخ گرد اختر سای
 همدوش درفش کاویان گشته
 و آن داور چاکر آفریدون را
 ای افسر پر فروغ جمشیدی
 گوهر بیمهای ملک هفت اقلیم
 بر نر ز سپهر جایگه جسته
 ای آخته یال مرکب خسرو
 همپویه بصرصر وزان گشته
 همتك بتكاور قضا رفته
 در پهن فضای ساحت گیتی
 ره راهمه با صپیل^۱ پیموده
 کوبیده چهار سم خارا کوب
 ای قبه خرگه فرا رفته
 ای نونبان درگه عالی
 ای نیخ فرو برفته در مغفر
 ای تبر ز خاوران گشوده پر
 ای نیزه کشان موکب منصور
 وز میوه کله عدوی ملایک
 از نیروی بازوی شهنشاهی
 افریغیه را ز بن برافکنده
 انطاکیه رازده ز خون آتش
 بغداد گشوده، ملک کوبیده
 آوازه بر گشودن چین را
 وز خون عدو پر نگ^۲ بران را
 ای اصل نهال عدل بنشاننده
 وی بیخ درخت ظلم برکننده
 مرتبر ترا اجل ز نرد خویش

سر از سر نه سپهر بر کرده
 پیوند بنصرت و ظفر کرده
 ده آك هزار بسی مقرر کرده
 بر مسند ملك مستقر کرده
 آویزه خود در و گهر کرده
 آذین تن و طراز بر کرده
 جا بر سر شاه دادگر کرده
 ای برق شتاب تیز تر کرده
 کوه و درودشت بی سپهر کرده
 همراهی موکب قدر کرده
 زاننده، گزاد پیشتر کرده
 پرواز نفله و کمر کرده
 زان ماهی و گاو را خبر کرده
 جا بر سر قبه قمر کرده
 گوش فلک از خروش کر کرده
 وز دامنه زره گذر کرده
 سر از دل باختر باد کرده
 بر نیزه سران خصم بر کرده
 دشتی نی خشتک بارور کرده
 بینمت دمی جهان دگر کرده
 خون همه کاوران هدر کرده
 جان و تن خصم بر شرر کرده
 وز دجله و نیل کام تر کرده
 در ساحت ملک مشتهر کرده
 هم رنگ بر نند شوشتر کرده
 و آفاق از آن پر از نمر کرده
 و آسوده جهان ز شور و شر کرده
 زی خیل عدو پیامبر کرده

درمیان قایمها

در سر سفره بسمت مرغ درازم
 بیست نفر گر میانه فاصله باشد
 زنگ کبابی بسی بگوش من آمد
 رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
 که ز پی قلوها گهی ز پی دل
 حسرتی لات به که یکدله باشد
 سوری پر خور زخوان فاتحه برخاست
 گنده شکم چون زنی که حامله باشد
 با نخیچی کشمشم شراب باطفال
 گر نه ز نرس معلم ولله باشد
 صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن
 ز آنکه همه گفتم های باطله باشد
 در همه آلات سفره چیست که وزنش
 مفعول و مفعول یا که مفعله باشد
 یک دوسه انگشت مزه چش بسر دیگ
 گر بخورم کس نگویدم دله باشد
 بخت نسورم بخواند دشب و صد وای
 امتشش از با من این معامله باشد
 لانه مرغان ز بهر نخم بکاوم
 گر چه بسف آشیان حلچله باشد
 لقمه غیب آنچه در رسد بگلویم
 منتظرم گر چه تبر حرمه باشد
 حالت من در میان بره پلوها
 حالت گرگی بود که در گله باشد
 در سر سبزی پلو بخفتم به عرعر
 همچو خری کو بسپزه ها بله باشد
 فسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم
 دوست نباید ز دوست در گداه باشد

زوهمه فرقیر زبنده پند که متخروش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
فافه گر با گله گاه شده کس را
با چو من استاد، کی مجادله باشد
داند اگر این غزل رسد بفروغی
خسنة دلی در قفسای قافله باشد

تفهوی

از آش رشته است لبها لب نغارها
وز سوریان نشسته قرازش فطارها
آن چمچه‌های بر شده بردست سوریان
مانند بلبها بکف آبیادها
آن مرغها نهفته بر بوش قابها
چون کیکها که در شب نبره نغارها
دوغ از فراه من بقدر گر ندیده ای
آن آبهای غلطان از آسارها
شیرین پلو معاینه گوئی که خسرو نیست
ورنه زجیست بر سر او آن نغارها
آن سمخها بدست گروه کبابیان
مانند نبره ها بکف نيزه دارها
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم
حون اشتران بادیه با نوک خارها
خوشت ز نقش روی برانی نکرده است
نقاش دهر ز آنهه نقش و نگارها
تا دود مطبخ همه کس بشگرم مدام
هستم چو مؤذنان بفراز منارها
ار بس که نفل و مزه مبخوار گان خورم
بی مزه می‌خورند همه میگسارها
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی
بکتن منم ز جمله مشیر و مشارها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران
 خخ میکنم که بگسلد از هم مپارها
 اندر خیال آن که چو بگسسته شد مپار
 باشد که هندوانه ای افتد ز بارها
 ناخوانده چون بیزم کسان پای می نهم
 سر را بزیر دارم چون سرمسارها
 خواهم گسم نداند و غافل که هر کسی
 بر سفره هزار کسم دیده بارها
 سموری نه خود منم که در این شهر چون هستند
 نه یک نه ده نه صد نه دویست بل هزارها
 این بر روایتی است که بنو نصر گفته است
 از کوهسارها که سترد آن نگارها

قه پچره

بره راه قصاب چون قیمت فرود
 کس ز به چینی نکرد ده هیچ یاد
 سالها رفته که ناپیدا است او
 جان فدای آنکه ناپیدا است یاد

هز و معنی شهنال

بهمانی دشمن آنکس رود
 که خود با اجل دیده بوسی کرد
 بدعوت نیامد مرغسان ده
 شغال او بخواند عروسی کند

مرغ و همسایه

نعمتم گرچه هست کوناگون
 باز چشمم بسفرده ها باز است
 طعمه کز خوان دیگران باشد
 بهر آن مرغ دل بیرواز است
 گفته اند از قدیم و در حال است
 مرغ همسایه در نظیر فاز است

ایرج
(جلال الممالك)
۱۳۴۴-۱۳۹۱
هجری قمری

و منو صله

دیدم و گفتم نادیده اش انگار کنم
 دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم
 غیر معقول بود منکر محسوس شدن
 من از این یاوه سرائی ها بسیار کنم
 با پسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا
 که بشنوانم از او ترک سروکار کنم
 تا مگر روزی از خانه بیبازار آید
 صبح تا اول شب خانه بیبازار کنم
 بینم از دور و مرا عشه باندام افتد
 تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم
 اندر آن حال اگر انگشت مراقطع کنند
 خبرم نیست که آخی زدل زار کنم
 ورسک ها بر من حمله کند در آن حال
 قدرتم نی که هزیمت ز سگ ها رکنم
 و رذنوبم همه بغشند بیک استغفار
 نبست قدرت بزبانم که ستغفار کنم
 کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی
 بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم
 الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم
 تاش برخوبش کم و بیش گرفتار کنم
 نه بود شاعر و شاعر طلب و شعر شناس
 که سرش گرم و دلش شاد باشعار کنم
 نه منجم که بهم شرم و حبارا بکنار
 پیش خورشید رخس صحبت اقرار کنم
 کیمیاگر نبود کز بی مشغولی او
 صحبت از شمس و فمر ثابت و سیار کنم
 متدی و قلدر و غدار است این تازه حریف
 من چه بامشدی و باقلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش
 سیر نظاره بر آن قامت و رومار کنم
 گویم آهسته که قربان تو گردد جانم
 تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم
 گر بر آشوبد و کوید لگدی بر شکمم
 چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم
 ورزند سیلی و از سر کلیم پرت کند
 زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم
 شرح این واقعه را گر بجراید ببرند
 شهره خود را بسفه درهمه افطار کنم
 گر رئیس الوزرا بشنود این قصه من
 بعد با او بچه رو باید دیدار کنم
 و دیکمی از وزرا بیند و لبخند زند
 این نعمت بچه سان بر خود هموار کنم
 مر مرا منصب و ادرار است از دولت من
 بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم
 من ادا ببناء ملوکم ، نتوانم که سلوک
 با یسر مشدی و لاسگرد و لاسگار کنم
 حضرت والا گویند و نویسند مرا
 حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم
 مر مرا اهل ادب ز اهل ادب میدانند
 خویش را در نظر اهل ادب خوار کنم
 نسب از دوده فاجار برم ، می باید
 فکر خوشرویی از دوده فاجار کنم
 پسر شاه سزاوار من و عشق من است
 نه سزاوار بود ترك سزاوار کنم
 خانه او را تا خانه من راه بسی است
 فسکر همسایه دیوار بدیوار کنم
 من که اهل قلم و دفتر و نردم زچه روی
 آشتی با پسری مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانه خمار کنند
 من چسان رامش در خانه خمار کنم
 روی سکوی فلان کافه خورم با او چای
 در دکان چلو می با او ناهار کنم
 لاس با زنها در کوچه و بازار زنم
 نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم
 دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم
 سیر فوج و کرب و خرس و بزومار کنم
 چپ و کیسه نهم جیب و چپ کش گردهم
 ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم
 گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند (!)
 « بعلی من کرتیم » شیوه گفتار کنم
 نشده پشت لبش سبز بدان جفت سیل
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم
 آبرو را بگذارم سر این پاره دل
 بهر اختی جگر سفره فلامتار کنم
 عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد
 من سرو سامان چون در سر این کار کنم؟
 با چنین مشدی آمیزش من عار نیست
 من همه دعوی النار و لالعار کنم
 عاشق بچه مردم شد اصلا چه ضرور
 من چرا بی سببی خود را آزار کنم
 چشم او باشد اگر نه کس شیدا گو باش
 من ز بیمار چرا خود را بیمار کنم
 او اگر دارد موی سیه و روی سپید
 من چرا روز خود از غمه شب نار کنم
 این همه روده درازی شد و شاه اندازی
 بایدم فکر بسر مستدی طرار کنم
 عشق شیر بست قوی پنجه و خونخوار و خطاست
 پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

« کرک بر وزن نمک مرغی است که آنرا « بدبده » و بلد رچی میگویند .

کار دشوار بود لیک مرامی بایست
 حیلتی از پی آسانی دشوار کنم
 گر گشاید گره از کار بجادویی و سحر
 سالها خدمت جادوگر و سحرار کنم
 او نه باز است کز او صرف نظر بنوان کرد
 من نه آن مار که بیم از سخت غار کنم
 خواهم ارکار بگردد بهر ادل من
 بهر ادل او بایست رتار کنم
 مشدی من خرقی دارد رهوار و مراست
 که روم فکر خری مشدی ورهوار کنم
 از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور
 تشک و بالان آماده و طیار کنم
 از سبید و سیه و زرد و بنفش و قرمز
 بگل و کردن او مپره بسیار کنم
 دم و بالش را از بهر قشنگی دوسه بار
 بحنای کبرم و کلناری کلنار کنم
 عصرها باید تغییر دهم شکل لباس
 خویش را همزی با آن بت عیار کنم
 کله پوست نهم کله سر مشدی وار
 از نصب شال و ز ابریشم دسوار کنم
 ملکی پوشم از آن ملکی های صبیح
 پیش مشدی ها خود را پرو پادار کنم
 کیرم از مرجان تسمیح درازی دردست
 بند و منگوله ز ابریشم زر تار کنم
 یک عبای نو بوشهری اعلی بر دوش
 آسنر نافته بامخمل کلدار کنم
 کیسه را پر کنم از اشرفی و امربال
 جای زر خاک بدامان طلبکار کنم
 چو رودیار همه تعین سوی قصر ملک
 منم المینه همه عصر همین کار کنم

روم آنجا، ولی از راه نه از بیراهه
 کار را باید پوشیده ز انتظار کنم
 چون رسیدم خر خود پیش خر او بندم
 خود بشقربی جا در بر آن یار کنم
 روز اول طرف او نکنم هیچ نگاه
 من همه کار با سلوب و بهنجار کنم
 پا بروی پا انداخته با صوت جلی
 قهوه چی را بیرحویشتن احترام کنم
 شربت و بستنی و قهوه و چای خواهم
 گرچه بی میل بدم خواهش هر چار کنم
 وقت برخاستن از جیب کتتم کیسه برون
 هر چه اندر ته کیسه است نگو نثار کنم
 اشرفی ها را بر دیده او بشمارم
 بعد يك مبلغ بر قهوه چی ایشار کنم
 من نپرسم که چه دادی و چه قیمت خواهی
 جای صرف دودرم بذل دودینار کنم
 خر بزیر آرم و بنشینم و آیم سوی شهر
 يك دو روز این عمل خود را تکرار کنم
 با پسر مستدی ما بر سر گفتار آید
 طرح يك مکاری چون مردم مکار کنم
 روزی افسار الاغم را بندم بد رخت
 گر هوش سست تر از عهد سپهدار کنم
 خر من بر کشد افسار و چهید بر خراو
 محترخر که شنیدی تو پدیدار کنم
 دو خر افتند بهم بنده میانچی کردم
 کار میرا خور و اقدام جلو دار کنم
 خر خود را لگدی چند زنم بر يك و پوز
 بخراو چو رسم نازش و تیمار کنم
 عاقبت کار چو تنها نرود از پیشم
 صاحب آن خر دیگر را اخبار کنم

«نازش» بجای «ناز» آمده و درست نیست و شین را هم ضمیر نهیتوان گرفت. دکتر حیدری

بهمن شیوه میان خود و آن خوب پسر
 بایه صفت و اله را سنوار کنم
 گر پیرسد ز من آن شوخ که این خرخر کیست
 بیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم
 بعد از آن چای چو آرند بهم خدمت او
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم
 پشت چائی چقی چند بنافش بندم
 هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم
 کم کم این دوسمی از فصر کشد ناخانه
 خانه را از رخ او غیبت فرخار کنم
 از قضا گر خرا اولنگ شد و بارش ماند
 خرد و بخشم تا بارش را بار کنم

میان

گویند مرا چو زاد مادر
 بستان بدهن گرفتی آموخت
 شبها بر گاهواره من
 بدار نشست و خفتن آموخت
 دستم بگیرفت و باها برد
 تا شیوه راه رهن آموخت
 لبخند بهاد بر لب من
 بر غنچه گل سکین آموخت
 يك حرف و دو حرف بر زبانم
 الفاظ نهاد و گفتن آموخت
 پس هستی من ز هستی اوست
 ناهستم و هست دارم من دوست

بیک عزرائیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد
میخواست زحمت من درویش کم کند
از بیری و بهادگی و راه های دور
فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم
اندوه زوی انده ، غم روی غم کند
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار
صد رم بجای یک رم در هر قدم کند
اسبیکه هر که خواست سوارش شود نخست
باید قلم گرفته وصایا رفم کند
کرفی الممل بدیدن احباب می رود
اول وداع با همه اهل و خدم کند
گرگاه کاه اسب کسان میکنند رم
این اسب رم قدم بهدم ده بدم کند
باشد درم عزیز و لیکن سوار او
چون لفظ رم در اوست هراس از درم کند
گویی که جن نموده در اندام او حلول
بیچاره از فیافه خود نیز رم کند
بر بجه سنگی از گذرد در کنار راه
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند
سازد دو کوش نیز و دو چشم آورد برقص
هی از دماغ و سینه برون باد ودم کند
گودیده گر که سنگ یلنگی است نیز جنگ
کش پنجه بی درنگ فرو در شکم کند
یک پا رود به پیش و دو پا می رود به پس
یک زرع راه را دو سه نوبت قدم کند
ورهی کنی بخشم و دو دست و دو پای خویش
این را ستون نماید و آنرا علم کند
کوئیکه سکوهم میکند از من بگرد گار
کاین بد سوار بر من بدزین ستم کند

رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای
گاهی بغل بدزد و گاه شانه خم کند
وز ضربش زنی که نهد دست بر زمین
فورا بنا بجفت و لگد پشت هم کند
گر فی المثل چنار کلانی بدشت بود
با ساق وزین چنار کلان را قلم کند
از بس عنان او را باید کشید سخت
چشم سوار را ز تعب پر زخم کند
از سرکشی عروق بر اندام را کیش
سخت و سست بر و سرخ چو شاخ بقم^۱ کند
نا گفته نگذریم که این اسب خوش خصال
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند
در روی زین بر قس در آرد سوار را
زان سرفه های سخت که باریرو بم کند
روزی دو تخم مرغ کنم در گلوی او
تا سینه ملتخم^۲ شود و سرفه کم کند
گویند فلفلس بگذارم بزیر دم
گر آرزو کنم که دم خود علم کند



هر چند با سوابق خدمت از این حقیر
ممدوح نیست داده ممدوح زم کند
عاقل کسی بود که باو هر چه میدهند
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند
لیکن مراحه چاره که این اسب گاه گیر
برسم روانه ام بدبار عدم کند
من فکر خویش نیستم ، اندیشه زان کنم
کاوخواجه را بکشتن من منم کند

❦ باید «سم» باشد ، هم بمناسبت کلمه «ساق» و هم از جهت معنی : دکتر حمیدی

۱- بقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میکیرند .

۲- التخم - جوش خوردن زخم و التیام پذیرفتن آن .

سم است بر وجود من این اسب وزودتر
 باید خدایگان اجل دفع سم کند
 یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری
 آنکه یکی که رم ننماید کرم کند
 یا گسر عطیه باز نگیرد خدایگان
 يك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

شوراب

ابلیس شبی رفت بهالین جهوانی
 آراسته با شکل مهبیبی سرو بردا
 گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار
 باید بگزینی تو یکی زمین سه خطر را
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
 یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
 یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر
 تا آنکه بهوشم ز هلاک تو نظر را
 لرزید از این بهم جوان بر خود و جاداشت
 کز مرگ فتد لرزه بشن ضیغم نردا
 گها نکشم با پدر و خواهرم این کار
 لبکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
 جامی دو سه می خورد، چو شد خیره زمستی
 هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
 ایکاش شود خشک بن تالك و خداوند
 زبن مایه شر حفظ کند نوع بشر را

شب جمعه بود

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدم
چه بودی از شب هر جمعه حال ما این بود
عجب شبی که با حیا گذشت و پندارم به
که چشم چرخ در آن شب بغراب سنگین بود
جهان بدیده من ناپسند میآید
ولی در آن شب دیده که دیده بدین بود
لوازمات طرب ، موجبات آسایش
زلطف حاجی امین جمله رحمت نامین بود
تمام حرف و فاد لب و صفا در چشم
نه در سری هوسی بد نه در دای کین بود
نه از مبلیمو ، آنجا سخن نه از نرمال
نه ذکر آفره ، نه صحبت فلسطین بود
انار و سبب و به و برتقال و نارنگی
کباب ره خوب و شراب فروین بود
عرق بعد کمال ، آب جو بعد نصیب
گل و بنفشه فروتر ز حد نغمین بود
ماشتران همه خوشروی و مهربان بودند
یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود
جلال و حاجی زکی خان واعظم السلطان
ادب سلطه و فوج بود و فرزین بود
س است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
بنول بود و دمر بود و ماه و یروین بود
نگارخانه چین سود و بساز نامه هند
هزار چشمان بود و هزار خندان بود
بتول جرقندی بر سرش ز منسوجی
که نسج آن غرض از کارگاه انکوین بود
نمایند عجب شبی با حیا گذشت باشد . دکتر جمعی

بگرد عارضش از زیر چسارند بیرون
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
 سفیدروی و بر اطراف آن دو موی سیاه
 بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود
 نداده بود بحدود هیچگونه آرایش
 که بکر بود و منزله ز قید تزیین بود
 دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم
 چو صعوهای که گرفتار جنگ شاهین بود
 قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
 از آن لطافت و آن پودر و یار فوم و نوال
 شیشه مادموازل های برن و برلن بود
 مسال خوشه خرما فراز نخل بلند
 نموده جمع بسر گیسوان زریسن بود
 نه سانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت
 کلبه مجلس دلهای مستمندین بود
 سرا بهر بوسه و من خجل گشتم
 که پیر بودم و رخسار من پر از چین بود
 دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
 مگر بلعل وی آب حیات تضمین بود
 بنول شور بمجلس فکنده با و بلند
 قمر مطابق او در غنای شیرین بود
 بیک نغنی او در نشاط می آمد
 اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
 زیگ ترنم او شادمان شدی گر چند
 طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
 روان جامه از این دوزن صفا می یافت
 اگر چه بر رخشان آن نهاب چرگین بود
 کشید کار در آخر بتعزیت خوانی
 که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

کلامه «مستمند» فارسی است و جمع آن بدین شکل غلط است. دکتر حمیدی

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان
 حقیقه یکی از جمله مسالعهین بود
 جناب فرزند گه راست رفت و گاهی چپ
 همیشه این حرکت از خواص فرزند بود
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
 که اندر آن خورش قیمة بود و ته چین بود
 شکم پرست کند التفات بر مأکول
 بخاصه کز سرشب بار معده سنگین بود
 ادیب و فرزین بعد از دو نلک شب رفتند
 کسی که ماند بجای فتح و آن خواتین بود
 بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان
 دواج و بالین بر من عبیر آگین بود
 خلاصه بر من میخور ، راست میخواهی
 شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود
 بیاد گسار شب جمعه گفتم این اشعار
 که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم
 که عمر من بعدود ثلاث و خمسين بود

قوی و ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر	لحم نخورد و ذوات احم نیازد
در مرض موت با اشاره دس نور	خادم او جوجه با محضر او برد
خواجه چو آن طبر کشته یافت برابر	اشک نحس زهر دو دیده بهفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی	نسا ننواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است	هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

پاسخ فادیه و حید

ستوده طبع و حید را رسید نامه تو
 شد از رسیدنش این جان ناتوان خرسند
 ز گفته های نو در وصف خویش خرسندم
 چنانکه از کرم ابر ، بوستان خرسند
 نه من به تنها خرسند از آن شدم که شود
 برای هر که فرستند «ارمغان» خرسند
 اخ الفضائل وام المکار می وز تو
 دل ابو الفرج و ابن خلکان خرسند
 زمانه فرصت این حرفها بما ندهد
 غمین مباش اگر نیستی بجان خرسند
 بهر که درنگری چون من و تو دل تشنگ است
 گمان مبر که بود کس در این جهان خرسند
 اگر ز درد دل بنده با خبر باشی
 شوی ز درد دل خویش بی گمان خرسند
 من از روان خود آزرده ام ولی مردم
 از این که هست فلان شهر من روان خرسند
 چنانکه در غم جان کندن است مرد صلیب
 بنظره جمعی در پای دار آن خرسند
 ز ضعف اهل دل از باب ملک خرسندند
 چنانکه راهزن از ضعف کاروان خرسند
 من از ملول گدشتم ز دوستان سهیل است
 بجای بنده بمانند دوستان خرسند

شام دلگیر

باز روز آمد پایان شام دلگیر است و من
 تاسحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من
 دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند
 آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من
 گفته بودم زود تر در راه عشقت جان دهم
 بعد از این نا زنده باشم عذر تأخیر است و من
 از در شاهان عالم لذتی حاصل نند
 بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من
 با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز
 پنجه اندر پنجه کردن قدرت شمر است و من
 هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش
 تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من
 منعم از کوشش مکن با صبح که آخر میرسم
 یا بجانان با بجان میدان نقدیر است و من
 تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق
 از سر شب تا سحر اسباب تحریر است و من
 شاه می خواهم که گوید بر رخ اعدای ملک
 قطع و فصل این دعاوی کار نمیشد است و من
 در نظام امر کشور ، در رواج خط عشق
 آنکه بنواند سر افرازی کند میر است و من
 پس ارباب هنر در يك دو بیت این غزل
 فایه کر شایگان شد عذر تقصیر است و من
 دزد زنگر زود

هر کس ز خزانه برد چیزی گفتند مهر که این کلاه است
 تعقیب نموده و گرفتند دزد نگرفتند پادشاه است

بهارف

اگر خواهی که کلات کار باشد همیشه دیگ بختم بار باشد
 دوزعی مولوی را گنده تر کن خودت را روضه خوانی معتبر کن
 چو ذوق خوب و آواز ستوده است سوادت هم اگر کم بود بوده است
 عموم روضه خوانها بی سوادند ترا این موهبت تنها ندادند
 مسائل کن بر از زاد المعاد ا فراهم کن برای خوبش زادا
 بدان از بر بحار و جوهری را نژاد جن و فامیل پری را
 احادیث مزخرف جعل میکن خران گریه خر (!) را نعل مبین



ندانم در کجا این فاصله دیدم و یا از قصه بردازی شنیدم
 که دو روبه یکی ماده یکی نر بهم بودند عمری یار و همسر
 ملك با خیل تازان شد بنخچیر کشیدند آن دو روبه را بنخیر
 چو بدا گشت آغاز جدائی عیان شد روز ختم آشنائی
 یکی مویه کنان با جفت خود گفت که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
 جوابش داد آن يك از سر سوز همانا در دکان پوستین دوز!



خدا یا تا یکی ساکت نسبینم من اینها جمله از چشم نو بینم
 همه ذرات عالم منتشر تست نمام حقه ها زیر سر نست
 چرا پا توی کفش ما گذاری چرا دست از سر ما بر نداری
 بدست نست و سم و تنگدستی تو عزت بخشی و ذلت فرستی
 نو این آخوند و ملا آفریدی تو توی چرت ما مردم دوبردی
 خداوند ما مگر بیکار بودی که خلق ما در بسنان نمودی؟
 چرا هر جا که دای زشت دیدی برای ما مسلمانان گزیدی؟
 میان مسیو و آفا چه فرقست که او در ساحل این در دجله غرقست
 بشرع احمدی به راه بس نیست؟ زمان رفتن این خار و خس نیست؟
 بیا از گردن ما زنگ واکن ز زیر بار خر ملا رها کن

کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد
 ز روی کبر و نخوت کارگر را
 بگفت ای گنجور این نخوت از چیست
 چو مزد دنیج بخشی رنجبر را
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر
 نبینم روی کبر گنجور را
 تو از من زور خواهی ، من ز تو ذر
 چه منت داشت بساید یکدگر را
 منم فرزندی این خورشید پر نور
 چو گل بالای سر دارم پدر را
 مدامش چشم روشن باز باشد
 که بیند زور و بازوی پسر را
 زنی يك بمل اگر چون من در این خاک
 بگیری بادو دست خود کمر را
 نهال سمعی بنشانم در این باغ
 که بی منت از آن چینم نمر را
 ز من زور و ز تو ذر ، این بآن در
 کجا باقیست جا عجب و بطر را
 نخواهم چون شراب کس بخواری
 خورم با کام دل خون جگر را
 فشانم از جبین گهر در این خاک
 ستانم از تو پاداش هنر را
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل
 کپر دادی و پس دادم کپر را
 بکس چون رابگان چیزی نبخشند
 چه کبر است این خداوندان زر را
 چرا بر یکدگر منت گذارند
 چو محتاجند مردم یکدگر را ؟

فراموش مکن

خسروا گر چه فراموشی در طبع تو نیست
 این سخن های دلاویز فراموش مکن
 نصب يك حاکم عادل را با سرعت تمام
 بنگهداری تبریز فراموش مکن
 حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس
 آتش فتنه در آن تیز ، فراموش مکن
 امر قزاق که چون امر پلیس است بود
 عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن
 اسم این هردو برافکن ز جنوب و شمال
 ز آخر کار بهره‌یز ، فراموش مکن
 کار نان را که بود فرض و سزدلازمت
 از همه کار و همه چیز ، فراموش مکن
 ناله بیوه زنان را ز بی نان یاد آر
 آه پیران سحر خیز فراموش مکن
 دفع این جمع که بر رشوره خوری مشغولند
 هر یکی در سر يك میز فراموش مکن
 کرد رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک
 مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

تصنیف زن

بر سر در کاروان سرائی
 از باب عثمانم این خیر را
 که منند که و اشریعتا ! خلق
 آسمه سر از درون مسجد
 ایمان و امان بسرعت برو
 این آب آورد و آن یکی خاک
 ناموس بیاد رفته ای را
 چون شرع نمی از این خطر جست
 عقلت شده بود و خلق وحشی
 بی پیچه زن گشاده رو را
 لبپهای قشنگ خوشگلش را
 بالجمله تمام مردم شهر
 درهای بهشت بسته میشد
 می گشت فیامت آشکارا
 این است که پیش خالی و خلق
 با این علما هنوز مردم
 تصور زنی بیچ کشیدند
 از مخیر صادقی شنیدند
 روی زن بی نقاب دیدند
 نا سر در آن سرا دیدند
 میرفت که مؤمنین رسیدند
 یک پیچه ز گل بر او بردند
 با یک دو سه مشت گل خریدند
 رفتند و بخانه آرمیدند
 چون سر در زده می چسبیدند
 با چین عفاف میزدند
 مانند نبات می مکیدند
 در بحر گناه می طپیدند
 مردم همه میچه میزدند
 یک بار بصورت می زدند
 طلاب علوم رو سفیدند !
 از رونق ملک نا آمدند !

هز ۴ نعلو

اکنون که هوای ری سردارم و بس
 ملبوس همین پوست بردارم و بس
 من بنده همین عزم سفر دارم و بس
 راسباب سفر که جمله مردم دارد

تعبیر خواب

خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم
 تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا
 هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور
 گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا
 همه با چشم تحیر نگرانند بمن
 بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
 آنچنان بود که پنداشتم از این پرو بال
 آسمان سلطنت میخنصری داده مرا
 جستم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا
 من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پسر
 تا تصور کنم امسال پری داده مرا
 غرس اشجار در انهار نکردم زین پیس
 نا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
 ده ندارم که بگویم بهزود آب قنات
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا
 بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم
 که بیاداش خدا گنج زری داده مرا
 عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد
 گرچه در هر فن ایزد گهبری داده مرا
 صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای
 اسب با تربیت با هنری داده مرا
 والی مشرق کز خدمت او بار خدای
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

وحدت مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم
 پرو بیش از پدر خواهش که خواهد
 نگهداری کند نه ماه و نه روز
 از این پهلوی بآن پهلوی نقلطد
 بوقت زادن تو مرگ خود را
 بشوید کهنه و آرایید او را
 آموز و دی ترا ساعت بساعت
 اگر يك عطسه آید از دماغت
 اگر يك سرفه بیجا نمائی
 برای اینکه شب راحت بخوابی
 دو سال از گریه روز و شب تو
 چو دندان آوری؛ رنجور گردی
 سپس چون پا گرفتی تا نیفتی
 تو تا يك مختصر جانی بگیری
 بمکتب چون روی تا باز گردی
 اگر يك ربع ساعت دیر آئی
 نیند هیچکس زحمت بدنیا
 تمام حاصلش از زحمت این است

آرامگاه ابدی ایرج

ای نکویان که در این دنیا بید
 اینکه خفته است در این خاک منم
 مدفن عشق جهان است اینجا
 عاشقی بوده بدنیا فن من
 آنچه از مال جهان هستی بود
 هر که داروی خوش و خوی نکوست
 من همانم که در اتمام حیات
 بعد چون رخت ز دنیا بستم
 گرچه امروز بخاکم مأواست
 بنشینید بر این خاک دمی
 گاهی از من بسخن یاد کنید

یا از این بعد بدنیا آئید
 ایرجم، ایرج شیرین سخنم
 يك جهان عشق نهان است اینجا
 مدفن عشق بود مدفن من
 صرف عیش و طرب و مستی بود
 مرده و زنده من عاشق اوست
 بی شما صرف نکردم اوقات
 باز در راه شما بنشستم
 جسم من باز بدنبال شماست
 بگذارید بخاکم قدمی
 در دل خاک دلم شاد کنید

و ثوق الدوله
(حسن و ثوق)
١٣٦٩ - ١٣٩٢
هجري قمری

حسرت‌ها و آرزوها

بگذشت در حیرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها
 چون است حال از بگذرد دایم بدین منوال‌ها
 ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد
 وین آب صاف‌ی تیره شد بس ماند در گودال‌ها
 دل پر اسف از ماضیم و ز حال بس ناراضیم
 تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبال‌ها (!)
 نقش جبین در هم شده، فرجوانی کسم شده
 شمشاد قامت خم شده، گشته الف‌ها دال‌ها
 گوئی که صبح و اسپین رخ کرد و منشق^۱ شد زمین
 وین برق‌های قهر و کین برجست از آن زلزله‌ها^۲
 مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت
 مانند تغییر لغت از فرط اسنعمال‌ها
 هم منقصم^۳ شد وصل‌ها، هم منهدم شد اصل‌ها
 هم منقلب شد فصل‌ها هم مضطرب شد حسال‌ها
 شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکورا ز خری
 نشناخت نور مشتری از شعله جوال‌ها^۴
 چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
 سخت است دفع این رمد^۵ بی نشتر کحال‌ها
 روزی بر آید دست حق چون فرص خورشید از شفق
 بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکال‌ها
 این ناله شبگیرها، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلال^۶‌ها
 از خون این غدارها و زخاک این بس کارها
 جاری کند آنها را بر پا کند اتلا‌ها
 دعوی اینان کی خرد عاقل بی‌آزار خرد
 خود چیست مقدار زبده^۷ سنجی چو درمکیال‌ها^۸

۱ منشق دوپاره ۲ - بکسراول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ - شکسته و گسیخته

۴ - جواله چیزیکه بسیار کردند باشد و شعله جواله ممکن است که مقصود شعله سیارات یا شعله آتشگردان باشد ۵ - رمد یکی از امراض چشم است ۶ - اغلال جمع غل طوق‌های آهنی

۷ - زبده بفتح اول و دوم کف آب و شیر و غیره ۸ - مکیال بکسراول پهمانه

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
 زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
 دارندد کذب و افتری سرمایه سودا گری
 هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
 علم است نزد بر تران لا اعلم پیغمبران (!)
 چهل است علم این خران چون دعوی دمالها
 برجای ماند از فیش رب خورشید را نور لپ
 باقی نماند از ذو ذنب نه جرم و نه دنبال ها
 الحان موسیقی میخوان میپوده در گوش کران
 شیوائی نطق و بیان هرگز و مجوی از لالها
 این ابلهان و گولها مشی ددان و غولها
 در فعل چون مفعولها در فول چون فوالها
 بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
 باخاک و خاشاک آکنان چون کربگان پنهانها
 نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
 غافل که وی در کنج لب میبیندش تبخالها
 گاهی زعم بر مردگان داروی غفلت خوردگان
 بی جنبشی چون مردگان در بنجه غسلها
 که نند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه کو
 اهریمنان زشت خو در آدمی نمالها
 گفتا نعامه^۲ چون برم باری که جنس طایریم
 باز دگر گفت اشترم چون گسرام بالها
 نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
 رفت آبروی از رویشان چون آب از غربالها
 یک فرقه از لای شعری تهمت زنان بر دیگری
 چون اعتزالی و اشعری سرگرم اسندالها
 نامردمی آیینشان، کفر و دنائت دینشان
 انیاب زهر آکینشان چون خنجر قتالها

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان
 تا وارهد گوشت و زبان زین فیلها و قالها
 کو مهبی بی منتی^۱ کآرد بجانم رحمتی
 برهاندم بسی منتی از چنگ این دجالها
 کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بشدد میان
 برگیرد این بار گران از پشت این جمالها
 بر عقل گردد منکی اهرم کند حس ذکی
 جیره شود از زیر کی بسر جر این ائقالها
 تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طیش
 گاه صعود است و برش زی کشور آمالها
 رخت از محیط مردگان بدم بشهر زندگان
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
 هر صبحدم در کوبشان بدم نظر بر رویشان
 کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
 صبر است داروی این فلیج، کالصبر مفتاح الفرج
 ذآن روی من لج ولج^۲ گفتند در امثالها

۱ - ضنت - بکسر اول بخل و بخیلی ۲ - لحاجت نفتح اول و لاجاج یفتح

اول مهالغه و ستمزه کاری کردن - و اوج ضم اول و دوم در آمدن چیزی چیزی و داخل شدن - مفهوم تنوع، «عاقبت جوینده یا بنده بود» و «گفت پیغمبر که گر کوی دری عاقبت ز آن در برون آید سری» است .

معركه و نصيح

چون بد آید هر چه آید بد شود
 آتش از گرمی فتد مپراز فروغ
 پهلوانی را بنسلطانند خسی
 کور گردد چشم عقل کنجکاو
 نيك بختان راست ابر فرود رس
 تیره بختان راست با داران بهادر
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثر
 این یکی آهسته پیماید ره
 از بلا دامی به راهش افکند
 این یکی را آب سیل خانه کوب
 خاک آن را نیشکر بار آورد
 آن یکی را آتش افروزد چراغ
 آن یکی را باد بیک مرده بر
 راستی ماهیت نقدیر چیست
 بختها را چیست اصل اختلاف
 ای که گوئی فرط ادراک و خرد
 باز گوی این عقل و ادراک از کجاست
 طبع زاد این را ذکی آن را یلید
 اصل این بد پاک و اصل آن پلشت
 زشت و گز غازه کرد و سومه بست
 خلق اگر بهتر شود از اکساب
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 چون خوش آید فتنه ها خامش شود
 دردها درمان و هجران ها وصال
 باز گسرد از ترس تا نری

يك بلا ده گسرد و ده صد شود
 فلسفه باطل شود منطق دروغ
 پشه ای غالب شود بر کر کسی
 بشکنند گردونه ای را شاخ گاو
 زیب بخش باغ و مشاطه زمین
 سبیل خرمن شوی و برق شعله بار
 در نورددش جیت را روی و ذیر
 لغزدش پای و در افتد در چپی
 از کمند حادثه بروی تند
 و آن یکی را مرکب سهل الر کوب
 این یکی را حنظل و خار آورد
 بر دل این يك نهد چون لاله داغ
 این یکی را حامل رنج و خطر
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست
 عمر ناشایسته و یسر گراف
 منشاء اقبال و ادبارت شود
 که اساس بخت و اقبال شماست
 مایه هر جز را طبع آفرید
 از ازل بد این چه زیبا، آن چه زشت
 چون بشنشن گشت ظاهرا هر چه هست
 اصل فطرت به نگردد در حساب
 لیک اشز را کجا آدم کند
 خاها گل، ناخوشی ها خوش شود
 زهرها نریاق و نقصانها کمال
 سعادقت هم زحل هم مشتری

آئینه عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی
 بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی
 رشک یکمونه و پاکدلی پیشه کند
 نشود سرد دل از گرمی بازار کسی
 آنکه را خنده و خفتار و بکردار رواست
 چه زنده خنده بگفتار و بکردار کسی
 دل که هست آینه غیب خدا، عیب بود
 که شود آینه عیب کس و عار کسی
 عیب خود بنگرو بر عیب کسان خرده بگیر
 که حساب از تو نبرسد ز رفتار کسی
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
 جز بدان بی نتوان برد بهقدار کسی
 کوهر خویش پرداز ز زنگار هوس
 زنگ بروی مهمل از درهم و دينار کسی
 گر نه دراند کس و بسیار کسان طمع است
 چند گویی سخن از اندک و بسیار کسی
 جهد کن نا افزائی گره از بیخردی
 چون بدانش نگشائی گره از کار کسی
 خوی آزاد بجوی و ره نقلاب بجوی
 گر برنج اندری از ستخره و پیکار کسی
 آنکه در شاهره سعی و عمل راه رواست
 عاریت می نکنند مرکب رهوار کسی
 بگذرد از جامه نو چون گفت از مایه تپسی است
 زیب اندام مکن چیه و دستار کسی
 کام بر دوخته از میوه شیرینت به است
 که نظر دوخته بر شاخه بر بار کسی
 سخن قیمتی و ساده همین بود وئوق
 گر سخن فهم کند خاطر هشیار کسی

نظایا

بر خطاست	گر گذری هست و نه در کوی تست
نا بجاست	ور نظری هست و نه بر روی تست
زاشنباه	آنکه بسنجید رخت را بمساح
از توکاست	گفت که هم سنگ ترازوی تست
بهر لاغ	و آنکه بدان نرگس شهبای باغ
بی حیاست	گفت که چون نرگس جادوی تست
گر نه باز	و آن گل صد برگ و همه برگ و ساز
بی نواست	برگ و نواش ز گل روی تست
ای حیمب	شیوه بد خوئی و ناز و عتیب
این خطاست	گر همه گویند که آهوی تست
دلنشین	خلق بوگر یکسره قهر است و کین
دلرباست	یا همه گر جور و جفا خوی تست
در طلب	منع تو شوق آورد ای نوش لب
افشاست	منع که از لعل سخنگوی تست

غمام
(محمد، يوسف زاده)
۱۳۹۳ - ۱۳۶۱
هجری قمری

باغ ارم

هر چند مرا در دو جهان بیش و کمی نیست
 با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست
 گویند که باغ ارمی هست به عالم
 گرهست رخ تست و گرنه ارمی نیست
 آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد
 گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست
 عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق
 گرجان بدهی و ر بستانای ستمی نیست
 حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان
 دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست
 بر فرض که یوسف بدراهم بفروشدند
 آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست
 مردند گدایان بتمنای نوائی
 گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست
 باهستی خود می خرم امروز اگر هست
 جایی که در آن نام وجود و عدمی نیست
 پیپوده غمام از غم دل میکنی افغان
 هرگز بی این شام سیه صبحدمی نیست

افسر

(محمد هاشم)

۱۴۵۸ - ۱۴۹۷

هجری قمری

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
 که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
 یکی بزور ، که تا مردمانش بپذیرند
 بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
 دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخیرید
 از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
 سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
 چراغ فکر بدینگونه درجهان افروخت
 چو رفت زور و زرد آن هر دو نیز بار بیست
 بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

زشتی قمار

هیچکس از قمار طرف نیست	ز آنکه برد قمار باختن است
هر که زین کار بهره برد بباخت	هر که زین دام دانه جست نرست
رادمردان و سر فرازان را	مینماید فرین مردم پست
مرد خوشخوی را کند بدخوی	با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا دروغ و قسم	از دو سر رایج است در هر دست
بهریک بستنی بگناه قمار	ای بسا عهد دوستی که شکست
هر که نزدیک شد باین ورطه	غرق شد یا که افتاد بشست
داد بر باد گنج باد آور	خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست	هر که در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هر دم	عهد صحبت شکست و باز بیست
روز و شب را نیامید و نخت	جان و تن را برنج داد و بخت
و آنکه در وقت خود نیارامید	رشته عمر خویشتن بگسست

فوریب و نخده

ترجمه کلام علی علیه السلام

بروزگار جوانی بیازمهای کسان
 بین فرشته خصالند یا که دیو و دزدند
 برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
 ز مردمی که هم‌پیشه‌اند و با خریدند
 ملامت نکنند از بدند خویشان
 باختیار برای تو منتخب نشدند
 ولی بنیک و بد هستند تو مسئولی
 بهم‌سینی مردم با اختیار خودند
 معاشران تو گر چند تن ز نیکانند
 غمت مباد که ابناء روزگار بدند

پایه مردمی

ترجمه کلام علی علیه السلام

آن شنیدم که راد مرد بزرگ پایه مردمی چنین بنهاد
 که نه از کس و ریب باید خورد نه کسی را و ریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستانید که اندر همه عمر
 بسپهر آسایش مردم قدیمی بر دارد
 بیک مرد آنکه نگردد دل او هرگز شاد
 مگر از خاطر کس بار عمی بردارد
 مرد مرد آنکه ستمکاری ناپود کند
 تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد
 مردم از دوره ضحاک بجان آمده‌اند
 کاه ای کاش بر آید علمی بردارد

زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دوزن گیرد روان بود
 همیشه از برای خود بلای جان و ن دارد
 چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد
 خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
 اگر خواهد که این روز سیه آید بسر، باید
 زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

وکلای مؤمنان

رأی را اگر بمجلس شوری با قیام و قعود میدادند
 وکلای مؤمنان از بیم با رکوع و سجود میدادند!

دہخدا
علی اکبر
۱۴۹۷
ہجری قمری

انشاءالله گریه است ✓

دیربامی امام ده مسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده
بسانید ، امام چشم برهم نهاده گفت انشاءالله گریه است ،
حکایت منظوم ذیل مأخوذ از این مثل است .

علی اکبر دهخدا

بای تا سر چو خم تمام شکم
کلمی ضخم بر فراز خمی
معنسی صدق قوز بالا قوز
سبخته بر دست و پینه نفس چین
زیر او اوفتاده تحت حنك
بند در کلمگی در افکنده
هر کفی را چهار پنج انگشت (۱)
سکه تخیل^۲ لجه گاه وضو
شال و بند ارار آویزان
آستین هما گشاده و یقه چاك
کوه ها در میان و دور از رو (۱)
بسر نیچ چبار^۴ فسله کک
رفته از درب چین به سقسینش
درهم آمیخته جل و ژفکاب^۵
بغل و کش عیان چو جرم گراز
نزده غف سل بر غبت و طوع
کفش کسی را نگفته ام کفشک
راستی هـ سرجه برود آن گفتم
غرض کور را چیه آری گفتم
وز می عجب و کبر مخموران
بیشوایان دین سهل و سمح^۷

گردن و سینه در شکم مدغم
هیچ نه جز عمامه و شکمی
قوز سالوسیمش پشت چو یوز
بر زبان ذکر و خساتمش بیمین
ریش انبوه یر ز اشیش و کک
همچو آن تو بره ای که آکنده^۳
چون چپودانه چرب و چیل و درشت
ناخنان یر ز چربی بن مو
از دو سو گرد و خاک ره بیزان
بیرهن شوخگن فیسا ناساك
ته رنگ حنا بریش دو مو^۳
فلفل و زردچوبه روی نماك
خفیش ذکر و کسکسه^۵ سیمش
بس که چالشگری بفشد نواب
ز آسمن گشاد و باجه ساز
دیده باشی اگر چو من این نوع
کنی اذنان که تاکنون بیشک
در شبنواز یسا شبیه سفیم
لیک مغرض چو بر غرض آشت
نیک دانی که این ز حق دوران
بر ز باد و هوی رخور و مرج

- ۱ - حرب روده که درون آن با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۲ - انگشت در محاسن
- زدن بوقت وضو ۳ - يك تار میمیدويك تار سیاه ۴ - چهار دروز قطار هرچیز دورنگ
- ۵ - کسکسه - بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب «سمن» علاوه میکنند ، مثلاً
- در «اکرمیک» میگویند «اکرمیکس» تلفظ این نوع کاف و سین هارا کسکسه میگویند
- ۶ - خاب بکسر و ضم اول خلط بینی کوفتهند و اهنال آن و ژفکاب چرتی که گوشه چشم جمیع
- شود ۷ - فخور یعنی نازنده ، مرج یعنی شاد - سمانت گذشت و جوانمردی -
- مبعوث شدم بدین آسان و با گذشتی ، حدیث است .

کف جو از خون بیگنه شویند سس این سگ چه کرده بد گویند^۱

❦❦❦

۲

بود وقتی امام مسجد شفت
فصرها ساخته بیباغ نعیم
دیو کابوس را سرایان را
عجلوا بالصلوة قبل الفوت
چون غسق^۲ جوی دیده بومان
پر هالوس و بانگ و آوازه
عائنه^۳ خاران و ریش شانه کنان
و آن بتدبیر ذرع حب بقر
ذکر^۴ زو جنی حورعین^۵ گویان
ز آنکه در خواب دیده لجنه خویش
بخرد تو بره برای اشک
.....

نوک ببری بداد مالش شبخ
شیخ اسپندان ز بسنر جت
بردمیده است و کز کت آخته دم
مدح من قدح کرد و جامه چاه
ابن زمان چون گمان برند بمن
سیم ساهی فشرده در آغوش
کی تواند مسجد آید باز
نیز باید شدن به گرماسه
شد بجمام و تن بچندی شست
راه مسجد روان گرفت به پیش
همچو خود ریش گاو و خامی چند

شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت
دوش بهر ثواب پاسی و نیم
بامدادان بخواب ماند دراز
از دگر سو کشید مؤذن صوت
برهش مانده چشم مأمومان
مسجد از سرفه عطسه، خمیازه
زن و مرد از دو صف بنوک بنان
این بفکر کیه و نواله خر
بلبل^۶ شبیه این به کر شویان
و آندگر خواب نامه اندر پیش
زر نابش فقد بکف بی شک
.....

س شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ
نوک بر بر سرش خلید و بست
دیدد دیرست تا که صبح دوم
گفت آوخ که خفتن بیسگاه
دائم این مردگان زنده بن
بشیخ خورده است چرب و شیرین دوش
صبح در خواب ژرف مانده بنواز
وین بقر کم به بغض^۷ هم خوابه
گفت این جمله جست از جا جست
نو زسر بر زغنج و ناز خدیش^۸
نا امامت کنند عامی چند

۱ - میان طلاب علوم دینیه رسمی کهن است که چون یکی از آنان را غیر طالب علمی
بجنگ و ستیز فرخیزد دیگران پیش از آنکه طالع را از مظلوم بشناسند تعصب را حمایت
همان بر خیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصر الدین شاه در تهران بیگماهی را بدین
صورت کشتند ۲ - غسق تاریکی اول شب ۳ - خانه زیرناف ۴ - بله تری و نم ۵ - جمع
آن بول ۶ - بسم اول فرح و نکاح و بضاع به معنی جماع ۷ - بسم و قتی اول پادشاه ،
۸ - حله و کدبانو .

گاو را خواندگان خدا زخری
از خدا با خرافه ساختگان
پیروان هر مجاز و واهی را
ناشنا سشدگان سد ز سداد
خرد و مغز آن گروه غوی^۳
دین بازار آن عشیرت دون
گاه در خواب مرگ و گاه بجوش
شاد باطن و از یقین بستوه
شک نیاوردگان کرده یقین
همچو سنگی بجای پاینده
غول عادات را به بیگاری
بام تا شام در مشقت راه
بس کنم قصه، وقت بیگاه است

۳ در خلایب کنار جاده درون
لاشه سگ بس تلاش برد بکار
همچو فبطی بر کشیده ز نیل
دست و بائی ز دو بخشکی راند
قسمی از ره بلند و قسمی پست
ریشات جدا ز جسم پلید
وز پلیدی سگ گرفت آهار
با فلا بار کردند هوس است
خر مریدان بانظطار نماز
حرس ممل و قبولی عامه

۱ - گاو را دارند باور در خدائی عامیان
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
(سنائی)
۲ - گاو در بغداد آید ناگهان
ز آن همه عیب و خویشی ها و مزه
۳ - غوی گمراه ۴ - دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ۵ - رجوع شود بمنشوی
چاپ علاءالدوله ص ۴۵۱ ۶ - تف حرارت و گرمی ۷ - فریب و ریا ۸ - تصحیح
احتمالی کلمه (تسبیح) که در متن بود.

۳ - غوی گمراه ۴ - دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ۵ - رجوع شود بمنشوی
چاپ علاءالدوله ص ۴۵۱ ۶ - تف حرارت و گرمی ۷ - فریب و ریا ۸ - تصحیح
احتمالی کلمه (تسبیح) که در متن بود.

شیخ با حرص از درون همدست
گرفت ماهی است لایه عاله بها است
دمی دارد، آه! دافین^۱ است
بکنار آورد ز مهر غریق
بی عمل کار علم ناپد راست
درد میری و نیز الحیوان^۲
در بلینس و ارسطو طالیس
بوعلی را اشارتست بر آن
صد شیدن کجا و یک دین

.....
گفت شیخ این و پشت کرد سنگ
مرده آسا کفن کنند سر
چشم برهم نهند و بر گدشت
مانده بود از طوع کو لب روز
وزمه سویی، ننگ و غوغا خست
لال هر کو نگویند این کیمت
دک کیمت کج بشین و راست بگو
چیمت چیست جز یاد کرده در اندان؟
خون هر رسد است و آب دیده سریش
ور رها نند در زینش بدو خاز
هیچ دانی چه کوی بدش و چندان
بوش خوروش و در دینواره بزی
چون گئی صمیمه ای شد عادل
سرس ساری کند از این بخت
بلی که از دام میرد سازیمت
باز و چندان بدو زود شاپس
از آن نمک و در ویرانه

لحظه ای چند جنگشان پیوست
گفت سنگ اندر آب؟ این غلط است
فلس و بر نبشش عجب این است
که بچرخ و بیر که های عمیق
گفته اند این و گفته ای زیباست
خوانده بودم بشرح سیرت آن
حافظه رفته، لعن بر ابلیس
در شفا هم به باب جانوران
لیک از بپر نیک سچیدن

.....
نهد تا بقی خورش بشک^۱
وز عبا، مرده ریگ پنج پدر
چون شیباب هوا و آهوی دشت
فرصت بیت دو گانه خواندن روز
شیخ و حجاب با قدوم آراست
فدس و باکی شیخ را صلوات
بارها گفته ام بشیخ ابو
کانهجه را نام کرده ای وجدان
نیک رنگر بدو که بی کم و بیش
چون کسی ریش احمد است دواز
شهر بر غره چون برد دندان
کویلد ای مرده هماده بزی
ز آنکه زین غرم گول اشتر دل
عمل همهم در بموده میسر
کار صمد از تو نزره بازیمت
زن چوله جو بر کشد بکماش
کوی بدش کاین انگار جانانه

۱ جانوری است بشرحیه در شمار دود است ۲ همان الحیوان از دمیری است
و الحیوان از چاهل هر دود حیوان سنانی ۳ لا تقص البقین بالشک
۴ مرده ریگ مهران ۵ آهو و گوزن ۶ امر بر جرمیدن و جلوه کردن
... مفری و جلوه تر . ولی در اینجا بمعنی امرو و زود آمده است

نه خورش دانستی نه جامه گرم
هر دو رسنند از ابن جوانمردی
آری ابن اوسا بهر نیرنگ
زرد از او جوی و زعفرانی بین
دهدت زین خم ار کند آهنگ
گر بفضل قدیم صورت خویش
این بسیرت عدیل دیو رچم
محکمی را چو او کند تاویل
تا بدانجا که گشت رهزن کرد
گر نمی کشتمش نه خود میمرد؟

۱۲ هر گز

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است
از ابن ورطه خود را دهاندمی
بدان عرصه پهن بی ازدحام
خرو بار خود را کشاندمی
بجسم و بچان هردوان مردمی
ز هستی رسن بگسلانیدمی
بر این فاعله شوم ذات الصور
به نه تحفیر دامن فشانیدمی
مراین معدن خار و خس را بجای
بدین خوش علت گله مانیدمی

۱۳ چهار زانو

گه منشین چهار زانو
کان هست نشانه نکبر
نشستند جز دو زانو
نیکو ادبان و مردم حر
گفتم: چه ادب؟ کدام حری؟
بنیوس ز من تو این حق مرا
ما از عرب و عرب ز اشتر

ک دوچنگه دزدان

گفت با باران خلیفه نیم شب
 با همه آلات تاکشنی بریم
 و ز نسیم دجله تر سازیم مغز
 صبح نیشابور اگر جان پرور است
 سیر روی دجله را آراستند
 کشتی خاص خلیفه پو گرفت
 با خلیفه، قوم خردان و کبار
 رودها با چنگها دمساز شد
 چون بهم پیوست لجن سازها
 گفتی از فرط غریب و هلهله
 اندر آن هنگامه شور نسور
 نوده مظلوم حو در ظلمات دیو
 بود کشنی کشتی دریا زنان^۱
 سینه دجله بجلدی می شکافت
 چون نمائد اندر میان مس فاصله
 آهنین قلاب چندی را نخست
 همچو گونی در خم طمطابها^۲
 چون ملح ران پس یکشتی ریختند
 پای نا سر غرق آهن نیم هست
 رعد آسا نمره ها برداشند
 کای شکم خواران بغداد خراب
 شرطه نان^۳ را اندر اینجا کار نیست
 نوک دشمنه اندرین جا خاکم است

خوشر آن باشد که این بزطرب
 از هوای دجله لختی بر خوریم
 جملگی گمنام اینک قول نغز
 شام دجله نیز باوی همسر است
 کشتی خاص خلیفه خواستند
 بر کران اندر زمان پهلو گرفت
 شاد بگرفتند در کشتی قرار
 باده پیودن ز نو آغاز شد
 خاست از خنباگران آوازا
 هست در ارکان کشنی زلزله
 کشت پیدا کشتی دیگر دور
 با چو در تازی درو نان^۴ مکرور پو
 در کف امواج بسپرده عنان
 همچو تیری سوی اینان میشتافت
 خاست از کشنی دزدان هلهله
 زی جدار کشنی افکندند چیست
 کشت کشنی بند آن فلاها
 شور و غوغایی عجب انگیزند
 هر یکی را خنجر غریبان بدست
 نمره ها از ابر بر بکشدند
 مانند بغداد این زه ن آسموی آب
 حسیه نان آرا این طرف باز است
 فاضی این خطه حد بیمار^۵ است

۱- صبح نیشابور و شام بغداد مفرح و نشاط انگیز است. ۲- جمع «ناری دیوان»

۳- دزدان دریایی. ۴- چو کتیاها. ۵- باسیان. ۶- محبت. ۷- تیزی. ۸- شمشیر

گر نه زی مردن کشد تان اشتها
بی تعلل جامه ها تان بر کنید
یاره وانگشتی، طوق و کمر
گر ز مردن هستان خوف و وجل^۲
پیش کز خونتان شود گردان رخی^۳
همت گر از مرگتان قصد فرار
«زن بمزدان» چون بسی تکرار شد
خویش لرزان ساخت چون بیدی ز باد
وان خلیفه پای تاسر لوت و عور
گفت با او کانی امیر مؤمنان
که بود جاسوس دزدان را یقین
گفت چون دانی تو این؟ گفتا: ار آن
گر نه شان جاسوس بودی پیش ما
آگهی کی داشنی درد جله دزد
چون خلیفه زوشنید این لاغ گشت^۴
گفت: آری زن بمزدانیم ما
فاضی و صدر و وزیر، اسناد دار^۵
صاحب الشرطة، نقیب و محتسب
صاحب الامر، میر حسیه، دجله بان
گر نمی بودیم یکسر زن بمزد

کیسه ها بیرون کنید و صره ها^۱
بدره ها از آستین بیرون کنید
فلس و دینار و درم، زر و گهر
العجل ای زن بمزدان! العجل!
الوحی^۲ ای زن بمزدان! الوحی
البدار^۳ ای زن بمزدان! البدار
حس لاغ^۴ اندر جیحی^۵ بیدار شد
رفت و بز گوش خلیفه سر نهاد
مرتعش چون برگ از باد دبور
گشت اکنون آشکارا و عیان
در تمامی خانه های ما مکین
کآ گهند از سر ما و از عیان
با خبر از جمله کم و بیش ما،
زانکه ما هستیم یکسر زن بمزد؟
زهر خندی بر لبانش نقش بست
که زبون دست دزدانیم ما:
میر جیش و کاتب و سالار بار
صاحب حرس؛ آن کلان کلب کلب^۶
شرم یکسو نه - امیر مؤمنان
کی تسلط یافتی بر جمله دزد؟

۱- کیسه زروسیم ۲- بیم ۳- آسیا ۴- عجله ۵- عجله ۶- زود!

۶- مزاح، مسخره گوی ۷- نام دلق خلیفه ۸- تلخ و بدطعم ۹- منصبی عالی در عهد قدیم ۱۰- تلخ (فتح اول و کسر دوم) سکندروانه و گرنده (منتهی الارب)

ح دانه دانه !

میرسد مان مسمانی نازنین
میزبان بود و شریک و دستیار
بل مه و بشدار خان و مان او
کند خدا من بودم و او خانه خواه
باشدم، عسری به عمری کی توان؟
قصه کوتاه میکنم، الوقت سیف^۱
که «ه» و مهرش نمی زمیند که
زان خورش داده است تن را برورش
شب بنه بسا اطعمه دیگر بخوان
جز فسوچن کی خورد آن شک دوست؟
طعم آن نابد نکو و بوش نغز
زعفران و هیل بدوی افزار به
نما نیاید باشدش ز آلوچه عش
ناخوش آرد رنگ، آهن ناب زن
نه بخانه خل دیده نه بدر
لبت بسا لنگس رهواری نمود
جماکی در این کن و یا آن مکن
امر سپیم و فوس با بادی گذار
نان بناوا میده و یک نانیش بس
بندش اندر نوشه دان چه می نوی؟
نه سدارا مسکنه برورده ایم
نی که اصل خویش از کف داده ایم
دخت اویم گگر نیه نعم البدل!
جامه خلعان باش، ککو: البحر حر
معتبر در اصل ونون^۲ بی اعتبار

گفت باری شوی: زنك از ملك چین
که مرا بس سالها در آن دیار
من نه مهمان بودم اندر خان او
پیشکاری داشت او، من پیشگاه
شکر فضالش گرچو سوسن ده زبان
چون هم اکنون میرسد آن خوب ضیف
مدعا این است کان مهمان مسه
بس فسوچن دوست دارد از خورش
جلد و چاپك ساز کن افزار آن
ز اطعمه دیگر مراد اعزاز اوست
مسكه^۳ کز بیزاست و تندار جار مغز
بش بختن مرغ را دو ناب ده
رب نارش را تو ناك اول بیچش
نار کی بسیار در هر بساب کن
زن خورش زن را نبود اصلا خبر
از فسوچن نام هم نشنیده بود
گفت: ای شو! بس دراز آری سخن
کارها با کار دانان می شمار
کاو بر نگزن بگاه شخم و خبش
خون حکیمی را رسالت میدهی
ما هم آخر بان با خورده ایم
کگر فضا را ما ساز بس افتاده ایم
ما من در دیگ سخن بد مثل
کگر بخنك افتاد در، هم هست در
اذه کل بودیم و در این خانه خار

۱ - رئیس خانه ۲ - زمان چون شه بهر است یعنی گذران و نند گذر است.

۳ - روغن نانکداخته ۴ - اعطای نفوس یا دها، رخنه یا سال و حکم نمود.

۵ - اکنون

«گر بریزد می نریزد بوی می»
 کاطلس کهنه نه پانا به کنند ...
 کزچه کردم با زنی این بی روی
 کس به نرودده است شیشه با تیر
 وین زبان مرده ری^۳ بی چاک و بست
 شیشه دربار است، هان تا نشکنی
 سر «رفقا بالقواریر^۴» است این
 بر گرفتنش دست آن طناز جفت
 خجلت مارا از آن سوتر مشخص^۵
 نازکی آدابمان از یاد برد
 یکدلی آمد، ادب ساقط شود
 بهر تاوان تا بمرگ استاده ایم
 که همه مردی بخانه کودک است
 میهمانرا کسرد بایسد پیشواز
 معذرت راصد زبان بگشادمی
 می بمانم تا بهنگام فسخ^۶
 راه در بگیرفت چون مرغ به بر
 تا مگر بخته شد آن دعوی خام
 بس کشف واری از آن موسر کشید
 پاسخ آمد: «هو! چرانائی فرو؟»
 در خبر همسایه پرسى سنت است
 زود میگو که فموجن چون پزی؟
 هر سنی^۷ آشی دگر گون می بزد،
 نه خلاف است ونه گوناگون روش
 قاقله جزئی و جزئی ریپقان^۸

خوش زده است این داستان دهقان چی^۱
 مام دانا دخت را ابن داد بند
 مرد شد شرمنده از ساده خوئی
 زن بدل شیشه است بل زان ترد تر
 غالباً گفتار من تلخ است و گست^۲
 با شتر بان گوت آن شاه سنی^۳
 نرم خوئی بسا زنان باشد ز دین
 شرمساری خود بلبخندی نهفت
 گفت: «این بی حرمتی جانا ببخش
 مژده دیدار آن مهمان گرد
 با حبیبان جمله گستاخی رود
 یکدم از ره گر بدور افتاده ایم
 مر ترا در این مثل مانا شک است
 هم بدستودیت نک ای سرو ناز
 ورنه پیشت بنده وار استاد می
 باقی پوزش از این کردار ماخ^۴
 گفت این و بوسه دادش روی و سر
 زن کلیدان کرد در، بر شد بیام
 بر لب دیوار همسایه رسید
 بانگ زد: «کای شهر بانو خاله هوا»
 گمت: «زحمت نیست» گفتا: «زمنت است
 زن فروشد» گفت: «کای عمه فزی
 زانکه هر صباغ^۵ رنگی می رزد
 گفت: «نی نی از قضا در این خورش
 گوشت است و رب و جوز افزا ر آن

۱ - یکی از قزاقان اصفهان ۲ - ملخ و بدطعم ۳ - میراث - عزمانده ۴ - رفیق
 و ارجمند ۵ - با زنان نرمی و مدارا کنید ۶ - ملغزان ۷ - پست، دین
 ۸ - رنگرز ۹ - بانو، خانم ۱۰ - زعفران

نه کلام است ونه علم الاجتماع
 رشته‌های هر خلاف و هر جدل
 نرم باید کوفت مغز گردکان ،
 ریشه‌ورگ را بر آراز گوشت خوب^۱
 گفت: «دانم» گفت: «باری گردوغند
 گفت: «دانم» گفت: «ای بانوی مه!
 تا نسوزد نیز گیرد رنگ کش
 در مثل آرنسد خسانونان خور^۲
 همچنانکه هست بهتر غوره نیز
 گفت: «دانم» گفت: «مخلص این خورش
 گفت: «دانم» گفت: «جوز و رب بهم
 گفت: «دانم» گفت: «انبر را به به^۳
 ما چون شود تفته ، فرومی بر بدیگ
 گفت: «دانم» زن بر آشت آزمان
 که همی گوید بدانم جمله را
 سرهمی گردد مرا نر بخل و شج^۴
 که «ندانم» را ، بدانم نام داد
 نك پزم آشیت ای نادان گشت
 گالة^۵ چهل نو در بارت کنم
 پس گفت: «ای فخر بانویان شهر
 تا شود طعم خورش نیکو و به
 گفت: «دانم» گفت: «پس بدرود باش
 این عروس ما کنون آستن است
 رسم او این بوی خوش چون بشنود
 زان خورش يك لقمه‌ای بانوی مه!
 گفت: «من خود نيك میدانستم این
 خنده‌ای زد خاله را بدرود کرد

که بهر دکان دگر باشد متاع
 تا ابد باشد کشیده از ازل
 گفت: «دانم» گفت: «آری بعد از آن
 گفت: «دانم» گفت: «پس نرمش بکوب^۶
 کله گنجشگان کن و آتش به تند!
 مرغ را در تابه يك دو چرخ ده
 این بسا (۱) از هیمه ها نیمی بکش
 خام نیکوتر بسی نسا خامسوز
 زان سکنج در غورگی گشته مویز ،
 جوز دارد ، روغن کم بایدش
 اندر آمیز و بر آتش نه ، بدم !
 زنگها بزداي و در آتش بنه !
 تا شود گلنار رنگ آن مرده ریگ^۷
 گفت باخود : اینست نیرنگی عیان
 گردبانی از چه پرسی مر مرا ؟
 بل از این دانسا نما نادان قح
 هم لقب کافور زنگی را نهاد
 تا که روغن بر سر آورد يك بدست^۸
 دانمت های تو در کارت کنم
 که زهر داسش را نیر^۹ است و پیر !
 بر در آن خشت خامی هم بنه !
 بانویی ما راست ، او را بود باش !
 چار ماهش تا بگاه زادن است
 - هفت قرآن در میان - اما^{۱۰} شود
 غافل اندر شو ، دهان او بنه !
 جای که بگرفیم ؟ نیکو ببین !
 شد بمطبخ ، مرغ را اورود کرد

۱ - حبه نارسیده انگور که درخوشه خشك شده باشد ۲ - پیله ۳ - حرص و بخل

۴ - وجب ۵ - گالة - جوال ، باری که در يك جوال کنند ۶ - سپهر ۷ - بهره ۸ - ناخوشی زن

۹ - بعلت و باریک دست نیافتن به و یا ر

تاب داد آنرا و مغز جوز کوفت
کرد درهم رب و مغز گردکان
ریخت در پاتیل و خشتش بر نهاد
پای دزدان کنجکاو را سپس
دخت حوا گوش بر درزی نهاد
گفتگوی شوی و مهمانرا شنید
شوی و مهمانرا بهم سنجید پس
سوی مطبخ شد سپس آن بی رشد^{۲۶}
خشت خسام، آنگاه تری بخار
از خورش دیگر چه میبرسی نشان؟
آب و روغن چون بخت اندر سپیخت^{۲۷}
دیگ شد از خاک و دهن و رب، خلاب



این خسان که جمله دایم دانمند مدد عاشان یهی و کم از نمند

۸ بهترین کار خواجه

چند گرمی نبود يك غمخوار
بهر میراث خوارگان اسفا
غله تیم^۱ و حاصل ده را
چون ز بحر محیط بو تیمار^۲
خواجه همچون دگر لئیمان مرد
بهترین کار خواجه در همه عمر
خواجه را گاه جان سپردن او
زان همه درد ورنج بردن او
هفته و روز بر شمردن او
خواجه را مال خود نخوردن او
نسزد بیس یساد کسردن او
هیچ دانی چه بود ؟ - مردن او !

۱ - کجولی کردن ، قر دادن ، ۲ - بشکن زدن ۳ - خرامان ۴ - گمراه
۵ - باشیدن ، افشانیدن ، مخلوط شدن ۶ - کاروانسرا ۷ - غم خوراك (مرغی است).

وحید دستگردی

۱۳۶۱ - ۱۳۹۸

هجری قمری

فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو
تو برتر از این سپهر مینائی
از جامه ناکسی مجرد شو
دشتند اگر کهان ، تو زیبا شو
درکار خود از کسی مدار امید
تسا سرسائی بافسر خورشید
بر بند زهمری مردم چشم
تا چند زبون جانور ، تا چند
خواری مکش از زمانه ریمن
چون خضر میخواه زنده گی برخویش
بی پرده بگوی راز پنهانی
آئین وطریق زندگی این است
مسنی است اگر براستی توأم
مأیوس ز دفتر سماوی شو
نه باربکش ز شیخ و مسلم شو
نه بنده خلق باش و نه خواجه
نه سالک مسلک تقاضا شو
برخلق بعدل و داد کوشش کن

امروز زمانه راست فردائی

امروز بین و فکر فردا باش

نیکو کار و بد کنش

چو داری از فراتر چشم امید
فلک کا ندر نظر آئینه وارا است
نکور ا نیک و بد را بد نماید
ز گردون بد نمیبیند نکو کار
فروتر را مساز از خویش نو مید
بکار نیک و بد آئینه دار است
نه زین کاهد نه بر آن برفزاید
نباشد جز بدی با بد کنش یار

شوش آلودگی

خوش آمدی بنشین و هر و جو عمر دمی
 که بی تو عمر میرزد بنیمه درمی
 چو یار دور شود شادی از جهان دور است
 چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی
 وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟
 صبح معدلتی در پی شب سیمی
 نه پاسبنگ، که سنگ از بر فرود آید
 ز بستانگاه تو واپس نمی روه قدیمی
 جز آنکه عشوه لبخند در دهان تو دید
 کسی ندیده وجودی صاحب عدمی
 صمد پرستی از آفاق رخت بر بندد
 در آید از بزم مخانه ای جو و صمدی
 بیاد صفحه رخسار دلخرب تو بود
 زدیم گاهی اکر بر صحنه ای رقمی
 و گرنه چرخ فلم کرد و بست ما را دست
 بدین گره که سری داشته است با فله می
 زهر حه هست فرو بست جسم و گوش و حید
 مگر در روی نگاری و لحن زیر و بمی

نظریه

مسود در پیش کردن کش فروین مکش پیش فروین نیز کردن
 بروز نا، وایی باش سرکش مکش سر در و اایی جو آتش
 گل از سر نا کشی شد زب گلزار خلد در پای خلق از سر کشی خار
 خمیده پست باشد بازور ناک
 چهار از بی بری سرکش نادرک

بگزار باش

بگزار باش که چون آدمی ز کار افتاد
 کسی زدوست و دشمن بر او نگهبان نیست
 من از کشیدن دندان خود گرفتم بند
 تو نیزش از بن دندان شنو که هندیان نیست
 حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن
 بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست
 چو سودمند و بکار است در رگ و ریشه
 مکان اوست که بر لعل کانی امکان نیست
 ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند
 که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست
 بروزگار خوشی دوستان فراوانند
 اگر چه دوست اگر هست بس فراوان نیست
 بروز سختی و بدبختی از بیابی دوست
 نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

سهل انگاری

بشنو اندر ز من ای تازه جوان کاین اندرز
 حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است
 درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد
 نه در انجام که نورسته گیاه خار بنی است
 قطره قطره نشنیدی که چو درهم بموست
 سمل دریا خطر خانه ز بنیاد کنی است
 و آتش شعله وری کز شررش شهری سوخت
 در نخست آتش مطبختی پیر زنی است
 کار را سخت کند شبوه سهل انگاری
 مایه مرگابی ، پایه جنگی سختی است

بخش سوم

شعراى ربع اول قرن چهاردهم

۱۳۰۰ - ۱۳۲۵

هجری قمری

عارف

(ہیرزا ابوالقاسم)

۱۳۵۴ - ۱۳۰۰

ہجری قمری

پوشالی

چه دادخواهی از این دادخواه پوشالی
 ز شاه کشور جسم جابگاه پوشالی
 بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است
 حصیر پیاده بجا و کلاه پوشالی
 بقدر يك سر موسی عدو نیندیشد
 از این سپید و از این سیاه پوشالی
 ز آه سینه پوشالی آتش افروزم
 بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی
 بین چه غافل و آرام خفته این ملت
 چو گوسفند در آرامگاه پوشالی
 پناه ملت مجلس بود، چو گردد چاه
 پناهگاه، بسوز این پناه پوشالی
 بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز
 ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعراء بهار

(محمد تقی - بهار)

۱۳۰۴-۱۳۷۰

هجری قمری

شب سکوت

آشفته روز بر من از این رنج جانگزی ^{تا کوثر بیاورد}
 بخشای بر من آید شب آرام دیر پای
 ای لکه سپید ز مغرب برو برو
 وی کله سیاه ز مشرق بر آ بر آ
 ای عصر زرد خیمه تزویر بر فکن
 وی شب سیاه چادر انصاف پر گشای
 ای لیل مظلوم از در فرغانه وامگرد
 وی صبح کاذب از پس البرز برمیای
 ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بیاف ^{ایمیدار}
 وی خواب خوش بزلف امل مشک تر بسای
 من خود بشب پناه برم زاذحادم روز
 دو گوش و چشم بسته زغولان هرزه لای
 چون بر شود ز مشرق تیغ کبود شب
 مغرب بخون روز کشد دامن قبای
 ز آشوب روز و اهرم اندر سکوت شب
 با فکرتی پریشان با قامتی در تنای
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه
 ای ^{ای} چو نان بود که بر سر من تیغ سر گرای
 گویم شبا! بصد گهر آبستنی و لیک
 چندان دوصد ز دیده فشانم ترا مزای
 ای تیغ کوه راه نظر ساعتی بیند ^{ببیند}
 نه بسز زوی ^{ببیند} بیک صبح در پس که لحظه ای پهای
 ای زرد چهره صبح دغا وصل ^{ببیند} کم گزین ^{ببیند} در ^{ببیند}
 وی لعبت شب شبه گون ^{ببیند} هجر کم فزای
 باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز
 هر عجز و نامرادی، هر زشت و ناسزای
 من برخی شبم که یسکی پرده افکند
 بر عصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود بر روز

با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای

گوش مراد را خبر زشت گوشوار

چشم امید را نگه شویم سرمه سای

آن نشنود مگر سخن پست نابکار

این ننگرد مگر عمل لغو نا بهجای

لعنت بر وز باد و بر این نامه‌های روز

وین رسم ژاژ خانی و این قوم زاخای

ناموس ملک در کف غولان شهرری

تنظیم ری بعهده دیوان تره رای

قومی همه خمیس و بمعنی کم از خمیس

خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای

یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست

مطلق حسود و بر زهر حق نهاده پای

هر بامداد از دل و چشم و زبان و گوش

تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای

از دیده بی سرشک بگیریم بزار زار

وز سینه بی خروش بسالم بهای های

آنکسی نهو گذشته ز دامان سرشک خون

بانگی نه و گذشته ز کیوان عیان وای

بیمی بحسب حال بیمار از آنچه گفتم

مسعود سعد سلمان در آن بلاد جای

بسیار چون درود نه بر آگشته بود اگر

بسیوند عمر من نسیای نظم جانفزای

مردم گمان بر پند که من در حسار ری

مسعود و مسعود و مسعود است رهنمای

دوند خدای کامل سعادت بود اگر

مسعود و از سر کتم اندر مسعود نای

تا خود در این سراج به محنت سر برم

یکروز با بشام بدین وضع جانگزی

چون بند این سرای نداشتد بجز فریب

آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

نماینده

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند
 زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند
 صاحب‌دلی چو نیست چه سود از وجود دل
 آئینه گو مپاش چو اسکندری نماند
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ
 برخاک مرقم کف خاکستری نماند
 ای بلبل اسیر بسکنج قفس بساز
 اکنون که از برای تو بال و بری نماند
 ای باغبان بسوز که در باغ خرمی
 دین خشکسال حادثه برگ‌تری نماند
 برق جفا بی‌باغ حقیقت گلی نهشت
 کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند
 صیاد ره بیست چنان کز بی نجات
 غیر از طریق دام، ره دیگری نماند
 آن آتشی که خاک وطن گرم بود از آن
 طوری بیاد رفت کز آن اخگری نماند
 هر در که باز بود سپهر از جفا بیست
 بهر پناه مردم مسکین دری نماند
 آداب ملک داری و آئین معدلت
 بر باد رفت و ز آن همه جز دفتری نماند
 باناکسان بجوش که مردانگی فسرده
 با جاهلان بساز که دانشوری نماند
 با دستگیری فقرا منعمی نریست
 در سایمردی ضعفای سروری نماند
 زین تازه دولسان دنی، خواجه‌ای نخاست
 وز خانواده‌های کهن مهتری نماند
 زین ناکسان که مرتبه تازه یافتند
 دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ
 ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند
 زمین جنگهای داخلی و این نظام زور
 بی درد و داغ خانه و بوم و بری نماند
 بی فرقت برادر خود خواهری زیست
 نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند
 جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ
 دیگر بشهر و دهکده سیم و زری نماند
 شد مملکت خراب زبی نظمی نظام
 و ز ظلم و جور لشکریان کشوری نماند
 یاران قسم بساغر می کاندراین بساط
 پر ناشده ز خون جگر ساغری نماند
 نه بخشی از نمدن و نه بهره ای ز دین
 کان خود بکار نامه و این دیگری نماند
 و احسرتا چگونه توان کرد باور این
 کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند
 رفتند شیر مردان از مرغزار دین
 و اینجانباز شکالی و خوگ و خری نماند
 از بهر پاس کشور چم رسنمی نتخاست
 و از بهر حفظ بیضه دین حیدری نماند

 عهد امان گذشت مگر جنگری رسید
 دور غزان رسید مگر سنجری نماند
 روز ائمه طی شد و در پیمشگاه شرع
 جز احمقی و مرتدی و کافری نماند
 دهقان آریایی رفت و برز وی
 غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند
 گیتی بخورد خون جوانان نامدار
 و ز خیل پهلوانان کشت آوری نماند

۲ فروردینی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 کسی از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست
 بزرگ چه جد، چه هزل، در آید بازمایش کز
 هر آن سخن که نمیوست با معانی راست
 شنیده ای که بیك بیت فتنه ای بنشست
 شنیده ای که ز يك شعر کینه ای برخاست ؟
 سخن گر از دل دانا نخواست زیبا نیست
 گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
 صنیع دانا انگاره دل داناست
 چو مرد گشت دنی فولهاسی اوست دنی
 چو مرد والا شد گفته های او والاست
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
 درست شعری فرع درستی طبع است
 بلند رختی فرع بلندی بالاست
 نشان خوی دقتی و خوی فردوسی است
 تفاوتی که بشهنامه ها به بینی راست
 بلی تفاوت شهنامه ها بمعنی و لفظ
 درست و راست بهنجار و خوی آندو گواست
 جلال و رفعت و گفتارهای شاهانه
 نشان همت فردوسی است بی کم و کاست
 عتابهای غیورانه و شجاعتهای
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست
 محاورات حکیمانه و در آیتهاش
 گواه شاعر در عقل و رای حکمت راست
 صریح گوید گفتارهای او کاین مرد
 بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست
 کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست ؟

- درون صحنه بازی یکی نمایشگر
اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست
- (۱۶) یکی بصحنه شهنامه بین که فردوسی
بصد لباس مخالف بازی آمده راست
- (۱۷) امیز کشورگیر است و گردلشکرکش
وزیر روشن رایست و شاعری شیدااست
- (۱۸) مکالمات ملوک و محاورات رجال
همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست
- (۱۹) برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر
درون پرده یکی شاعر ستوده لفاست
- (۲۰) بتخت ملک فریدون ، به پیش صف رستم
باحشام سکندر ، بمکرمت داراست
- (۲۱) بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب
بوقت هیبت آتش ، بوقت لطف هواست
- (۲۲) عتابپاش چو سیل دمان نهنگ اوبار
خطابپاش چو باد وزان جهان پیمناست
- (۲۳) بگاه رقت چون کودک نکرده گناه
بوقت خنثیت چون نره دیو خورده قعاست
- (۲۴) بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست
- (۲۵) بگاه خوف مراقب ، بگاه کین پندار
بگاه ثبات چو کوه و کاه عطا دریاست
- (۲۶) بزرگوارا ، فردوسبا ! بجای بومن
یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست
- (۲۷) ترا ثنا کنم و بس کنز این دغیل مردم
همی ندانم یکتن که مستحق ثناست
- (۲۸) ترا کثیم ثنا تا که زنده ایم بدهر
زنده ایم دایم زنده ایم دایم
- (۲۹) که شاهنامه ات ای سپهر مرد محیی ماست

پرده سپیدما

غم مغور ای دل که جهان را قرار نیست
 زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست
 حشمت و جاهش همه جزوهم صرف نه
 عزت و نازش همه جز مستعار نیست
 آنچه مجازی بود ، آن هست آشکار
 و آنچه حقیقی بود ، آن آشکار نیست
 هست یگسی پرده چنبد بسایع
 کز بر آن نقش صور را شمار نیست
 پرده همی چنبد و ساکن بود صور
 لیک بچشم تو جز از عکس کار نیست
 پرده نبینی تو و بینی که نقش ها
 در حرکاتند و یکی بر کنار نیست
 پنداری کان همه را اختیار هست
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست
 ورنو این را در هوا کند حکیم
 خندی و گوئی که مرا استوار نیست
 مهره پرده بدر آیند و بگذرند
 هیچکسی را به حقیقت قرار نیست
 پرده شتابان و در آن نقش ها روان
 و آن همه جز شعبده پرده دار نیست
 نیست ترا آگهی از راز پرده دار
 زانکه ترا در پس این پرده بار نیست
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریب و کوس
 لیک در این عرصه بجز یک سوار نیست
 پرده مکرر شود و نقشهایش ، لیک
 پرده گشاینده جز از کردگار نیست
 آنچه بنزدیک تو کوه است و بحر و بر
 جز که بدستی دوسه بر یک جدار نیست

و آنچه بسوی تو بود لشکر و حشم
 سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست
 شو بحقیقت نگر ایراک حس تو
 شبهت ناک است و حقیقت شعار نیست
 قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت
 هم بحواس دگرت اعتبار نیست
 کار جهان جمله فریب است و شعبده
 راستی در همه روزگار نیست
 ما و تو ای خواجه ! بدین پرده اندریم
 ز آنکه اذین دایره کس را فرار نیست
 هر کسی اندر خور نیروی خویشتن
 شغلی پذیرفت و جز آتش ممدار نیست
 آنکه تو بینی که همی هست بختیار
 و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست
 هر دو بنزدیک حقیقت برابرند
 یک سرمه فرق در این گیرودار نیست
 شعله ابر برآکنده در شفق
 کم ز یکی کبکبه اقتدار نیست
 مخزن یا قوت بود پیش دیده لیک
 بپش خرد جز مه و دود و بخار نیست
 جز ره تقوی ز در اعتماد نی
 جز ره دانش ز در افتخار نیست
 گرچه بدیع است جهان امک بی بقاست
 هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست
 کار چو این است چرا غم خورد حکیم
 غم خورد آن کو خردش دستیر نیست
 تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر
 جبر و جفا را بر صنایع گذار نیست
 صنایع خداوند جهان نظم کامل است
 نیز بجز جبر ، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج
 کفه عدل این کره خاکسار نیست
 گر خردت هست غم نیستی مدار
 نیستی از بهر خرده بند عار نیست
 و خردت نی غم نا بخردیت بس
 شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست
 شاد زی و گام زن و نان بدست کن
 کز حسد و کینه کسی رسنگار نیست
 غصه بیهوده پی زندگی مخور
 زندگی و غصه بهم سازگار نیست
 رو بجهان در نگر از دیده «بهار»
 ای که ترا خادم و خیل و زوار نیست
 ز آنکه بالام غم دهر مرهمی
 دردزدایند چو شهر بهار نیست



* آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی
 ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا
 میباید «نیست» یا «فاع» باشد بر اوزان دیگر از قبیل «فعول» و غیره آمده
 و در همین دلیل در نیمه های اول، ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ می نمایند.
 د کتر حمیدی

کیهان اعظم

بامه نو زهره تابان شد ز چرخ جنبیری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتی
 راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
 با کمرهای مرصع ، با قباهای زری
 برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
 یاده پاره بسته در نیلی پرند ششتی
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیهیم زربفت زیر شعری خاکستری
 تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
 همچو مجموعی گهر پین بساط گوهری
 بایکی آویزه ای ز الماس کش گوهر و روش
 گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
 آسمان تابنگری ملک است و آفاقست و نفس
 حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری
 مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
 خود بو مردم شو کز این آفاق و انفس بگندری
 سرسری بر پانگشته است این بنای باشکوه
 هان وهان تا خود نبنداری مر آنرا سرسری
 هست کیهان پیکری هشیار و ذرات و یند
 اینهمه اختر که بینی بر سمپر جنبیری
 ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
 با همه زور آزمائی با همه پهناوری
 جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و بیم
 کرده یزدانمان پدید از راه ذره بروری
 باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
 هست و هر يك کرده ذرات دگر را پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
 فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوردی
 یسکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است
 زان مهین یسکر که هم جزو یست زین صنعتگری
 اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
 چند از این نخوت فروشی چند از این مستکبری
 تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
 ای سراسر شوخ‌چشمی، ای همه‌خبره‌سری
 نیک بشگر تا چرا پیدا شدند این اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
 عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
 مشعله زان شعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق همت بود؛ از همت حرارت شد یدید
 و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 سافی آتش یاره بد آتش بساغر درو کند
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری
 اختران جسنند اندر این فضای بی‌فروغ
 همچو آتش بارگان در دکه آهنگری
 این یکی نپتون شد، آند بگر اورانوس، آن زحل
 و اند گر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری
 وان مجره گشت بابان بر کمر گاه سپهر^۱
 همچو تیغ یر گهر دردست مرد لشکری
 ذره‌ذره گرد شد بس گونه گونه تفریق شد
 نیز گرد آیند وهم پراکنند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جز او هیچ نیست
 عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون‌گری^۲

شکایت از توقیف روزنامه بهار

تا بر ز بری است جولانم
 سخره است مگر سطور اوراقم
 یا خود مردی ضعیف تدبیرم
 یا همه چو گروه سفلیگان هر روز
 پیمانه کش رواق دستورم ؟
 اینها همه نیست ، پس چرا درری
 جرمی مرا قوی که در اینملک
 از کید مخندان برنجم من
 نه خیل عوام را سر آهنگم
 بر سیرت راد مردمان زینروی
 یک روز کند و زبر نبعدم
 دشنام خورم ز مردم نادان
 زیرا بسخن یگانه دهرم
 زیراک بنقش بندی معنی
 زیرا پس چند قرن خون خورشید
 زیرا بخطابه و بنظم و تر
 زیرا بحماست و سماحت نیز
 زیرا بلصایف و شداید هم
 این است گناه من که از هر گام
 پنهانم از این گروه خود گوئی
 با دزدان چون زبم که نه دزدم
 نه مرد فریب و سخره و زرقم
 چون آنش روشن است گفتم
 بر فاحشه نیست پایه فضل
 از مغز سر است توشه جسمم
 بس خامه طرازی ای عجب گشته است
 بس راه نوردی ای دریغا هست

فرسوده و مستمند و نالانم
 یاوه است مگر دلیل و برهانم
 یا خود شخصی نحیف از کانم
 از بهر دونان بکاخ دونانم
 دریوزه گر سرای سلطانم ؟
 سلیلی خور هر سفیه و نادانم
 مردم دگرند و من دگرسانم
 زبرا کس میخشی نمیدانم
 نه خوان خواص را نمکدانم
 در خانه خویشان بزندانم
 يك روز زند سفیه بهتانم
 زبراک هنرور و سخندانم
 زیرا به هنر فرید دورانم
 سیلابه روح بر ورق رانم
 بیرون شده از میان افرانم
 خورشید فروغ بخش ایرانم
 مانده معن و شپل و شبانم
 مطبوع رواق و مرد میدانم
 ناکام چو پور سعد سلمانم
 من ناصر و دی است یمگانم
 با کشتن چون بوم نه کشتانم
 نه مرد ریا و کید و دستانم
 چون آب منزله است دامانم
 وز سخره نبست پاره نام
 وز رنج نن است راحت جانم
 انگشتان چون سطر سوهانم
 دو پاشنه چون دوستخت سندانم

نه دیر غنوده اند افکارم
 زینگونه گذشته سالیان بر هفت
 که خسرو هند سوده چنگالم
 از نکتت دشمنان آزادی
 و امروز عمید ملک شاهنشاه
 فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر
 تما کام معاندان روا سازد
 وین رنج عظیم تر که در صورت
 نا کرده گنه معاقیم گوئی
 عمری بهوای وصلت قانون
 در عرصه گیر و دار آزادی
 تیغ حدنات گسست بنو ند
 گفتیم که مگر به نیروی قانون
 و امروز چنان شدم که بر کاغذ
 ای آزادی خجسته آزادی

نه سیر بغفته اند چشمانم
 کاندل تعب است هفت ارکانم
 که قیصر روس کنده دندانم
 که در ری و گاه در خراسانم
 بسته است زبان گوهر افشانم
 افکنده نگون بچاه کنعانم
 بسپرد به کام گرگ حرمانم
 اندر شمر فلان و بهمانم
 سیاه مردم پشیمانم
 از چرخ برین گذشت افغانم
 فرسود بتن درشت خفتانم
 بیکان بلا بسفت ستخوانم
 آزادی را بتخت بنشانم
 آزاد نهاد خامه نتوانم
 از وصل تو روی بر نگردانم

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی

یا آنکه ترا بنزد خود خوانم

مازندران - گیلان

هنگام فرود بن که رساند زما درود
 بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود
 کز سبزه و بنفشه و گلپای رنگد رنگ
 گوئی بهشت آمده از آسمان فرود
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند
 وین جاسگه بنفشه بخمرن توان درود
 آن کوه پر درخت چو مردی مبارز است
 برهای سبز بر زده چون جنگیان بخود
 اشجار گونه گون و شکفته میانشان
 گلپای سیب و آلو و آبی و آمرود
 چون لوح آزمون که نقاش چرب دست
 الواح مختلف را بر وی نمازمود
 شمشاد را نگر که سراپا قدست و جعد
 قدست ناخمیده و جعدست نابود
 آزاده را رسد که بساسد بابر سر
 آزاد ازین سبب سر نازک بابر سود
 بگنر یکی بخطه نوشهر و رامسر
 وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود
 آن باغهای طرفه بدان فرو آن جمال
 و آن کاخهای تازه بدان زب و آن نمود
 از تیغ کوه با لب دریا کشیده اند
 فرشی کش از بنفشه و سبزه است تاز و بود
 آن بیشه ها که دست طبیعت بخاره سنگ
 گلپا نشانده بی مدد باغبان و کود

سارك چكامه خواند بر شاخه درخت
 بلبل بشاخ كوته خواند همی سرود
 آن از فراز منبر هر پرسشی كند
 این يك بیای منبر پاسخ دهدش زود
 یكجا بشاخسار خروشان تذر و نر
 یكجا تذر و ماده بهمراه زاد و رود
 آن يك نهاده دیده غربوان براه جفت
 این يك بیسته گوش و لب از گفت و از شنود
 برطرف رود چون بوزد باد بر درخت
 آید بگوش ناله نای و صفیر رود
 آن شاخه های نارنج اندر میان میخ
 چون پاره های اخگر اندر میان دود
 بنگر بدان درخش كن ابر كبود فام
 برجست و روی ابر بناخن همی شخود
 چون كودك صغیر كه باخامه طلا
 كج میخ خطی كشد بیسی صفحه كبود
 بنگر یكی برود خروشان بوقت آنك
 دریا بی پذیره اش آغوش بر گشود
 چون طفل ناشكیب خروشان زیاد مام
 كاینك بیامت مام و در آغوش او غنود
 دیدم غریو و صیحه دریای موج زن
 دریافتم كه آن دل لرزنده را چه بود
 بیچاره مادرست كن آغوش آفتاب
 چندین هزار طفل يك لحظه در ربود
 داند كه آفتاب چگر گوشگانش را
 همراه باد سرد و تار زمین نمود
 زین روهمی خروشد و سیلی زند بخاك
 از چرخ بر گذاشته فریاد رود رود
 بنگر یكی بمنظر جالوس كن جمال
 صدره بزیب و نزهت مازندران فرود

زان جایگه بیابان و شاهی گزارده کن
 پس بانرن بساری و گرگان گرای زود
 بزدای زنگ غم بره آهنش زدل
 اینجا بود که زنگی بآهن توان زدود
 اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است
 مهرش چو عشق بر دل آزادگان ورود
 از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست
 آن خسروی که ازل و جان بابدش ستود
 جز سعی او که جاده چالوس بر گشاد ؟
 جز جهد او که راه پندشوار گر گشود ؟
 جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر
 آری کنند اطلس و دیبا زبرگ تود
 هست اعتبار ملک بآب حسام او
 چون اعتبار خاک سپاهان بزنده رود
 تاهست حق و باطل و سر و زمین رساد
 از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

بهار نهمین

فلان سقمه که بر فضل من نهاد انگشت
 بمجمع فضلا باز شد مرا و را مشت
 فضیحت است که تسخر زنده بکپنه شراب
 عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت
 خطاست که پس چل سال شاعری شنوم
 زیست ساله ... نادرست حرف درشت
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
 که کوژه گشت زانده حادثا بم یست
 بنظم و نشر مجرد چرا نیارم فخر
 که نابنا کردند از دلائل زردشت
 فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع
 مرا بدست جوانگستریست در انگشت
 برای خاطر پروین اعمصام الملك
 من ورشیدود گر خلق را نباید گشت

دیومارژد

ای دیو سپید پای در بند
 از سیم بسر یکی کله خود
 تا چشم بشر نبیندت روی
 تا واره‌ی از دم ستوران
 با شیر سپهر بسته پیمان
 چون گشت زمین ز جور گردون
 بنواخت زخشم بر فلک مشیت
 تو مشیت درشت روز گاری
 ای مشیت زمین بر آسمان شو
 نی‌نی تونه مشیت روز گاری
 تو قلب فسرده زمین
 تا درد و ورم فرو نشیند
 شو منفجر ای دل زمانه
 خامش منشین سخن همیگوی
 پنهان مکن آتش درون را
 گر آتش دل نهفته داری
 بر زرف دهانت سخت بندی
 من بند دهانت بر گشایم
 از آتش دل برون فرستم
 من این کنم و بود که آید
 آزاد شوی و بر خروشی
 هوای تو افکند زلازل
 وز برق نورهات بتابد
 ای مادر سر سپید بشنو
 از سربکش آن سپید معجز
 بگرای چو از دهای گرز

ای گنبد گینی ای دیماوند
 ز آهن بعیان یکی کمر بند
 بنهفته با بر چهر دلند
 وین مردم نحس دیوماوند
 با اختر سعد کرده پیوند
 چونین خفه و خموش و آوند
 آن مشیت تویی تو ای دیماوند
 از گردش قرن‌ها پس افکند
 بر وی بنواز ضربتی چند
 ای کوه نیم ز گفته خرسند
 از درد ورم نموده یکچند
 کافور بر آن ضیاع کردند
 و آن آتش خود نهفته میسند
 افسرده مباحش خوش‌همی‌خند
 زین سوخته‌جان شنو یکی‌بند
 سوزد جانانت بی‌جانت سو گند
 بر بسته سپهر دیو پر فند
 و بر بگشایند بندم از بند
 برقی که بسوزد آن دهان‌بند
 نزدیک تو این عمل خوش آیند
 مسانده دیو بسته از بند
 از نور و کجور تا نپاوند
 ز البرز اشعه تا بالوند
 این پند سیاه بخت فرزند
 بنشین بیکی کبود اورند
 بخروش چو شرزه شیر ارغند

۱ از نار و سعیر و گازو گوگرد از دود و حمیم و بخره و گند
 از آتش آه خلق مظلوم از شعله کبیر خستادوند
 ابری بقرست بر سر ری بارانش زهول و بیم و ترفند
 بشکن در دوزخ و برون ریز بادا فره کفر کافری چند
 ز آنگونه که بر مدینه عاد صحرای شرر عدم پراکند
 چونانکه بشارسان^۲ بمپی^۳ و لکان^۴ اجل معلق افکند
 بشکن ذبی این اساس ترویر^۵ بشکن^۶ بگسل ذبی این نژاد و پیوند
 بر کن ذبن این بنا که باید^۷ از ریشه بنای ظلم بر کند
 دین^۸ زین^۹ بیتزدان^{۱۰} سفله^{۱۱} بستان^{۱۲} لے^{۱۳}
 داد دل^{۱۴} بر دم^{۱۵} خردمند^{۱۶}

دختر بصره

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب
 روشن نموده شهر بنور جمال خویش
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
 و ز شیخ دل ربوده بغنچ و دلال خویش
 میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو
 و اهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
 میداد شیخ رابه «دلال مبین» جواب
 و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
 گفتیم بشیخ راه ضلال اینقدر مجوی
 کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
 بهتر همان بود که بماند هر دوان
 او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

۱ - سعیر شعله آتش - حمیم گرم و آب گرم - ۲ - مخفف شهرستان - ده پی
 ۳ - بکر - ۴ - بکر - ۵ - بکر - ۶ - بکر - ۷ - بکر - ۸ - بکر - ۹ - بکر - ۱۰ - بکر - ۱۱ - بکر - ۱۲ - بکر - ۱۳ - بکر - ۱۴ - بکر - ۱۵ - بکر - ۱۶ - بکر

دهر هین

- ۱ هر که را مهر وطن دردل نباشد کافر است
- ۲ هست ایران مادر و تاریخ ایران پدر
 ۳ بیا و با پدر جنبشی کن گرترا ایش از پدر وز مادر است
- ۴ خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
 شاهد من صقعه شاپور و نقش فیضراست
- ۵ شکر کن گر داجت ایزد پادشاهی دادگر
 پادشه گر دادگر شد روز غم دشو را است
- ۶ قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هر گز نهی
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
- ۷ از تویی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار
 ز آنکه آئین روح و کشور بیکرو سلطان سراسر است
- ۸ رو نفاخر کن بشمسیری که داری بر میان
 ز آنکه زیر سایه او جنت جان برور است
- ۹ گرد میدان و غا را نوتیای دیده کن
 گرد میدان توتیای دیده شیر نراست
- ۱۰ چو شن غبرت ببر کن روز هیچا مرد وار
 زن بود آنکس که در بند حر بر وزبور است
- ۱۱ سسمی یکروزه را باشد اثر تا رسنخیز
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است
- ۱۲ مردن اندر شمر مردی بهتر از تنگ فرار
 کادمی را عاقبت سبر اجیل در معبر است
- ۱۳ چون بپاید مرد، باری خیز و در میدان بمیر
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
- ۱۴ هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان
 چون شهیدان از وی فخرش لبالب با غراست

مقتل احرار را بادیده خسواری مبین
 ز آنکه آنجا قصر حورالعمین و حوض کونراست
 مردن ازهر چیز در عالم بتر باشد ولی
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
 فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی
 شیر افریقا هم آورد پلنگ بربر است
 ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان
 ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و دراست
 صلح اگر خواهی بساز و برک لشکر کوش از آنک
 بیش تر رسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است
 از خدا غافل مشو يك لحظه در هر کار کرد
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست
 جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سراسر است
 خویش را فربه ممکن از خوردن و خفتن که شیر
 زان بود شاه ددان کاو را میانمی لاغر است
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون فلاط دار
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش میبکشد
 قدرت از خواهی ز راه جود کن کسب شرف
 شه که زربختی کند حکمش رواه چون زراست
 در ده کسب شرف باید گذشت از مال و جان
 ناپنداری که دنیا بخود همین خواب و خوراست
 دل ز خشم و آذ خالی کن که فر ایزدی جرا دوست
 ده نیابد اندر آن دل کاین دود پوش همسر است

قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست
 پادشاه نبی طمع مالک رقاب کشور است
 راست باش و پاک با هم میهنان را مرد و زن
 پارچه‌های کان یکت همچون برادر و بن یکت چون خواهر است
 دل منزله دار و با خلق خدا شو مهربان
 لطف شه با خلق شیرین تر ز قند و شکر است
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند
 گوشها برداستان کاوه آهنگر است
 خوش بود کند آوری بادانش و فضل و ادب
 بی ادب کند آوری شایسته بیدستر است
 خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت
 کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
 زانکه گوهر هر چه زیر خاک باشد گوهر است
 چون شدی مهر بیاس گهتران بیدار باش
 مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است
 هر که با ناحق سرکار است گواهن مخسب
 خسی که تازد بر زبر، آخر بگرداب اندر است
 تکیه بر عو و جاهت کی کند مرد حکیم
 کاخر از پا افکنندش گرچه سروکشمز است
 دوستدار خلق شو تا مردم دارند دوست
 هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است
 آشنا کازار یاران چیست او نیگانه است
 مادری کاسیه طفلان چیست او مادندر است
 مهتری کو مال مردم برد دزدی رهنست
 مژه چون خم شد بسوی چشم نوك نشنراست
 چونکه قاضی زور گوید، داوری با پادشاست
 پادشا چون زور گوید داوری با داور است

نیست از رشك و حبس و سوزنده تر چیزی از آنك
 خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است
 مردم خرسند را بیغولہ فردوس است لبك
 مرد حرص و آذر را فردوس كام اژدر است
 این همان ملكی است كاندز باستان بینی دراو
 داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است
 و ز پس اسلام بشگر تا به بینی بی خلاف
 «كز حلب تا كاشغر میدان سلطان سنجراست»^۱

این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس
 شاه عادل كشورش معمور و گنجش بیمر است
 ای شهنشاه جوانبخت ؛ ایكه قلب باك تو
 پرتو افكن بر وطن چون آفتاب خاور است
 دامنك باكست و فكرت روشن و ذانت كریم
 اینچنین باشد شهی كو فاضل و دانشور است
 فرصت بادا كه زخم ملك را مرهم ^{تو} بهی
 از ره شفقت ، كه ایران سخت زار و مضطراست
 گسر بسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت
 ز آنكه خون ناف آهو اصل مشك اذفر^۲ است
 با چهسانداری نسازد علقه خوبش و نبار
 پادشاهی مادی نازای و نسلی ابر است
 جهد فرما تا نشینی در ^{مرد} خرابی فرمانبران
 بهترین مأمور فرمانده دل فرمانبر است
 سعی فرما تا بقانون افكنی بنیان كار
 هر كه از قانون به پیچد سر ، سزای کیفر است
 پایه كار از خطا تند كارها گردد خطا
 راست ناید خطا اگر ناراستی در مسطر^۳ است
 در ره فرهنگ و آئین وطن غفلت موزد
 ملك بی فرهنگ و بی آئین درخت بی بر است

با کتاب و استاد این قوم را بایسته ساز
 زیاده پستی زید قومی که اورا نی ادب نی مشعر است
 ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت افزای
 خامه آزاد نافه تر ز نوک خنجر است
 فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک
 برا زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است
 چاپلوسان سخن چین را زدرگه دوردار
 چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار
 آری آری صیقل آینه از خاکستر است
 در دل مردم نشین کین کشور بی مدعی
 ساختش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است
 لاله گون بادا بیباغ ملک چهر بخت شاه
 تا بفروردین چمن پر لاله و سیسنبه است
 فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار
 فال فرخ را انرها در مسیر اختر است
 خدمت دیگر کسان از هفتنه باشد تا بسال
 خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است



در بهار ۱۳۲۷ در «لزن» سویس گفته شده

لزن نیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن^۱ را
 بر کرد زسیماب روان دشت و چمن را
 گیتی بغبار دمه و مبنغ نهان گشت
 گفتی کسه برفتند بجاروب لزن را
 گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی
 پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را
 آن پیشه که چون جعد عروسان حبش بود
 افکند بسر مغنه^۲ برد یمن را
 برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت
 و آمد مه و پوشید بکافور کفن را
 کافور بر افشاند کز او زنده شود کوه
 کافور شنیدی که کند زنده بدن را
 مسن بر زبر کوه نشسته بیک کی کاخ
 نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
 ناگاه یکی سیل رسید از دره ای ژرف
 پوشید سراپای در و دشت و دمن را
 هر سیل زبالا به نشیب آید و این سیل
 از زیر بیلا کند آهیخته^۳ تن را
 گفتی ز کجین خاست نهنگی و بناگاه
 بلعید لزن را و فرو بست دهن را
 مرغان دهن از زمزمه بستند ، تو گوئی
 بردند در این تیرگی از یاد سخن را
 خورتافت چنان کز تک دریا بسر آب
 کس درنگرد تابش سمینه لگن را
 تاریک شد آفاق نو گفتی که بعمدا
 یکباره زدند آتش ، صد تل جگن را

گفتی که مگر چهل بیوشهد رخ علم
یا برد سغه آبروی دانش و فن را
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار
وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد بیامدم
تاریکی و بد روزی ایران کهن را
آنروز چه شد کایران ز انوار عدالت
چون خلد برین کرد زمین را و زمین را
آنروز که از بیخ کهن سال فریدون
برخواست منوچهر و بگسترد فتن را
آنروز که گودرز^۱ پی دفع عدو کرد
گلرنگ زخون پسران دشت یشن^۲ را
و آنروز که پیوست به ادوند و به اردن
کورش، کرووخش و ترک و مرو و تجن^۳ را
و آنروز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
و آنروز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند زبن ریشه آشوب و فتن را^۴
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را
پیوست به لیمی و به پنجاب ختن را
زان پس که زاسکندر و اخلاف لعینش
یکقرن کشیدیم بلایا و متحسن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را

۱- از سرداران بزرگ کیخسرو ۲- جنگی که در آن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳- اروند اصلاً بمعنی تند و نام دجله است - اردن - بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیره العرب - کر رودی است در گرجستان - وختش نام اصلی جیحون - نرگ رودی در داغستان و ماوراءالنهر - مرو نام قدیم رود مرغاب - تجن رودی است که از هرات میگذرد. ۴- مراد داریوش است که فتنه گامای مغ و سایر^۵ آشوبگران را خاموش کرد.

آروز کز ارمینیه بگذشت تراژان
 بگرفت تسبقون صفت بیت حزن را
 رومی زسوی مغرب و سکر زسوی شرق
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را
 دریش دودریای خروشان سبه بارت
 سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را
 برخاشگران ری و گرگان و خراسان
 کردند ز تن سنگر و از سینه میجن را
 خون در سر من جوش زند از شمع و فخر
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را^۱
 آروز کجا شد که زیك ناوك و هرز^۲
 بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
 وان روز که شاپور بزرگم شبرنگ
 افکند بزانوی ادب و العربین را
 و آنروز کجا رفت که بك حمله بهرام
 افکند زپا ساوه و آن جیس کشن را
 و آنروز کجا شد که زبنجاب و ز کشمیر
 اسلام برون کرد وئن را و شمن را
 و آنروز که شمشیر قزلباش بر آشف
 در دیده رومی بشب نبره و سن را
 آنروز که نادر صف افغانی و هندی
 بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

- ۱- مراد طوایف پارت است که بسر داری شهر داد (آرش) خانواده سلوکیدهای یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران راندند و استقلال ایرانرا بدست آوردند.
 ۲- یکی از سرداران روم بود که با زولسزار و بمپه متحد بود و سورن سردار ارد اشکانی بمقابل او شتافت و کراسوس و پسرش کشته شدند. ۳- و هرز رئیس فوجی که نوشیروان بهمن فرستاد و یمن را از حبشیان پس گرفت و بسیف ذوالیزن داد.

وانگه بکف آورد شمشیر مکافات
 پیشاور و دهلی و لهاوورود کن را
 وان ملک ببخشید و بشد سوی بخارا
 وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
 وامروزچه کردیم که در صورت و معنی
 داریم ز کف تربیت سرو علن را
 نیکو نشود روز بد از تربیت بد
 دارو نسوان کرد بکافور عنن را
 بالجمله محالست که مشاطة تدبیر
 از چهره این پیر، برد چین و شکن را
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید
 در وادی اصلاح ره تازه شدن را
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج
 بگرفته لجن نا گلو وزیر ذفن را
 کو مرد دلیری که بهمازوی توانا
 بزدا بد از این چشمه گل ولای و لجن را
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر
 آرد سوی چنبر سرگمگشته رسن را
 اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود
 يك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را
 من نيك شناسم فن این کهنه حریفان
 نحوی بعمل نيك شناسد لم و لن را
 آن گرسنه چشمی که بگیرد ز سر قهر
 املاك رعایا و کند بلع ثمن را
 یا کهنه حریفی که گذارد زلثیمی
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را
 طامع نکند مصلحت خویش فراموش
 لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقه مصلح نکنند دفع مفساد
 آن فرقه که آزرده ندارد تو و من را
 بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت
 ستمش نتوان خواند نخوانده کلمه را
 امروز امبد همه زی مجلس شوراست
 سر باید کاسوده نگه دارد تن را
 گر سر عمل متحد از پیش بگیرد
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
 جز مجلس ملی نزنند بیخ ستمداد
 افریشتگان قهر کنند آهرمن را
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش
 جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
 گفتار بهار است وطن را غندی روح
 مام از لب کودک نکنند منع لبن را
 اینگونه سخن گفتن حده همه کس نیست
 داند شمن آراستن روی و تن را
 یارب تو نگهدار دل اهل وطن باش
 کامید بدیشان بود ایران کهن را

نوروز

نوروز اور مزد^۱ مه فرو دین رسید
 خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید
 سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت
 سال هزار و سیصد و نه از کران رسید
 سالی دگر ز عمر من و تو بیاد شد
 بگذشت هر چه برداگر تلخ اگر لذید
 بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود
 از عیش و تلخکامی و ز بیم و از امید
 ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد
 مظلوم هم بزبست که سالی جفا کشید
 لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای
 بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید
 این لوح در درون دل مرد پارساست
 وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید
 آنجا خط مزور ناید همی بکار
 کایزد و را ز راستی و پاکی آفرید
 خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او
 بی گیر و دار منهی^۲ و اشراف و باز دید
 جام جم است صفت^۳ تاریخ روزگار
 مانده بیادگار ز دوران جمشید
 تفویم کهنه ایست چهنده جهان که هست
 چندین هزار قرن زهر جدولش پدید
 هر چند کهنه است بهر سال نوشود
 کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید
 هست اندر آن حدیث برهما و زرد هشت
 هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید

۱ - اورمزد - اورمز - نام روز اول هر ماه شمسی و ستاره مشتری.

۲ - اشراف بکسر اول بمعنی از بالا بزیمر نگریستن و واقف شدن.

گوید حدیث قارون و افسانه مسیح
 کاین رنج برد و آند گری گنج آکنید
 عیسی چه بد مروت و قارون چه بود حرص
 کاین در زمین فرو شد و آن باسمان پرید
 کشت ارشمیک را سپه مرسلوس لیک
 شد مرسلوس فانی و باقی است ارشمید
 چون عاقبت برقت بیاید ازین سرای
 آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید
 دردا گرازنهیب تو آهی ز سینه خاست
 غبنا گراز جفای تو اشکی بره چکید
 بستر گراز تو گردی بر خاطری نشست
 بر کش گراز نو خادی بر ناخنی خلید
 چین جبین خادم و دربان عقوبتی است
 کزوی عذار دلکش مخدوم پژمیرد
 کی شد زمانه خامش اگر دعویی نکرد ؟
 کی خفت شیر شرزه که مژگان بخوابنید ؟
 محنت فرازد چون زحد بگذرد غرور
 رخوت فزون شود چو زحد بگذرد نبید
 یاد آرد ازان بلای زمستان که دست ابر
 از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید
 دژخیم وار بر زبر نطع او بخشیم
 آنراغ بر جنازه گلها همی چمید
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه
 جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید
 آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار
 از دشت بر دمید و بکپسار بر دوید
 آزاده بود سوسن ، گردن کشید از آن
 نر گس که بود خود بین ؛ پشتش فرو خمید

بنگر بدان بنفشه که گوئی فتاده است
 پروانه ای مرصع اندر میان خوید^۱
 گوئی که ارغوان را ز اسیب بید برگ
 زخمی بسر رسید و بر اعضا ش خون دوید
 آن سوسن که بود نگر کز میان کشت
 بسا سوسن سفید بیک جای بشکفتد
 چون پاره های ابر رده^۲ بسته بر هوا
 و ندر میانش جای بجای آسمان بدید
 یاس سفید هست اگر نیست یاسمین
 خمیری زرد هست اگر نیست شنبلیله
 وین جلوه هافر و گسلد چون خدنگ مهر
 از جلوه کمان مه تیر سر کشید
 نه ضیمران بماند وان مطرف کبود
 نه یاسمین بماند وان صدره سپید^۳
 آنگاه مرد رزبان لعل عنب گزد
 چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گز بد
 هان ای پسر به پند پدر دل سپار از انک
 این گوهر گران را با نقد جان خرید
 ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ
 گوشت بنیخ مهر بخواهد همی برید
 هر کس به پند مشفق یکرنگ گوش داد
 گلهای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید
 من خود بکود کی چو تو نشنیدم این حدیث
 تا دست روزگار گریبان من درید
 پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است
 زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید
 و آنگاه روزگار مرا در نشانید پیش
 یکدم ز درس و پند و نصیحت نیارمید

۱ - خوید خوانده میشود خید بر وزن بید یعنی سبزه . ۲ - رده صف
 ۳ - مطرف - لباس خز - صدره - بضم اول سینه پوش - پیراهن نهم تنه .

چهل سال درس خواندم در نزد روزگار
تا گشت روز من سیه و موی من سپید
چندی کتاب خواندم و چندی معاينه
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید^۱
بخشی ز پندهای پدر شد درست لیک
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود
کان مهربان بطرح^۲ بمن بر پراکنید
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست
ناداشنه بتجربت دیگران امید
خوش آن که در صباوت پدر پدر شناخت
شاد آن که در جوانی پند پدر شنید

مرگ شاعر

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا
پس بخاک کوی آن دلدار بسیار مرا
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ
بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آورد مرا
مردمان از چشم بدتر سند و من از چشم خوب
حق ز چشم خوب مهر و یان نگه دارد مرا
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا
وز سر رشك و حسد کمتر بیازارد مرا
زنده در گود سکوت من مگر زین بیشتر
روزگار مرده برور خوار نشمارد مرا
مرگ شاعر زندگی بخش خیال اوست کاش
این خموشی در شمار مردگان آورد مرا
سینه ام زاه بیای چاک شد کو آن طیب
کز تشفی مرهمی برسینه بگذارد مرا
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من
آرزوی مرگ حالی بسنه لب دارد مرا
شد امید از شن جهت مقطوع و نومیدی رسید
بو که نومیدی بدست مرگ بسیار مرا

۱- خرام- بکسر اول رفتار از روی ناز- نوید- بضم اول مرده و خبر خوش

۲- طرح- بزور فروختن جنس بر عایا .

راز طبیعت

دوش در تیرگی عزالت جان فرسایی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رایی
هر چه پرسیدم از آن دوست مراد اد جواب
چه به از لذت هم صحبتی دانایی ؟
آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید
میخ ها کوفته باشد به سیه دیدایی
یایکی خیمه صد وصله که از طول زمان
باره جایی شده و سوخته باشد جایی
گفتم : از راز طبیعت خبرت هست ؟ بگو
منتهایی بودش ، یا بودش مبدائی ؟
گفت : از اندازه ذرات محیطش چه خبر
حیوانی که بچنبد بتک دریائی ؟
گفتم : آن مهر منور چه بود ؟ گفت : بود
در بر دهر دل سوخته شیدائی !
گفتم : ای گویم دور که زمین خوانی چیست ؟
گفت سنگی است کهن خورده بر او تپشائی !
گفتم : این انجم رخشنده چه باشد بسیهر ؟
گفت : بر ریش طبیعت تف سر بالائی !
گفتمش : هزل فرو نه سخن جد فرمای
گفت : والا تر از این دنیی دون دنیائی
گفتم : این قاعده حرکت و این جاذبه چیست ؟
گفت : از اسرار شک آلود ازل ایمائی
گفتم اسرار ازل چیست بگو ؟ گفت : که گشت
عاشق جلوه خود شاهد بزم آرائی
گشت مجذوب خود و دور زد و جلوه نمود
شد از آن جلوه پیا شوری و استیلائی

سر بر هستی از این عشق و ازین جاذبه خاست
 باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی
 گفتمش : چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:
 بر یکی خوان ، پی نان ، همه و غوغائی
 گفتم : امید سعادت چه بود در عالم؟
 گفت : با بی بصری عشق سمن سیمائی!
 گفتم : این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا:
 دست و پائی شل و آنگه نظر بینائی!
 گفتمش : مرد ریاست که بود؟ گفت: کسی
 کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی
 گفتم : از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:
 نظر و علم یقین نیست جز استهزائی
 گفتم : آئین وفا چیست در این عالم؟ گفت:
 گفته مبتدلی یا سخن بیجائی
 گفتم : این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت:
 از لب مرگ شکر خنده پر معنائی
 گفتم: آن خواب گران چیست به پایان حیات؟
 گفت سیریت بسر منزل ناپیدائی
 گفتمش : صحبت فردای قیامت چه بود؟
 گفت : کاش از پس امروز بود فردائی
 گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهادر؟
 گفت : اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



در حملة شاه مخلوغ

و سلام رسمی

می فروهل ز کف ای ترك و بیكسونه چنگ
جامه چنگ فروپوش كه شد نوبت چنگ
باده را روز بیفسرد ، بنه باده زدست
چنگ را نوبت بگذشت ، بنه چنگ زچنگ
رخ بر افروز و رخ خضم بیندای بقیر
قد برافراز و قد خصم دوتاساز چوچنگ
از بردوش تفنگ افكن و آسوده گذار
لختی آن دو سر زلف سیه غالیبه رنگ
نه كه آن زلف تبه گردد از گرد مصاف
نه كه آن روی سیه گردد از دود تفنگ
زلف تو مشك است از گرد نفر سایید مشك
روی تو ماه است از دود نگیرد مه زنگ
همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد
چون بدشت اندر آهو و بكوه اندر رنگ
آهوئی چون تو ندید ستم كاندر پیکار
بدرد پهلوی شیر و بكند چشم پلنگ
جز توهز گز كه شنید آهو ، بادرع و كمان
جز تو هر گز كه شنید آهول پاتیر خدنگ
آهوئی لیكن پرورده آن دشت كه هست
آهوانش را امروز بشیران آهنگ
خطه ایران ، منزله شیران كه خدش
نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ
كشوری جای مهابادی و شاهان مدی
مهرانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ

آنکه جمشیدش بر کرد ز کموان دیهیم
 و آنکه کاوشش بنهاد بگردون اورنگ^۱
 شاه کیستخزو او برد چشم تا در شام
 شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل
 تا خط وادی آمویه در آورد بچنگ
 نیردادش زد، بر دیده بونانی نیر
 اردشیرش زد، بر تارک رومانی سنگ
 بست شاپورش دست ملک دوم بهشت
 کرد بهرامش بر بای مهران بالا هنگ^۲
 چند گه کیش ز را تننش آراست بروی
 زان سپس دولت اسلامش نو کرد برنگ
 ملک منصوری او از دری تا در چین
 ملک محمودی او از در چین تا لب گنگ
 لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام
 از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ
 داشت فرهنگ هزاران ز ملک اسمعیل
 هم عباس شهرس بود هزاران فرهنگ
 بگه دولت نهماسب شهرس رود و تنبان
 بیکی جای غنودند بهم گور و پلنگ
 گرچه بد دولت ایران بگه نادر شاه
 همه تیغ و همه تیر و همه رزم و همه جنگ ،
 لیک از آن رزم بد ایران را آسایش بر
 هم از آن جنگ بد ایران را آرایش و هنگ
 هر کیجا یک ره یکران ملک یای نهاد
 از سرفخر برافراشت سراز هفت اورنگ
 دشمنش خیر ندیده است جز از دست اجل
 خصم او کام نبرده است جز از کام نهنگ

هست ایران چو گران سنگ و حوادث چون سیل
 طپش شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ
 بینم آن روز که از فربرزگان گردد
 ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ^۱
 کارگاهی ز بی کاوش، در هر معدن
 ابستگانی زره آهن، در هر فرسنگ
 مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور
 که زیبارگی و تن زنی آیدشان تنگ
 بن هرچاه فرو برده پشت ماهی
 سر قصر بر آورده باوج خرچنگ
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ^۲
 نکته‌ها کرده زبر مرد وزن از گفت بهار
 عوض گفته نازی و روایات فرنگ
 ناجهان است بود دولت مشروطه بیای
 جیش ما غالب و شاهنشده ما با فرهنگ



فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بفانیست
 و هست بقا فکرت و اندیشه بجانیست
 ما را که برنجیم از این زندگی تلخ
 بیم عدم و دغدغه فوت و فنا نیست
 بودا که ره نیستی آموخت با صاحب
 خوش گفت که هستی بجز از رنج و غنا نیست
 آسایش جاوید از آن سوی حیات است
 زینسو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست
 آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است
 وین گرمی و جنبش بجز از آب و هوانیست
 برآب و هوایی که بود سخت موقت
 خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست
 گرجان و روان جلوه گه صنع الهی است
 از چیست که این جلوه بارض و بسما نیست
 گویند که انسان بخطا یافته تولید
 زیرا بنهاد بشری غیر خطا نیست
 گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است
 گوباش که ما را هوس چون و چرا نیست
 در اصل بشر ظن برزگان همه نیکوست
 وین ظن بد از گفته ما نی است ز مان نیست
 خوش گفت که ایجاد جهان وین همه آشوب
 ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست
 تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا
 در عرصه هستی خبر از صلح و صفا نیست
 گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیب
 بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم
 کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست
 تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش
 نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست
 تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا
 ایجاد ز سر پنجه آشوب رها نیست
 خوش باش کز این هستی موهوم مزور
 تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست
 خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد
 و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست
 وین توده غبرا و حیات و حرکاتش
 ناگه رود آنجا که من وما و شما نیست
 دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک
 وین زورق گردان ابدالدر پنا نیست
 ارواح نباتی و نفوس حیوانی
 برقی است که جز یک نفسش نوروضیا نیست
 کثرت جو بر افتاد دویینی رود از بین
 توحید همین است یکی هست و دوتا نیست
 در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم
 فرداست کز این توده گل غیر هبا نیست
 بلبل ز دل تنگ بشالید که هشدار
 کامروز کسی منکر این لطف و صفای نیست
 عشق است که صورتگر این حسن و جمال است
 پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست
 توحید بیندوز که با دیده تحقیق
 چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست
 حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار
 گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

فتح دهلی

دو چیز است شایسته نزدیک من
 رفیق جوان غم زداید ز دل
 جوانی نه بر دامنش گرد ننگ
 نهاده بطی بساده در پیش روی
 بخوان شعر و اخبار کشورمخوان
 نگه کن کز انفس اردیبهشت
 از آن تند باران دوشینه بار
 بویژه که رخشنده مهر سپهر
 چنان کز پس شعری^۱ آنگون
 بتن کوه خادار کفن کرده بود
 کنون زنده شد ز آسمانی فروغ
 فرو ریزد اردیبهشتی نسیم
 بباغ و براغ آستین های گل
 بشاخ گل سو در آویخت باد
 برهنه شد و شرمش اندر گرفت
 بشوخی در آغوش سرو بلند
 چو دوشیزه ای سرخ کرده رخان
 بر آن شمعانی نگر کش بود
 میان لگن شمع مانده خموش
 بموشد همی کوهسار کی بود
 براو بر وزد شهریاری هموب^۲
 بچنبد همی که ربائی^۳ درخس
 تو گوئی خروش زمانه است این
 جهاندار نادر شه تاج بخش
 بکردار های گزین مشتبه
 نه پهلوی او سیر دنده دواج

رفیق جوان و رحیق^۱ کهن
 رحیق کهن روح بخشد بن
 شرابی نه در صافیش درد دن^۲
 کشیده یکسی مرغ بر بازن
 بز چنگ و لاف سیاست مزین
 بمالیده در باغ سرو و سمن
 بهشتی شد امروز طرف جمن
 بمی تنک در کشیده است تن
 نماید تن خویش معشوق من
 از آن بهمنی. تند برف کشتن
 یکی نیمه تن بر کشید از کفن
 بباغ و براغ و بدشت و دمن^۴
 بدشت و دمن عقد های پرن
 بدریدش آن ایزدی پیرهن
 رخس سرخ شد بر سر انجمن
 بیاویخت شاخ گل نسترن
 بمیچیده بر عاشق خویشتن
 ز یبروزه شمع و زمرجان لگن
 لگن تافنه چون سهیل یمن
 به ابر سیه شامگاهان بدن
 خروشان شود ابر ژاله فکن
 بغرد همی ندر بانگ زن
 ز جنبیدن تیغ شاه ز من
 خدیو عدو بند لشکر شکن
 به پیکار های گران مفتن^۵
 نه چشمان او سیر دیده و سن^۶

۱- شراب ۲- خم شراب ۳- لابد مقصود جامه موئین و نازک بوده.

۴- مختلف دامن و درعربی مزبله ۵- وزشها ۶- مقصود الکتریکی است.

۷- فریخته و مجذوب ۸- دواج احاف - و سن - خواب، چرت

چو لشکر بخسبند خسبند ملک
ز گردان جز او کیست کاندروغا^۱
ز شاهان جز او کیست کز موزه اش
به رکضت^۲ بود بیش تاز سپاه
چو دریا دلی در برش مخفتی
در آن تیره عهدی کز افغان و روم
بمرد از ارس تا بمازندران
خراسان ز محمود شد تار و مار
زیکسو بکف کرده تودان سپاه
شده پادشه کشته در اصفهان
در این ساعت از کوهسار کلات
فرشته فرود آمد از آسمان
پس پشت او لشکری شیر دل
فرشته عنانش رها کرد و گفت
بسرو کت نبینم هرگز حزین
بیک رکضت اینک خراسان بگیر
بترکان یکی حمله آور گران
ترا گفت بزبان که بستان خراج
نپسچید صاحبقران بسزرگ
بکوشید و پیکارها کرد صعب
ز دنبال افغان سوی قندهار
شنید آنکه دارای دهلی کنه
از نیرو بسی دفع آنان کشید
بدهلی بریدی فرستاد و داند
که اینان گروهی خیانت گرند
همه خونی و دزد و بسی دولتمند
که دارای دهلی دهدشان بمهر
بدان نامه ها پاسخی شاه هند

نهاده تبرزین بزیر ذقن
برد حمله با ناخج^۳ پنج من
دمد چو، ز ناسودن و تاخن
بفترت رود پیشباز فتن
جهان جوی عزمی در او مختون
در ایران فغان خاست از مرد و زن
سپاه ارس چون یکی راهزن
کشن لشکری گورد او انجمن
ز آمویه تا رود بار تجن
شه نو بدرد و بلا مقترن
برآمد یکی نعره کوه کن
گرفته عنان یکی پیلتن
همه آهنین چنگ و روئینه تن
بنام ایزد ای نادر ممتحن
بچم کت مبیناد هرگز حزن
سیمس بر سپاه سباهان بزین
بخونخواهی رزمگاه بشن
ز شام و حلب تا ختا و ختن
ز پیمان افروخته مؤتمن
ز بیگانگان کرد صافنی وطن
شد و کرد بنگاهشان مرغزن^۴
ز افغان حمایت بسر و علن
بغزین و کابل سپاهی کشن
سخن زان گروه گسته رسن
ستم کرده بر خاندان کهن
ندارند چندان بها و ثمن
پناه و نگه دارد از خشم من
نداد و بر افزود بر سوء ظن

۱ - جنگ ۲ - تبرزین ونیزه کوچک ۳ - رکضت - یای جنبافیدن واسب ناختن ۴ - گورستان .

بره بر بکشتند ده تن رسول
 ندیدند فرجام آن کار زشت
 توگفتی بنازید از آن تنگ سخت
 ندانست کان چنگ خیبر گشای
 شهشده سوی تنگ، خیبر کشید
 دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ
 رهی چون ره مورچه بر درخت
 به تنگ اندرون صوبه داران هند
 ز افغان و هندی و پیشاوری
 همه نیزه دار و گلوله گذار
 شهشه بغرید و افکند رخس
 چنان سوختند از تف فخر شاه
 چو شاهنشاه از تنگ خیبر گذشت
 به خیبر عزرا خاست تا کنده شد
 سپه را ز پیشاور اندر گذاشت
 به لاهور در صوبه داری که بود
 دمان بر لب آب «راوی» گرفت
 ز يك حمله لشکر شهریار
 ز پنجاب خسرو بدلی شتافت
 به خسرو ز دهلی رسید آگهی
 ز دهلی سپه بر کشید و نشست
 به گرد اندرش مرد سیصد هزار
 به گرد سپه توپهای بزرگ
 ازین مژده خسرو چنان راند تفت
 سپیده سپه بر گرفت و رسید
 ز لشکر جهان دید یکسر سیاه
 ز یکسو صف پیل جنگی چنانک
 ز یکسو صف توپ کهسار کوب

بدلهی بیستند هم چند تن
 کشان چشم بر بسته بود اهرمن
 که خیبر بود نامش اندر زمن
 کند تنگ خیبر تلال و دمن
 براهی کزان دیو جستی بفن
 میان رود و راه از لب آبکن
 نشیب و فرازش شکن در شکن
 کمین کرده با لشکری تیغ زن
 تنیده بهر گوشه چون کارتن^۱
 همه ناوک انداز و ژوین فکن
 چو در رزم هاماوران تهمتن
 که از آتش تیز تل گون^۲
 ز دهلی عزاخانه شد تا دکن
 در خیبر از بازوی بوالحسن
 از او گشته پنجاب بیت الحزن
 به برگشتگی طالعش مرتین
 سر ره بر آن سیل بنیاد کن
 بجست و امان خواست چون بیوه زن
 مدد خواسته ز ایزد ذوالمن
 که دشمن بود جفت رنج و محن
 به کرناال چون اشتر اندر عطن^۳
 ز ترکان و از مردم برهمن
 رده بسته چون باره ای از چدن
 که نازد سوی حمله زیباختن
 نماز دیگر بر سر انجمن
 بپولاد آکنده دشت و دمن
 تناور درختی ز آهن غصن
 چو دیو سیه باز کرده دهن^۴

۱ - عنکبوت ۲ - خاری است ۳ - آغلشتر و کوسفندان نزدیک آب ۴ - نماز عصر ۵ - این مصرع از فردوسی است و در آنجا بجای «دیو» مار است .

بچنگ اندرش گرز خادرا شکن
 بر آورد آوا چو زاغ و زغن
 تو گفתי چراغی است بر باد خن^۱
 زمین لعل شد چو عقیق یمن
 محمد شه از خسرو (و) ممتحن
 پذیره شده در بر خویشتن
 بدلهلی شهنشاه والا سنن
 ز ترکان و از پیروان وثن^۲
 که اندر سراها گزیده وطن
 بسا سر که دور اوفتاد از بدن
 زمردی بر آن (۱) شاه دور از فطن
 بایران گزائید بسی لا و لن
 فری آن دل پاک و خوی حسن
 ندید و نبیند جهان کهن
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و مجن^۳
 ز لؤلؤی عمان و در عدن
 بتخت و بتشگ و به رطل و به من
 ز تو زنده چون شیر خوار از لبن
 شمیمی به پیش عدو چون شمن^۴
 درد چرم بر پیل و بر کرگدن
 چو مر مصطفی را اویس قرن
 دلم گشته چون چشمه پروزن^۵
 بهنجار این پهلوانی سخن
 بگوش آید از شاخه ناردون
 رخت باد خرم چو برگ سمن
 بیای و بیال و بنوش و بدن^۶

نیاسوده از ره بر انگیخت اسب
 بجوشید هندی چو مورد و ملخ
 ولی شه فرو خورد و کردش خموش
 بیک ساعت از خون هندی سپاه
 پس از ساعتی جنگ ز نهار خواست
 شهنشاه داد ز نهار و بنواختش
 پس از جنگ کرنال شد با سپاه
 بدلهلی شبانگه عیان گشت غدر
 بکشتند برخی از ایران سپاه
 دگر روز از هیبت قهر شاه
 نگه کن کز این پس شهنشه چه کرد
 بدو کشور و تاج بخشید و خویش
 فری آن تن سخت و عزم درست
 شها چون توشاهی جوانبخت و راد
 گوارنده بادت هدایای هند
 ز یاقوت رخشان و الماس پاک
 همان دیبه و گوهر و زر و سیم
 بایران زمین رحمت آور که هست
 همان کس که در وقعت اصفهان
 کنون در رکاب تو از فر تو
 ستودمت نادیده بعد از دو قرن
 ز بیداد گردون و جور جهان
 نگفت و نگوید کس از شاعران
 الا تا به نیسان نشید هزار
 قدت بباد یازان چو سر و سپی
 بکوش و بتاز و بگیر و ببخش

۱ - بادگیر ۲ - بت ۳ - سپهر ۴ - بت پرست ۵ - غربال ۶ - دن فعل امر
 است ؛ یعنی شادی کن .

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوای^۱ او
 بریده باد نای او و تا ابد
 زمن بریده کرد آشنای من
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر
 شراب او ز خون مرد رنجبر
 همی ز نصلای مرگ و نیست کس
 همی دهد ندای خوف و میرسد
 همی تند چو دیو پای^۲ در جهان
 چو خیل مور گرد پاره شکر
 بهر زمین که باد جنگ بروزد
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 بگوشها خروش تند او فتد
 جهان شود چو آسیا و دمدم
 رونده تانک همچو کوه آتشین
 همی خزد چو اژدها و درچکد
 چو پر بگسرد عقاب آهنین
 هزار بیضه هر دمی فرو نهد
 کلنگ سان دژ برنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکند همی
 بهر کرانه دستگاهی آتشین
 زدود آتش و حریق و زلزله
 بر زمکه «خدای جنگ» بگذرد
 امل جهان ز قعق^۳ سلاح او
 بخوی نهفته جوشن و پنام^۴ وی
 بهر زمین که بگذرد بگسرد
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود
 جهان خوران گج بر، بجنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبار گی بشر
 الا حذر ز جنگ و جنگبار گی

که تا ابد بریده باد نای او
 گسسته و شکسته پرو پای او
 کزو بریده بساد آشنای او
 که کس امان نیاید از بلای او
 وز استخوان کارگر غذای او
 که جان برد ز صدمت صلاي او
 بهر دلی مهسابت ندای او
 بهر طرف کشیده تارهای او
 فتد بجان آدمی عنای او
 بخلقها گره شود هوای او
 زمانه بینوا شود ز نای او
 زبانگ توپ و غرش و هرای او^۳
 بخون تازه گردد آسیای او
 هزار گوش کر کند صدای او
 بهر دلی شرننگ جانگرای او
 شکار اوست شهر و روستای او
 اجل دوان چو جوجه از قفای او
 بهندسی صفوف خوش نمای او
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 چچیمی آفریده در فضای او
 زانک و آه و بانگ های پای او
 چو چشم شیر لعلگون فبای او
 اجل دوان بسایه لوای او
 بخون کشیده موزه وردای او
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
 چو بر شود نفیر کر نای او
 مسلطند و رنج و ابنلای او
 فنای جنگ بارگان دوی او
 سرشت جنگبار و بقای او
 که آهر یمن است مقنای او

۱ - فال بد و نفرین ۲ - عنکبوت ۳ - هرا بضم اول آواز مهیب

۳ - صدای اسلحه ۵ - پنام - دهان بند .

نمینی آنکه ساختند از اتم
 که برقش از بکوه خاره بگذرد
 نفسموم او بدشت و در کشد
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی
 نماند هیچ جانور بجای بر
 بزاین اندرون یکی دو بعب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندر و دهان
 سپس بدم فرو کشید سر بر
 شد آدمی بسان مرغ با بز
 بودیقین که زی خراب ره برد
 بعاک مشرق از چه روز نند ره ؟
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر
 کسی که درد دلش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان
 بخویشن هوان و خواری افکند
 نهند منت نداده بر سرت
 بنان ارزنت بساز و کن حذر
 بسان که که سوی کهر با رود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلت است و رهزنی
 غنای اوست ز اشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لفاش را
 لقای او پلید چون عطای وی
 کجاست روزگار صلح و ایمنی
 کجاست عهد راستی و مردمی
 کجاست دور ماری و برابری
 زهی کبوتر سبید آشتی
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را
 بهار طبع من شکفته شد چومن
 بر این چکامه آفرین کند کسی

شد اقتدا به او استاد دامغان

«فغان ازین غراب بین و وای او»

در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجله بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست
 نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
 اشک ریزان شد عراق از ما تم فرزند خویش
 همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست
 زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن
 مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست
 از غم شعر روانش فکر از گردش فتاد
 و ذراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست
 زدگر بیان چاک ظم و ریخت بر سر خاک نمر
 از غم او هر یکی موزون و نا موزون گریست
 دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
 خواست تادر هجرش از چشم بهار افزون گریست
 خنده ای دندان نمازد برق و گفتا کای حسود
 قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر او مردنش دادی امان
 و در پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
 قرنهای بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
 نیز چون او ، باز نارد قرنهای دور زمان
 گر بر مرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست
 وان بواقع یأس و نومید است نی صبر و توان
 دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
 هر زمان گوئی خلد در چشم و دل تیرو سنان
 از پس مرگش مصائب خواهد شد در چشم ما
 زانکه از این سخت تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون که رفت
 هر که خواهد گو بمر و هر که خواهد گو بمان
 رفت و ما نیز از قفایش باربر خواهیم بست
 کاندرا این دنیای فانی کس نماند جاودان
 (۳)

شد ز هاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
 دست افشان پای کوبان از سردنیا گذشت
 بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
 زان سبب پیرانه سرزین دهر پر غوغا گذشت
 برگ امیدش زد لها چون شقایق زود ریخت
 لیک داغش لاله‌سان کی خواهد از دلها گذشت
 عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک
 گرچه از این خاکدان خودیکه و تنها گذشت
 تلخکامی‌ها کشید از دهر لیکن از سخن
 کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت
 در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
 کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
 عمر اگر یکروز اگر صد سال چون بایست مرد
 نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت
 (۴)

ایها الزورا تو استادان فراوان دیده‌ای
 شاعرانی فحل و مردانی سخندان دیده‌ای
 گر ندیدستی لبید و اخطل و اعشی و قیس
 دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده‌ای
 بنواس و بوتام و بوالعلاء و بوالاسد
 ابن معتر و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
 راست پرسم راست گو مانند صدقی جمیل
 کی وطنخواهی سخن گستر بدوران دیده‌ای

زان کسان نشینده‌ای الانسیب و مدح و فخر
یا هجا پرداز یارند غزل خوان دیده‌ای
بگذر از بو طیب و بر بند چشم از بوالعلا
گر ز حکمت شعرهایی چند از ایشان دیده‌ای
زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای

(۵)

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
برزهاوی نوحه من نوحه بر علم است و فضل
نوحه‌ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست
نوحه‌ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست
ورنه موجود است جانس جسم من از موجود نیست
نوحه‌ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست
کانتجان هر گز بقیمت لوعلو منضود نیست
بر بهائی از میان گم شد که هر گمگشته‌ای
هر چه باشد بر بها در جنب او مفقود نیست
ماتمش زد خیمه‌ای در کاخ دانش کان بعمر
همچو چاک جیب باران تا ابد مسدود نیست
ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم
چون زهاوی بنده‌ای زان آستان مردود نیست

(۶)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
روح را رنج دمامد خسته سازد در جهان
کاشکی اندر جهان رنج دمامد نیستی
گر زهاوی رفت ازوی چند دیوان باز جاست
رنج ما ییوسته تر بودی گراینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکنند
 نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
 زاهد از طامات اگر بد گفت او را باک نیست
 نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
 حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
 فی المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی
 خشک ریش دردماندی بردل از داغ غمش
 گر خود از شعر نرزش درسینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من
 بیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
 جای سازم درو نافش ، طرف بندم از رخش
 بهره ها بر گیرم از دیدار آن استاد من
 دیدنم را سر کنند از دل مبارکباد او
 دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من
 بر کران دجله بغداد بنشینیم شاد
 چاهه ای برخواند او ، شعری کنم بنیاد من
 وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
 شعرها خوانم بوصف دجله بغداد من
 کی گمان بر دم زهاوی جان سپارد وانگهی
 مرثیت گویم من اندر ماتمن ای داد من
 از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
 شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من

(۸)

روح صدفی در جهان شاد است گوئی نیست هست
 جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
 در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش
 همنشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جنان
 خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست
 هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است
 زانکه خود زیبا ز بنیاد است گوئی نیست هست
 روح چون زیبا بود او را خدا جو یا بود
 این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
 نیست مشکل گر بحق واصل شود روح جمیل
 گر جز این گوئیم بیداد است گوئی نیست هست
 غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
 جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست

همه رفتند

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
 آن گرد شتابنده که در دامن صحر است
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه رفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند
 فریاد که گنجینه طرازان معانسی
 گنجینه نهادند بهماران ، همه رفتند
 باد ایمنی ارزانسی شیران شکاری
 کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند
 يك مرغ گرفتار در این گلشن ویران
 تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
 خون بار بهار از مزه در فرقت احباب
 کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

باغچه تازۀ بهار

نو بهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
 باغ رنگین شد از خیری و آذریونا
 رده بستند بیباغ اندر گلپای جوان
 جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
 سرخ گل خنده زد و مرغ شباویز گریست
 از لب کارون، تا ساحل آبسکونا
 برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
 کودک نوزاد آن پیر شده عرجونا
 گل طاووسی ما نا صمنی سامری است
 عرعر و ناژو چون موسی و چون هارونا
 ارغوان هست یکی خیمه نو رنگ شده
 کامده بیرون از خم بقم اکنونا
 بیچک لاغر آویخته در دامن سرو
 مثلی باشد از لیلی و از میچنونا
 دشت قرمز شد یکبارچه از لاله سرخ
 ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
 یا برون آمده از خاک و پراکنده شده است
 با یکی زلزله، گنج کهن فارونا
 قطره باران آویخته از برگ شقیق
 چون ز گوش بت دوشیزه در مکنونا
 از پس نرگس آمد گل شب بوی سپید
 وز پس شب بو بشکفت گل میمونا
 گونه گون از بریک دشت بنفشه بدمید
 وز بر مرز دگر سنبل گونا گونا
 دو بنفشه است یک افزونگی و دیگر طبری
 طبری خرد است اما بشمیم افزونا
 شب بو و اطلسی و میخک و مینا گوئی
 کرده فرش چمن از دبه سقلاطونا

شمع‌دانی است فروزنده هر باغ که هست
 تا ماه مهر، زفروردين روز افزونا
 بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او
 بمشام آید از آذر نسا کانونا
 سوسن و زنبق بسا داشتن چند زبان
 راست چون دانشمندان خمشد اکنونا
 ليك بانيم زبان بر گل سوری بلبل
 بیت‌ها خواند گه سالم و گه محبوبونا
 گل آذرمی؛ از سرم سر افکنده بزریر
 که چرا غازه کشیده گل آذر گونا
 بهر تعلیم شکوفه، باد از شاخ درخت
 گه الف سازد گه دال کند گه نونا
 وان چکاوك بلب جوی پی صید هوام
 همچو مارافسا بیوسه کند افسونا
 صبح‌گه جمله گلان روی بخورشید کنند
 که براو هستند از روز ازل مقونا
 شد جهان خرم و خرم شد دل‌های حزين
 من چنین محزون چونا که بمانم چونا؟
 چون زیم محزون اکنون که جهان شد چوبهشت
 به بهشت اندر يك دل نبود معزونا
 خرمی بر ما شاید که بسالی زین پیش
 رخت افکندیم از شهر سوی هامونا
 همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
 عاقبت رفتیم از مجلس ری بیرونا
 دشت البرز کنون جای فقیرانسه ماست
 آن کجا بود نستنگه افریدونا
 فلسکی دارد روشن، افقی دارد نغز
 چشم اندازی چون دفتر انگلیبونا

آفرین باد بالبرز که ازعکس وی است
 هرچه نقش است بسقف فلک گردونا
 ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیک
 او چنان آید در چشم که هست ایدونا
 گه براو پیچند از پرتو خور زربفنا
 گه در او بافند از ابر سیه اکسونا
 چون سر دانا مشحون ز هواهای بلند
 قله اش سال و مه از برف بود مشحونا
 دامنش چون دل عاشق، کمرش چون رخ یار
 بهوای خوش و خوش منظرگی مقرونا
 چون بتابستان بر برگ درختش نگری
 از درخشانی گوئی که بود مدهونا
 عرب اردیدی آن خوب فواکه کانه جاست
 بر نخواندی به قسم والتین و الزيتونا
 باغ در باغ گل اندر گل و قصر اندر قصر
 هریکی قصر یکی جوی به بیرامونا
 خاصه آن باغ کجاست نشستن گه شاه
 که بهشتی است فرود آمده از گردونا
 کوه اگر حایل آن باغ نبودی ، بودی
 از لب رود ارس تا لب جیحونا
 این چنان است که استاد دقیقی فرمود
 « مهرگان آمد جشن ملک افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۵۸ - ۱۳۰۶
هجری قمری

سو گواران

سو گواران را مجال بازدید و دید نیست
 باز گردای عید از زندان که ما را عید نیست
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
 شاهد آئینه دل داند که جز تعلید نیست
 عید نوروزی که از بیداد ضحاک کی عزاست
 هر که شادی میکند از دودۀ جمشید نیست
 سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
 با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
 بیگناهی گر بزندان مرد با حال تباه
 ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
 هر چه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
 هیچ بار مهر بانی بهمن از خورشید نیست
 برای بر شهری که در آن مرد مردان درست
 از حکومت غیر حمس و کشتن و تبعید نیست
 صحبت عفو عمومی راست باشد یادروغ
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست

یوسف و زلیخا

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
 خون در دل نو باوۀ یعقوب نماید
 خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
 کو کاوه که جرمی بسر چوب نماید
 کو دست نوانا که بگلزار نمیدن
 هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
 ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر
 غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
 سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
 خود را به برجامعه محبوب نماید
 هر کس نکند تکه بر افکار عمومی
 او را خطر حادثه مغلوب نماید
 بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
 او را توانست که مرعوب نماید

مسرور
حسین - سخنیار
۱۴۰۸
هجری قمری

سرگذشت زن جادوگر

تسا بگیرد برای خود فالی کرده از من کناره شوهر من کرده نزدش روانه دلاله راست در خوشگلی بعکس منست ملک بسیار در کرج دارد نیمدانگ قنات غار از اوست و ز بلوکات پیره مرد آباد دارد این جمله غیر ارث پدر کاردان است و صاحب هنر است باهواد است و با کمال و قشنگ دل باو بسته و ز من کنده که ز من پهر کرده شوهر من ربخت در پیش و باز کرد کتاب هست لازم لوازماتی چند شاخ افعی و میخ دروازه قدری از خاک پای عزرائیل بول گنجشگ و اشک بوقلمون مژه خرس پیر موقع خشم پنجه گربه نژائیده پشگل اشتر و پمین الاغ مرده ای را که مرده شو برده روی سیماب هم کمی بیز آب پاك دل بر کند از آن دختر رفت و سگدسته پیرزن را دبد تا فرام اساس جادو کرد تا محاللات را مهیا ساخت

يك زنسی رفت پیش رمالی گفت ای شیخ پاك گوهر من دختری دیده چارده ساله دختر ك گلعذار و سیم تن است خانه ای سمت سنگلج دارد ثلث باغات شهریار از اوست نیمی از آسیاب ورد آباد اینهمه ارث دارد از ماسد از جمیع علوم با خبر است دیلم دارد از علوم فرنگ باری ای شیخ شوهر بنده رحم فرما بحال مضطر من شیخ بگرفت رمل و اصطربلاب گفت از بهر این خبال بلند قدری از مغز مبرده تازه چشم خرچنگ و موی بیضه فیل قیلوه مسور و ناخن میمون روده گند خدای ارزق نخشم ده نخود مرگ موش سائیده پیه گفتار و سنگدان کاغذ ریز در کاسه سر مرده پس بر او پاش يك کمی سیماب اگر آن جمله را خورد شوهر زن بی علم چونکه این بشنید هرچه در خانه داشت جادو کرد خویشتن را فقیر و رسوا ساخت

ریخت اندر غذای شوهر خویش تا کند خاص خویش همسر خویش
 شوهرش زان غذای سمی خورد شب بنالید و صبحگاه ببرد
 زن چو این دید زار و محزون شد بسکه فریاد کرد معزون شد
 شوهر مرده ، خانه خالی نه در او فرش مانده نه قالی
 کهنه رندی شنید این فریاد گفت لعنت بهر چه جاهل باد
 مادر قوم با هنر باید تا که فرزند با هنر زاید
 چشم امید از آن سرای ببند که در او نیست دخت دانشمند
 و هچ خوش گفت در گلستان باز حضرت شیخ سعدی شیراز ؛
 « زن بد در سرای مرد نکو »
 « هم در این عالم است دوزخ او »

گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوار! ای آنکه قرص ماه
 خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد
 وانکه ز بهر سینه گزهای حضرت
 خم شده لال و شکل خلال اختیار کرد
 چند ابریز یوسف گزهای بنده را
 باید اسیر محبس صندوقدار کرد
 خوردند تا رفیقان گزهای بنده را
 زین پس به نهم گزشان باید سوار کرد
 انگشت خسروی را عفر بزند ببند
 کنگشت پیچهای مرا زهر مار کرد
 گزهای بنده قر به گز بست جان من
 کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد
 ترسم که بی گری بکند باد و چشم من
 کاریکه گز بدیده اسفند بار کرد !

آتش بی بی سه شنبه

نو جوانی ز عمر بهزاری
 زنده زنده گرفته ماتم او
 پا ورم کرده دست باد آورد
 که چه خواهد شد سرانجامش
 دلخور از مرگ ناگهانی او
 دکتري هوشمند و فرزانه
 نبض بیمار را گرفت بدست
 از دواخانه فلان بخريد
 میشود سالم و نخواهد مرد
 تا بدست آرد آن دوی مفید
 دور از خانه تو اهرمى
 دختر عوج و کلفت جمشید
 مادر روزگار دختر او
 دور از جان مگر که بیماری
 پسرم ناتوان و بیمار است
 آسپرين و فناستين و کلر
 یا که از طفل خویش سیر شدی؟
 همه بپهود و جفنگ بود
 که بود از دوی عهد قدیم
 حق بیمارزدش که یادم داد
 آتش بی بی سه شنبه باید پخت
 ریشه ابرو و چوجه و گردو
 ریخت باید میان دیگ مسی
 زن بیچاره را بحرف گرفت
 نا دواخانه اش برفت از یاد
 نا شب از بهر آن معطل شد

داشت شخصی بخانه بیماری
 همه اهل خانه از غم او
 درد او رو باز دیاد آورد
 متحیر شدند اقوامش
 همه گریان ز نو جوانی او
 ناگهان گشت وارد خانه
 آمد و پهلوی مریض نشست
 گفت این نسخه مرا ببرید
 این دوا را همان دقیقه که خورد
 مادرش نسخه را گرفت و دوید
 در دواخانه دید پیر زنی
 پیر زالی عروس دیو سفید
 پسر پیر چرخ شوهر او
 گفت با زن نباشد آزاری
 گفت مادر دلم زعم زار است
 کرده تجویز بهر او دکتر
 گفت ای زن مگر تو بیرشدی
 این دواها که از فرنگ بود
 من دوائی ترا کنم تعلیم
 خاله خیر النساء مشدی مراد
 گفت از بهر بادهای زمخت
 روغن آفتاب و برگ کدو
 لوبیا و برنج با عدسی
 باری آن بر زال دنگ خرفت
 خواند بر او مزخرفات زیاد
 رفت و در فکر آس مهمل شد

دید بیچاره نو جوان مرده	چون بیامد بخانه افسرده
گشت بیچاره نوجوان مرحوم	بهر يك حرف كهنة موهوم
که کند وهم سد راه نجات	گوش هرگز مده بموهومات
چون خرافات تخم آفات است	کارها زار از خرافات است
ما ولیکن نمی دهیم تمیز	خرز آفت همی رود بگریز
ریشه جهل را بر اندازد	علم باید که قد برافرازد

نهایت

دور از چیب مرد با فرهنگ	بنده مسرور ساعتی دارد
می نتجید ز جا بصد اردنگ	چون فراول بهر کجاش نهم
صرفه جوی است و نابکاروزرنگ	کوک را صرفه میکنند از بس
که سزاوار تیشه است و کلنگ	هیچ آچار چاره اش نکند
که چنین است رسم شهر فرنگ	میکند کار روز شش ساعت
پیشتر از بنای شهر زرنگ	گوئیا هست سال تاریخش
سوی مسکو برای کردن جنگ	در زمانی که رفت ناپلیون
متعلق به بکسفر سرهنگ	بود این ساعت عزیز آنروز
همسر سنگ بود و همسر زنگ	مدنی در دکان خرده فروش
کرده او را ببند من آونگ	حسایا مدتی است طالع بد
کای سبق برده از شماخرلنگ	گناه گویم بعقر بکهایش
که ز پیمودنش کس آید تنگ	آخر این راه تنگ ترکان نیست
این يك انگشت نیست صد فرسنگ	گردشی کن، حرادتی بنمای
خاصه پای برهنه برسر سنگ	گویدم بیش از این نیارم رفت
پیش پایش گرانتر از فرسنگ	سنگهایی چو چشم سوزن هست
که نماید بیجست و خیز آهنگ	گر بخواهم ز چرخ رفاصم
رقص پیرانه عار دارد و ننگ	گویدم شرم دار از من پیر
کوری راه رفتن خرچنگ	گاهگاهی که مینماید کار
در کنار جزیره های فرنگ	گر یکی پشه بال بگشاید
خسب آسمان که بنگیان گه بنگ	ساعت من زهیمت آن بال
کرده ورد زبان درنگ درنگ	عوض دنگ دنگ ساعت من

از فردوسی نامه

ز تو زنده شد نام دیرینشان
 تو بر تخت کاووس بستی عقاب
 جهانش بسو هان خود سوده بود
 زدودی از او زنگ ابام را
 بهر هفت خوان میهمان تو بود
 سر راه بر تیر آرش گرفت
 بتو باز گردد نژاد هنر

بزرگان پیشینه بی نشان
 نود در جام جمشید کردی شراب
 اگر کاوه ز آهن یکی توده بود
 تو آب ابد دادی آن نام را
 تهمن نمک خوار خوان تو بود
 چو کلک توراه گزارش گرفت
 توئی دودمان سخن را پدر

~~~~~

همه روز ساسانیان تیره شد  
 کیان زادگی رخت بست از میان  
 که ایرانی ادر توش زنده بود  
 بیفسرد آن آتش انگیز روح  
 بخود نام بنده خلسه نهاد  
 مخواه از دگر مردم آزادگی  
 دهان بست بر یارسی گوی شهر  
 شده خاص عامان و خرنندگان  
 بر آن شد که بگریزد از گله گرگ  
 در ترک تازی بر ایران گشود  
 سخنور بسی بود در روزگار  
 بکار دگرشان نه اندیشه بود  
 گهی وصف روی ایازش کنند  
 پسندیده بودی بدرگاه میر  
 یکی را ز خسرو نثار آمدی  
 که فرمود در نامه خوشتن:  
 ز ممدوح صاحبقران عنصری  
 نکردی ز طبع امتحان عنصری

چو بخت عرب بر عجم چیره شد  
 نگون سار شد پرچم کاویان  
 بایران درخشی فرو زنده بود  
 ز دمسردی شام فتح الفنوح  
 بهر جا شهری بود ایران نژاد  
 چو شه بندگی کرد و افتادگی  
 بر آورد تازی زبان دست قهر  
 زبان حکیمان و دانشندگان  
 بهنگام سامانیان بزرگ  
 دگر باده ابن آسمان کی بود  
 بدوران ممدوح ایران مدار  
 همه مدح ممدوحشان پیشه بود  
 گهی مدحت یوز و بازش کنند  
 هر آنکس که در مدح بودی دلیر  
 یکی را زر ببلوای آمدی  
 ز استاد خاقانی آرم سخن  
 بلی شاعری بود صاحب قبول  
 جز از طرز مدح و طراز غزل

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند  
 بده بیت، صد برده و بندره یافت  
 که حرفی ندانست ازان عنصری  
 ز یک فتح هندوستان عنصری  
 شنیدم که از سیم زد دیگدان  
 ز زرساخت آلات خوان عنصری



کنونش ازان سیم و زرسود نیست  
 ترا گیتی از شاعران برگزید  
 ازان دیگدانش بجز دود نیست  
 قناعت نمودی بدوران خویش  
 زبان تو شد گنج حق را کلید  
 نه والا بود چون تو گوینده را  
 بیباغ خود و لقمه نان خویش  
 که گردن نهد منت بنده را  
 که گردن ز پس مانده گر گسیر  
 حرام است بر بچه بیر و شیر

### بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفی عامی  
 کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز  
 گفت بسا بایزید بسطامی  
 خانه کعبه خاقاه خداست  
 بزیارت نمی روی بیحجاز  
 گفت در مذهب مسلمانی  
 خاک آن توتیای اهل صفاست  
 من ازان کار خیر بیزارم  
 حاج را واجب است قربانی  
 زنده ای را شکم کنم پاره  
 که روم جانور بیزارم  
 سود ازان زندگی بیاید خواست  
 تا شکم پر کند شکم پاره  
 که دران سود بندگان خداست



## فَناری هن

سحر گرم آرایش روز بود  
گر بنده شبنم در آغوش نور  
ز چشمم شکر خواب شب باز کرد  
ز با تا بسر جلوه و ناز بود  
وز آن رشته اش بال و پر بافته  
زده بوسه بر روی جادوی او  
بچشمان او قطره ای ریخته  
که افزون کنم آب بادانه اش  
کز آن آب و آن دانه بیزار بود  
که خوش نیستش دبدن هیچکس  
هم آهنگ مرغان لاهوت بود  
بسیم قفس گشته آهنگ زن  
شده پای کوبان باهنگ خویش  
گهی در فرود و گهی در فراز



فرحبخش و کاشانه آرای من  
توزرین پروبال و من زرد روی  
که این زردی از تابش آذری است  
که این رنگ عشاق محنت کش است  
بخوان تا بخندای آفاق را



چرا در قفس کوشش و کار نیست؟  
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟  
بخواب عدم رفته از خوابگاه  
چهره داد کابن گلشن آرای مرد؟  
بجانیست جز مشت بال و پری  
خطی هست اما در آن حال نیست  
شده بالها جمع و پرها پریش

گل شمع در آخرین سوز بود  
سر پرچم صبح پیدا ز دور  
که مرغی نوای طرب ساز کرد  
فَناری با آشوب و آواز بود  
ز نور سحر رشته ها بافته  
شب تیره خم گشته بر روی او  
ز دیبای شب موجی انگبخته  
شدم بیش آن تنگ کاشانه اش  
چنان مست آن صبح سحر بود  
تو گفתי حکیمی است صاحب نفس  
دگر باره در چه چه و سوت بود  
بمضرب منقار چون چنگزن  
چو رقص در صحنه تنگ خویش  
به عود نفس لعبت بند باز

بدو گفتم ای مرغ زیبای من  
دوستان سرائی و من چاه گوی  
ترانیز باز در دیوان سری است  
مرانیز در دل همان آتش است  
بگو، تازه کن جان مشتاق را

مگر مرغ امروز بیدار نیست  
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟  
فَناری فرو بسته چشم، آه آه  
درینا چرا مرغم از باد برد  
از آن شور و مستی و خنیاگری  
خط و خال دیگر خط و خال نیست  
پریده زن رنگهای ز ریش



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| چنان اسکم از دیده آمد فرود | که بشنید همسایه ام رود رود    |
| سرشکم روان از دل خسته بود  | که زنجیر انسش بدان بسته بود   |
| چو بودم ز غمهای دوران برنج | غمم می زدود از دل آن نغمه سنج |
| کنونم برفت از بر آن غمگسار | دگر با که گویم غم روزگار      |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| کجافرت آن آتشین جان او      | که تن چون و ففس بود زندان او |
| زپایند این بال و پر باز کرد | بگلزار جاوید پرواز کرد       |
| و یا شاعری بود سحر آفرین    | فرستاده بر بزمگاه زمین       |
| فروخواند بر جمع اشعار خویش  | ره خانه خویش بگرفت پیش       |



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| و یا بود رامشگری نرم دست   | ز بنگاه رامشگران الست     |
| دمی چند با ساز دوران نواخت | دگر ره بسر منزل خویش تاخت |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| و یا خود یکی رشته زین ساز بود | که بالجن جاوید دمساز بود     |
| کنون ناهم آهنگی آغاز کرد      | که دورانش از ساز خود باز کرد |



|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| خطیبی توانا و جالاک بود | که خواننده بر جمع خاک بود |
| بسر برد آن خطبه نامدار  | فروید آمد از منبر روزگار  |



### قباستان گرون<sup>۱</sup>

کرون امسال در آغوش بهار دگر است  
 جلگه شادابتر و کوه فرحناکتر است  
 نه نسیمش را همراه هوای عفن است  
 نه شمالش را بردوش مسموم ضر است  
 دشت ناکرده زتن پیرون بیجامه زرد  
 حله سبز زنو خاسته تاکش بیر است  
 کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور  
 چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است  
 چهره سبزش زیر عرق کوشش و کار  
 کشتزار نیست که از بادشرف بارور است  
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز  
 چشمه آبش چون گفت حکیمان سمر است  
 انگبین ریزد از خار و خس کوه کثیز  
 بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است  
 جان اگر خواهی بر دامنه افجان پوی  
 که بمر داده از لطف و صفا بهره وراست  
 صحن تا کستان مانند سپهری که دراو  
 برق انگور درخشنده سپیل و قمر است  
 دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز  
 بستر سبزش گسترده بهر بام و در است  
 همتای بیش نمایند است که دوشیزه تان  
 شاهد بزم و سزاوار کننا است و براست  
 زیر هر تانک بنی طرفه دبیرستانی است  
 که دراودخت رز اندر پی کسب هنر است  
 گاه پرویش در هندسه رسم آموز است  
 گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است

شام نقاش دبستانش لوح شوق است  
 صبح فراش شبستانش باد سحر است  
 چون بدانشکده خم رود از مکتب باغ  
 اوسنادش بهنرهای دگر راهبر است  
 دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست  
 دگر آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است  
 از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد  
 که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است  
 چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود  
 راست بینی که همان زاده شمس و قمر است  
 در هم آمیخته الوان شفق پنداری  
 شفق است اینکه در آئینه می جلوه گراست  
 برخی از روشنی صبح نهفته است در او  
 قدری از تیرگی شام بدان جام دراست  
 در فرحناکی و خوش رنگی ماند بسپیل  
 در دلاویزی و رامشگری از زهره سراست  
 آفرین باد بایران که همه بوم و برش  
 خانه نعمت و شایسته فرهنگ و فر است



## افیون

چیست یارب این بزهر آلوده تخم کوکنار  
 خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار  
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم  
 دوستی غدار و انسدر دشمنی کامل عیار  
 ارنبات است از چه دارد جای شیرینی شرننگ  
 ورنه ماراست از چه اندر کام دارد زهر مار؟  
 گر بود گل از چه روخارش خلد در پای جان  
 ورنه بودمل از چه مرگ آرد بهنگام خماری؟  
 دشمن چنانست ره در کاخ و ایوانش مده  
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار؟  
 تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو  
 زندگی جاوید خواهی گردن نعبان مخوار  
 تبع دارد زیر دامن از مصافش میگریز  
 خود دارد زیر دامن از مصافش بدست دار  
 گر زمین را بویی از افیون رسیدی برهشام  
 تا قیامت می نهجندی ز جا خورشید وار  
 گر نشستی کرد ادبارش به دامان نسیم  
 هر کجا برخاسی آنجا نشستی چون غبار  
 و رفتادی گریزه خشخاش رستم را بدست  
 جبهه تسلیم سودی بر درد اسفندیار  
 سرخیت از چهره برگیرد چو شب رنگ شفق  
 چهره ات را زردی افزاید چو مجمر اشرار  
 داد افیون خاک مشرق را به باد نیستی  
 ورنه میدانی ز تاربخ جهان کن اختیار  
 رخنه دیوار چین شد افسر خاقان ربود  
 پاک کرد از روی چینی نقش عز وافتخار



دیگر از دیگ بخارائی بخاری بر نخواست  
 ناکه چشم ماورالنهری ز دودش گشت تار  
 حلقه طاعت بگوش راجه و چیمال زد  
 خاك لندن زان بمشگان رفت هندو بنده وار  
 لندن و بهادریس را جمال شرقی بیحساب  
 ثبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار  
 يك نظر سوی خراسان کن که حال مردهش  
 لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار  
 کشوری آشفته چون گنزار هنگام خزان  
 مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار  
 زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه  
 بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار  
 آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان  
 آن خراسان کو که صفارش بگیتی ناجدار  
 آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او  
 تخت مروان را بزیر افکنند از پشت حمار  
 آن خراسان کو که گرتفلش گرسی نیمشب  
 خواب خوش از دیده عباسیان کردی فرار  
 از چه بوریحان نمیآید ز پیرونش برون  
 از چه بومسلم نمیگردد ز مروتش آشکار  
 بلخ دارد لبك بهو معشر ندارد در میان  
 طوس دارد لبك فردوسی ندارد در کنار  
 گر نشأ بود است پس سینا و خیامش کجاست  
 و ر اییورد است از چه انوری نارد بیمار  
 آنچه افیون با خراسان کرد در مزارن عقل  
 ظلم جنگیز و جفای غزبکی بود از هزار  
 بس جنایتها ز ابران زاده ابن مادر است  
 کاش شیرش را پسنان خشك سازد کردگار  
 باید از این خاکدان بر کند اورا بیخ و بن  
 پیش از ان کز مابر آرد بیخ و بن در روزگار

صبا  
علی رضا  
۱۳۱۳  
هجری قمری



### پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی  
 که گل سرخ بیباغ اندر بشکفت همی  
 رفت بهمنجنه بانکبت بسیار ز باغ  
 اورمزد آمد با دولت هنگفت همی  
 گل بیباغ اندر باچهره بگشاده بتافت  
 بلبل از دیدن گل باز برآشفست همی  
 ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم  
 باغبان مسا را بسا مهر پذیرفت همی  
 شادمان گشت وسوی ما شد و آورد بتجام  
 زانچه یکسال بخم اندر بنهفت همی  
 باید امروز ز دست صنعی باده گرفت  
 باید امروز بسطرف چمنی خفت همی  
 هر کسی باطرب وعیش سوی باغ شده است  
 هر یکی با خوشی ولهو بود جفت همی  
 در خور خدمت استاد سخن سنج کجاست  
 گهری را که بدینگونه صبا سفت همی

### شادباش مهرگان

مهرمه طبع جهان را گونه دیگر کند  
 باغ را نوعی دگر آرایش و زبور کند  
 زرگر و میناگر است این مهرمه گوئی که باز  
 گاه کار زرگر و گاه کار میناگر کند  
 زرد و سرخ و سبز درهم کرده مینائی شکفت  
 کاینچنین میناگری کس درجهان کمر کند  
 کوه را از برف بوشد باز سبمن بوشنی  
 دشت را دامن زباران پردر و گوهر کند  
 مهرمه در باغ چون پیکر نگاری چیردست  
 بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند

همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز  
 سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند  
 از زرد و زنگار و ز شنگرف و نیل و لاجورد  
 رنگها بر برگ سازد، نقشها بر برگ کند  
 گونه شنگرف بخشد نار را بر نارین  
 نارین را پرنیان زرد بر پیکر کند  
 نار چون درجی از باقوت سازد و زبرش  
 ناجی از مرجان نهدوان تاج را بر زر کند  
 سیب را نیمی زرخ چون چهره دلدادگان  
 نیم دیگر را بر رنگ گونه دلبر کند  
 تا که شیرین کام سازد هر که را کاید بباغ  
 کوزه امروزه را آکنده از شکر کند  
 تا که از خوشه انگور سازد گوشوار  
 کز فروغش عقد بروین را بر شک اندر کند  
 برگ زر را چون پرند سبز زین تار کرد  
 تا درخت رز از آن بر سر بسکی چادر کند  
 باغ را پیرایه از داودی و سلوی نهد  
 بوستان را چون سپهر از کوکب و اختر کنه  
 بالباس سبز سلوی راست زیبا معجری  
 گز پرند سرخ چون دوشیزگان بر سر کند  
 باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت  
 باغ را یکسر بفر گنج باد آور کند  
 گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را  
 گر بباغ آید مر آن افسانه را باور کند  
 پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهر ماه  
 با درختان را بچشن مهرگان در بر کند  
 شادباش مهرگان را با مدادان بر سپهر  
 پرنیان سرخ بندد مهر چون سر بر کند  
 از صبا گر نکته سنجی بشنود این چامه را  
 از بردقتر نویسد یا که خود از بر کند

## گلپای سوسن

امروز بیاغ اندر دیدم که همیگفت  
 با سوسن بستان سخنی سوسن خود روی:  
 من دختر کان زایم بسیار و نباشند  
 چون دختر کان نو پر چهره و مهر روی  
 این دختر کان من بس لاغر و زشتند  
 و آن دختر کان تو بسی فریبی و نیکوی  
 این خوبی و زیبایی رخسار توا چیست؟  
 تا من چو تو زیبا شوم این راز مرا گوی  
 و آن سون بستانی با سوسن کوهی  
 گفتا که ترا کی گذر افتاد بدین سوی؟  
 گفتا که مرا پاد بگوه اندر بد جای  
 امسال مرا دهقان آورد بدین کوی  
 گفتش مخور انده که مرا همچو تو پیرار  
 نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی  
 برادر مرا یافت بکوه اندر دهقان  
 بر کند و بیاورد و فرو کشت بر این جوی  
 بگذشت یکی سال و من از پرورش او  
 اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی آهوی  
 تو نیز پس از سالی آراسته گردی  
 شاداب تر از من شوی از پرورش او

## فرودین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام  
 سرود گویم و با گل گزارم این ایام  
 نبید نوشم و گل بوم و سخن گویم  
 بشاد کامی بسا دلبران سیم اندام  
 بکمرانی بسا دوستان سپارم روز  
 بکامگاری بسا نیکوان گزارم شام

ز روی یار رباهم بمهر بانی بوس  
 ز دست دوست ستانم بشاده بانی جام  
 شوم بیباغ و بچینم بنفشه از لب جوی  
 که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام  
 بدو پیام دهم کای بروی همچو بهار  
 دگر بخانه میازام و سوی باغ خرام  
 شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید  
 ز بیدمشک دگر باره باغ شد پدرام  
 زخانه بر لب جوی آی و ساز شادی جوی  
 که بید بن بلبل جوی بر زده است خیام  
 شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر  
 ستاره رشک برسد بر شکوفه بادام  
 همی بناید لؤلؤ مبان سبزه بدشت  
 چنانکه تابید در آسمان بشب بهرام  
 پرند سرخ بهوشد ارغوان بر تن  
 حریر سبز بپفکند بید بر اندام  
 بجان فزاید شادی بن دهن نیرو  
 نسیم باغ که بوی گل آورد بهشام  
 خمیده زرگس و بنمور باز بر لب جوی  
 مگر که روی ببندد در آب آینه فام  
 همی بابر بختندد شکوفه از بر نساخ  
 جوشیر خواره که خنددهمی بچهره مام  
 ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق  
 بروزاگر نگری سوی دشت از بر بام  
 جوشب بر آئی بر بام و بشگری بینی  
 بدشت فرشی گسرنده مه ز نقره خام  
 ز شاخ و برگ درختان فکنده به زمین  
 چه سابه ها که دران خیره میشود رسم

بزیر پرتو ماه و بروی سبزه نو  
 خوش آنشبى که گزاریم تا سپیده بام  
 چو بامداد برآید بشعر یاد کنم  
 حدیث آنشب و از آنچه برگرفتم کام  
 حدیث آنکه دران نیمه شب تو بودی و مه  
 سرود بود و صبا بود و جام بود و مدام  
 من این چکامه بهنگام فرودین در باغ  
 سحر ز نغمه بلبل گرفته ام الهام

### کاروان گل

اردی بهشت آمد با کاروان گل  
 آورد سوی مسا ز بهشت ارمغان گل  
 همچون ستاره لاله دمید از بر زمین  
 روی زمین شده است مگر آسمان گل  
 از سبزه دشت گشت چو زنگار گون سپهر  
 و آن شنبلید زرد بر آن کهکشانش گل  
 هر بامداد روی افق لاله گون شود  
 از تاب سرخ گونه چون پرنیان گل  
 پروانه سپید بدو بال سیمگون  
 همچون فرشته باد زند بر رخان گل  
 ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست  
 افزون شود چو باز بیاید زمان گل  
 هر روز بامداد بدیدار باغ شو  
 تا شادمان شوی ز رخ شادمان گل  
 آن نوگل شکفته نگر در میان باغ  
 وان چیر نارون که بود سایبان گل  
 آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان  
 باری کشان بشادی هر يك بسان گل  
 دندان هریکی بشکر خند از دو لب  
 تابان چو ژاله سجری در دهان گل



دیروز شادمانه سوی بوستان شدم  
 تا ساعتی بسر برم اندر میان گل  
 با چهره گشاده بیاورد سوی من  
 زان باده نهفته بخم باغبان گل  
 گفتا بیاد دوست یکی چام‌نوش کن  
 زین سالخورده باده بروی جوان گل  
 نزدیک گل بماندم با باده شادمان  
 گل میزبان من شد و من میهمان گل  
 صد داستان شنودم از گل ولی نگفت  
 نیکوتر از هزار یکی داستان گل  
 بر سر بن هزار همیخواند این سرود  
 با نغمه‌ای که بود مگر از زبان گل  
 صلح و نشاط در دل ابنای روزگار  
 این است آرزوی من و آرمان گل  
 گر از ستیزه روی بگرداند آدمی  
 روی زمین شود بخونی بوستان گل  
 آورد هدیه‌ای ز سوی بوستان صبا  
 این داستان گل را، زی بوستان گل

یا سہمی  
رشید  
۱۳۱۴ - ۱۳۷۵  
ہجری قمری



## یاد

تا کی از هجر تو بفرسایم ؟  
 قدرت از دست وفوت از پایم  
 راستی بین چه باد بیمایم !  
 مهر را چون به گل بیندایم !  
 نگذارد که شب بر آسایم

ای بسای دل ؛ آفت رایسم  
 طاقت اذدل برفت و نور از چشم  
 از صبا بوی موی تسو جویم  
 مهر روی نو چون کشم پنهان ؟  
 یاد آن روزهای صحبت و انس



نیکبختی ربای و عشرت سوز  
 پای تاسر نوشته مر موز  
 بر بایند لشکر شب و روز  
 زین دل غم پذیر رنج اندوز  
 همچو شمع می نسوختی امروز

باد و برق است گوئی شب و روز  
 راست طومار را همی ماند  
 کاش از آن سان که شادمانی را  
 باد را نیز محو کردندی  
 تا دل از یاد شادمانی دوش



که مرا باتو دهد در یک جا  
 خرم آن کوه و فرخ آن صحرا  
 تازہ باد آن شکوفه بر نسا  
 گرچه ذآن یاد رنجهاست مرا  
 پیش چشم تو جاوه گر بادا

یاد باد آن زمین و آب و هوا  
 صافی آن آب و روشن آن آفاق  
 زنده باد آن درخت های کهن  
 یاد تو زنده باد در دل من  
 یاد من نیز گاهی اندر خواب



که بما درس دوستی میداد  
 گفتی او را همی رباید باد  
 اوفتادی ولسی نمی افتاد  
 دل یراذ عشق و لب پرازو یراد  
 باطنش بسنه ، ظاهرش آزاد

یادم آید از (۱) آن پرندۀ شاد  
 وقت رفتن سبک همی جسنی  
 گه ز شاخ بلند سوی نشیب  
 گه ز سنگی بشاخ بر میجست  
 ظاهر و باطنش چو من بودی



شاخ غرق زمرد سوده  
 شاخ سرگرم مشق پیوده  
 یک طرف آبدان آسوده  
 راه های دراز پیموده  
 بر سر غنچه های نگشوده

باغ خرم ، هوا مه آلوده  
 مرغ مشغول بانگ بی هنگام  
 یک طرف آبشار بسی آرام  
 آب دربر که مانده از رفار  
 بید مجنون گشاده چتر بلند



|                                                                                                                                                         |                                                                                                                                              |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>سقفی آراسته ز سبز پرند<br/>در لطافت چو فکردان شمشند<br/>کرده با چرخ آبگون پیوند<br/>بر زمین سیم ناب می افکنند<br/>که بس، از ناز و خنده لب بر بند</p> | <p>در خیابان چنارهای بلند<br/>سایه افشاده از آن شاخ<br/>شاخ پنداشتی که از رفعت<br/>ماه از رخنه های برگ درخت<br/>باد، ناگه بر او نهیب زدی</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



|                                                                                                                                           |                                                                                                                                                 |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>بود شنم چو در نا سفته<br/>مانده از شرم و ناز نا گفته<br/>مرغ را گفته های نشنفته<br/>زیر آن زلفکان آشفته<br/>بخت بیدار و آسمان خفته</p> | <p>در لب غنچه های نشکفته<br/>یا چو اقرار عشق در لب تو<br/>شاخ را جلوه های نا دیده<br/>باد خود را بخطر می آلود<br/>ابر گرینده بود و گل خندان</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



|                                                                                                                                                     |                                                                                                                                                 |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>که ز زرقش ها زدی بر آب<br/>ز آن همه حوض های پر سیماب<br/>کرد و چشم نو خورده بود شراب<br/>عشق را نیست راستی پایاب<br/>تو ز مه برتری بتاب بتاب</p> | <p>یادت آید ز پرتو مهتاب<br/>راست گفتمی که ماه زر سازد<br/>مست دیدی هر آنچه دیدی چشم<br/>بهر ها را گذار ها باشد<br/>من خود از آب خاکسار ترم</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



|                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                 |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>تابشی کن که سخت گم راهم<br/>یوسف من! بر آور از چاهم<br/>جان و عمرم توئی، ترا خواهم<br/>در تو کاری نمیکند آهم<br/>گوید آخ که سخت کو تا هم!</p> | <p>ای چراغم، ستاره ام، ماهم!<br/>یونس من! بکش ز غرقابم<br/>هر کسی حفظ جان خود خواهد<br/>زی تو راهی نمیبرد اشکم<br/>عمر خود را بوصل امید دهم</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|



### همچو شاهزاده

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز  
بید مجنون بر دم همچو یکی بنده نماز  
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف  
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون چپداز سینه آب  
هر طرف گیسوئی آویخته از در خوشاب  
بید مجنون کند آشفته دوصد طره نغز  
چون بر طوطی از رنگ و دم مار زناز

قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن  
سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن  
برگ او چون پر نورسته طوطی جوان  
شاخ او چون فد خمیده پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام  
جمع گشته است در این طرفه درخت پدram  
جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم  
دام روح است اگر روح توان بست بدام

نور خورشید چو جاری شود از چشمه کوه  
و ندر آمیزد بسا آنهمه برگ انبوه  
لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف  
عقل حیران شود از دیدن آن فروشکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر  
که چنین خوب و دل انگیز نبوده است شجر  
زلف بر روی نشانده است مبادا که براو  
افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ‌ها طوطی‌کانند که از شاخ بلند  
خویشتن را بیکی پای‌نگونسار کنند  
همچو باریگر بسیار که از شیب و فراز  
بیکی پای درآورند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم همچون را  
آن چفا دیده حیران شده مفتون را  
آنکه خود رفت بنا کامی و کرده است سمر  
نام سرگشتگش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب  
خسروش ببند و از شرم کند موی حجاب  
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب  
روز دریافته او را و برفته است بخواب !

ظهر نزدیک شود ، صبح فرو بندد رخت  
خور بیالا کشد و سایه بگردد ز درخت  
لیک من مانده بجای اندر دلباخته وار  
مجو نظاره آن چتر زمرده شده سخت

همچو آشفته بیچاره و دلدادۀ سست  
دبر گاهی بهمان‌جای بهمان که نخست  
از چه پاسست شد از راه ندانم بی‌یقین  
از چه دل‌سست شد از عشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آبم باز  
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز  
نان من گر بهر بوده است و پیرم هوشنگ  
بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

## ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی  
 چو جام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی  
 بسان آینه صافی و اندرو پیدا  
 ز هر کنار عذاری وقد و اندامی  
 نهاده بر لب اشجار روی شفافی  
 گشاده بر رخ افلاک چشم نیامی  
 صفای آب چنانست و عکس شاخ درو  
 که در لطیف دهانی درشت پیغامی  
 سناره تافته از پشت شاخسار در آب  
 چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند  
 چو مفلسی است که گوهر بخواب می بیند  
 بر آبدان چو وزد باد تند پنداری  
 که خوابهای پر از اضطراب می بیند  
 چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب  
 ستاره می شمرد ، ماهتاب می بیند  
 خمیده شاخه نسربین بدختری مانند  
 که بتخت خویشتن اندر کتاب می بیند  
 بر آب دوخته چشم اژدهای شاخه تانک  
 که گنج های گهر در خراب می بیند

سماره همچو شراری که لرزد از پس دود  
 همی بلرزد بر سطح آبدان کبود  
 نجوم لرزان در گوش دل همی گوید  
 « در آب نیز دریغا نمیتوان آسود »



ز ابر های پراکنده اطلسی بنم  
 که دست باد همه تار او گسست از بود  
 جهان طبع بود آبدان کسه اندر وی  
 هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود  
 گمان بری که درو عالمی دگر پیدا است  
 چو از فرارنگه میکنی بسوی فرود  
 زمان زمان یسکی از ماهیان سیمین تن  
 بشازیانه سیمین زند بر آب شکن  
 نظام موج مشوش کند از آن پرش  
 نقوش آب مبدل کند از آن جستن  
 دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی  
 چو گاه زادن روی زنان آبستن  
 ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد  
 سحاب یاره شود از شتاب آن توسن  
 چو لحظه ای گذرد موج ها سکون بابد  
 نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن  
 هوس چوماهی و دل آبدان آرام است  
 ستاره فکرت صافی و موج او هام است  
 چو آتش است هوس لبیک عقل را دود است  
 چوماهی است هوا لبیک بهر دل دام است  
 ز جستن هوس این لوح تابناک ضمیر  
 اگر چو روز بود، تیره فام چون شام است  
 سعید نیست کسی کش هوا بهاشد هیچ  
 که ماهی از نبود چشمه حوض حمام است  
 ولی سعید بود آنکه توسنان هوس  
 هزار دارد و در دست عقل اورام است

### پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن  
که داده ترا و نداده بمن  
ز بوی مرا هوش و سر خیره گشت  
سوی تو کشانیدم از طرف دشت  
سزد گر بنازی بدین بوی نغز  
کز گشته تازه کن هوش و مغز  
ز تو کم نیم ای گل خوب روی  
چرا نیستم چون تو این نغز بوی



بدو گفت گل کای اسیر نیاز  
هنوزت بود جان گرفتار آز  
بلی تو گلی همچو من خوب و پاک  
ولیکن مرا تکیه باشد بخاک  
چو پستم مرا باغبان فدر  
ندیدی که هر جا بود پست تر



ولیکن نزیب که آزاده ای  
برد رشک بر حال افتاده ای  
ترا گرنه بوئی است ای فرمند  
بخاک سیه نیستی پای بند  
بهر سو توانی شدن پرگشا  
چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا  
بهر گل که خواهی نشینی بناز  
گهی در نشیبی و گه بر فراز  
برو شکر آزادی خوش گوی  
هماده مرا سختی آرد بروی  
به آزادی از در سپنجی سرای  
از آن به که صد سال مانای بجای

چو تو نیکبخت  
در این دام سخت  
نه آخر جو من  
به طرف چمن؟  
خرامان و شاد  
روی همچو باد  
چو حور بهشت  
در اطراف کشت  
که این بوی و رنگ  
بزندان تنگ  
دمی زنده ای  
اگر بنده ای !

### شیر پیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک  
 بروز پیری بنخواست دوائی از هر طبیب  
 ز هر طرف از وجوش طبیعی آمد فراز  
 لیکن رو به نهفت روی ز بیم و نهیب  
 گر گئی نزدیک شیر باب سعایت گشود  
 آری از اینسان کشد کبنه رقیب از رقیب  
 شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم  
 چند دد سهمگین ؛ دیو رخانه مهیب  
 روبه کانچا رسید شنید کردار گرگ  
 طرحی تازه کشید ؛ نیرنگی بس غریب  
 گفت اگر بنده را چندی غیبت فتاد  
 تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب  
 ندری کردم که تا شاه بیابد علاج  
 شوم بیوسم ز ملک درهر دیری صلیب  
 در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی  
 علاج شه جسته ام ز مردمان لبیب  
 یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل  
 حرارت پیکرش فتاده است از لبیب  
 جلدیکی گرگ را تازه و گرم از تنش  
 کندن و باید که شه بپر کند عنقریب  
 از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف  
 وینک گر گئی که هست دعوت شه راه عجیب  
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست  
 ساخت ز جلدش لباس کرد زخونش خضیب  
 ساعی کیفر گرفت ؛ کیفر بسیار سخت  
 حامد پاداش یافت ؛ پاداشی بس عجیب  
 پندی نمکوست این از پی دیوانیان  
 ز آنکه بد بد سگال شود هم اورا نصیب  
 اصل زلافو تنن است ، ترجمه زان رشید  
 معنی صوت از گل است ، آهنگ از عند لبیب

## فَرِیبِ ظَاهر

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست  
 چو یار خواهی از بهر خوش کرد پسند  
 نگاه اول گویند نظرة الحماست  
 بسا کسا که ازین نظره اوقاتد ببند  
 بی خلاص ز تغلیط حس خود شاید  
 ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند  
 میان دشت نگه کن در آفتاب تموز  
 که از بخار هوا نور دیده راست گزند  
 بسان قلزم ژرفی نمایند صحرا  
 بسان توده خاکی نمایند الوند  
 فریب دیده مخورزان که چون شوی نزدیک  
 خطای دیده به بینی پس از نظاره چند  
 بجای آب یکی شوره زار یا بی گرم  
 که جان نشنه بر آن چون بر آنس است سبند  
 بجای توده خاکت عیان شود کوهی  
 که تمغهای دل تیره ابر بشکافند  
 بسان موج سرابند مردم نادان  
 بسان کوه بلند است مرد دانشمند  
 که هر چه بیش شوی بیش، در نظرت آبد  
 یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

## گنجینه

بسی دبوداری تواند در کمین  
 اگر کاهلی بر تو باشد چیر  
 ورت بن بینند کوشا بکار  
 یکی پیمه باید گزیدن که تن  
 ز کوشش بجوشادی و خرمی  
 جواندوه و نومیدی و آزو کین  
 بفرسودن تسو نمایند دیر  
 بمانند بومید و آشفته وار  
 زمانی نیاساید از توختن  
 که این است سرمایه آدمی

## تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ  
 حقایق مبدنی یافتن هوس دارد  
 هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد  
 ولی چو دو نگری باد در قفس دارد  
 همی نگه نکند پیش پای را و مدام  
 بعشق عهد سلف سر بباز پس دارد  
 رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز  
 دو چشم بسته و دو گوش برجس دارد  
 چو ماهی که بآب اندر است و قصه آب  
 شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد  
 بود بدوره خویش آنچنان که پنداری  
 نه هیچ چیز بیند نه هیچکس دارد  
 همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش  
 ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

## یادگار

بسر تن تازه نهالی کنده شد  
 یادگاری از سربك تیغ تیز :  
 « یاد آن ساعت که چون زلفین یار  
 باد عنبر سای بود و مشک بیز »  
 چون بر آن بگذشت بس صیغ و شستا  
 فصل های سبزه خیز و برگ ربز  
 از عطای ابر و بساد و آفتاب  
 در بهاران گاه نشو و رستخیز  
 وز فشار برف و یخ بندان سخت  
 در زمستان فصل پر شور و سمنز  
 شد سبزه آنرا حریرین برگ و پوست  
 شد سبزه آن یادگار خسر و نیز  
 همچنان گردد بقلب با وفا  
 یادگار عشق یاران عزیز !

### درینچ

بهارا ! درینا که یایانه ای  
 درینا که چون روزگار شباب  
 یکم امروز هستی و فردا نه ای  
 کم از خاک و از سنگ خارا نه ای  
 غنیمت شمر عمر درنو بهار  
 که تو نیز همواره بر جا نه ای  
 گمانت که جاویدی، اما درینچ !  
 بر آنی که پانائی ، اما نه ای !

### تأثیر درینچ

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز  
 گمان مدار که گفتار بسی اثر گردد  
 ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش  
 که قول بی غرضان در جهان سمر گردد  
 سخن چو سنگی باشد فکنده در شهری<sup>۲</sup>  
 که هر زمان اثر آن بزرگوار گردد

### از پیشه ناپسند

هماندم که اندیشه ناسند  
 بهغن اندرت زاد ، راهش ببند  
 که از فکر بد بردمد کار بد  
 چنان کز یکی دانه نخلی بلند  
 خبالی بر آرد ز جانی دمار  
 شراری رساند بشهری گزند

### آئینه اخلاق

مجوی عزلت و بانگ و بد همی آمیز  
 که مردم آینه مردم است در هر حال  
 از آن خصال که درخوبستن نهان داری  
 دهیته بابی در طبع دیگران تمثال  
 چو آن سیاه مشوک اندر آینه رخ خویش  
 بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

### دری و امید

ز کرم یکم پند گیر کز کوشش  
 بخرخ بر شود از بند رشته های دراز  
 تو نیز هیچ تن آسا مشو که سعی و امید  
 دو شهر است که آسان کند ترابرواژ



عشقی  
محمد رضا  
۱۳۱۲ - ۱۳۴۲  
هجری قمری





## شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار  
 نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار  
 جوار دره در بند و دامن کپسار  
 فضای شمران اندک ز قرب مغرب نار  
 هنوز بد اثر روز برفراز اوین  
 نموده در پس که آفتاب تازه غروب  
 سواد شهرری ازدور نیست پیدا خوب  
 جهان نه روز بود در شمر، نه شب محسوب  
 شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب  
 سپس ز زردی نیمیش پرده زرین  
 نشسته‌ام به بلندی و پیش چشم باز  
 بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز  
 فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز  
 بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز  
 فغان که دهر مرا پر نداده چون شاهین  
 فکنده نورمه از لا بلای شاخه بید  
 به جویبار و چمنزار خال های سپید  
 بسان قلمب بر آریاس و نغظه های امید  
 خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید  
 زسی عقب بنهم پا بسال بیستمین  
 با بر پاره چومه تور خویش افشاند  
 بسان پنبه آتش گرفته میماند  
 ز من پرس که کبکیم خروس میخواند  
 چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند؟  
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین  
 حباب سبز چه رنگ است شب ز نور چراغ  
 نموده است همان رنگ، ماه مشظرباغ  
 نشان آرزوی خویش این دل برداغ  
 ز لا بلای درختان همی گرفت سراغ...  
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین!



روحانی  
غلامرضا  
۱۳۱۴  
هجری قمری



## داد از دست زنم

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم  
 اوست جفت من و من جفت ملال و محنم  
 هم کرب ژرژه زمن خواهد و هم چادر وال  
 خود نه شلوار بپایم نه لباسی بنم  
 گیوه ام باره شده وین دن عفریته دیو  
 من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم  
 بای من مانده چو خورد در گل و دل گشته پریش  
 گویدم عطر بخرتا که بزلقم بزمن  
 مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش  
 من نه کمتر زن باقر هیزم شکنم  
 گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخیر  
 گفتمش از همه کس لات تر امروز منم  
 گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده  
 گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم  
 گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر  
 گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم  
 خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم  
 وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم  
 سر جوراب کرم معرکه برپا کردیم  
 موی من کند و نف افکند بریش پهنم  
 گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند  
 مشت زد بر دهنم ، آخ دهنم ، آخ دهنم

داد از دست زنم  
 داد از دست زنم  
 مد و فرم امسال  
 داد از دست زنم  
 کفش خواهد از گیو  
 داد از دست زنم  
 او بفکر قرخویش  
 داد از دست زنم  
 رخت نو کرده تنش  
 داد از دست زنم  
 مد پاریس بخیر  
 داد از دست زنم  
 من شدم شره شده  
 داد از دست زنم  
 پدرم گفت بگیر  
 داد از دست زنم  
 نبود سیم و زرم  
 داد از دست زنم  
 جنگ و دعوا کردیم  
 داد از دست زنم  
 داد و بیداد بلند  
 داد از دست زنم !



## سعی و عمل

موی اگر ز سرتاس کچل آید بیرون  
 آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون  
 سر ذلف تو بود کشمکش بین دول  
 تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون  
 واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان  
 چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون  
 گرچه صنعت زورنگی است ولی شیر و عسل  
 بهر یکمشت کرو کور و شل آید بیرون  
 گر ز آمریکا و اروپا اثر سعی و عمل  
 آن همه مخترع بی بدل آید بیرون  
 جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب  
 لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون  
 عوض کشتی و طیاره و تحت البحری  
 حجله و مشعل و نخل و کمل آید بیرون  
 چاله میدان شود آباد که در روی زمین  
 هر چه لالت است از این یک محل آید بیرون  
 هست سعی عملیها که قبل منقل و فور  
 همه جیبی شود و از بغل آید بیرون  
 خون ملت چو کثیف است سزد روحانی  
 که بروی کپلش بس دمل آید بیرون



## بیک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند  
 ز حرص در پی آزادهم چرا باشند؟  
 ز من بسامری خر بگو که مردم گاو  
 همیشه بنده گوساله شما باشند  
 به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود  
 زحمق قائل «روحی لك الفدا» باشند  
 ز كبك و بره نگشتند سیر شیخ و فقیه  
 بحیرتم که عجب صاحب اشنهها باشند  
 بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد  
 گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند  
 روا بود که جوانان لاسی این شهر  
 بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند  
 دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد  
 که شب گرمه و تا طهر ناشتا باشند  
 علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد  
 بکشوریکه همه مردمش گدا باشند  
 نشد که مردم سرمایه دار ، روحانی  
 دمی بفکر فقیران بی نوا باشند !





## ملک بی نیازی

خوشا ملک پهناور بسی نیازی  
 که میرش حقیقی بود، نی مجازی  
 حدودش بسرون از حدود تصور  
 فزون تر زهر پهنی و هر درازی  
 وزیران آن بر مهین چرخ سوده  
 کف پای مردی، سر سر فرازی  
 و کیلان آن شهره در رای روشن  
 نه در فن تردستی و حقه سازی  
 ادارات آن بسی نیاز و مپرا  
 ز قرطاس<sup>۱</sup> بازی و پرونده سازی  
 بتاریخ آن مملکت نیست اسمی  
 ز نام و نشان شهنشاه غازی<sup>۲</sup>  
 نه حرفی ز تجهیز و کشورگشایی  
 نه بخشی ز تخریب و مردم گدازی  
 نه دولت در اندیشه کینه توزی  
 نه ملت بچولانگه ترکتازی  
 رعیت شمارش شهنشه بررسی  
 شهنشاه کارش رعیت نوازی  
 همه حورباندند نو باوگانش  
 نه زنهای منحوس چادر نمازی  
 بگلپانگ روحانی اندر تغنی  
 نه با نغمه دلخراش حجازی  
 چنین مأمنی مرا هست موطن  
 نه بنگاه رومی و چینی و تازی!

فرخ  
محمود  
۱۳۱۴  
هجری قمری



### هرومیان مصر

شدم از راه هموا با هوسی چند بمصر  
 دیر گاهی است که این بنده چنین رانی داشت  
 رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر  
 بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت  
 هر چه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم  
 نبل و اهرامی و فرعونى و موسائى داشت  
 سمدى از مصر بخوبى همه جا یاد نمود  
 حافظ از مصر اشارات و سخنهاى داشت  
 مصر در خاطر هام شهر صفا بود و جمال  
 وین فضا در دل من وضع دل افزائی داشت  
 ویژه با آن که در ایران همه دیدیم که مصر  
 چه عروسان پر چهره زیبائی داشت<sup>۱</sup>  
 رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود  
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت  
 پروپا های قشنگی که در آنجا دیدم  
 دیدم آن شهرت دیرینه پروپائی داشت  
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود  
 خوب و خوش بدولی از یکجهت امائی داشت  
 شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف  
 هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت  
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید  
 یارب این شهر عجوزی و زلیخانای داشت (۱)

## مقام زهد

يك نظر بر يك نكو منظر نكردم  
 تا كه يساد مهربان دلبر نكردم  
 ز آن همه خوبان كه در هر شهر ديدم  
 جز نظاره خواهش ديگر نكردم  
 گرچه اندر زمره تر دامنانم  
 رد شدم از نيل و دامن تر نكردم  
 رخت عفت بردم از شهر زليخا  
 يوسف دل را گريبان در نكردم  
 زين طرب انگيز خاك حسن پرور  
 رفتم و خاكي در آن بر سر نكردم  
 از هوس سر تافتم وز نفس سر كش  
 سرزنش ها ديدم و سر بر نكردم  
 اين مقام زهد از رندي چو «فرخ»  
 تا نكردم امتحان باور نكردم

## از فوائد درويشي

مردمي كاندر جهان زين پيشترميزيستنند  
 هم به نسبت خوبتر ، هم بيشتر ميزيستنند  
 بي خبر ميزيستنند و راديو ز اخبار بد  
 نازده هر دم بجانشان نيشتر ميزيستنند  
 زاهد ادبوند اندر طبعشان خشكي نبود  
 در كمال حفظ زهد خويش تر ميزيستنند  
 گر كه بيدين نيز ميبودند از خوش باوري  
 از تو ديندار كنون خوش كيش ترميزيستنند  
 گاه غمخواري براي ياد ما تم ديده اي  
 از صميم دل از او دلريش تر ميزيستنند  
 وز تو با يارانت اندر ياري اي يار دعا  
 دروغا با خصم ، نيك انديش تر ميزيستنند  
 از چه داني داشتند آن زندگي شاهوار ؟  
 اعتقاد اين است چون درويش ترميزيستنند

نوبخت  
حبیب اللہ  
۱۳۱۴  
ہجری قمری



## داستان عشق گل با کما

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد  
ندارد کس از رنج من آگهی  
یکی لانه بیرون ز دروازه بود  
فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ  
ستاره ، بهار ، آسمان ، آفتاب  
سپیده دمان جام می ، بانگ رود  
زنجبیر آهو بنزدیک شیر  
زغارت بر نیزه داران گرد  
بچشم جهان بهتر و تازه تر  
در آن وقت شب هر کسی خفته بود  
دو دیده پراز خون نظاره براغ  
همی آه سوزان کشید از نهاد  
نیامد چه شد ؟ در کجا ماند ؟ آه !  
نه بدرود کردم نه دیدم رخس  
که گفت آیم و باز بینم رخت  
همی گفت و مانند باران گریست  
نگاهش گهی خیره و گه بدشت  
بهامون یکی شد پدید از فراز  
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود  
ز دیدار پوینده گریان و شاد  
یکی پودیل داشت سالار شوش  
یسر نیز چون بلبل از لاله مست  
برازنده و گرد و نسامش کما  
پسربیش گل گشت و دادش جواب  
ز شور تو شد خواب شیرین زمن  
پر آذر شد گل ز گفتار او  
بدو گفت با گرمی و شرم و مهر

که نامش بود عشق گل با کما  
که جانم ستوه است و دستم تهی  
در او مهوشی چون گل تازه بود  
خوش اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ  
چمن ، لاله ، پروانه ، دریای آب  
همه هیچ و او گوهر نا بسود  
ز باران بچشم کشاورز پیر  
زاندیشه و هوش بشار برد  
« گل لاله » اش نام و لؤلؤ پدر  
مگر این پریرخ که آشفته بود  
همی سوخت از درد و تیمار و داغ  
همی گفت شب رفت و شد بامداد  
بدو بر کجا می توان برد راه ؟  
همه دل نهادم بدین پاسخش  
بدینسان چه بود ای پدر پاسخت ؟  
بنزدیک در رفت و لختی بزیست  
بدینگونه چندی بر او برگذشت  
شد از دیدنش چهره لاله باز  
سر لاله از خجالت آمد فرود  
بشد پیش و گفتش تو می ای کما ؟  
دل لاله از مهر او پسر ز جوش  
دل از بهر گل رفته بودش ز دست  
در آن شب زدید از گل کرد یسار  
که آری دلم را بشد صبر و تاب  
مخواه ای پری صبر دیرین زمن  
ز خجالت فرو ریخت بر چهره موی  
که خاکی چه آرد بپیش سپهر



بمر داد پاسخ توئی آفتاب  
 اگر پور شاهم و گریست و خوار  
 چون بشنید لاله بزاری گریست  
 چنین پاسخش داد گل کای کما  
 تو بدرام و آرام جان منی  
 بسی شاد وهم دین بگفت توام  
 گرم همچو لؤلؤ بدر شد ز دست  
 تو جای بدر هستی و مادم  
 و گر آنکه نپسندیم همسری  
 کنیزی کنم جماودان پیش تو  
 کما جوان داد پاسخ بدوی  
 توئی مهر تابان و من کهترم  
 تو روح مرا همچو آئینه‌ای  
 چو مهر تو باشد در آغوش من  
 تو در بوستان امیدم بری  
 چه بیداد را پرورانی چه داد  
 بدین مهر بانی گل از هم شکفت  
 که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید؟  
 ز آغاز شب تا کنون بر درم  
 کما جوان گفتش آسوده باش  
 که لؤلؤ بچستن بسی چابک است  
 ز لبخند گل شرمگین شد کما  
 بشد پیش و گفت ای پریرخ بخند  
 بخند ای فرشته ، بخند ای پری  
 نگاه تو دارد بیک خنده ارج  
 بگفت این و برداشتش بوسه زد  
 بدو لاله گفت ای نگارم ، کما

. ذمن ای فروغ جهان رخ متاب  
 برستنده هستم ترا ای نگار  
 کما جوان گفتش این گریه چیست  
 ذهستی نیم جز بروی تو شاد  
 تو سودا و سود و زبان منی  
 زهی بخت تابان که جفت توام  
 تو هستی مرا مهر و سرپرست  
 بگیتی که باشد به از شوهرم  
 بسر نفکنم تا قیامت سری  
 هم آهنگ و همراه وهم کیش تو  
 لب را بگر ، این شگفتی مکوی  
 نگیرم ز بالین مهرت سرم  
 بچشم به از روز آدینه‌ای  
 شود رنج گیتی فراموش من  
 بچشم ز چشم جهان برتری  
 ترا بهتر از جان بدانند کما  
 کما جوان رو بدر کرد و گفت :  
 بدو گفت گل چون شب آمد پدید  
 ندید از غمش رنگ بالین سرم  
 مده سوی اندیشه دل را تلاش  
 تو بیهوده یازی بدین مویه دست  
 وزان بس که پوزش بدو کرد یاد  
 لب غنچه را زین گشودن میند  
 بجان خنده‌ات را منم مشتری  
 میان دلب خنده یک بوسه درج  
 بدینگونه بسا یار جانی سزد  
 بسی زین وصال توام مست و شاد

بدوداد پاسخ کمداد جوان  
 بدولاله گفت آسمان بی وفاست  
 کمداد جوان گفتش از روزگار  
 بدولاله گفت آنچه بینم غم است  
 کمداد جوان گفتش ای لاله روی  
 یکی پرده بر چشم گل از سر شک  
 کمداد از نگاهش تهی شد ز ناب  
 سپیده دمان از افق پر گرفت  
 بزد ژاله بر چهره لاله بوس  
 پیوسید و بوئید و شد رهسپار  
 قضا نام هر کس بدفتر نوشت  
 نه جای دریغ است و افسوس و رنج

## هلی

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای  
 کرا مردمی بود و آئین و داد  
 پذیرفته شد خواهش خرد و مه  
 ز بیداد بردخته شد جای داد  
 بهشت برین را زمین گشت جای  
 گزین آمد آنکس که فرزانه بود  
 کسی مهر تابنده در شب ندید  
 بسالی که و خشود؟ فرخ سرشت  
 همه توده و دودمان را بخواند  
 ز آئین نو گفت و از کردگار  
 گراینده جست از مپان زان سپس  
 یکی خشمگین شد یکی بر فسوس  
 دگر زان سخن مغز او پر شگفت  
 ابو جهل با طعنه بگشاد لب

چپان بخت را پیش خود داد جای  
 بنیروی او دین نو گشت شاد  
 خرد بخت نودید و دین روز به  
 سر روزگار از خرد کرد باد  
 فرشته بشادی نوازید نای  
 بدان توده گفتی تو بیگانه بود  
 نگر تا کنم این شگفتی پدید  
 بطومار دین نام پاکان نوشت  
 فراوان سخن پیش ایشان براند  
 ز راهی که گردد روان رستگار  
 گرایش بدینش نیاورد کس  
 دگر بر لبش اهرمن داد بوس  
 دگر کینه اش را بدل بر گرفت  
 بدشنام بد گفت از بولهب

بآزاد او هر کس اندیشه تاخت  
 بیمبر ندید آزمایش بخشم  
 سخن تازه کرد و پرستنده خواست  
 توانا و دانا و با داد و مهر  
 سراسر بجان داشت گفتار و دوست  
 برآمد از آن جمع و گفت ای رسول  
 پرستش کنم کردگار ترا  
 اگر کودکم نیک دانم وفا  
 بیغماره آن توده بگشاد لب  
 زبان بانکوهش بیالود و گفت  
 بسی بر بیامد که یزدان پاک  
 برومند و سرسبز و پرمایه کرد  
 خرد پیشه از وی پژوهش گرفت  
 چو خواهی بدانی چه بودش سرشت  
 شگفت این نبود از جهاندار پاک  
 زمان نیز اگر رخ بشابد ز روز  
 نباید اذو برگرفت این گواه  
 مهبی بودو پیرامنش تیسره بود  
 چگونه بگل بنگرد خارو خس  
 بجز آنکه گردد بقر خوار و زشت  
 که بوداو؟ نگر تابگویم که بود  
 نشان از خدا بود و عنوان داد  
 جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد  
 پرآزرم و کم گوی و پرکار و راد  
 مبرا ز نیرنگ و دور از فریب  
 دل شاعر و مغز فرزانه داشت  
 همه هرچه پیش آمدش درد بود  
 سپاه مسلمان بزر غوطه ور  
 جهانرا رها کرد و جان را ستود

بکینش همه یکدل و یک نواخت  
 ز بیداد ایشان پیوشید چشم  
 میان مہان کودک کی گشت راست  
 درخشنده چشم و فروزنده چهر  
 چو مغزی که بیرون برآید ز پوست  
 گرت کودک کی چون من آید قبول  
 نمایان شوم جان سپار ترا  
 گرفتیش در آغوش خود مصطفی  
 یکی خنده برخاست از بولہب  
 کہ آئین او کودک کی راست جفت  
 نہالی کہ روئیده بود از مفاک  
 جهان را بدو زیب و پیرایه کرد  
 نکوهنده بر خود نکوهش گرفت  
 نگر در میان دوزخی را بہشت  
 ندیدی مگر گل بروید ز خاک؟  
 شبیخون زند تیرہ سازد فروز  
 کہ روشن کند تیرہ شب را بہامہ  
 بنیروی او چشم بد خیرہ بود  
 ندیدش جز این گونه زان تودہ کس  
 چہ سودی برد شورہ زاری ز کشت  
 خرد را شگفتی بدو از چہ بود  
 خرد بودش از خود نہ اندر نژاد  
 تہی دست و ہرزور و بی دستبرد  
 جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد  
 بچشم اندرش خوی مردم غریب  
 بروشن روان عشق پروانہ داشت  
 زمانہ بدو ناجوانمرد بود  
 بشبگیر برد او گرسنہ بسر  
 ز ہستی ورا جز ردائی نبود

ز رنج بدهکاری آزار بسرد  
 چو گاهی کشید از جگر باد سرد  
 نکوکار و وارسته و گوشه گیر  
 فروتن، ستوده کنش، بر منش  
 فداکار و سر باز و مردم نواز  
 مددکار مفلوک و در مساندگان  
 چگونه که عاشق ز دیدار دوست  
 بدانگونه رنجور و درویش و زار  
 کرا دوست بود او بجان داشت مهر  
 پیچید از آنکس که بیزار بود  
 سراپا نشان از جهاندار پاک  
 نگفتی سخن تا ندیدی بجای  
 جو چیزی پرسید ازو بی خیر  
 فزون بودش اندیشه از بخردان  
 سخنهای او را همه بازجوی  
 نگر تا چگونه رباید ترا  
 نشانت دهد فره ایزدی  
 گرش اندکی چون من آری بجای  
 علمی را کسی کی تواند شناخت  
 که او را منش از خرد بر تراست  
 اگر فر یزدان توانی ستود  
 بدانکه بیابی بدو راه راست  
 کسی را گرامی شمارد هژیر  
 که جان را کند پیرو رای اوی  
 نجوید بجز مهر و فرزانهگی  
 نباشد هوا خواه و مغرور و مست  
 دلی را نیازارد از کین و خشم  
 رسد بر گنه کار و بر بی گناه  
 که گیتی نباشد بکس پایدار  
 بدانکه که یادی کند با تو بخت  
 سرت رامکش هر زمان بر فراز  
 مکافات بد جای فرجام نیک

ردائی که بودش بیازاد برد  
 نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد  
 سخنهای او نغز و دانش پذیر  
 زبانش زبون از بد و سرزنش  
 شکمیا و غمگین و خندان و باز  
 ز دیدارشان اشک او شد روان  
 روانش ز شادی نگنجید پیوست  
 نظاره بیالای او در گذار  
 و گر بد گمان شد بتابید چهر  
 چو بیزار بود او بی آزار بود  
 جزا زو نبودش ز کس بیم و باک  
 نگشتی کسی را بید رهنمای  
 نهادش ببر جای پاسخ گهر  
 تو این داستان را گزافه میدان  
 یکایک بیندیش و چون گل بیوی  
 ره داد و نیکی فزاید ترا  
 بیاموزدت دانش و بخردی  
 کسی را جز او نشمری رهنمای  
 اگر چه خرد تیز تک کرد و تاخت  
 نگاه تو تارک و او اختر است  
 روانرا دل از تیرگی ها زدود  
 نگر تا بدل روشنائی کراست  
 که بپذیرد این رای دانش پذیر  
 بتابد ز گفتار ناسختمه روی  
 بیابد نشان زو بمر دانگی  
 نوازد کسی کو بود زبر دست  
 خرد پیشه را ننگرد بس بجشم  
 بترسد، نبالد بیک روزه چاه  
 چه بیمایه باشی چه سرمایه دار  
 نگر تا نبیند کسی از تو سخت  
 بدرویش بنگر که دارد نیاز  
 مکن تا بماند ز تو نام تیک

## شور پارسی و شعر تازی

|                                                                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                          |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دو گلکار خوزی همان روز حج<br>گهی چینه چیدند و گه بادری<br>یکی ماله میسگرد و چون بانگ رود<br>که کاخ تو نو باد و پاینده باد<br>تسوانگر کند کاخ زرین پهای<br>منزای نوانگر بایوان سرای<br>توسازی که ویران کند روزگار | بچنگ اندرون ماله و خشت و کج<br>ترانه گرفتند و خنیاگری<br>بآهنگ دلکش چنین میسرود:<br>زمانه بدرگاه تو بنده بساد<br>چو ویران شود گیرد آواره جای<br>که آواره را لانه سازدخدای<br>پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار |
| چو خواهی شود نیشها بر تو نوش<br>زمین باتو باد آسمان با سروش<br>که شاد از نو گردد خداوندگار                                                                                                                       | زمانه ز تو بر نیارد خروش<br>همیشه به آباد کردن بکوش<br>ز کردار تو ماند آن یادگار                                                                                                                         |
| ز خاک می شود خشت و از خشت چند<br>وزان بس که گشت از زمن بر فراز<br>نماند بسو جاودان این دیار                                                                                                                      | پدید آید ایوان سرائی بلند<br>فرو د آردش چرخ گردنده باز<br>که ما در گذاریم و او برگذار                                                                                                                    |
| ز فردا ندارد خرد آگهی<br>اگر بخردی دل بگیتی مبنند<br>چه سودی ز ایوان گوهرنگار                                                                                                                                    | که از دهخدا ده شود کی تهی<br>که نامت بگیتی بمساند بلند<br>چه سودی ز درگاه و دربار و بار                                                                                                                  |
| زمین و زمان و بلند آسمان<br>شب و روز و خورشید و پروین و ماه<br>تو را ره نماید پروردگار                                                                                                                           | تن و جان و پندار و وهم و گمان<br>گنی تازه ، پروای ای بر گیاه<br>نباشی اگر مست و ناهوشیار                                                                                                                 |
| بر و بوم خود را پرستنده باش<br>وجود تو را ایزد ازوی سرشت<br>تو تا زنده ای پاس او را بدار                                                                                                                         | دروزدگی کن و زو زنده باش<br>بیک مشت خاکش نیززد بهشت<br>پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار                                                                                                                       |
| اگر شادمانی مکن بد بکس<br>ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش<br>بگیرد مکافات آن کردگار                                                                                                                                 | که گیتی بر آرد ز کامت نفس<br>ستم هر چه باشد چه کمتر چه بیش<br>چه بیمایه باشی چه سرمایه دار                                                                                                               |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اگر مردمی داری و رای و هوش    | بکر دار بد تا توانی مکوش       |
| نهالی مشکوت نباشد ثمر         | درخت وفا را مبر شاخ و بر       |
| و گرنه کند غم درونت شیار      | بسر خاک ریزد تو را روزگار      |
| مرا در شبستان یکی دلبر است    | تنش نرم و روشنت از مرمر است    |
| اگر گل بگویم ز گل بهتر است    | می است و بهار است و رامشگر است |
| بگیتی که دارد بدینگونه یار    | که رویش بگل ماند اندر بهار     |
| بگفتار خوب و بکر دار زشت      | شناساند آئین خود بد سرشت       |
| زبان پر ز مهر و روان پر ز کین | بگیتی مباد آن که باشد چنین     |
| مگر سر بلند از بر چوب دار     | بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار    |
| اگر ای توانگر زهشتاد و هشت    | نود شد تو داسال و از صد گذشت   |
| بیادی تو را ماند این سر گذشت  | که گردی بگردون بر آرد ز دشت    |
| نگون سازدش باز از آن رهگذار   | بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار    |
| اگر کشور خویش را که تریم      | بزدیک بیگانگان مهریم           |
| و گر خوار و بی کشور و بی پناه | گشوده به بیگانگان مرز و راه    |
| بچشم جهان پست باشیم و خوار    | ز خویش و ز بیگانگان شرمسار     |
| توانگر کند کاخ زرین پیای      | چو ویران شود گیرد آواره جای    |
| منازای توانگر بایوانسرای      | که آواره را لانه سازد خدای     |
| توسازی که ویران کند روزگار    | بسر نیمه ده ناوه کش گل بیار    |





نیمایوشیخ (!)  
علی اسفندیاری  
۱۳۱۵  
هجری قمری





## طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر ، یکتن  
 از امرا را بخانه باز بدارند  
 گوشه گرفت آن امیر همچو عجزان  
 دل ز غم آزرده و نژند و بشیمند (!)  
 گرچه مراورا شفاعت از همه سوزفت  
 خاطر طاهر نشد از او بیه و خرسند  
 درنگذشت از وی و گذشت مه و سال  
 مرد بفرسود چون اسیران در بند  
 کارد چو بر استخوان رسید ، بیازید  
 دست بچاره گری و حیل و ترفند  
 داشت مگر درسرای خویشتن آن میر  
 نوش لبی شوخ و بذله گوی و هنر مند  
 قصه بدو در سپرد و برد بطاهر  
 روی پوشیده آن کنیزك دل بند  
 لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود  
 با سخن دلفریب و لفظ خوشایند  
 طاهر گفتش که خوب باز نمودی  
 لیک گنه راست با عقوبت پیوندد  
 بگذر از این داستان که بد کنشان را  
 هر که نکو گفت با بد است همانند  
 زشت بودن بر آب بر کسه فکندن  
 از پی آن کسه سگی زبر که رهانند  
 وی نه گناهای بزرگوار (!) چنان است  
 کز سر آن اندکی گذشت تواند  
 گفت کنیزك بزرگوارتر از آن  
 هست شفیع وی ای بزرگ خداوند  
 طاهر بر رسید آن شفیع کدامست ؟  
 گفت که روی منست و پرده برافکند  
 برد دل طاهر از دو دیده فتنان  
 شیفه کردش بدان لبان شکر خند (!)

گفتش طاهر - بزرگوار شفیعاً  
 کز پس پرده نمود آن رخ خرسند (!)  
 آنکه با چاکران در گه خود گفت  
 خواجه آن مهوش از سرای درآرند  
 کرد بجایش کرامتی که بشایست  
 جای ستمها که رفته بود بر او چند

### کچپی و عقاب

کچپی دید عقابی خود سر  
 کرد اندیشه و کرد اندیشه  
 رو نهاد از پی آن شرزه عقاب (!)  
 راه دشمن همه نشناخته ایم  
 می برد جو جک کانش یکسر  
 بر گرفت از بر خود او تیشه  
 بره ده ، پل ده کرد خراب  
 تیشه بر راه خود انداخته ایم

### میرداماد

میرداماد - شنیدستم من -  
 بسرش آمد و از وی پرسید  
 میر بگشود دو چشم بیثنا  
 اسطفسی است - بدوداد جواب -  
 که چوبگزید بدین خاک وطن  
 ملک قبر که من ربك ، من ؟  
 آمد از روی فضیلت بسخن  
 اسطفسات دگر زو متفن  
 برد این واقعه پیش ذوالمن  
 میدهد پاسخ مسا در مدفن  
 تو بدین بنده من حرف مزن  
 حرفها زد که نفهمیدم من !  
 حیرت افزودش زینتحرف ملک  
 که جواب دگری (!) بنده تو  
 آفریننده بخندید و بگفت  
 او در آن دنیا هم زنده که بود



## قو

صبح چون روی میگشاید مهر  
 میکند موج های نیلی چهر  
 صبحگاه، سرد و تر در آن دمها  
 گل مریم بزریر شبنم ها  
 صبحگاه، کازوای وقت و مکان  
 بر کنار جزیره های نهان  
 آن چنانی که از گلی دسته  
 وسط سبزه خزه بسته  
 مینهد پای خود تکان، شاید  
 ببال های سپید بگشاید  
 پرد تا بدان سوی دریا  
 برود از جهان خیره ما  
 برود در نشیمن تارک (۱)  
 در خط روشنی جو موباریک  
 لك ابری که دور میماند (۱)  
 و اندر آنجا کسی نمیداند  
 ليک مرغ جزیره های کبود  
 سینه خالی ز فکر بود و نبود  
 نظر انداخته سوی خورشید  
 با تکانی ببال های سفید  
 برخلاف تصور همه او  
 گر کسی هست یا نه ناظر قو

روی دریای سرکش و خاموش  
 جبه ای از طلای ناب بدوش  
 که ز دریا نسیم راست گذر  
 شستشو میدهد برو پیکر  
 دلرباینده است و شوق افزاست  
 قامت با وقار قو پیدا است  
 پیش نجوای آب ها تنها  
 تنش از سبزه بیشتر زیبا  
 که کند خستگی ز تن بیرون  
 ببرد در برابر هامون  
 در نشیمن فضای مثل سحر (۱)  
 بزند در میان ظلمت پر  
 با خیالی که آن مصاحب اوست  
 بیند آن چیزها که در خور قوست  
 موجهائی که می کنند صدا  
 که چه اشکال میشوند جدا  
 در همین دم که او (۱) به تنهایی  
 میکند فکر های دریائی  
 نظری سوی رنگ های رقیق  
 بجهیده است روی آب عمیق  
 مانده دیوانه حکایت آب (۱)  
 قو در آغوش موجهاست بخواب

\* - اگرچه در قاموس نیمای غلط و درست معنی ندارد ولی چون این قطعه از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که در کلمات این مصرع تحریف شده است. غلطهای خاص نیمای را در این قطعات با این علامت (۱) نشان داده ام. دکتر حمیدی

## خار گن

پشتش از پشته خاری شده خم      روی از رنج کشیده درهم  
 خسته ، وامانده ، بره خار کنی      شکوه ها داشت بهر پنج قدم  
 اینخدا بخت مرا پایان نیست  
 حرفه شوم مرا سامان نیست

پیرم و باز چو بختم دنی است      که نصیب چو منی منحنی است (۱)  
 کار من بسار ببری ، خار کنی      نیست این خار کنی جان کنی است  
 رشته جان من است اندر دست  
 نه رسن رشته ای از طالع بست

تا شود گرم تنور دگری      بخورد نان تا ، بی درد سری  
 سر من گرم شود از خورشید      من خورم خون زدل خون جگری (۱)  
 منم و سایه من ، ناله من  
 شومی کار نود ساله من

روز هر روز بهنگام سحر      شوم از خانه ویرانه بدر  
 تا که شام بزیر خورشید      دره ای خشک مرا گشته مقرر  
 هی کنم ریشه خاری بکلنگ  
 هی کنم با کجی طالع چنگ

خرمسی از دل من بگریزد      چکه چکه عرق من ریزد  
 تا که یک پشته فراهم سازم      مرگ بر گردن من آویزد  
 با هزاران تعب بیجا پیچ (۱)  
 پشته ام چند خرنده آخر؟ هیچ!

ای شود نیست ، بماند ویران      هر نوری که ازین پشته در آن  
 بر من آتش بفرزند و پزند      قرص های شکرین الوان  
 نیست نان، پاره ای از قلب منست  
 زهر تان باد چو اندر دهندست (۱)

نظم این است و ده دادگری      که مرا کار بود خون جگری  
 دیگری کم دود و کم جنبه      سودها یابد بی درد سری (۱)  
 لیک در معرکه کوشش و زیست  
 سود من گر برسد نظم آن نیست!

هماني  
جلال الدين سنا  
١٣١٧  
هجري قمرى



## شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
 آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی  
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند  
 بر جای زخم دل نیستند مرهمی  
 راز ستاره ازمین شب زنده دار پرس  
 کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی  
 دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح  
 بو تا که بشکفتد گلیم از بوی همدمی  
 راهی نرفته‌ام که بیرسم ز رهروی  
 رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی  
 صد جو ز چشم راندم و این خاصیت نداد  
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی  
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود  
 کاندلر خمیر تافته دارم چه‌بومی  
 نگذاشت گبر و سوسه عقل بوالفضول  
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی  
 احوال آسمان و زمین و بشر پرس  
 طفلی و خاک توده ای و نقش درهمی  
 در دفن حیات بشر کس نخوانده‌است  
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی  
 نخوت ز سر بنه که بیازار کبریا  
 سرمایه دو کون نیرزد بدر همی  
 افراسیاب خون سیاوش می خورد  
 ما بی خبر نشسته بامید پیوستگی  
 از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»  
 گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی



## سنگ ستم

تا چم نمی فرستی تیغم بسر مزن  
 مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن  
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک میباش  
 نوشم نمی دهی بدلم نیشتر مزن  
 بر فرق اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب  
 سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن  
 بر نامه امید فقیران قلم مکش  
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن  
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نمی  
 از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن  
 تا کم خوری لگد زخرو سر زنش زخاز  
 گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن  
 تا غنچه لب گشود سر خود بیاد داد  
 ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن  
 چون کوه پا بجای نگه دار خویشرا  
 چون باد هرزه گرد بهر بام و درمزن  
 خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود  
 با رهنان قدم بره بر خطر مزن  
 نا بگذاری بخیر ازین رهگذر «سنا»  
 با رهروان کوی دم ازخیر و شر مزن  
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکی است  
 ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی  
حبیب  
۱۳۱۸  
هجری قمری



## خواجه فردین

فروردین ماه بر جهان خندید  
بوستان چون بهشت شد اما  
گر چه بلبل بباغ میخواند  
ور چه دلکش بود بیابان ها  
چه تمتع بسرد ز باد بهار؟  
باغ را تابناک کسی بیند ؟  
شادی گل کسی برد که چومن  
چرخ گردان تنم شکست و بسود  
پنجه و چار سال جان کندن  
همه رنج است و هیچ شادی نه

لیک آوخ که بخت خندان نیست  
میل خاطر بگشت بستان نیست  
گوش با بلبل غزلخوان نیست  
هوس گردش بیابان نیست  
آنکه رادرتن از تعب جان نیست  
آنکه را دیدگان تابان نیست  
سر فروبرده در گریبان نیست  
آسمانی چو چرخ گردان نیست  
بانگویی که رنج چندان نیست  
همه درد است و هیچ درمان نیست



یاد یاران چو شهد بود و کنون  
دلم از درد دوستان خونست  
از پریشانش کجا خبر است ؟  
حال زندانیان چه میداند ؟  
دوری از خانه و زن و فرزند  
بخششی ایزدی است آزادی  
گر شود هر شکستگی چبران  
یکصد و بیست ماه ده سال است !  
حبس مسعود سعد سلمان هست

هیچ تلخی چو یاد یاران نیست  
دوستان ! این دل است ، سندان نیست  
آنکه را خاطری پریشان نیست  
آنکه را جای کنج زندان نیست  
سخت دشوار باشد ، آسان نیست  
وین گران نعمتی است ، ارزان نیست  
در شکست حیات چبران نیست  
یک خزان نیست ! یک زمستان نیست  
صبر مسعود سعد سلمان نیست



مگر این سمید جلیل الفدر  
مگر از خاندان عزت و جاه  
مگر این عالم منیع مقام  
مگر این زارع بلند نظر  
مگر این راد مرد ایران دوست  
به خداوند لایزال قسم  
به بزرگان پاک دین سوگند  
بدگمان هر چه در حفش گوید

از نژاد شه خراسان نیست  
از مهین خاندان کرمان نیست  
اوستادی خجسته عنوان نیست  
پایمرد فہر دہقان نیست  
مملکت را مطیع فرمان نیست  
کہ چنین شخص اہل طغیان نیست  
کہ بجز مرد پاکدامن نیست  
حق گواہ است غیر بہتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی تند خوئی دلیل عصیان است  
 ور خطائی زست رائی یافت در خود این عظیم تاوان نیست



راه ها بسته است و هیچ امید جز با حسان شاه ایران نیست  
 شهریارا ! بعفو کوش ، بعفو که به از عفو پیش یزدان نیست  
 عفو از عدل بر تراست از آن که نظری حساب و میزان نیست  
 شاه را سایه خدا گفتند و ز خداوند غیر غفران نیست  
 آن رعیت کجا گنه کار است تکیه اش جز بعفو سلطان نیست  
 در تمام جهان نیابد کس بدری را که طفل نادان نیست !

### جستجوی

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دبروز  
 چو روزهای دگر عمر خود هبا کردم  
 ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود  
 گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم  
 از آن میان قطعانی نظم و شریطیف  
 که یادگار بد از دوستان جدا کردم  
 همه مدارك تحصیلی و اداری را  
 ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم  
 کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود  
 به پیش روی برافشانده لا بلا کردم  
 میان خرمن اورافی اینچنین ناگاه  
 بیخبر فکری در افتادم و شنا کردم  
 بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم  
 بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم  
 نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش  
 چگونه صرف بی بازار ناروا کردم  
 چگونه در سر بی ارج و ناروا کاری  
 بخیره عمر عزیز گران بها کردم  
 دریغ و درد که چشم اوفتاده بود از کار  
 بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم  
 برادران و عزیزان ! شما چنین مکنید  
 که من بمر چنین کردم و خطا کردم

## پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را دیده بودم بدامن پدرش  
چشمش آشفته، چهرش آلفته  
لاغر و زشت و تیره پای و پرش  
آب هرگز نشسته دستش و روی  
شانه، هرگز نهشته سر برش  
بتنش جامه ای که رویه آن  
بهمان کهنگی که آسترش  
از پلیدی و از پلشتی، کس  
نتوانست دید يك نظرش



از پس بیست سال دیدم دوش  
چهره تابنده، چشم گیرنده  
چون مه چارده برهگذرش  
از حریر لطیف پیرهنی  
وز فر مو فزوده زب و فرش  
بمیچ دست سیم مانندش  
کوته و نیمه آستین برش  
متناسب ز لطف و زیبائی  
ساعت و بند ساعتی زرش  
وان دوستان بر آن بلند اندام  
ساعده و ساق و سینه و کمرش  
همچو نخای کجا دمد ثمرش  
او خرامان و خلق بر اثرش  
او نظربوش و چشمها ز پیش



چون برویم نظر فکند شناخت  
لطفها کرد و مهربانیها  
که بدل نقش بود از صغرش  
وانکه یار کهن ز چشم افکند  
که محبت، و محبت است برش  
خواند مرد حکیم بی بصرش



بردم اندر سرای خویش و نمود  
جز بچنت کجا فرود آید؟  
همه آثار دانش و هنرش  
آنکه باشد ورشته راهبرش



وین ادب بین که داد آخر کار  
بوسه ای از لبان چون شکرش!

### قلب و پیوند نادریست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را  
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانی را  
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما  
 در ایران پیروی باید قضای آسمانی را  
 بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود  
 بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جان را  
 بجوید عمر جاویدان هر آنکو همچو من بیند  
 بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را  
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان  
 کسی گو گسترده شب بساط کامرانی را  
 بدامن خون دل از دیده افشاندن کجاندان  
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را  
 مذاقت تلخ ترا ز صبر بودی چون مذاق من  
 تو هم ای ناصح ارمیدیدی آن شیرین زبان را  
 وفا و مهر کی دارد «حبیبها» آنکه میخواهد  
 باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

### دلدار

غیر عزم خویش من از کس مددکاری میجوی  
 خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری میجوی  
 مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان  
 همت اریاری کند؛ از مردمان یاری میجوی  
 آرمودستم که احسان نیست احسان را جزا  
 خود پیادش نکوکاری نکوکاری میجوی  
 آنکه ما را بهر خود خواهد؛ نه خود را بهر ما  
 گر وفاداری باو کردی وفاداری میجوی  
 در دودنیا باز غم سنگین شود از مال وزن  
 ای برادر! تا توانی جز سبکباری میجوی  
 بستی و بالائی گیتی فرو نیست ای حبیب  
 در خم و پیچ طریق عمر، همواری میجوی

میک

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سده جشنی است خرم و فیروز   | پنجه و پنج روز تا نوروز     |
| روز پنجم چو آید از بهمن    | آتش جشن میشود روشن          |
| در زمانی که شاه بد هوشنگ   | رفت روزی بصید شیرو پلنگ     |
| دید ماری بزرگ بر سر راه    | دست بر سنگ برد شاهنشاه      |
| «سنگ بردست و مار بر سر سنگ | خیره رانی بود فسون و درنگ»  |
| مار بگریخت وز تباهی رست    | سنگ بر سنگ خورد و برقی جست  |
| بگیاهان خشک برق افتاد      | آتشی بر فروخت چنیش باد      |
| شاه ازین کشف شادمانی کرد   | پس بر آتش نگاهبانی کرد      |
| آتش از آن زمان فروزان ماند | یادگار از شهبان ایران ماند  |
| رسم این است از زمان کهن    | که در آید چو پنجم بهمن      |
| جمع گردند جمله مردم        | بر فرازند کوهی از هیزم      |
| همه از دشت و کوهسار آرند   | پشته بر روی پشته بگذارند    |
| گرد آن خلق بر کشند رده     | همزبان در سرود جشن سده      |
| پس بر آن همه ها زنند آتش   | پای کوبان و شاد و خرم و خوش |
| شعله سر بر کشد ز دامن ماه  | آسمان میشود ز دود سیاه      |
| تافتنه چهر آفتاب شود       | مرغ اگر پرزند کباب شود      |
| در زمانهای فرخ پیشین       | سده را بوده است این آیین    |
| لیک امروز جشنی آنسان نیست  | سده را آن شکوه و عنوان نیست |





## وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند  
دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند !  
من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من  
ای پدرجان ، ای عموجان ، ای برادر جان کنند !  
من نمیخواهم بر رسم سوگواری یا خبر  
در جراید قصه مرگ مرا اعلان کنند !  
من نمیخواهم پی تشییع من خویشان من  
خویش را از کار وادارند و سرگردان کنند !  
من نمیخواهم و گرج این خواستن بس نابخاست-  
کاین تن فرسوده ام را دفن در تهران کنند !  
من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان  
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند !  
من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من  
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !  
آنچه در تحسین من گویند بهناست و بس  
من نمیخواهم مرا آلوده بهتان کنند !  
من نمیخواهم بکوی خانه ام همشهریان  
شامگاهان زینسوی و آن سوی آتشخوان کنند !  
... من نمیخواهم برای رفع هول شام مرگ  
بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند !  
من نمیخواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند  
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند !  
من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من  
ز ایرد منان تمنا بخشش و غفران کنند !  
جان من با کست و چون جان پاک باشد پاک نیست  
خود اگر ناپاک تن را طعمه نیران کنند !

من نمیخواهم که اشعار من و آثار من  
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند؛  
مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد ؛  
من نمیخواهم بعنوانی دیگر احسان کنند ؛



در نمکزداری کجا اذهرطرف فرسنگهاست  
بیسکرم را بی کفن ؛ بی شست و شو پنهان کنند ؛

### قدیم انگلستان

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| انگلستان شگرف نیرویی      | کرده گرد اندر این خراب آباد   |
| از تمام ممالك دنیا        | مردمی خواه بنده ، خواه آزاد   |
| وین سپاه عظیم را دارد     | راضی از خود بنظم و چاره و داد |
| نه سپاهش ، که میهمانش هست | چون عروسی بخانه داماد         |
| در ره دولتی بدین تسدبیر   | که خدایش نوید فتح دهسار       |
| کیست کوجان نمیکند تسلیم ؟ | کیست کو سر نمیدهد بر باد ؟    |
| این مثل سایر است در افواه | « هر که اوزر گرفت سر بنهاد »  |
| دولت ما باهل خانه خود     | نان « سیلو » نمیتواند داد     |
| هرچه باشد شریف ، گرسنه را | نه وطن سیر می کند ، نه نژاد ؛ |

### روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود  
که دوره خوش من دوره جوانی بود  
نبودانده بود و نبود و خوش بودم  
خوش است هر که نباشد بفکر بود و نبود  
امید داشتم و عشق داشتم آری  
قبای هستی از این هر دو تار دارد و پود  
هزار ها بدلم بسود آرزو لیکن  
فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود  
فلک بمر برافزود و از نشاطم کاست  
زمانه کاست زشادی و برغم افزود

### ضعف اعصاب

عصبی است و بی ارشد خراب نتوان رفت  
و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته  
بخواب نیستم اما بخواب می بینم  
عوالی که نه بیدار دیده نه خفته  
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم  
که هیچکس نه شنیده، نه خوانده، نه گفته

### قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند  
از مدرسه زی قمارگاهم بردند  
دستم که کلاه دیگران بردارم  
افسوس، که دیگران کلاهم بردند!



دکتر صورتگر  
لطفعلی  
۱۳۱۸  
هجری قمری



## فتح دهلی ✓

بیادم آید گفتار مرد دانشور  
 که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر  
 که چون ره بود ز ساسانیان کشور گیر  
 کسلاخ خسروی این روزگار بازیگر  
 بخون پارسیمان خون تازیان آمیخت  
 ز گشت چرخ دگر گونه گشتمان، گوهر  
 دگر نه تخت کیان شهریار والا دید  
 نه مرز ایران مرد افکنان کند آور  
 شکوه پیشین زین مردمان سست میجوی  
 که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر  
 درست گفت و چو احوال روزگار سلف  
 بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر  
 ولیک غافل کاندز جهان شگفتی هاست  
 که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر  
 در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود  
 بملک ایران بس مردمان تن پرور  
 نموده پشت بجنگ و نهاده روی بعیش  
 گریخته ز خطر، حمله کرده بر ساغر  
 بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف  
 از آنکه یافته خون رزان گوارانر  
 در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست  
 بین چگونه شگفتی کند قضا و قدر  
 کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ  
 شگفت کودک کی آنجا بزاد از ماسد  
 سیاه موی و درشت استخوان و روشن روی  
 سطر سینه، سپی قامت و گران پیکر  
 ز مهربانی ماسد نبرده هیچ نصیب  
 بگاه کودک کی اندر ندیده مهر پدر  
 ندیده هیچگاه آسایش دواج پسراند  
 از آنکه بوده ز سنگش در آن زمان بستر

✓ کشیده سختی و سختیش و رهانده زلهو  
 بجای گلشن در کوهسار کرده مقر  
 نه اهل بازی و شوخی که اهل جنگ و جدال  
 نه مرد رامش و صهبا که مرد گرز و تبر  
 براو نرفته زمانی که شسته دامن ملک  
 ز لوٹ زحمت غارتگران بد گوهر  
 گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ  
 ر بوده افسر از فرا آبگون خنجر  
 هنوز ناشده سالی که نام نادرش  
 گرفته نقش جلالت بروی سکه زر  
 بزور بسازو دیهیم خسروانی را  
 گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر  
 اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان  
 نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر  
 از آن میانه یکی داستان نادره ای است  
 اگر شگفتی گیری از آن بگیر خبر:



از آن سپس که از ایران گروه افغانرا  
 براند نادر تا قندهار و پیشاور  
 هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا  
 نماند چسای اقامت بنادری کشور  
 خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز  
 فراریان بدر « رای » جسته اند مقر  
 گره فساد بر ابروی شاه و رای نمود  
 که هند گیرد و از « رای » بر کشد کیفر  
 سپه بخواند و زرافشان و خود و چوشن داد  
 سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر  
 گزاره کرد بدو روز کوهساری را  
 که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر  
 سپه خروش بر آورد و ره سپرد چو دید  
 نشسته خسرو بر پشت خنگ راهسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان  
 گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر  
 فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر  
 مر آن خروش بگوش تو میرسد ای در  
 گشای گنج و زروسیم ریز و خواسته بخش  
 بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور  
 ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود  
 سپاهی از در پیکار صد هزار نفر  
 پیام داد بسالار خود سعادت نام  
 کجا بقصری اندر نموده بود مقر  
 که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست  
 دگر ز دست بت ماهروی باده مخور  
 سپه ز شهر برون کش بدشت «کر نال» آی  
 که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر  
 کسی بخسروایران خبر رساند که «رای»  
 نموده گرد براهش ز هر کران لشکر  
 چو این شنید کسی کرد جنگجویی را  
 که زی سپهد هند از من این پیام ببر  
 که ای سعادت بد روزگار! می شنویم  
 که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر  
 ندانی آنکه سعادت عروس در گه ماست  
 کجاست بخت بلند منش کنون شوهر  
 همی بخانه درون در نشین و روی بپوش  
 که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر  
 و گر جز این کنی از تیغ نادری بینی  
 هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر  
 سپس دواسپه به «کر نال» تاخت لشکر شاه  
 چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر  
 کینار رود بر افراشتند خرگه شاه  
 زده بگرد وی اندر سپاهیان چادر



کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ  
 بستف طارم نیلی ز خشم زد آذر  
 ز هر دوسوی بجنبش فتاد خیل سپاه  
 چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور  
 ویا تو گفستی در تیره شام وحشتزای  
 همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر  
 ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل  
 بریده دست و دریده تن و شکسته سپر  
 هجی بر آورد از هر کرانه توپ غریو  
 چنانکه غرد در ماه فرودین تندر  
 بسا، تناکه سم اسب زیر خاک نمود  
 بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر  
 هوای کر نال از گرد رزم تیره چو قیر  
 ز خون مردم «جمنه» چور و دنیل احمر  
 در آن میانه بر آمد ز تیغ شاه درخش  
 چنانکه در دل شب شعله بر کشد اخگر  
 نهیب قهر خدائی است گفستی آن شمشیر  
 کز آن نهیب درافتد بجان خصم شر  
 بزرگ و خرد قویدل که آن بلادک تیز  
 سپاه را بسوی فتح میشود رهبر  
 ز روز ناشده پاسی که از معسکر «رای»  
 فغان بر آمد کز این درنده شیر حذر  
 یکی هژبر درنده است این سوار دلبر  
 به پیش شیر کجا جنگ جست چنانور  
 سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعلش  
 بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر  
 ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید  
 همی دودست اسف «رای» هند زد بر سر  
 بجز فروتنی و بندگی ندید گزیر  
 که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجز وار  
 نماز برد که شاه! ترا ستم چاکر  
 زهرچه رفت پشیمانم و گواه منست  
 به پیش درگاه نو روی زود و دیده تر  
 بچشم لطف نگه کن، گناه رفته بگیر  
 یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخیر  
 و گر بتاج منست نیاز اینک تاج  
 ز فربخت همایون بسرگذار افسر  
 دگر ذرای تو برتر بدهر رانی نیست  
 از آنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر  
 دمی به باره دهلای خرام و رامش خواه  
 نشاط گیر و طربجوی و بخش گنج گهر  
 باو افتاده ببخشود شهریار جهان  
 از آنکه مرد نتازد بدشمن مضطر  
 چه گفت؟ گفت که مادر بناج و کشور تو  
 نیاز نیست که تاج کی است والا تر  
 چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا  
 بدشت هیجا بسر لشکر تو داد ظفر  
 ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار  
 مکن درشتی و راه معاندت مسپر  
 بیای شاه در افناد؛ کای بخدمت تو  
 من و هزار چو من بشندگان بسته کمر  
 ز تاج من که به از وی هزار خواهی جست  
 چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور  
 که زیر خاک رود تاج و تاجدار بهم  
 ز تاج بخشی مانند روزگار اثر  
 بسی نماید گنج و کلاه و تخت و سپاه  
 ولی بماند این داستان بدهر سمر

### پیری دانشمند

میوزد بر تن من باد زمستانی  
 تن پلرز آید از آن باد به آسانی  
 من ز طوفان حوادث نهرا سیدم  
 عاجزم اکنون از باد زمستانی  
 برف پیری ب سرم بارد و من حیران  
 که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی  
 باد آبانی در گوش دلم گوید:  
 چند ای برگ خزان دیده گران جانی؟  
 گل بیفشد و فرو خفت و فراز آمد  
 باغ را گاه تهی دستی و عریانی  
 وین دل تافته از عشق تو دریابد  
 روز دمسردی و هنگام پیریشانی  
 وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم  
 تا چه بار آورد این مایه پشیمانی  
 دانش و خواسته من را بستوه آورد  
 این ز کمیابی و آن یک ز فراوانی  
 کیست آن بخرد آگه که حقیقت را  
 پرسد از من سخنی چند به پنهانی  
 کای برهنه تن آراسته جان برگوی  
 چیست پر مغزی و آنکه تهی انبانی؟  
 دانش اندوزی گویند که ناچیزی  
 سال گردآر که گویندت سلطانی  
 تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت  
 آن سخنگوی جوانمرد خراسانی  
 رنجها برد که باگشت زمان هرگز  
 ننهد کاخ سخن روی بسویرانی  
 داستان هاش بگوش تو فرو خواند  
 رسم شاهنشاهی و راه جهانپانی

پشت پا زد همه بر بخشش محمودی  
 که بگرمابه نگهباران اذانی !  
 آری از این همه کالا که جهان دارد  
 مرد را نیست برازنده چو نادانی



بس کنم شکوه مبدا که بمن گویند  
 تو بمردان هنرپیشه چه می‌مانی؟  
 بنگران پیر که در مزرعه دانش  
 آستین بر زده و رفته بدهقانی  
 صورتش داده بدانگونه که حجت گفت :  
 «روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی»

پشت خمیده و سن زرد و پرشته لب  
 کبریا گون شده آن لعل بدخشانی  
 دو جهان بینش گرایده به بیماری  
 سرخ تر از لاله نعمائی  
 خوانی آراسته رنگین و جوانان را  
 روز هر روز فراخوانده به مهمانی

وان زبانی که چنوتیغ به تیزی نیست  
 راست چون ابر بهاری به در افشانی  
 پذیرفته گرانسان توانگر را  
 بر در کلیه تدارک بدربانی  
 همت اقلیم سخن در خط فرمانش  
 اینت آزادگسی و اینت سلیمانی  
 پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسنداست  
 که بدو داده خدا نعمت دو جهانی  
 فری آن مرد هنرجو که پدیدار است

فر یزدانش ز پیشانی نورانی  
 زیر این چرخ که بس ناموران دیده‌است  
 نام او باقی و نام دگران فانی  
 یافته این همه فخر از خرد و دانش  
 تا تو از کسب هنر روی نگردانی

## فردوسی شاهر

گویند با قصای جهان است دیاری  
 کانجا نکند حسرت و اندوه گذاری  
 آنجا نبود رنجی و هر جا که چنین است  
 فرخنده زمینی بود و نغز دیاری  
 خیزند و خز آرند اگر هست خزانی  
 خندند و می آرند اگر هست بهاری  
 شب مجلس آراسته دارند زن و مرد  
 چون روز شود هر که رود از پی کاری  
 خلقی همه ناکرده گناهند و بدشان  
 هرگز ز خطایی ننشسته است غباری  
 یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی  
 الا که ز هجر گلی از نای هزادی  
 نبود ستم و جور در آنجا که گذارند  
 بیران جهان دیده بهر کار قراری  
 سر منزل عشق است ولی هجر سیه روز  
 نا بسنه دمی طرف گرفته است کناری  
 چشمان سیه ای بکمند تو جهانی (۱)  
 آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری  
 بس ماهر خوانند و لیکن نشنیدیم  
 دل خون سود آنجا ز غم لاله عذاری  
 ای سرو خرامنده را جایگاه آنجاست  
 زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری  
 ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد  
 گیرد بدلت مهر و وفا نیز فراری  
 من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید  
 شوریده بهر کوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد :

ریزم برهت از گهر اشک ، نشاری  
نی نی که من آن مودضعیفم که بدهند  
زین طاسک لغزنده مرا راه فراری  
بدهد فلکم ساغر اندوه و بیراد  
دادار جیان دست چنین باده گساری

### در غم شب

ندانسی ز مرغان چرا مرغ شب  
ز هستی نشانی جز آواش نیست  
بنالد به بستان شبان دراز  
تو گوئی که امید فرداش نیست  
مرا و را یکی آسمانی نواست  
اگر چهره مجلس آراش نیست  
چه غم گر نداند ز يك نغمه بپش  
که در دلکشی هیچ همتاش نیست  
به گمنامی اندر زید و ز جیان  
جز آزاد مماندن تمناش نیست  
من و مرغ شب را گر این آرزوست  
کسی را بمساجای برخاش نیست

### بهری

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| بگوش من آید ز پیری نهیب    | چوینم که مویم سپیدی گرفت  |
| هرار اخیر آرزو پیش من      | فرو مرد ، یا ناپیدی گرفت  |
| شدم دوش بردوش بدگوه ران    | وز آن دامن من پلیدی گرفت  |
| سموم بلا بر نثار درخت      | که در سایه اش آرمیدی گرفت |
| بر آن گل که از گلشن خاطر م | سحرگاه باخنده چیدی گرفت   |
| بمن آتش عشق کاسیب او       | بافسانه ها میشنیدی گرفت   |
| دل نابناک از غم روزگار     | غبار غم و نا امیدی گرفت   |

شیراز

(۱) هر باغبان که گل بسوی برزن آورد <sup>مکرم</sup> <sup>حکمه</sup> شیراز را دوباره بیاد من آورد

آجہا کہ گربشاخ گلی آرزوت هست  
گلچین ہمیشگاہ تو یک خرمن آورد

(۳) نازم هوای فارس کہ از اعتدال آن زمین بدست آید

(۱۱) آتش بکار نایدمان روزگار دی چار  
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد

با آتشی که ساقی سیمین تن آورد  
فروز ماه فاخته و عندهای را

در بوستان نواگر و بر بطن زن آورد  
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه

من در کنار باغ کنتم ساعتی در نیکی دیر

آید دوان دوان و نهد برکنار من  
تسا دلفواز من خیر از گلشن آورد

جیو جی کیم بامع آن زرگس و بنفشه که در دامن آورد  
ساقی که میر مجلس انس است پیش ما

۱۵ مردی گریز بایم و دور از دیار خویش چون دور تیره گشت می روشن آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا  
ز آن اندهم زمانه بیادشین آورد

زمی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد



## دختر ترسنا

چو خورشید آن چهر زیبا گشاید  
 چو بفروزد آن روشنی بخش گیتی  
 همه راز بنهفته در پرده شب  
 در عافیت بر فرومایه بندد  
 سحر که چو چشم فرو بسته ما  
 میاس جهان آفرین را چکاوک  
 بدشت آیم، از باغ بگریزم ایرا  
 مرا نیست بر بوستانبان نیازی  
 بدل گویم آنجا که در بسته بایی  
 گر امروز کاری فرو بسته داری  
 چه نا شادمانی که هر مشکل را  
 فری آنکه تازی دل دردمندش

گره از دل نا شکیب گشاید  
 در فرهی بر رخ ما گشاید  
 سپیده دمان پیش دانا گشاید  
 دو سازی مرد توانا گشاید  
 بر این طارم نغمه مینا گشاید  
 فراز چمن لب بر آوا گشاید  
 دل درد مندان بصحرا گشاید  
 که بندد در باغ را یا گشاید  
 گران جان چه استاده ای تا گشاید  
 بمان کت سرانگشت فردا گشاید  
 بلبخندی آن شوخ ترسا گشاید  
 بروشن چراغ کلیسا گشاید

## دل هن

چند گویم که در تنم جانی است  
 تنم از دست جان بفریاد است  
 من ازین در غم که کار مرا  
 بهر من عمر بی خطر گذرد  
 شب آبستن از بزیاید هیچ  
 بن اسپند ماه ، نوروزی است  
 بارها گفتم اندر این گیتی  
 تیز بوی است طبع سرکش من  
 مرغ کاندلر غم شکسته پرست  
 از جنگ سپر آید گرش  
 تنم تساب رنج بردن نیست  
 دل پراز آرزوست لیک دریغ

جان من پیش تن گرو گانی است  
 کاین چه نا سازگار مهمانیست  
 نه پریشانی ای نه سامانی است  
 تا بگویند او تن آسانی است  
 مرورا کودکان یکسانی است  
 بن هر مهر ماه ، آبانی است  
 روح من را هوای جولانی است  
 وین جهانش فراخ میدانی است  
 بهر او پهن دشت زندانی است  
 زیر ران خنک نابفرمانی است  
 چنم از همت فراوانی است  
 بن بهر کوششی هراسانی است



سرگرانند دوستان با من      که مرا خاطر پریشانی است  
 نه بیباغ اندرونم آرامی است      نه مرا شادی از شبستانی است  
 گر بخاموشی اندرم ، گویند      در دلم عقده های پنهانی است  
 ورمی بشکنم سخن را فصل      برتن از آن شکست توانی است  
 هان و هان بنگرید بر دل من      که زهر کوششی پشیمانی است

### پیام نهمینم

در دل شب ، دیده بیدار من  
 ببیند آن یاری که دل را آرزوست  
 چون بیاید ، پیش پیش موکبش  
 مرغ شب آوا برآرد : دوست دوست !  
 بانگی آید چون پر پروانه نرم  
 ماه را با آب گوئی گفتگوست  
 برنگیرد پرده برگ از چهر گل  
 زانکه پیش باد او را آبروست  
 نرم نرمک میرسد نزدیک من  
 گیسست پرسم - باد گوید اوست ، اوست



دشمنی

۱ باد بان ایستد برابر باد  
۲ گشته از خاک و خاکیان آزاد

دو یا نشی  
قایق نیز بوی گیرد بال  
جسمه در بحر بیکرانه مجال

۳ هر چه بیش از کناره دور افتد  
۴ بهر ما بیشتر فرو خفتد

وز بشر و آنهمه تکاپوشان  
جنبش و کوشش و هماهوشان

۵ تا بدانجا که آن خموشی را  
۶ موج رقص ، پرده پوشی را

نشدند جز نوای دلکش آب  
بفکنند بر فراز خاک حجاب

۷ ز آنکه دریابند و پستش نیست  
۸ چون ز گشت زمان شکستش نیست

راست گویی سرای جاوید است  
جایگاه سرور و امید است

۹ نیست آنجا رباط مسکینی  
۱۰ نکشد ~~فرموده~~ غمگینی

روی بر روی بر شده کاخی  
زحمت آزمیند گستاخی

۱۱ قرن هاتازه مانده ز آنکه درو  
۱۲ گشته آنجا پدید از هر سو

ره نبرده است هیچ نا پاکی  
چهره روشن افلاکی

۱۳ دمی از گرد و خاک نازده  
۱۴ روی آن صفحه جلا خورده

در بهر موج رقص رقصان مهر  
ماه بنموده صد هزاران چهر

۱۵ بینی از زلف بنگری آنجا  
۱۶ و آن هنرور مهنگر دانا

شاه راهی است نا بچشمه نور  
تعمیت کرده راهرا ز بلور

۱۷ تا افق آشکار تانی دید  
۱۸ و آن همه مرغکان بال سپید

بادبان بر کشیده زورق ها  
روی هر موجشان معلق ها

۱۹ بری از رنج تیر و چنگل باز  
۲۰ گرد قایق ، مدام در پرواز

هیچ نشنوده نام بیم و هراس  
بالشان با شراع کرده تماس

۲۱ گشته دلجوی مستمندان را  
۲۲ بنموده درد مندان را

بشار یابندگان در گه ماه  
تا بآنجا که نیست غم را راه

۲۳ من و آن مهربان خلایق را  
۲۴ در سپرده عنان قایق را

کرده در آن خجسته روز رها  
در کف موج و اختیار خدا

دوش بردوش هم نشسته بر آب  
دوستی جوی و شادمانی یاب  
گیسوان معنبرش از نساژ  
کرده گاهی سؤالهای دراز  
ب که چگونه است کشوری که در او  
بر نبشته شهبان کشور جو  
کارتان در زمانه صلح و صفاست  
در جهانی که سر بسر کلاست  
چندتان آب و خاک و دارائی است؟  
تا کیچاتان حدود دانائی است؟  
دخترانتان مجاور حرمند  
در عذاب و شکنجه و ستمند  
مرد وزن چون شوند خسته ز کار  
هستشان هیچ رای گشت و شکار  
من سرافراز و شادمان که هنوز  
شکر گویم خدا برا ک امروز  
آورم پیش پادشاه نماز  
که کنونم ز رنجهای دراز  
ز آنچه کرده است بفرافراخته سر  
مرد بی شهر یسار بی کشور  
گویمش ای بدلربائی طاق  
خطه ای بوده شهره آفاق  
آفتابیش گرم و تابنده است  
سر زمینی بگنج آکنده است  
خانه یاسمین و نسترن است  
عندلیش که مست و خنده زنت

گرم عشقی که خالی از هوس است  
فارغ از آنکه در زمانه کس است  
بار بنهاد روی شانه من  
از دیار من وز خانه من  
برورش کرده سعدی و خیام؟  
نسام وی را بد دفتر ایام؟  
یا به بیگانه کینه میورزید؟  
راستی را بچند میارزید؟  
پایه صنعت و هنر تان چیست؟  
در ادب تازه تر اثر تان چیست؟  
یا گشوده دختند و آزادند؟  
یا خوش و تازه چهره دلشاند؟  
چندشان دستگاه سر گرمیست؟  
یا همه صحبت از بی آزر می است؟  
ملک ما را بزرگ و دستگهی است  
مر مرا کشوری و پادشهی است  
خسرو ارجمند دانا دل  
پیش بیگانگان نکرده خجل  
دل پر امید ز آنچه خواهد کرد  
داستی کس نخواند او را مرد؟  
پهنه ای دلکش است کشور من  
قرن ها در بروزگار کهن  
آسمانش صاف و مینا رنگ  
خطه آهوان و مرتع رنگ  
مهد نارنج و سیب و حجله  
نگذارد بکس دلی غمناک

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| دوستی را شگفت بازاریست      | پیر و مهمان گرامی است آنجا   |
| عشق را آبروی بسیار است      | خانه نیک نامی است آنجا       |
| کینه ورزی بهیچ بیگانه       | مردم ساده طبع ویرانیست       |
| جز بهمانی اندر آن خانه      | لیک هیچ اجنبی نیارد زیست     |
| از جهان و جهانیان مهجور     | سالها خفته بود غافل و مست    |
| آرزو مند خلد و طلعت خور     | چند گاه جام و گاه سپیحه بدست |
| کاروان زمانه پیش افتاد      | تا پرستار این دو بازی بود    |
| گشت نزدیک تا زود بر باد     | و آنچه شایان سر فرازی بود    |
| و ندر این پهنه اسب میبازد   | اینک از خواب بسته شبگیران    |
| باز بر شهره نام خود نازد    | چند سالی نمانده تا ایران     |
| راستی را هنوز محجوبند       | گرچه دوشیزگان مقنعه پوش      |
| آفت جان و شهر آشوبند        | در تمامی جمال و تندی هوش     |
| ناز را چشم بسته، رفته بخواب | من شده گرم و آن فروخته چهر   |
| اهتراز نسیم و نغمه آب       | برده اورا فراز بام سپهر      |
| بر لبش نقش بسته شکر خند     | تافته پرتوی بر آن رخسار      |
| که بود بسا منش سر پیوند     | خوانم از آن عذار آینه وار    |
| بر هاند مرا ز رنج دراز      | چون رود سالی و بخندد بخت     |
| برم آن ماه را بجمله ناز     | سوی بنگاه خویش بندم رخت      |



## افسانه

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دایه من که خانه اش آباد     | برمنش بیشمار منت هاست       |
| کان دوتا کرده پشت داشت بیاد | داستانها چنانکه دل میخواست  |
| دربزستان که گیتی افسرده است | چرخ را گاه چهره سازی نیست   |
| درگلستان که پیرو پزمرده است | کودکان را مجال بازی نیست    |
| سرچو ز آغوش برف بردارد      | باد بد روزگار خانه بدوش     |
| کاج را بی گنه بیازارد       | سرو از دستبرد او بخروش      |
| چون بتاراج گل نماید روی     | از دل باغبان برآید دود      |
| بی محابا نماید از هر سوی    | ناخن طفل و چهر غنچه کبود    |
| برسد گاه برگه ربوی شاخ      | بوستان رو نهد بویرانی       |
| بچمد زاغ در چمن گستاخ       | تن زند آب از تن آسانی       |
| طفل نیافته خبر که بهار      | چند از برف دیمهش مایه است   |
| و آن شب قیرگون اسپندار      | روز اردیبهشت را دایه است    |
| بشبهستان ز باغ کرده فرار    | گونه مهر، نوزنا شده زرد     |
| چهره ز آسبب باد، چون زنگار  | دل ز دمسردی زمانه بدرد      |
| روز دیمه هنوز نا شده شام    | کرده گلگشت باغ را بدرد      |
| برواق اندرون گرفته مقام     | گشته با دایه گرم گفت و شنود |
| کان بهاری نسیم عنبر بوی     | چندش این بهن دشت گردیه است؟ |
| ور بیابد گزند از تگ و پوی   | از چه در بند ره نوردیه است؟ |
| چون بکفتید پوست برتن نار    | مور را جنبش و تکاپو چیست؟   |
| ناگهانی ز پهنه گلزار        | دخت بر بستن پرسنو چیست؟     |
| آن برهنه گدا که روز تموز    | بره باغ داشت سرمستی         |
| بودش از نعمت جهان همه روز   | خانه بر دوشی و تهی دستی     |
| چون شود بوستان ز برف سمید   | ایستد آب از آنمه تک و پوی   |
| پیر از لطف آسمان نومید      | تره شب در کجاست رامش جوی؟   |

سر نوروز تا بن اسپند  
 وز چه رو زیر این سپهر بلند  
 گرچه ز آن چاره جوی دایه پیر  
 با سخنهای خرد سال پذیر  
 آن پراز چین رخ کمانی پشت  
 میزدی بر بزلف من انگشت  
 گرچه ز آن قصه های دلکش خوب  
 گناه پرواز فکر پر آشوب  
 چون فرو دین مهی سحر گاهی  
 بسیار بدست گمراهی  
 فکند پرده ها بر آن رخسار  
 تا بدانجا که آن پری دیدار  
 کردی آنکه که قصه ای آغاز  
 بر گشوی ز آفرینش راز  
 نرم گفתי پس آن ستوده بیان  
 خواستاران نامدار جوان  
 و آن یلان دلیر نام آور  
 دوزها پیش شاه بسته کمر  
 و آن شکستن طلسم جادویان  
 بهر دلجوئی نکو رویان  
 پهلوان زادگان چو گان باز  
 و آن سرافراز پور شاه بناز  
 و آنهمه دختران زیبا روی  
 دل پر امید تا کی از پی گوی  
 ز آن پری پیکران شهر آشوب  
 دختری پاک دامن و محجوب  
 تابش مهر از چه یکسان نیست ؟  
 هیچ لب جاودانه خندان نیست ؟  
 پرسش بی شمار بود مرا  
 تساب اندیشه میفرود مرا  
 میگر فتم تنگ در آغوش  
 خواندیم قصه های نغز بگوش  
 نیست در یاد من یکی امروز  
 روح آن گفته ها بجاست هنوز  
 که ببوسد عذار دریا را  
 دختر ماهروی زیبا را  
 هر یکی تیره تر ز پرده پیش  
 نیست جز دلپذیر خوابی بیش  
 ز آنچه کودک بدان گراید زود  
 که یکی بود و جز خدای نبود  
 قصه دختران سیمین تن  
 سالخوردان چاره جوی کهن  
 همه چوبای سر فرازیها  
 همه شب گرم عشق بازیها  
 با دد و اژدها سخن گفتن  
 تن تنها بهفت خوان رفتن  
 بسته در پیشگاه شاه رده  
 زین بر اسب پری نژاد زده  
 زده بر پشت بام قصر کرنگ  
 رو بدانسو بیاورد شبرنگ  
 دختری دوستاش بردن دل  
 دلبری رشک لعنان چگل

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| و آن بهر داستان بهشیاری    | دادن اندرز پاکدامنیم      |
| بشب تیره ز آن پرستاری      | ره نمودن بسوی روشنیم      |
| تا چو بگذشت روزگار شباب    | داد پیری مسرا ز قهر نهیب  |
| خیسته شد روح روشنائی یاب   | زینهمه رنگ رنگ ذرق و فریب |
| فهم این مایه کبریائی را    | تاب اندیشه یاوری ننمود    |
| راه سر منزل خدائی را       | هیچ داننده رهبری ننمود    |
| هرچه را دید زیر فرمان دید  | پیش یاسای ایزدی مجبور     |
| هرچه داننده چیست حیران دید | ژرف بحریش بسته راه عبور   |
| دید خوابیست زندگانی نیست   | در پی آن امید بیداری      |
| بایدم باز پیش دایه گریست   | تا بخوابم کند پرستاری     |



پژمان  
حسین  
۱۳۱۸  
هجری قمری





## از فردوسی نامه

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| شوی خود بر این گفته همداستان | گر آگاهی از دوره باستان      |
| زبان در تن ملک باشد چو جان   | که پیوند هر کشور است از زبان |
| برازندگی میوه زندگی          | زبان است مایه برازندگی       |
| ز آزادگی دیده بایش بست       | که باشد زبان نیاکان ز دست    |
| کشد کار خویشان به بیگانگی    | زبان گر برون شد ز همخانگی    |
| درود خدا بر زبان پروران      | زبان است پیوند هم کشوران     |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| زبان نیاکان ما خوار شد       | چو تازی زبان گرم بازار شد     |
| شد و پارسی پرده بر رخ کشید   | سخن گفتن پور قحطان پدید       |
| بتازی زبان کرده شد نامه ها   | بجنبید از هر کران خامه ها     |
| بسی پارسی مرد شد تر زبان     | بفرهنگ و دستور تازی زبان      |
| بکین زبان نیا خاسته          | یک از دیگری یآوری خواسته      |
| که دیوان بگفتار تازی نوشت    | همان صالح بدرگ بدسرشت         |
| که بر ریشه کشوری تیشه زد     | نه آتش بگلزار اندیشه زد       |
| سوی نیستی شد بپازی زبان      | چو دانش نشان گشت تازی زبان    |
| بلندی شد از نام ایران بدور   | تبه گشت بخت و سیه گشت هور     |
| بریده شد از نام ایران امید   | بیکباره از گردش ماه و شید     |
| بدیدار شد راد مردی سترگ      | که از یاری اور مزد بزرگ       |
| ندیده چو در سخن ارجمند       | سخن آفرینی که چرخ بلند        |
| روان بسا سخن گفتن پهلوی      | بما داد از آن نامه خسروی      |
| بجو شید خونهای افسردگان      | بجنبید دلپای دل مردگان        |
| بتن خون و در سینه جان یافتند | ز نو بی روانان روان یافتند    |
| بوژه که استاد فرزانه گفت :   | بود روشن این گفت و نتوان نهفت |
| عجم زنده کردم بدین پارسی :   | بسی رنج بردم درین سال سی      |



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| که در آسیا آتش از سر گذشت | شهنشه ز اورنگ و افسر گذشت |
| برو بوم ایران بتاج رفت    | سر تا چو بر سر تاج رفت    |

نسه تنهها بتاراج پرداختند  
 ربودند گوهر بیغماگری  
 دروغ و دورنگی و رشك و ددی  
 که اینسان بود خوی یغماگران  
 «زبد گوهران بد نباشد عجب  
 دریغ آنچنان پاك و خشور داد<sup>۱</sup>  
 جهان بس شگفتی بکار آورد  
 که ما را چو اهریمنان ساختند  
 نهادند آئین بسد گوهری  
 ستمکاری و کین و نا بخردی  
 نباید نکوئی ز بد گوهران  
 نشاید ستردن سیاهی ز شب  
 که تازی زبان بود و تازی نژاد  
 یکی خار بن گل بیار آورد



دکانی است شهنامه ، آداسته  
 زهر گونه کالا نماید ترا  
 بجز پستی و ترس و نامردمی  
 بر آنم که دانای فرخ سرشت  
 که بامردم این گفت ستوار نیست  
 نبیند دگر باره چرخ کهن  
 چنان داستان سنج با آب و فر  
 هومر<sup>۲</sup> با همه مغز و گفتار مغز  
 چو سنجی تو شهنامه با ایلپاد<sup>۳</sup>  
 درخشیدن ماه چندان بود  
 نهاده در آن گونه گون خواسته  
 توانی گرفت آنچه باید ترا  
 بیابی در او هر چه خواهی همی  
 بر این نامه بادست یزدان نوشت  
 کسی را بر این بار که بار نیست  
 بگیتی چنین پهلوانی سخن  
 نه آمد، نه آید بگیتی دگر  
 بود پوست، فردوسی ماست مغز  
 توانی بگفتار من داد داد  
 که خورشید تابنده رنهان بود<sup>۴</sup>



۱ - و خشور - پیغمبر ۲ - هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان  
 است، ۳ - ایلپاد: معروفترین منظومه هومر است .

## آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان  
 خسته جان ز اندیشه فردای آذربایجان  
 گر شود آنسر زمین بازیچه غوغایان  
 آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان  
 سنگ آذربایجان بر سینه کوبندای عجب  
 در لباس دوستی اعدای آذربایجان  
 وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن  
 از جهان بین دیده بینای آذربایجان  
 کانه بامعماری بیگانه طرحی تازه ریخت  
 پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان  
 بیع میهن را دکانی بر شکوه آراست لیک  
 نیست باب این دکان کالای آذربایجان  
 راست پنداری که کل مدع کذاب گفت  
 داشت گوئی دیده بر دعوای آذربایجان  
 نابکاری کز دم بیگانه جوید زسندگی  
 دم زند بی خجالت از احیای آذربایجان  
 آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب  
 خوانده خود را ملجأ و منجای آذربایجان  
 در نخستش دعوی اجرای فانون بود لیک  
 رنگ دیگر یافت دعوای آذربایجان  
 در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت  
 این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان  
 کی زبان شوم ترکی رنگ ملی داشته است  
 رو پیرس ای جاهل از ملای آذربایجان  
 لسهجه سلجوقیان را خلعت ملی دهد  
 آفرین بر منطق گویای آذربایجان  
 هر دهی در ملک مادارد زبانی خاص خویش  
 از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان  
 ز آنکه از غرب و شمالش این زبان دوزخی  
 شد چو شیطان رهن حوای آذربایجان

\* اگرچه شعر به همین صورت هم معنی میدهد ، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد . دکتر حمیدی ۱ - منجی - مکان نجات .

ساهها رفته است کز بالاو پهلوا این غراب  
 سایه افکن گشته بر بالای آذربایجان  
 گربسرتان شور ایران دوستی باشد ز چیست  
 طرح شوم مجلس شورای آذربایجان  
 لشکری کز مخزن بیگانگان جوید بسیج  
 آتش ملی است یا مولای آذربایجان  
 آتش ملی، وزیر ملی، ای خاکت بر!  
 کت بر ناید مگر یغمای آذربایجان  
 لفظ استقلال دارد ظاهری زبیده لیک  
 نیست خوش این جامه بر بالای آذربایجان  
 جزئی از ایران بود این سر زمین بگشای گوش  
 کاین سخنرا بشنوی زاجرای آذربایجان  
 جز خروش مهر ایران بر نخواهد خاستن  
 گرتو بخراشی چون چنگ اعضای آذربایجان  
 هر کسی بر روی مادر از ره چهل وغرور  
 پنجه خواهد زد با استثنای آذربایجان  
 کام دشمن زین رطب شیرین نخواهد شد از آنک  
 خفته زهری تیز در خرماي آذربایجان  
 شکر نیرنگ درد بگ افکند بیگانه لیک  
 تلخ کامی ها دهد حلواي آذربایجان  
 گر خود از مام وطن آزرده باشد خاطرش  
 مادر آزاری نخواهد رای آذربایجان  
 باورم ناید که بر بندد بدستور عدو  
 دست آذر بسایجانی پای آذربایجان  
 ای امید ملک خیم ای قبله گاه زردهشت  
 قافیت گو باش ساکن آي آذربایجان !  
 بر سر بی مغز خافن مشقت پولادین بمکوب  
 کز سرش بیرون فتد سودای آذربایجان  
 چند تن نا پاکزاد بی وطن گردیده اند  
 مرشما را پیشوا ای وای آذربایجان  
 مام ایران گوش خود سنگین کند تا نشنود  
 از گلهوی اجنبی آوای آذربایجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است  
 يك خطا هم گو بین ز ابنای آذربایجان  
 نی غلط گزینم کزین دون فطرتان ناخلف  
 نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان  
 لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک  
 نور مردی تابد از سیمای آذربایجان  
 قصه ایرانخدا یانست و نامه خسروان  
 شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان  
 سر خط حریت و فرمان مشروطیت است  
 پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان  
 هر زمان کن کوششی مردانه باید ساخت کار  
 سر برآورد ملت کوشای آذربایجان  
 جوشش تبریزیان در دفع خصم و پاس ملک  
 شاهد است از همت والای آذربایجان  
 پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت ؟  
 حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان  
 روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه  
 قرنهای از تیغ خون بالای آذربایجان  
 نیست کس را طر فی از این نخل بالادار از آنک  
 برگزیده است از فلک بالای آذربایجان  
 کوفت خواهد تا قیامت کوس ایران دوستی  
 آسمان بر بام گردون سای آذربایجان  
 بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش  
 آنکه دل خوش کرده با رویای آذربایجان  
 حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون  
 آنکه بسازد عشق بسا لیلای آذربایجان  
 دور ماند دست ناپاکان از آن دامان پاک  
 بکرماند تا ابد عندرای آذربایجان  
 رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت  
 « می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »

### حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است  
 آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است  
 از دشمنان چه‌گونه شکایت توان نمود  
 چاییکه پاره تن من قاتل من است  
 آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ  
 آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است  
 بی‌غم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر  
 گوئی که غم سرشته در آب و گل من است  
 قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار  
 از خرم‌ن حیات همین حاصل من است  
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست  
 دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است  
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی  
 گفتا که این خرابه کجا منزل من است  
 پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده‌ای  
 بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

### فیهی هن

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بی‌نیازانه بدان می‌نگری         | ایکه بر تربت من می‌گذری       |
| کیست این خسته که خفته است اینجا | هیچ دانی که نهفته است اینجا؟  |
| شاعری شو و سیه روز اینجا است    | یکجہان قصه‌جان سوز اینجا است  |
| که در این گور سیه پنهان است     | قدری آهسته برو پژمان است      |
| شمع هستیش هوا خواه نسیم         | آه و اشکش همه شب بوده ندیم    |
| رنج چون او نکشیده است کسی       | شربت مرگ چشیده است بسی        |
| شب و روزش بسیه بختی رفت         | عمر او یکسره در سختی رفت      |
| تا که این مرتبه آسوده شده است   | بنا را مرده و فرسوده شده است  |
| بگذارید بخوابد، مرده است        | تازه چندیست که خوابش برده است |

## حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی      جای در دامان مادر داشتم  
وز نهال قامت فرخ پدر      سایه فرخنده بر سر داشتم  
منطقی خاطر فریب و بذله گوی      شیوه‌ای طنز و دلبر داشتم  
کار من جز خنده و شادی نبود      کی خبر از دیده تر داشتم

نه گرفتاری، نه کاری داشتم

و چه فرخ روز گاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار      پنجه زد بر چهره زیبای من  
خنده دوری کرد و شادی رخت بست      آن يك از لب، این يك از سیمای من  
پنجه خونین گردون بر گرفت      پرده از چشمان نابینای من  
کودکی بیقدر و طفلی بینوا      شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خویشتم را تا بزرگ آیم بچشم      با بزرگان آشنا میخواستم  
تا شوم با قدر و کردم ارجمند      ریش و تسمیح و عبا میخواستم  
تا که بر جای پدر گیرم قرار      مرگ او را از خدا میخواستم  
اندک اندک از پس ده سالگی      آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جائی ولی بر صدر نه!

این زمان بر کودکان دارم حسد      کز تکالیف جهان آسوده‌اند  
در زمین با آسمانی روح خویش      از زمین و آسمان آسوده‌اند  
از جفای مردم نسا مهربان      نزد مام مهربان آسوده‌اند  
بلبل آسا نغمه پردازی کنند      کز خیال آشیان آسوده‌اند

يك جهان شادی پدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبود رشحه ابر امید      زندگی جز آتش تیزی نبود  
آنچه را نام سعادت داده‌اند      جز نوای حسرت آمیزی نبود  
گر نباشد این خطا از چشم من      در جهان روی دلا ویزی نبود  
ما کز این دنیا برون خواهیم رفت      ليك دنیای شما چیزی نبود

غواب بی تعبیر دیدن تابکی

حسرت بیجا کشیدن تابکی؟!



## بوی نغمه‌سین

در دامن سیاه درختان دیر سال  
میرفت و صحن باغ معطر ز دامنش  
آهسته میچمید و من اندر قفای او  
میرفتم آنچنان که خبر نایب از منش  
گلها و لاله ها بسیاهی نهان شدند  
از شرم نازنین رخ و ناز آفرین تنش  
میتافت چون دو شمع بلورین بر آه من  
در ظلمت شبانه دو بازوی روشنش  
عطری چو عطر مریم و نوری چو نور شمع  
در باغ میدوید ز گیسو و گردنش  
گفتی فرشته ایست که از نغمه سکوت  
بر سرفتاده شوق تماشای گلشنش  
بر روی آب بر که دویدی خطی سپید  
هر که ستاره‌ای بچپیدی زمکمنش

استخر چون الاهی شب آرمیده بود

بر چهره پرده‌ای کهر آکین کشیده بود

آب بشفش بر که و سیمای اختران  
چون دانه‌های برف به نیلینه چادری  
هر لحظه اختری پی دیدار ماه من  
بر میکشید از بس شاخی کهن سری  
گفتم درین سیاه شب ای شمع دلبران  
بر آسمان طالع من باش اختری  
غم نیست گر بخاطرت اید و ست بگذرد  
رنجیده خاطری که ز نجانده خاطری

آهی کشید و زیر درختی نشست و گفت  
بد گوهری مخواه زبا کیزه گوهری  
گفتم قسم بعشق تو ...

خندید و گفت بس  
بس کن که این دقیقه نگنجد بد فتری  
ناگه فتاد باتن لرزان و روی زرد  
در آب تیره عکس چراغی ز منظر  
موجی ز نور سرخ پراکنده شد بر آب  
چون دسته‌ای شراره که خیزد ز مجمر  
وانگه در آن سکوت فرح‌آشنیده شد  
صوت کربه دایه که گفتی: پری ابری!  
ترسان شد آن فرشته رحمت ز بانگ دیو  
آری چنین شود بچنان حال دختری

يك بوسه بر لبم زد و دامن کشید و رفت  
چون آب زندگی بسیاهی دوید و رفت

او میدوید و آتش آن بوسه میدوید  
در روح من چو بر رخ کاغذ شراره‌ای  
او غوطه زد بظلمت گلزار و باز نافت  
در خوا بگناه خویش چو روشن ستاره‌ای  
لختی نشست در بر آئینه زان سیمس  
آمد بسوی پنجره چون ماه‌پاره‌ای  
و زپله‌های شاخ درختان بیام چرخ  
شد ماه دیر شب پی گشت و نظاره‌ای  
از جنبش خفیف درختان عیان شدی  
کانجاست بهر کودک شب گاهواره‌ای  
من مانده در سیاهی و آن مه زروشنی  
کردی بسوی ماه و سوی من اشاره‌ای

او بر کنار پنجره استاده بود و من  
ماندم کنار بر که نه راهی نه چاره‌ای

مسموم کرد باده شیرین او مرا  
از من گرفت بوس نخستین او مرا

### خواجه حرمسرا

بیا ای خواجه بادستان طرازی      بگو بامن که در عالم چه دیدی  
بعهد ناصرالدین شاه غازی      که بودی در حرم محرم چه دیدی  
تو در سینه دلی فرسوده داری

### حکایت‌های اشک آلوده داری

نگویم کز جنایت های دربار      حکایت کن، که آن ناگفته بهتر  
بهل کان داستان های دل آزار      نگفته بهتر و نشنفته بهتر

رها کن وصف آن ناهق شناسان

که حق دشوارها را سازد آسان

بیاور داستان کز کهنه و نو      بعشر نگاه سلطانی چه دیدی  
بگو کاندر سراستان خسرو      بجز گل‌های زندانی چه دیدی  
از آن شیرین عروسان قصه سر کن

بسوک تلخ ایشان دیده تر کن

حکایت کن از آن گل‌ها که در دام      ز کف دادند آسان رنگ و بودا  
بگوی از آن پریرویان که ناکام      بخاک تیره بردند آرزو را

نه در آغوش گرمی جا گرفتند

نه کامی از جوانی‌ها گرفتند

تو نیزای بی نصیب از شادمانی      از آن حسرت‌کشان کمتر نبودی  
که در بازار عیش و کامرانی      بجز چشمی تماشاگر نبودی

بلب دندان نا کامی فشردی

بر آب زندگانی تشنه مردی

نشدای زنگی از حالت کس آگاه      که جام عشرت لبریز خونست  
زبان پر خاشجو، دل معذرت خواه      تو دانستی که احوال تو چو نیست

چراغ گرم سوزت سرد و بی نور

دل هستی پرست خفته در گور

تو ای پیرسیه روی شبه رنگ تنی چون شب، دلی چون روزداری

تو هم درسینه چون مرغی شبا هنگ هزاران نغمه جانسوز داری

چرا بر بسته ای از گفتگو لب

تو در دل گفتنی ها داری ای شب

هنوز از خشم خسرو بیمناکی نمیدانی که چشم فتنه خفته ست

تو همچون گرد بر بالای خاک وی اندر خاک سنگین دل نهفته ست

سلیمان جاه بود آتشاه غازی

کنون مورش نمیگیرد بیازی

\*\*\*

شنیدم وقتی از دستان سرائی که آنجا روستائی دخترى بود

ازین نازك دلی عشق آشنائی که اورا باد لارامی سرى بود

رخى از فکر عاشق دلنشین تر

تنی از روح کودک نازنین تر

صباحی چند چون گلهای گمنام بسلامان طبیعت سر کشیده

نشسته زیر گل چون سبزه آرام بروی سبزه چون شبنم دویده

دل آکنده ز آمال جوانی

وجودی مست عشق و مهر بانی

بدینسان بود تا روزی بناگاه پدید آمد ز طرف دشت گردی

هزاران خیمه بر پاگشت و خرگاه ز خرگاهی بر آمد شاهمردی

سبال آویخته، قامت کشیده

سرى از کبر بر گردون رسیده

حمایل، تیغی از سرو بلندش درفشان، تاجی از طرف کلاهدش

سرانرا فخر و عزت در کمندش جهانرا فرو راحت در پناهش

یلی شیرافکن و صید آزما بود

خدا را سایه، ایرانرا خدا بود

ز سر مستی همه آهو نگاهان بگردشگاه سلطانی دویدند  
 شه‌ن‌شاه عجم نخچیر خواهان بدانسورفت و خوبان صف کشیدند  
 بسامانی عجب صید افکن دشت  
 غزالکرا بدام آورد و برگشت

ز کوه آمد بمشکوی جهاندار همایون مرغی از پرواز مانده  
 چو دید آن فرو آن فرخنده دربار دهانی شد ز حیرت باز مانده  
 سراپا دیده گشت اما بدیده  
 نگاهش همچو مرغ سر بریده  
 ☆☆☆

بدو آموختند آنسانکه باید پرستاران رموز دلبری را  
 که گردولت شبی از در در آید بدانند شیوه خدمتگری را  
 چو ره در بزم ظل الله جوید  
 کجا خسبد، چسان خیزد، چه گوید  
 چمید اندر گلستان شه‌ن‌شاه همای کوهساری چند ماهی  
 بخوبی شاه‌ماهی شد ولی آه ندادندش بزم شاه راهی  
 ز گل‌های دگرشاد اتر بود  
 ولی گلچین ز حالش بی‌خبر بود

بباغ شهریاری نخل دشتی فرو پژمرد چون شاخی شکسته  
 حرم در چشم آن مرغ بهشتی بهشتی شد بدو زخ در نشسته  
 عیان دیدی که زندان بی کلیدست  
 نه زندان، مدفن عشق و امیدست

در آن کاخ نو آئین داستانها بخاموشی زهر روزن شنیدی  
 هزاران نقش غم در آشیانها ز طاووسان بال افشاندند دیدی  
 بچشمش فل‌فل افشاندی گل او  
 نوای مرگ خواندی بلبل او

رواقی داشت آن کاخ دن افروز که در آئینه کاری طرفه‌ای بود  
 مقامی روح بخش و عشرت آموز که از فردوس اعلا رفه‌ای بود

رواقی دلنشین و جانفزا بود  
 که هم زیبا وهم زیبا نما بود  
 بساروذا که در آن غرقه چون حور      بر آوردی لباس از ییکر خویش  
 فکندی که ز نزدیک و گه از دور      نظر بر جسم زیبا منظر خویش  
 برو بالای شهر آشوب دیدی  
 سراپا هر چه دیدی خوب دیدی  
 تن ناز آفرینش در نکوئی      چو آبی روشن اما آب خفته  
 فراز سینه پستانی که گوئی      بگوی عاج خورشیدی نهفته  
 حبابی بسته بر رخساره آبی  
 عقیقین دکه ای بر هر حبابی  
 ز نرمی بود اندام لطیفش      پرنده لعلگون آکنده از پر  
 تنی چون کوثر و ناف ظریفش      چکیده قطره ای در آب کوثر  
 صدف خوان ناف او را صاف و ساده  
 صدف بر جای و گوهر او فتاده  
 برون رفتی خمار انگیز و سرمست      نگاه از زیر مویگان درازش  
 دل از دست جهان بردی سبک دست      بشیرینی لب خاطر نوازش  
 بنا گوش بیسان مغز بادام  
 نهان در خرمنی ابریشم خام  
 حکایتها در آن آئینه خانه      سرودی با دل سودا پرستش  
 بدنهای نگاهبایی عاشقانه      نظر کردی بهر سو چشم مستش  
 دو چشمش یار جوی از چار سو بود  
 ولی در چار سو او بود و او بود  
 عیان دیدی که جسم دل نشینش      نوازش اندر آغوشی ندیده است  
 بیاض گردن و طرف جبینش      بکام خود بنا گوش ندیده است  
 نخاعیده است دندان لبش را  
 نبوسیده لب کس غبغبش را  
 شبی بر آن دو پستان دل آویز      نعلطیده سری با شور و مستی

کسی از آن لبان بوسه انگیز      نجسته رمز عشق و راز هستی  
 کجایاری که در بر گیرش تنگ  
 زند آشفته در گیسوی او چنگ  
 بکاخ شه عروس روستائی      در اول زد بپای بخت خود بوس  
 کنون تعبیر آن خواب طلائی      زنی شد بکرو بکری بیوه افسوس  
 نه جشن عقدونه بسزم عروسی  
 نه سور پاگشا نه دیده بوسی



بسی شب در دل تاریکی آناه      بر دریاچه با حسرت نشستی  
 بروی شاه و بزم عشرت شاه      نگاهی مات و حزن آلود بستی  
 جهانرامست و شهرامست دیدی  
 بعالم آنچه زیبا هست دیدی  
 صبا بر بال نرم عنبر افشان      بدامان چمن پرواز کردی  
 چو حورا بچه خندان و برافشان      گریبان درختان باز کردی  
 فرو افشاندی از گیسوی مهتاب  
 هزاران پولک سیمینه در آب  
 زدی بر روی آب از دلنوازی      فرشته بال نرم خویشتن را  
 مشوش ساختی هر دم ببازی      در آن آئینه عکس یاسمن را  
 جمال بزم شاه و نقش مهتاب  
 برق افتادی اندر صفحه آب  
 بناگه عکس خندان شهنشاه      خیال آسا بدین ساحل چمیدی  
 وزین سو عکس اشک آلود آناه      سوی تمثال شاهنشاه دویدی  
 شدند ناگهان چون سایه و نور  
 در آغوش هم از آغوش هم دور  
 در آن دنیای رؤیائی بناگاه      حقیقت روی خود کردی پدیدار  
 که در بازار سلطانی بجز شاه      ندارد جنس حسن او خریدار  
 ولی آن مشتری رازهره روئی  
 کشید از کوی مشتاقان بسوئی

کمند خسرو صید افکنان را      غزالی شوخ «جیران» نام باشد  
که از رشکش همه سیمین تنان را      شراب حسرت اندر جام باشد

گرفته دام آهوئی تذروی

بیای گلبنی افتاده سروی

جهانی دلبری با عالمی ناز      بیالین شهنشہ تکیہ داده  
زروی مسکنت شاهی سرافراز      بیای نازینش سر نهاده  
بلی اینجا دیسار آشنائی است  
کلاه شاه کشکول گدائی است



پس از سالی دو، آسمان دو هفته      اجازت یافت دیسار وطن را  
چو سرو آزاد شد، چون گل شکفته      که دید آنسوی زندان خویش را

سیکدل چون نسیم نوبهاری

بصعرا شد نهال کوهساری

بدشت از هر گل و از هر گیاهی      حکایت های شوق آور شنیدی  
بهر سنگی که افکندی نگاهی      اشارتهای مهرانگیز دیدی

چمن بر خاک راهش سر نهادی

بنعل مرکبش گل بوسه دادی

در آغوش درختان کهنسال      هویدا شد همایون زادگاهش  
گشود آن مرغ صحرایی پروبال      مگر آنجا رسیدیش از نگاهش  
تو گفستی کان درو بام گل اندود

ز حورستان جنت منظری بود

نثار مقدمش را ده نشینان      غسل بردند و نقل و خامه و قند  
بروی نازینش نازنینان      نواها خوانده، شادی ها نمودند

خدا را چون شد آن آزادی ها

محبتها، صفاها، سادگی ها !

بروزی چند خلق از دور و نزدیک      باو با خرمی گفتند بدرود  
زن و مرد آمدند از هر طرف لیک      نیامد آنکه خاطر خواه او بود

۱ - در اینجا بدرود بمعنی خوشبختی است و در اشعار قدیم بهمین معنی آمده  
چنانکه نظامی فرماید :

اگر فطره شد چشمه بدرود باد      شکسته سبزه بر لب رود باد  
پژمان



نه روئی کز کسی پرسد که او کو  
نه یاری تا باو گوید که هان او

\*\*\*

کنار قریه اندر سینه کوه چو آب زندگانی چشمه‌ای بسود  
فراگردش درختان گشته انبوه سپیدار و چنار و سنجد و تسود  
یکی روز آنچراغ محفل افروز  
بدانچا رفت با دردی روان سوز

بیاد روزگار خرد سالی دهان چشمه را بوسید و بو کرد  
دلی ازدوست پر و ز غیر خالی نشست و آنچه دانی آرزو کرد  
چو شاخ بید سر تا پا زبان شد  
سخنگو با گلی نا مهربان شد

که ای خوشتر ز لبخند جوانی بیا تا اشک جانسوزم ببینی  
کجایم ای چراغ زندگانی درین شب تا بدین روزم ببینی  
بیا آخر بیا کز آرزویت  
پرشانم، پریشان ترزمویت

تبسم در دهان خون شد گلم را از اینرو شوق خندیدن ندارم  
مرجان بیش ازین ایجان دل مرا که دیگر تاب رنجیدن ندارم  
بلرزد شاخ عمرم از نسیمی  
بلغزد پای امیدم ز بیمی

بدینسان در گریبان شبانگاه شکایت خواندی آن ماه دوهفته  
بخاک افتاده با رنجی روانگاه چو مهتابی ضعیف و رنگدرفته  
نبودش همدمی در بحراندوه  
بغیر از ناله‌ای پیچیده در کوه

\*\*\*

هو اتاریک و روشن شد که آنماه چراغ شکوه را بنشانند و برخاست  
چو اشک خود براه افتاد و در راه نگاهش پریشان بود از چپ و راست  
مگر پیدا کند گم کرده اش را  
بجو بدصد بیکان خورده اش را

کمی بایمن تر اندر تنگنایی جوانی خسته در چنگال غم دید  
 تطاول دیده‌ای درد آشنایی وجودی مستحیل اندر عدم دید  
 چراغی رو بخاموشی نهاده  
 بسان سایه بر خاک افتاده  
 تنش لرزید و با خود گفت کاین اوست که در بنگاه غولان جا گرفته  
 بدشمنکامی از نادیدن دوست بصحرای جنون مأوا گرفته  
 دلش آری گواهی راستگو بود  
 که آن بر خاک راه افتاده او بود  
 بلی او بود، آن بدزدنگانی که از مردم بلا دید از خداهم  
 در این دنیا، در این دنیای جانی بد از بیگانه دید از آشناهم  
 ربودند از کنارش دلبرش را  
 سیه کردند روشن اخترش را  
 عقابی تیز چنگ از دست اندوه مبدل شد بمرغی پر شکسته  
 و ز آن آتشفشان بر دامن کوه کفی خساکستر سوزان نشسته  
 بیاد یار خود از یاد رفته  
 چو آه بیکسان بر باد رفته  
 بتاریکی چو آب زندگانی بدان لب تشنه روی آورد و بنشست  
 چو رؤیای وصال از مهربانی گرفت آن یار هجران دیده را دست  
 تنی تپدار دید و آتش آلود  
 در آن آتش بخود پیچیده چون دود  
 زبان بستند از گفتن چو دیدند زبان شکوه گستر بسته بهتر  
 حکایت را قلم بر سر کشیدند که اسرار مگو نا بسته بهتر  
 معیبت را بشیرینی نشانندند  
 سرشکی تلخ برپایش فشاندند  
 در آن دلکش سکوت آسمانی بخاموشی بدل شد گفتگوها  
 نگاه شکوه جو با مهربانی حکایتها نمود از آرزوها  
 سخن‌هایی که نتوان بر زبان راند  
 نگاه بی زبان در گوش دل خواند

کشیده شب بکوه و دشت دامن      نسیمش همچو گیسوی پری نـرم  
شبی زیبا نه تاریک و نه روشن      هوایی معتدل نه سرد و نه گرم

چهان در خواب راحت آرمیده

لحافی نیلگون بر سر کشیده

شمعی وحشی از گلپای گمنام      زدی آهسته در گیسوی شب چنگ  
گرفتی خاطر سودایی آرام      ز شور انگیزی مرغ شباهنگ

بلغزیدی نسیم شامگاهسی

بسان آب حیوان در سیاهی

براهی تازه مشتاقان جانی      محبت را بلند آوازه کردند  
به پیش اختران آسمانی      ز نو عهد کهن را تازه کردند

بخاک افکنده رسم خاکیان را

گواهان ساختند افلاکیان را

در آن نیلوفری خرگه نشستند      دو عاشق روی درودست در دست  
بشوخی دست و پای عقل بستند      که دست عقل را آسان توان بست

بدن لرزید و دل لغزید و جان رفت

بنای زهد و پرهیز از میان رفت

سرآپا مست مینای جوانی      بروی سبزه چون گل افتادند  
عیان شد آرزوهای نپهانی      بهم پیچیده لب بر لب نهادند

تمنائی زهر سو پرده برداشت

که هر عضوی تقاضای دگر داشت

طبیعت با دو دست عشرت آموز      بهم پیوست آنان را سرآپای  
نبود از آن دو شمع گیتی افروز      دمی دیگر بجز يك سایه بر جای

سحرگه ماند از آن بزم خجسته

شرابی ریخته ، جامی شکسته



صبا هنگام چون ماهی مه آلود      بزندان بازگشت آن سرو آزاد  
ولی او سایه ای از خویشتن بود      که در زندان بدیوار و در افتاد

پریشان سایه‌ای بی‌نقش و کمرنگ  
 زعربان پیکری پوشیده در ننگ

در این میدان سخن را پای‌لنگست      که راهی سخت ناهموار دارم  
 اگر نام و فسا و عشق ننگست      من از این نام نیکو عار دارم  
 خوش آن رندی که چون یارش بکامست  
 ندانند نیکنامی را چه نامست



خبر چینان از آن راز نهفته      خبر دادند دارای عجم را  
 که آن افسانه از یاد رفته      سمر کرده است در عالم حرم را  
 نه با بیگانگان یار است و همدم  
 که بار آور شد از بیگانگان هم  
 جهانداش فراخواند و فروجست      مگر دریابد آن راز مگو را  
 ولی آناه دست از جان خود دشت      که بر لب نگذراند نام او را

به تحبیب و به تهدید و بدشنام  
 در این سودا نشد رام آن دلارام

بفرمان خدیوش دیو ساران      بزنجیری گران بستند و خستند  
 بسنگی سخت کاری نابکاران      مر آن آتیه را درهم شکستند  
 بچنگ وحشیان آدمی-خوار  
 شد آن گل‌بازان خرمی‌خوار  
 زدست زنگیان هر روز و هر شب      کشیدی جور و خوددی تازیانه  
 نهاده مهر خاموشی فرالب      بخاموشی سرا برد آشیانه  
 گلی بی‌آب و شمع می ماند از نور  
 بدامان حرم شد زنده در گور

### در زیر خیمه

در زیر خیمه بر سر تخت آرمیده است  
 آن ماه و من نشسته بدامان بسترش  
 در پشه بند خفته و خیزد بهر نفس  
 عطری بنفشه بوی ز جسم معطرش

کوئی مگر الاهی حسن است و دست صبح  
 در پرنیان ابر نهفته است پیکرش  
 یاپیکری است طرفه که صنعتگری بزرگ  
 با تیشه هنر بدر آرد ز مرمرش  
 از چشمه های پرده بستر بهر نسیم  
 چشمک زند بعشوه تن ناز گسترش  
 از پشت خیمه پرتو گلرنگ آفتاب  
 نوری عجیب داده بروی منورش  
 دستی بروی سینه و دستی بزیر سر  
 اعجاز دلبری است سرپای دلبرش  
 زانوی تا بسینه و زینسوی تا بساق  
 چون گل برون فتاده ز گلگونه معجزش  
 چون دو کبوتر است بلورین دویای او  
 پر میزند دلم بهوای کبوترش  
 با جنبش نسیم برقص افتد از نشاط  
 برطرف چهره طره پرچین و چنبرش  
 شیرین دهانش از می گلرنگ ساغری است  
 من مست مست هم ز می وهم ز ساغرش  
 دارد تنی چو کونر و امواج دلبری  
 غلطد چو آب آینه بر آب کوثرش  
 محتاج راحت است سرایای او که دوش  
 آزرده شد ز بوسه تن ناز پرورش  
 همچون گلی شکفته در آمد بخوابگاه  
 عشق آفرین دوزنبق نشکفته در برش  
 بوسیدم آن دو غنچه نورسته را ز شوق  
 باشورشی که شیر بر آمد زشکرش

خوش‌خفته آفتاب من و آفتاب چرخ  
 بیدار گشته سر کشد از جیب خاورش  
 بر روی باغ چادر زربفت آفتاب  
 گسترده است و، باغ‌نہان زیر چادرش  
 گلہای اطلسی بچمن های مخملی  
 داده است منظری کہ چه گویم ذمنظرش  
 در زیر سبزہ سایہ کمرنگ صبحگاه  
 خفته است و شانہای زطلامانده بر سرش  
 آن سرخ گل کہ چنبدولرزد بروی چوی  
 چون غنچہ دختر بست بدامان مادرش  
 با نغمہ ای لطیف بچنبدانش بناز  
 مادر کہ تا بخواب رود چشم دخترش  
 لادن کنار بر کہ فتاده است ودست طبع  
 بر کف گرفته آینه ای در برابرش  
 شد منعکس در آینه آب عکس باغ  
 یا باغ دیگر بست بدریاچه بسترش  
 تصویر آب در دل زیبای آبگیر  
 باغی معلق است و گرامی است گوهرش

### جای پا

بجای او بماند جای او بہن  
 وفا نمود جای او بجای او  
 منوچہری

دیشب پی‌وداع درین باغ واین چمن  
 او بود و من کہ جان و تن من فدای او  
 آنجا کنار بر کہ بدامان آندرخت  
 تا نیمشب بدامن من بود جای او  
 مہ در میان ابر شناور بدلبری  
 ما ہردو محو چہرہ عشق‌آشنای او

شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق  
 در باغ و در سکوت پر از کبریاى او  
 بر سینه‌ام نهاد سر نازنین و گفت  
 آه از نوای مرغ شباهنگ و وای او  
 رخ بر رخس فشردم و اشکم فروچکید  
 در ظلمت شبانه بروشن لقای او  
 ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش  
 اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او  
 ابری سیه سپید بر اینجنگدشت و ریخت  
 آبى زده بر سر سرستانسرای او  
 لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من  
 چونشمع و من چو سایه روان از قفای او  
 این جای پای اوست که بر خاک نم زده  
 مانده است تا بیاد من آید وفای او  
 او صبحدم بسیج سفر ساخت وین زمان  
 در دست من مانده مگر جای پای او

### فرستاده یعقوب

|                         |                                    |
|-------------------------|------------------------------------|
| درفت فرستاده یعقوب لبث  | نزد محمد به پیام آوری <sup>۱</sup> |
| لیک بدرگاه شهنش ره نداد | حاجب خاص از درمستکبری              |
| گفت بخوابست شهنشاه ما   | خواب شهنشه نبود سرسری              |
| خاصه خدیوی که بناد بدو  | تا بابد سلسله طاهری                |



بارد گرفت و دگر باره دید      قصه همانست و همان داوری

شاه بخواب اندرودر پیش باد      حاجب او گرم ثنا گستری  
 چونکه فرستاده شتید آن حدیث      گفت فـری باد بدین شه فـری  
 خوابش خوش باد که آمد فراز  
 آنکه برانگیزدش از خواب ناز







بزرگ نیا  
محمد - دانش  
۱۳۲۰  
هجری قمری



## هیه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده  
 شهری چومن از فراق رخسارت  
 با آنکه ز برف، قلّه البرز  
 تهران ز هبوب گرم آتش زا  
 تا وارهد اندکی ز شور و شر  
 بسپرده دهی دراز ناک و صعب  
 صد نقش بدیع دیده و زیبا  
 ناژوی و کمیوده بر فراز کوه  
 بر ساحل رود، بید بن برپای  
 آن سرونگر که زنده دیگر بار  
 وان موج بین که این بدایع را  
 از خیری و ضیمران به پیرامن  
 دریا چو ز دور بنگری بینی  
 امواج کلان بگوشها اندر  
 موج از پس یکدگر به دریا بار  
 شد رشک بهشت رامسر تا جای  
 آراسته جامه شنا، و ز تن  
 چون غاز سپید بر فراز آب  
 گه خفته بروی ریگهای نرم  
 گاهی بکنار و گه بآب اندر  
 گویی که خدا ز مرمر سیسمل  
 پستان چودو گوهر درشت و نغز  
 نه خود قلم فسونگر بهزاد  
 نه تیشه میکلائیل، این خلقت  
 جز موی طلا تیش ندیدم من  
 وان دیده آسمانیش هر دم  
 وان ساق سپید، آتشی دیگر  
 با لعل مذاب پشت ناخن را  
 صید دل عاشقان مسکین را  
 جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته

از تف سموم ری حذر کرده  
 رخساره ز خون دیده تر کرده  
 دستار سپید زیب سر کرده  
 ایجاد چمنی دگر کرده  
 آهنگ سواحل خزر کرده  
 از رخنه کندوان گذر کرده  
 پیمنده بهر طرف نظر کرده  
 از دامن ابر سر بدر کرده  
 چتری ز پرند شوشتر کرده  
 افسانه سرو کاشمر کرده  
 در دامن خویش جلوه گر کرده  
 صد گنج پر از در و گهر کرده  
 در بستر آسمان مقرر کرده  
 هر لحظه غریو شیر تر کرده  
 از خشم هجوم مستمر کرده  
 آن مه به «بلاژ» رامسر کرده  
 پیراهن پرنیان بدر کرده  
 بخرامد، سر بزیر پر کرده  
 آرنج، ستون بزیر سر کرده  
 صد جلوه بروی بحر و بر کرده  
 آن ساعد و سینه و کمر کرده  
 کش زیر حریر مستتر کرده  
 نقشی ز وخت بدیع تر کرده  
 در عالم صنعت و هنر کرده  
 کس مشک ختن برنگ زر کرده  
 انگیزش عشق بیشتر کرده  
 در سینه خلق شعله ور کرده  
 از پنجه کیم سرخ تر کرده  
 هر لحظه بگونه دگر کرده  
 جز ناز نکرده، کاری از کرده

بر دانش خسته خود ره آوردی است چون باز گراید آن سفر کرده

### شعب نشیمنی

دوش مرا بزمی فرخنده بود بزمی پر کشی و زیب و فرا  
 بزمگهی خرم چون «نوبهار»<sup>۱</sup> بر زیراحین همه بوم و برا  
 رنگین از سرخ گل و یاسمین مشحون بر سنبیل و سیمینبرا  
 ز برق رخشان شده تاریک شب<sup>۲</sup> چوروز تابان همه بام و دراج  
 ز فقره خام تو گفستی که نور<sup>۳</sup> گردی باشیده بر آن محضرا  
 گفستی از نکبت گل «داربوی»<sup>۴</sup> خادم افروخته در مجمر  
 باغ مگو رشک بهشت برین بزم مخوان بارگه قیصر



دختر کی بود در آن بزمگاه که دیده نا دیده چنودختر<sup>۵</sup>  
 روی دلاویزتر از برگ گل مسوی یکی خرمن نیلوفرا  
 ساده درخ و ساده دل و ساده پوش زیور هر محفل و بی زیورا  
 پیرهن او ز پرند سپید دامنش از تافتۀ اخضرا  
 سینه بر جسته او دلپذیر شأنه عریانش چون مر مرا  
 غمزه او جان شکر و دلپسند چشمش عاشق کش و افسونگرا  
 گاه نشستی بشراب و سماع گوش بخنیاگر و را مشگرا  
 بکرسی «بار» نشسته همی<sup>۶</sup> همچو تندر وی بر آبشخورا  
 باده بنوشیدی و دادی بمن ساغر بساده ز پسی ساغرا  
 گاه نچو طاووس بهشتی زوجد گشتی سرگرم برقص اندرا  
 چابک و موزون و سبک گرد و گرم فشرده بر پیکر من پیکرا<sup>۷</sup>  
 چشم همه سوی من و سوی او بدیده با دیده حسرت مرا<sup>۸</sup>  
 موی من از گردش گیتی سپید پشت من از بار ستم چنبرا  
 او صنمی سر و قد و دلفریب نوش لب و گلرخ و سیمین برا  
 گاه مرا گفستی شعری بخوان ای هنری شاعر دانشورا

۱- نوبهار - آتشکده معروف بلخ ۲- داربوی - عود که در آتش بریزند تا فضا را معطر کنند .

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| من پی فرمانش پیا خاسته      | هیچو معزی بیر سنجرا        |
| شعر بسی خواندم و شد رام من  | چرخ شود رام بشعر ترا       |
| شد دل او نرم بسان حریر      | دل که بر سنگ زدی تسخرا     |
| ساختم این چامه و او بوسه‌ای | داد بمن زان لب چون شکرا    |
| تازه نمودم سخن «رودکی»      | تا که بدو تازه کنم دفتر را |
| «پوپک» دیدم بحوالی سرخس     | بانگ بر برده با براند را   |
| «چادرکی» دیدم رنگین براو    | رنگ بسی برده در آن چادر را |

۱- پوپک- هدهد . ۲- این دو شعر را همانطور که از رودکی در یاد داشتم تصحیح کردم و در سه کلمه با نقل آقای بزرگ‌نیا تفاوت پیدا کرد. دکتر حمیدی \* ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر از جهت آهنگ و کوتاهی و بلندی ( سیلاب ها ) در آنها تجدید نظر شود قصیده را زیباتر مینماید. دکتر حمیدی .

### باقینا و تضمین شعرا یوج جلال الممالک

آن صورت دلفریب ما را      بر وصف تو شعر گفتن آموخت  
 وان شعله عشق آتشین را      در سینه خود نهفتن آموخت  
 گلزار جمال تو بعشاق      گل گفتن و گل شفتن آموخت  
 وان چشم سیاه نیم خفته      چشمان مرا نخفتن آموخت  
 وان سینه مرمرین بدانش  
 «بستان بدهن گرفتن آموخت»

### اسکناس

صد بار بیش تجربه کردم که این جهان  
 دائم بکام مردم موقع شناس بود  
 آری جهان بکام کسی بود کز نخست  
 نه شرمش از خدای ونه از کس هراس بود  
 هر کار کرد در طلب سیم بود و زر  
 هر جا که رفت در صدد اختلاس بود  
 روز و شبان به تعبیه ارتقای خویش  
 با دستگاه اجنبیان در تماس بود  
 بادشمنان ملک وفادار بود و دوست  
 نسبت اگر بمام وطن ناسپاس بود  
 از بهر باز کردن گنجینه دلار  
 دائم بجستجوی چکش بود و داس بود  
 گرثر داشت ترجمه فکر غیر بود  
 گسر شعر گفت از دگران اقتباس بود  
 علمی اگر که داشت رمی بود و نرد بود  
 فنی اگر که داشت پوکر بود و آس بود  
 زدبوسه پشت دست عجزی زروی عجز  
 گر آن عجز مجتشم و سرشناس بود

یزدان پرست نزد حریفان کهنه کار  
 ضرب المثل به کهنگی و اندراس بود  
 جز عشق من که سخت قوی بود و با اساس  
 باقی تمام کار جهان بی اساس بود  
 و آن عشق نیز نزد بتان ارزشی نداشت  
 زیرا کلید وصل بتان اسکناس بود

همچو

بعد از ایران که بر او دارم سودای دگر  
 خوشتر از هند نباشد بجهان جای دگر  
 کشوری فرخ و سرسبز چو طاووس بهشت  
 که بگیتی نبود او را همتای دگر  
 هر کسی در پی کیش و کنش و جامه خویش  
 هر طرف بینی قوم دگر و رای دگر  
 بت و بتخانه و آتشکده و مسجد و دیر  
 بینی از هر سو افسانه و غوغای دگر  
 همگی طالب صلحند و گریزان ز جدال  
 جز پی سیم ندارند معادای دگر  
 از نکویان پریچهر اروپا شده است  
 خطه دلکش این ملک اروپای دگر  
 بت کشمیر و پری روی بتان پنجاب  
 ببرند از دل عاشق سروسودای دگر  
 «رام» در جستن «سیتا» غم پیوده نخورد  
 که نوان چیست زهر سوئی «سیتا»ی دگر  
 با چنین خرمی و کشی ما را نبود  
 غیر پروای وطن در سر پروای دگر  
 غیر خاک وطن و صحبت یاران کهن  
 دانش دلشده را نیست تمنای دگر



## اعلام خطر

مهرت از خاطر م ای دوست بدر خواهم کرد  
 جان نثار قدم یار دگر خواهم کرد  
 ناز کم کن که ز سیلاب سرشکم آخر  
 خانه چور ترا زیر و زبر خواهم کرد  
 چشم تو بی سببی خون کسان میریزد  
 من بعشاق تو اعلام خطر خواهم کرد  
 دل و دین از کف من مهر سیه چشمان برد  
 دیگر از چشم سیاه نو حذر خواهم کرد  
 تا بر آن سینه آئینه صفت بوسه زنم  
 سینه خویش به تیغ تو سپر خواهم کرد  
 گر نظر بازنگیری زمن ای یار عزیز  
 از همه کون و مکان صرف نظر خواهم کرد  
 تو چو شیرین دهنان عشوه گری پیشه کنی  
 من هم از کوه کنان کسب هنر خواهم کرد  
 همچو «دانش» بمدد کاری چشم تر خویش  
 آخر اندر دل سنگ تو اثر خواهم کرد

## يلك امره محال

اقباس از شکسپیر

این خود محال نیست که روزی ستارگان  
 در یکدگر فزاده جهان پر شرر شود  
 عقد پرن گسیخته گردد، بنات نعش  
 شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود  
 کف الخضیب گردد یکباره محترق  
 سعد السعود سوی عدم رهسپر شود

نیتون فتد بجان ارانوس و ناگهان  
 کیوان ز چرخ سوی زمین حمله ورشود  
 خورشید سرد گردد و خاموش و جای آن  
 تابان شود سهیل و، سهیل جلوه گر شود  
 واندر زمین بدست بشر گردد آشکار  
 بس رازها که آفت نسل بشر شود  
 زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر  
 زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود  
 فرزاندگی شود سبب مرگ و اختلال  
 پیدانشی طلایه فتح و ظفر شود  
 شعر بهار و دانش و فرخ رود زیاد  
 هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود  
 پیدا شود مجرم و دلشاد مکتبی  
 کان مایه تجدد شعر و هنر شود  
 جد هزل و عدل ظلم و صفا حقد و دشمنی  
 فرهنگ چهل و صلح جدل خیر شر شود  
 اینها محال نیست ولیکن بود محال  
 کز سر مرا هوای توای گل بدر شود

### یک هفته

یک هفته وقت ما به نشاط و طرب گذشت  
 و آن هفته در کرانه شط العرب گذشت  
 در فرورین چون نخل زبار رطب تهی است  
 ناچار امر مابه عصیر رطب گذشت  
 بسیار شب که هیچ نخفتیم و می زدیم  
 تا صبح صادق آمد و گفتا که شب گذشت  
 صحبت نرفت از نسب این و آن و وفات  
 در صحبت شراب صحیح النسب گذشت

زان جام می که ریخت بکارون زدست من  
 طغیان و مستیش ز حدود ادب گذشت  
 چون این جهان بلمهو و لعب گشته استوار  
 عمر حقیقی آنکه بلمهو و لعب گذشت  
 این دهر خواستار جنون است و عمر ما  
 در جستجوی عقل و ادب بی سبب گذشت  
 جا و حسب نصیب حریفی پیاله نوش  
 کاندز طریق عشق زجاء و حسب گذشت  
 بما اینهمه ز دوریت ای آیت جمال  
 روز و شبان من همه در تاب و تب گذشت  
 جان ز دست رفته دانش بلب رسید  
 در خاطرش چو یاد تو ای نوش لب گذشت

### نماند

در من دگر تحمل رنج و تعب نماند  
 جانی که هر دقیقه بیاید بلب نماند  
 در روح من تزلزل و وسواس راه یافت  
 در جسم من بجز تعب و تاب و تب نماند  
 اعصاب آهنین من از هم فرو گسست  
 خونسردیم بجای نماند و عصب نماند  
 آن شعله های سرکش گیتی فروز طبع  
 خاموش گشت و جز شرری از غضب نماند  
 من خو گرفته ام بغم و رنج خویشتن  
 آن سان که رغبت به نشاط و طرب نماند  
 از سر خیال دختر زرینه مو برفت  
 درد دل هوای دلبر سیمین سلب نماند  
 عشقی دگر در این دل زیبا پرست من  
 زان یار چشم میشی بیجاده لب نماند

این دل که جز بخانه خمار ره نداشت  
 در اعتکاف کعبه بنت العنب نماند  
 چون شب شده است روز عزیزان و مرمر را  
 امید صبح در دل اسن تیره شب نماند  
 بگرفته نسا کسان دنی کارها بدست  
 فخری دگر پیاکی اصل و نسب نماند  
 فضل و ادب بکار نیاید که ارزشی  
 دیگر برای دانش و فضل و ادب نماند  
 چایی برای مردم آزاده دل دگر  
 کاید فزون ز مردم افزون طلب نماند  
 از حقد و کینه هدر بزرگان زدست رفت  
 گر عزتی نماند بجای زین سبب نماند  
 مردانگی ز عرصه این پهن دشت رفت  
 رادی بزریر گنبد نه تو قیب نماند  
 در کارها تقلب و تزویر رخنه کسرد  
 در فکرها بغیر هوا و شغب نماند  
 اخلاق زشت بولهبی مانده استوار  
 گر در جهان نشانه‌ای از بولهب نماند

از ژنوبه تهران

دانشا وعده بسیار بدادی کامسال  
 بسراغ من دلدادۀ شیدا آئی  
 از اروپا بهوای تو نمایم پرواز  
 گر تو تصمیم نداری با اروپا آئی  
 . . . .

در پاسخ دوشعر بالا

دی شنیدم مه دیگر ز اروپا آئی  
 سفر با رخ رخشندۀ زیبا رفتی  
 باهمان سینه برجسته که محبوب منست  
 بالبان تر و زلفان دو رنگ زرین  
 باهمان جلوه که رفتی ببر ما آئی  
 و ز سفر با رخ رخشندۀ زیبا آئی  
 باهمان گونه خوش رنگ فریبا آئی  
 با دو چشمی که بود رهن دلها آئی

باورم نیست که ای طایر قدسی ز بهشت      بسراغ من دلخسته باینجا آئی  
 عجب است آنکه تو از منتر و «لاکمان»      آئی و با من سرگشته به محراب آئی  
 ای به از لاله شاداب هلندی ز چه روی      بیر لاله خود رو بتماشا آئی  
 اختران تا که شوند از نظر محدود چشم      دوخته بر افق غرب که پیدا آئی

ترسم از لذت دیدارتو و ذوق وصال

روح از قالب دانش برود تا آئی



مؤید - ثابتی

سید علی

۱۳۴۰

هجری قمری



## پرف

برف آمد و سر کرد بهر برزن وهر کو  
 امسال گرامی است بسی آسیدن او  
 گیتی ز سپیدی شده چون سینه شهباز  
 گردون ز سباهی شده چون پر پرستو  
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار  
 پنهان شده در خانه چو زنبور بکند و  
 از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ  
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو  
 آن شاخ پراز برف تو گوئی زره ناز  
 کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو  
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم  
 چون پیرهن دخترکان تا سر زانو  
 تادامنش از برف و گل آلوده نگردد  
 بالا زده دامان و فرو چیده زهر سو  
 از برف گرانه‌ایه شده خوابگه رنگ<sup>۱</sup>  
 کاو راست کنون بستر و بالش زپر قو  
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار  
 کز برف بود بر زهر تارک تبهو  
 منفار بر از برف کند زاغ تسو گوئی  
 کز شیر بیالوده دولب بچه هندو  
 از باد برهنه شده یاک بساره تن بید  
 وز برف گران باد شده شاخه<sup>۲</sup> ناژو  
 زی باغ بیائید و به برسید زدهقان  
 کان دولت دیروزی امروز تورا کسو؟  
 آیا زچه بر باد شد آن نو گل شاداب؟  
 آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟



در بیاغ از امروز دگر تمامه اسفند  
 يك سبزه نو رسته نبینی به لب جو  
 خوش زی که بهار آید امسال به از بار  
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو  
 در کشت همی نعره زند به بلبل بیدل  
 در دشت همی خنده کند لاله خود رو  
 آن رعد همی کوس زند سخت به قوت  
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو  
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین  
 کاو را فکنی مردم از اینسوی بدانسو  
 گیتی شود از سبزه و گل چون پرطاووس  
 بلبل به نشاط آید و قمری به نکاو  
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل  
 بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو  
 گل باز کند روی و مؤید بتو گوید  
 «همرنگ رخ خویش بیاغ اندر گل جو»

### هفتایم

ای ... از چه تو با دوستان خویش  
 چون سالهای پیش بجان مهربان نمی  
 آنسان که هست در خور همچون تواهل دل  
 با دوستان مخلص خود آنچنان نمی  
 دیری گذشت و از من گمنام بی نشان  
 هرگز در این صدد که بجویی نشان نمی  
 بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران  
 گرچه بحسن و دلبری دلبران نمی  
 رفت آن زمان که داشت خریدار ناز تو  
 ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نمی

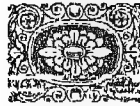
\* بلبل نعره نمیزند ، نغمه میزند و در همین شهر هم جای اینسکار هست . دگر حیمه مدی

من عاشق تو نيستم اين خود مسلم است  
 زيرا تو دلربائي و دلستان نئي  
 تحريك من نگر دم از ديدن تو نيز  
 چون دختر فلان و عروس فلان نئي  
 سيمينه ساق و گرد سرين و سياه چشم  
 بالا بلند و نازك و لاغر ميان نئي  
 تو . . . . . بسد قواره اي  
 تو لعنت الملوک و مليح الزمان نئي  
 آنکس که حسن او زند آتش بجان من  
 او شخص ديگر است ، تو آتش بجان نئي  
 نه ارزشي است شخص ترا و نه برشي  
 شمشير آبدار جواهر نشان نئي  
 پس اين فسون و عشوه و ناز تو بهر چه است؟  
 آخر تو ماه روشن و سرو روان نئي  
 از من چگونه هيچ نپرسی بروز و شب  
 بامن اگر تو همچو فلک سرگران نئي  
 کس نيست با خبر ز مقام و مکان تو  
 با اينکه همچو ذات خدا لاه کان نئي  
 هر چند روز، غيبت کبری کنی - چرا ؟  
 آخر تو کفر کيش امام زمان نئي  
 داری دلي چو خولي و شمرو سنان ز سنگ  
 خونخواه اگر چو خولي و شمرو سنان نئي  
 از مهر سير گشتي و از عاطفت بري  
 در قيد اين نئي تو ؟ و در بند آن نئي  
 ☆☆☆

اين جمله طبيعت است ، تو هر گز بهر خویش  
 جز در پي رضاي دل دوستان نئي

\* بنظر من «هم» بهتر از «من» مي آيد\* همچنين «نبوده» يا «نمانده» بهتر از  
 «نئي تو» دکتري حميدي

شاید محیط کرده اثر در وجود تو  
 ورنه بطبع خویش تو نامهربان نمی  
 توشوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان  
 بد خواه خلق نبستی و بد زبان نمی  
 پاکیزه خوی و پاک دل و پاک گوهری  
 دزد و پلید و پست چو این ناکسان نمی  
 قدر تو دوست را نشناسد کسی چو من  
 از من اگر چه هیچ تو خود قدردان نمی  
 فرصت شمار صحبت یار قدیم را  
 چون با خبر ز گردش دور زمان نمی  
 بر من روا مداد جفا گر بکین من  
 با چرخ نابکار تو همداستان نمی  
 ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل  
 آگه چو از تپاول باد خزان نمی  
 هر چند مدتی است نهانی ز چشم من  
 ای جان و دل ! ز چشم و دل من نهان نمی  
 در چشم من چو نوری گر چه نمی تو آن نور  
 در جسم من تو آن جانی هر چند جان نمی  
 هستم من آن مؤید دلدادۀ قدیم  
 ای یار ارجمند ولیکن تو آن نمی



بديع الزمان  
فروزانفر  
۱۳۴۳  
هجری قمری



و بعد

صبح آمد و نور بر هوا افکند  
 یکرشته نور از افق بنمود  
 شب را ز شمع خور طراز زر  
 بردوش فلک که جامه نیلی داشت  
 بستند کهر آن خرد و در دامنش  
 قیفال افق گشود و بر زد نور  
 بگسست زه کمان<sup>۱</sup> که هر گز تیر  
 پیوند گسیخت مر تیرا را  
 چون زد بسفینه آموح نور آسیب  
 جستند برادران<sup>۲</sup> چو گشت چرخ  
 ز اوریشته بار داشت شب و رنه  
 تا گوهر پاک خویش بنماید  
 پس بی سببی جو مادر موسیش  
 نه سحر بجای ماند و نه ساحر  
 و آن لعبتکان که سحر شب انگیخت  
 شب دعوی آسمان خدائی داشت  
 سر، نافه سر بهر را بگشاد  
 جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد  
 و آن لاله خفته را بنازک تن  
 چون دید که عاشقی چنین دارد  
 و آن حشره که بر کپان اندر خواب  
 نرمک نرمک سر از گیاه داشت  
 در گوش فلک خروش مرغ عرش

خور پر تو مهر بر سما افکند  
 زان رشته برون هزارنا افکند  
 بر جیب پلاسگون قبا افکند  
 زبینه يك آبگون در افکند  
 يك در شگرف پر بها افکند  
 خون در دل صرغ و عوا<sup>۳</sup> افکند  
 نفعند جر آنکه بر خطا افکند  
 وز اوج سماش بر تری افکند  
 کشتیش بورطه فنا افکند  
 یوسف زچه گران فرا افکند  
 این کودک روشن از کجا افکند  
 آن بچه که زاد بر ملا افکند  
 در نیل سپهر با شنا افکند  
 موسی چو در آمد و عصا افکند  
 یکباره بکام اژدها افکند  
 روزش آتش در ادا افکند  
 و آن نافه بدامن صبا افکند  
 بس نغمه بنای خوش ادا افکند  
 جنبش ز نوای جانفزا افکند  
 گل برده ز روی خویش و افکند  
 چون کاه بروی کهر با افکند  
 زان جنبش خوش که در گیا افکند  
 آوازه سهمگین در افکند

۱ - قیفال - رگی است - صرغ و عوا دو منزل از منازل قمر - ۲ - قوس

۳ - اسم یکی از صور فلکی است - ۴ - هفت برادران (دبا کبر)

زین طاسك واژگون صداها خاست  
 خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار  
 بیدار، یکی سروش صور آوا  
 ارمنده<sup>۱</sup> بدند جانوران یکسر  
 آرامی شب سبك فنا پذیرفت  
 در گوی هوا غریب بیداران  
 برخاسته ز ندخوان از نوشین خواب  
 آهنگ بدیع بس پدید آورد  
 از بیشه بتافت شیرو در گردون  
 زی مرغ<sup>۲</sup> پلنگ دشتی آمد تفت<sup>۳</sup>  
 پرواز گرفت کرکس از لانه  
 وز اینهمه سهمگینتر آن آواست  
 بر جست زبهر روزی اندر نك  
 یابد تا کام دل روا داند  
 روی خوشی از جهانیان بنهفت  
 گیتی بچنین صفا که ایزد کرد  
 بس شیر یله که در نله تزویر  
 بشناخته ارج بس کسا کز جور  
 بر دارد و بفکند نداند کس

چون گوی زرا ندر آن صدا افکند  
 هر ذره ز دل یکی نوا افکند  
 در خفته دل جهان صلا افکند  
 آواشان کرد و در عنا افکند  
 زان شور و شغب که در فضا افکند  
 موج ارچه نداشت موجها افکند  
 شوری ز سرودن ستا افکند  
 آن زخمه چو بر بهین سنا افکند  
 تن لرزه ز هیبت هرا<sup>۴</sup> افکند  
 بس غرم<sup>۵</sup> که در گه چرا افکند  
 بس مرغ ضعیف کز جفا افکند  
 کاین زاده آدم و حوا افکند  
 استاد و غریب در هوا افکند  
 گر جمله جهان بنادوا افکند  
 زین طرح عجب که از ریا افکند  
 بسا دیو دلش از صفا افکند  
 با گفت: «خوش آمدی، در آ» افکند  
 این مردم روی دیو سا افکند  
 تا چون برداشت یا چرا افکند

۱ - ارمنده یعنی آرمنده و در حال آسایش. ۲ - ز ندخوان - بلبل  
 ۳ - هرا - بضم اول بانگ. ۴ - مرغ بفتح اول مرغزار. ۵ - تفت - چالاک  
 ۶ - غرم - گوزن و نخچیر.

### یادگار غم

ای نهال جوان که سوخت فلک  
ای درخت امید من که شکست  
ای فروزنده اختری که قضا  
خرد بودی و عقل داشت پسند  
نغزگوی آفرید و خوب و لطیف  
کرد نابردبار و برد شکیب  
صعب کاری فناد و هیچ پزشک  
رنجه کردند از علاج خطا  
وز دواى مـزور افزودند  
مـادر تو ذ لـعبـتان ظریف  
که بیازی مگر تواند کاست  
خواستی زینهار و گوش فلک  
میفزود اضطراب من همه دم  
کی گمان بردمی که سورت تب  
خفته بینم بروی بستر مرگ  
رفته در خواب سپه‌مگین ابد  
یا که آشفته از نهیب اجل  
آخ آن گسوان چون زرناب  
ای درین آن زبان خوش که بدی  
نبرم من زیاد و نتوان برد  
نرمک آیم سوی وثاق توشب  
بکدامین دیار رفتی باز ؟  
جان مسکین چگونه برتابد ؟  
من بیدل چسان دهم تسکین  
خیز و باز آ که بیش طاقت نیست  
چند خمبی که چشم مانده بدر

ز آتش مرگ برگ و بار ترا  
بخت بد شاخ میوه دار ترا  
کرد از آنسوی حس ، مدار ترا  
خوی و طبع بزرگوار ترا  
آفرین ، آفریدگار ترا  
رنج تب طبع بردبار ترا  
بدانست چاره ، کار ترا  
دل رنج‌سور بیقرار ترا  
سوزش سینه فکسار ترا  
کرد پر دامن و کنار ترا  
سورت<sup>۱</sup> درد بشمار ترا  
نشنید ایچ زینهار ترا  
چونکه میدیدم اضطراب ترا  
پژمرد نوگل بهار ترا  
نازنین جسم شاد خوار ترا  
نرگس مست پرخمسار ترا  
سنبل زلف نابدار ترا  
کرده آذین دولاله زار ترا  
ترجمان جان هوشیار ترا  
وای وای شبان تار ترا  
که بینم تن نزار ترا  
که ندانیم ره دیار ترا  
فرقت تلخ ناگوار ترا  
مـام غـمگین داغدار ترا  
خواهر زار اشکیار ترا  
جمع سازان غمگسار ترا



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| توزما دور وما به محنت صعب   | دل و جان داده انتظار ترا   |
| کرده ای از عدم حصار و کسی   | نگشاید بفسن حصار ترا       |
| اگر آئی بخانه روبم پاک      | بمزه خاک رهگذار ترا        |
| گرچه نادرخوردند و مختصرند   | جان فشانیم و دل ، نثار ترا |
| اشک خونین اگر بر افشانم     | غرقه درخون کند مزار ترا    |
| غم ز نو یادگار ماند و رواست | دارم از نیک یادگار ترا     |

### باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ و زدستانش  
 وز جفاها و غلط کاری دورانش  
 سخن از وی چه کنی بیهوده چون دانی  
 که نه آغاز پدید است و نه پایانش  
 ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد  
 هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش  
 راز بوشیده فزونست چه میجوید  
 بشر از راز پژوهیدن کیپانش  
 با سرشتی است و را باوه پژوهیدن  
 یا مگر تیره شد آن جان فروزانش  
 آدمی با همه بیچارگی آخر چیست  
 که بکین خیزد این گنبد گردانش  
 بهنر کوش ازیراست هنر دانم  
 باطل السحر فریب وی و دستانش  
 مسرد را عمر سرمایه بهروزیست  
 دادن از دست بآسانی نتوانش  
 عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون  
 یاوه باشد سخن ادایش و از آتش  
 نیستی بیدل و زور ازچه همی - خسبی  
 بجهان مرکب و در تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فرایش است  
 بهل اندیشه وزین خندق بجهانش  
 بینی آن بطل که چو آئین شنا داند  
 لاجرم پای نبندد غم طوفانش  
 نیک هشدار که تا دست نه پیچاند  
 یساوه حساسد بیمایه و هندیانش  
 دشمنی را چو همی بیخردی مایه است  
 زان طلبکار بود مردم نادانش  
 بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری  
 که بس آن بیخردی مایه حرمانش  
 پی خدلاش از بهر چرا کوشی  
 که بسنده است خوی بد پی خدلاش  
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی  
 که بآخر کنی از خویش هراسانش  
 خویشان دار به نیرو چو همی خواهی  
 گوی سان داشتن اندر خم چو گانش  
 خصم گرد است چو بر خاست بکین توی  
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش  
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش  
 گرچه بشکست هم آغوش ظفر دانش  
 دل پژمورده نادان نشود خرم  
 گرچه پیروزی ریزند بدامانش  
 بمثل کوهش اگر باشد پشیمان  
 پسای برجا نشود خاطر لرزانش  
 هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک  
 دارد اندیشه بد سخت بزندان  
 کار خود چونکه بسامان نه همی خواهد  
 خویشان رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانیش روپوش دل زشت است  
 تسات نفریبد آن چهره خندانیش  
 هر که بشکستن پیمانیش نه عار آید  
 غره می چند توان بود به پیمانیش  
 خصم بیمایه گرفتیم که چو کیوانست  
 گشته جای از براین گنبد گردانش  
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی  
 چه زبان آید از نحسی کپوانش  
 تاش خصمی گسلد از تن پیدانش  
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش  
 زانند کی مایه حسد خیزد و ز آن خصمی  
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش  
 جانش از کینه وری پاک بر آساید  
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جانش  
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر  
 بشکفتد نغز یکی نازه گلستانش  
 بوستانی که ز آسیب خزان هرگز  
 نشود زشت و تبه لاله و رباعانش  
 سخن آن به که با آئین خرد گوئی  
 تا نو آئین شمرد مرد سخندانیش  
 شاعری کو نه بحکمت سخن آمیزد  
 به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

### کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست  
 آسایش خویش جست و این بود درست  
 عاقل داند که گنج آسایش را  
 در کنج کتابخانه می بساید جست

پوهو گة علامه قزوینی

نوبهار امسال بس نغز ولطیف است و فری

لیک از او بهرمن آمد گرم و انده پروری

هر کسی خوش در سماعی بره‌وای گلرخ

من چو بلبل در فغان ، چون گل پیراهن دری

هر طرف گل‌های رنگین جلوه گر ، وز غم مرا

رخ زریری ، اشک خونین ، دست و بر نیلوفری

هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست

مهر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری

سینه من آذر افشان کوه را مانند ز غم

زان دم سوزان بود همچون لهیب آذری

سیل خون را ندم ز چشم این آتش افزونی گرفت

ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری !

من میان آب و آتش حالسی دارم شکفت

حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری

زار می نالم من ولاله است در وجد و سماع

خون همی گریم من و مرغست در خنیاگری

چون نگریم چو گلستان هنر پژمرده گشت

در بهاران از نهیب تند بباد آذری

سر کشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت

در جهان فضل و بر ملک معانی سروری

پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب

کعبه معنی شناسان ، قبله دانشوری

آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع

داشت استغنائی سلمانسی و صدق بسوذری

زین محمد یافت قزوین عز و رتبت همچنانک

زان محمد خاک یثرب عز و جاه و برتری

خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس  
 زان کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری  
 آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال  
 گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری  
 آنکه بردفتر ز کلکش هر زمان بیداشدی  
 نقشهای ماسوی یا لعنان آوری  
 گرچه عقلش پایه از گردون بسی بر نرشناخت  
 فدراو نشناخت این گردون و ماهم بر سری<sup>۱</sup>  
 ورچه چان پاك او را کبریای علم بود  
 دور بود او از چه؟ از خود بینی و مستکبری  
 صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدیسی  
 بر درش بنشستی از بهر دریوزه گری  
 نزد او آسان نمودی گرچه دشوار است و صعب  
 مشکلات نظم بو تمام و شعر بختی  
 بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواه  
 وز درایت چون ابو جعفر بقره جعفری  
 در ادب و اندر نوادر بسابه بالاتر نهاد  
 از خلیل و اصمعی وز بن دربد و از هری  
 شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد به فضل  
 بس خط ترفین<sup>۲</sup> کشید او بر صبحاح جوهری  
 هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال  
 گربشاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری  
 غفل با سرمایه ها بنخشید و از تحقیق او  
 معرفت را بست زیور چون عروس زیودی  
 از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او  
 لفظ خواهد تا شکافد بر خود از فرط پری  
 از خط او جلوه گر بینی بصد کسی و ناز  
 حوریان خوب صورت در لباس غنبری

۱- علاوه، نیز ۲- سپاه کردن با خط و در اینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

در جهان آخشبجان هر گزی<sup>۱</sup> آثار اوست  
 آسمانی آیتی دور از فساد عنصری  
 گو بین اعجاز آثارش در احیای علوم  
 هر که او باور ندارد معجز پیغمبری  
 خامه او کرد با عمی و شان یافه گوی  
 آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حمدری  
 ای بسا کآموخت راه نو بسجادان<sup>۲</sup> نثر  
 بهانه<sup>۲</sup> هماروت کلکش در طریق ساحری  
 دانشی مردی که افزونتر ز پنجه سال بود  
 کار او دانش پژوهی با که دانش گستری  
 تشنه کام فیض معنی بد ز استسقای زلفت<sup>۳</sup>  
 طبع آن دریای دانش بسا همه پهنآوری  
 گوهر دین عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد  
 اینت جانی باک گوهر، اینت مردی گوهری  
 عالمی بد مندرج در پیکری بس مختصر  
 چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری  
 هم به بستر یکزمان ناسود از تحقیق و بحث  
 گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری  
 مانده از رفتار پای و دستها لرزان و لیک  
 فکرتش ناقب، زبانش نیز در منطق جری  
 در زمین پنهان شد او چون زر زجور آسمان  
 ای زمین برخود بیال، ای آسمان برخود گری  
 او بقدرسی آشیان پرواز کرد و وادهاند  
 جان علوی زاد را از سنگ بی بال وبری  
 عهل کل ذبید که در جمع سراندازان<sup>۴</sup> عرش  
 خاک غم بپرا کند بر سر بر گ این سری<sup>۵</sup>

- ۱- هر گزی یعنی ابدی و لایزال، زیرا هرگز بمعنی هیچوقت و همیشه هر دو آمده است ۲- نفت دمیدن (سجرو افسون) و فقه یک دمیدن ۳- زلفت- بضم اول بخیل وفتح اول، هنگامت و در اینجا بفتح اول و بمعنی شدید و زیاده است ۴- سراندازان یعنی فداکاران و کسانی که سر بیای کسی میبندازند ۵- سری در فارسی بزرگی و سرداری و در عرب بمعنی بزرگ و در اینجا بمعنی دوم اراده شده و کلمه عربی است.

خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرد خوراست  
 شعر امری القیس کندی یا لبید عامری  
 یا که روشن میتواند کرد از روی کمال  
 راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری  
 ای درین آن خاطر وفاد و فکر ژرف بین  
 وان سخنهای نو آئین هم بتازی هم دری  
 ای درین آن خلق دریا فیض و ذحن نکته یاب  
 و انهمه شیرین زبانی و انهمه خوش محضری  
 ای درین آن روی پر آزر و آن موسمید  
 چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری  
 آنکه از وصفش بیان عقل کلی قاصر است  
 چون رئای او توانم با زبان شاعری  
 ☆☆☆☆  
 ای جهان بر مرگ این فرزند میشاید نرا  
 خاک اگر بر سرفشانی و رگریان بردی  
 شاد باش ای جان جاویدان پاک او ستاد  
 کاین زمان در باغ خلد از آنچه کشتی برخوردار  
 زمین سری گرنج بردی بیش غم نبود از آنک  
 حق ترا از گنج معنی دولی داد آن سری  
 پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلاش نبود  
 زین جهان کالوده بینمش از تریا تا نری  
 زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاودان  
 زانکه همزانوی فردوسی بفردوس اندری



## بر مرگ برادر

یکره از خاک ری ای باد دلاویز سحر  
 زی خراسان کن آهنگ و بر آرای سفر  
 پی دلداری من ساز سفر کن که توئی  
 راز دار من و غمخوار من ای باد سحر  
 هنراین بس که تو می پیک پیام آور دل  
 ایست بگزیده پیام آور بسیار هنر  
 گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا  
 روز گارم بگسستی رگ و بشکستی پر  
 با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل  
 که نکوداری پیمان وبری عهد بسر  
 نفس مشک بر افشانی هر جا که وزی  
 که دم عاشق دلسوخته داری همبر  
 سیرت نیک تو تیمار جگر سوختگان  
 داد با یاد تو احسنت وزه ای نیک سیر  
 بر تو کویه بود و سهل بدان گرم روی  
 گرچه دشوار بود راه و دراز است مهر  
 بشتاب آئی چون نور که آید سوی خاک  
 همچو خوار گذر داری از بحرو زبر  
 بگذری بر همه گیتی چو بر آرائی کار  
 خاک در هم سپری رنجه نباشی ز گذر  
 ز سر خاور خیزی و دمی نا شده طی  
 در دم باختر آویزی نسا کرده مقرر  
 باری امروز از آن پیش که خود تیغ زنند  
 چشم دارم که سوی طوس شوی راهسپر  
 چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب  
 در چنی دامن و چالاک ببندی تسو کمر  
 زی گلستان شو و یکدسته گل تازه ببند  
 اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر  
 بهمه حال دل انگیزتر از موی نگار  
 بهمه روی ز رخسار بستان نیکوتر



بر گزین خاصه ازین نو گل بشکفته صبح  
 هر چه زان نادره سر نیست بیستان اندر  
 شاخکی چند بنفشه بفرزا بر سر آن  
 بهنشانی که کبود است مراسینه و بر  
 دسته لاله که داغست مرا بر دل زار  
 نرگس چند ز بیداری من یاد آور  
 وز پی تاز گیش سبز غلافی بهم آر  
 گرد بر گرد زبرگ سمن و سیمینبر  
 پس یکی قطره اشک از من غمدیده بگیر  
 در نجاوید گل نازه نهان ساز و ببر  
 قطره اشکی نابنده چو استاره صبح  
 قطره اشکی بزوده چو پاکیزه گهر  
 قطره اشکی غلطان شده بر گونه خشک  
 قطره اشکی رنگین شده از خون جگر  
 بهدیت بر آنجا که نشانیت دهم  
 گرچه این هدیه کم مایه نباشد در خود  
 هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست  
 جز یکی قطره اشک آمده از دیده تر  
 هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک  
 زینهار از بر آن خاک بتندی مگذر  
 که در آنجای بتخاکست مرا پاره دل  
 که در آن خاک نهانست مرا نور بصر  
 عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ  
 در دو گز خاک نهفته رخ و بر بسته نظر  
 یکچه پنهان دانش و ورهنگ که زاسیب اجل  
 خفته در دامن سنگی چو بکان گوهر و زر  
 بند از آن دسته گل بگسل و یکبارده ببوش  
 روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتا سر

برفشان همچو گلاب از بر آن مرقه پاک  
 قطره اشك من غمزه سوخته بر  
 از من ای باد سلاش کن و احوال بپرس  
 که چه بوده است ترا حال و چه افتاده مگر  
 بعدم رفتی و ز احوال تو ما بسخبریم  
 که فرو بست عدم از همه سوره خبر  
 هر جت آواز کنم پاسخ من می ندهی  
 گرچه از ناله من گوش فلک گردد کر  
 روز تا شب بخیالی که مگر باز آئی  
 چشم دارم بسوی روزنه و گوش بدر  
 با من اینگونه دل پاک تو بیمهر نبود  
 که رود ماهی و نامه نفرستی ابد  
 طفلکان بارخ پزمرده فراز آمده اند  
 خیز و بزمرد رخ طفلان باری بنگر  
 هرگز آیا بود آنروز که تویار عزیز  
 بگشائی لب و آئی بسخن بار دگر  
 آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا  
 وای از آن دیده بيشاکه فرو دوخت قدر  
 چون بدت رای که آرائی دیباچه شعر  
 سختت بسود باندام تر از نظم در  
 و در بمنبر ز پی موعظه بنهادی پای  
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر  
 در عزای تو سزد گر که بنالد مجراب  
 و ز فراق تو سزد گر که بگیرد منبر  
 رونق منذهب جعفر همه از فر نسو بود  
 تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فر  
 تا تو بودی بهمه عمر بر آئین رسول  
 سود بود از تو خلاق را بی هیچ ضرر  
 ز آنش نب جو برافروخت رخ روشن تو  
 گشتی افتاد مرا در دل سوزنده سرور

روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه  
 زار خفتی چو یکسی هفته بروی بستر  
 تو زتن لرزه همی زیر و زبر غلطیدی  
 منت می دیدم و می شد دل و جان زیر و زبر  
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنک  
 قدر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر  
 عمر تو رفت بیابان که قضا آمده بود  
 وه قضایی که بلاهاش در آمد باثر  
 کردی آهنگ سفر ناگه و زان باز نداشت  
 ناله زار پدر نیز نه فریاد پسر  
 خرد سالان همه بر گرد (و تو) در ناله و آه  
 چشم بر پستی کز خواب گران بودت سر  
 عجب آن خواب که امید به بیداری نیست  
 خفته را جز که بهنگامه روز محشر  
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا  
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر  
 منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند  
 باغبان از سر بیمهری با نیش تبر  
 بر شیرین معانی مکن امید که من  
 شاخ خشکم که نه برگست مرا تازه نه بر

۲۸ شهریور ۱۳۳۳

خانم پروین  
اعتصامی  
۱۳۶۰ - ۱۳۳۴



## کاخ جهان

شالوده کاخ جهان بر آبست  
ایمن چه نشستی در این سفینه  
افسونگر چرخ کبود هر شب  
ای نشنه مرو کاندیرین بیابان  
سیمرغ که هرگز بدام ناید  
چشمش بخط و خال دلفریب است  
تو بیخود و ایام در تکاپوست  
آبی بکش از چاه زندگانی  
بگذشت مه و سال وین عجب نیست  
بیدار شو ای بخت خفته چوبان  
بر گرد از آن ره که دیو گوید  
ز انوار حق از اهرمن چه پرسی  
با چرخ تو با حیلہ کی بر آئی  
بر اسب فساد از چه زین نهادی  
دولت نه با فرونی حطام است  
جز نور خرد رهنمای مهسند  
خواندن نتوانیش چون چه حاصل  
هشدار که توش و توان پبری  
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی  
گر پای نهد بر نو پیل دانی  
بی شمع شب این راه پرخطر را  
تا چند و کی این تیره جسم خاکی  
در زمره پاکیزگان نباشی  
پروین چه حصاد و چه کشتکاری

تا چشم بهم بر زنی خرابست  
کاین بحر همیشه در انقلابست  
در فکرت افسون شیخ و شابست  
گریک سر آبست صد سراپست  
در دام زمانه کم از ذبابست<sup>۱</sup>  
گوشت بنوای دف و ربابست  
تو خفته و ره پرزیچ و تابست  
همواره نه این دلو را طنبابست  
این قافله عمریست درشتابست  
کاین بادیه راحتگه ذبابست<sup>۲</sup>  
کای رهنورد این ره صوابست  
زیراک سؤال تو بی جوابست  
در پشه کجا نیروی عقابست  
پای تو چرا اندرین رکابست  
رفت نه بنیکوئی نیابست  
خود کام مهندار کامیابست  
در خانه هزارت اگر کتابست  
سعی و عمل موسم شبابست  
مانند چراغی که بی حبابست  
کز پای تو چون مور در عنابست  
مسپر بامیدی که ماهتابست  
بر چهره خورشید جان سحابست  
تا بردلت آلودگی حجابست  
آنجا که نه باران نه آفتابست

### رهزن ایام

آنکس که چوسیم رخ بی نشانست  
ایمن نشد از دزد چرخ سبکبار  
اسپی که ترا می برد بیک عمر  
مردم کشی دهر بی سلاح است  
خود کامی افلاک آشکار است  
افسانه گیتی نگفته پیداست  
هر غار و شکافی بدامن کوه  
بازیچه این پرده سحر بازیست  
دی جغد بوی رانه ای بخندد  
تو از پی گوری دوان چو بهرام  
شمشیر جهان کند می نماید  
بس قافله گم گشته است از آن روز  
بس آدمیان پای بند دیونند  
از پای در افتد به نیمه راه  
زین تیره تن امید روشنی نیست  
شادابی شاخ و شکوفه در باغ  
دل رازچه روشوره زار کردی  
خون خورده و رخساره کرده رنگین  
آری سمن و لاله روید از خاک  
در کیسه خود بین که تاجه داری  
زاسراد حقیقت می رسد کاین راز  
این چشمه کوچک بچشم فکرت  
اینجا نرسد کشتی بساحل  
بر پر که نگردد بلند پرواز  
گرگ ملک آهوی وقت را خورد  
اندیشه کن از باز ای کبوتر  
جز گرد نکوئی مگرد هرگز  
گر عمر گذاری به نیکنامی

از رهزن ایام در امانست  
بر دوش تو این بار بس گرانست  
بنگر که بدست که اش غناست  
غارتگری چرخ ناگهانست  
از دیده ما خفتگان نهانست  
افسونگریش روشن و عیانست  
با عبرت اگر بنگری دهانست  
بی باکی این دست داستانست  
کاین قصر ز شاهان باستانست  
آگه نه که گور از پیت دوانست  
نامستی و خواب تو اش فسانست  
کاین گمشده سالار کاروانست  
بسیار سر اینچام بر آستانست  
آن رفته که بی توشه و توانست  
جانست چراغ وجود جانست  
هنگام گل از سعی باغبانست  
خارش بکن ایدوست بوستانست  
این لعل که اندر حصار کانست  
تا ابر بهاری گهر فشانست  
گیرم که فلان گنج از فلانست  
بالا تر از اندیشه و گمانست  
بخریست که بی کنه و بی کرانست  
کز آنکه هزارانش بادبانست  
مرغی که در این پست خاکدانست  
در مطبخ مامشتی استخوانست  
هر چند تو را عرصه آسمانست  
نیکی است که پابنده در جهانست  
آنگاه تو را عمر جاودانست

در ملک سلیمان چرا شب و روز  
پیوند کسی جوی کاشنائی است  
مگذار که میرد ز ناشتائی  
فضل است چراغی که دلفروزست  
چو گان زن تا بدست افتد  
چون چیره بدین چار دیو گردد  
گر پنبه شوی آتشت زمین است  
بس تیر زنان را نشانه کردست  
در لقمه هر کس نهفته سنگی  
یک رنگی نا پایدار گردون  
فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار  
کالا مختر از اهرمن ازیراک  
آن زنده که دانست وزندگی کرد  
آن کو بره راست می زند گام  
بازیچه طفلان خانه گردد  
آلوده کنی خاطر و ندانی  
هیزم کش دیوان شدن زبونیست  
ننگ است بخواری طفیل بودن  
این سیل که با کوه میستیزد  
بندیش ز دیوی که آدمی دوست  
در نیمه شب ناله شباویز  
از منقبت و علم نیم از زن  
کردار ترا سعی رهنمون است  
عطار سپهرت زریں بفروخت  
در قیمت جان از تو کار خواهند  
اطلس نتوان کرد ریسمان را  
زاندام خود این نیرگی فروشوی  
پژمان نشود ز آفتاب هرگز

دیوت بسر سفره میهمانست  
اندوه کسی خور که مهر بانست  
جانرا هنر و علم همچو نانست  
علم است بهاری که بی خزانست  
این گوی سعادت که در میانست  
آنکس که چنین بی دل و جبانست  
و در مرغ شوی رو بهت زمانست  
این نیر که در چله کمانست  
بر خوان قضا آنکه میزبانست  
کم عمر تر از مصرصر و دخانست  
عقل تو بر این قلعه مرزبانست  
هر چند که اذنان بود گرانست  
در پیش خردمند زنده آنست  
هر جا که برد رخت کامرانست  
آن مرغ که بی پرچومایانست  
کالایش دل پستی روانست  
روزی خوردیوان شدن هوانست  
مانند مگس هر کجا که خوانست  
بیخ افکن بسینار خانمانست  
بگریز ز نقشی که دلستانست  
کی چون نفس مرغ صبح خوانست  
ارزنده تر از گنج شایگانست  
گفتار ترا عفل ترجمان است  
بگرفتی و گفتی که زعفرانست  
این گنج میندار رایگانست  
این پنبه که رشتی تو، ریشمانست  
درجوی تو این آب تاروانست  
تا بر سر این غنچه سادانست



برزیگری آموختی و کشتی  
مسیار بتن کارهای جان را  
یاری نکند باتو خسرو عقل  
مزروع تو گر تلخ یا که شیرین  
این دانه زمانی که مهر گانست  
این بی هنر از دور پهلوانست  
نا چهل بملک تو حکمرانست  
هنگام درو حاصلت همانست

هر نکته که دانی بگوی پروین  
تا نیروی گفتار در زبانست

### استاد آشیان ویران

• از ساحت پاک آشیانی  
در فکرت توشی و توانی  
رفت از چمنی به بوستانی  
تا خفت بختگی زمانی  
• تیری بجهید از کمائی <sup>نگون</sup>  
گردید نژاد خاطری شاد

• چون بال و پرش طمید درخون  
• افتاد ز گیر و دار گردون  
• از پرسر خویش بگرد بیرون  
• دانست که نیست دشت و هامون  
• شد چهره زندگی و گریه گون  
• مانا که دل از طمید افتاد

• میجروح ز رنج زندگی رست  
• آن بال و پر لطیف بشکست  
• صیاد سیه دل از کمین جست  
• در پهلوی آن فتاده بنشست  
• بنهاد به پشتواره و بست  
• وان صید بدست کودکان داد

• چون صبح دمید مرغی خرد  
• چون دانه یافت خون دل خورد  
• افتاد ز آشیانه در چیر  
• تقدیر پرش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد      نشنید حدیث مهر مادر  
دور فلکش بهیچ نشمرد      نقشند کسبش سایه بر سر  
نا دیده سپهر زندگی مرد      پرواز نکردده سوختش پر  
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و بیره گشت لانه      وان رفته نیامد از سفر باز  
کوشید فسونگر زمانه      کز پرده برون نیفتد این راز  
طفلان بخیال آب و دانه      خفتند و نخواست دیگر آواز  
از بامک آن بلند خانه      کس روز عمل نکرد پرواز  
یکباره برفت از میانه      آن شادی و شوق و نعمت و ناز  
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن      خالی و خراب ماند فرجام  
افتاد گلش ز سفوف و وزن      خار و خشکس بریخت از بام  
آرامگهی نه بهر خفتن      بامی نه برای سیر و آرام  
بر باد شد آن بنای روشن      نا بود شد آن نشانه و نام  
از گردش روزگار تو سن      وز بد سری سپهر و اجرام  
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند      پُر دیدد زخون جو ساگری را  
دستی سر راه دامی افکند      بیچاند برشته ای سری را  
جمعیت ابله می پراکند      شیرازه دزدید دفتزی را  
با تیشه ظلم ریشه ای کنند      بر بخت زفته ای دری را  
خون ریخت بنکام کودکی چند      بر چید بساط مادری را  
فرزند مگر نداشت صیاد ؟



## ارزش گوهر

مرغی نهاد روی بیباغی ز خرمنی  
ناگاه دید دانه اعلی بروزی

پنداشت چینه ایست بچالا کیش ربود  
آری نداشت جز هوس چینه چیدنی

چون دیده هیچ نیست فکندش بخاک و رفت  
زینسانش آزمود ، چه نیک آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم  
روزی باین شکاف فتادم ز گردنی

چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدی  
چون من پرورانده گهر هیچ معدنی

ما را فکند حادثه ای ، ورنه هیچگاه  
گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزی

باچشم عقل گر نگهی سوی من کنی  
بینی هزار جلوه بنظاره کردنی

در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست  
افتاده و زبون شدم از او فتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ  
بفروشت اگر بخرد کس بارزنی

چون فرق در دانه تواند شناختن ؟  
آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی

در دهر بس کتاب و دبستان بود و لیک  
درس ادیب را چه کند طفل کودنی

اهل مجاز را ، ز حقیقت چه آگهیست ؟  
دیو آدمی نگشت باندرز گفتنی

آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن  
خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی

آنانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای  
عقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت ؟  
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

## اندوه فقیر

بادوك خویش پیرزنی گفت وقت کار  
 کاوخ زینبه ریشتنم موی شد سفید  
 ازبس که بر توخم شدم و چشم دوختم  
 کم نور گشت دیده ام و فامنم خمید  
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا  
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید  
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست  
 هر کس که بود برگ زمستان خود خرید  
 بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال  
 این آرزوست گریگری آن یکی امید  
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش  
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید  
 نور از کجا برون بیچارگان فتد ؟  
 چون گشت آفتاب چها تتاب ناپدید  
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو  
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکید  
 يك جای وصله در همه جامه ام نماند  
 زین روی وصله کردم وزان بوی هم دید  
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم بخی  
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید  
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من  
 بوی طعام خانه همسایگان شنید  
 ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش  
 هر گه که ابر دیدم و بازار دلم طمید  
 پرویز نست سقف من ازبس شکستگی  
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید  
 هنگام صبح در عوض پرده ، عنکبوت  
 بر بام و سقف ریخته ام تابانها تنمید

ک در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای  
 برپای من بهر قدمی خارها خلید  
 سیلابهای حادثه بسیار دیده ام  
 سیل سرشک زان سبب از دیده ام دويد  
 دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت  
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رمید  
 پروین توانگران غم مسکین نمیخوردند  
 بیپوده اش مکوب که سر دست این حدید

### دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی بکسری  
 ۴ فراری های چابک را گرفتیم  
 بخون کشتگان شمشیر شستیم  
 زبای مادران کنديم خلخال  
 ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم  
 بگفت این خصم را رانديم ، اما  
 ۵ کجا با دزد بیرونی در افتیم  
 ازین دشمن درافکندن چه حاصل  
 ز غفلت زیر بار عجب رفتیم  
 نداده ابره را از آستر فرق  
 در این دفتر بهر رمزی رسیدیم  
 ۶ بویديم استخوانی را ز دنبال  
 فسون دیو را از دل نهفتیم  
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه  
 ۷ ندانستیم فرصت را بدل نیست

که دشمن را ز پشت قلعه رانديم  
 گرفتاران مسکین را رهانديم  
 بر آشپای کین آبی فشانديم  
 سرشک از دیده طفلان چکانديم  
 همان شربت ببخو اهان چشانديم  
 یکی زو کینه جو تر پیش خوانديم  
 چو دزد خانه را بالا نشانديم  
 جو عمری باعدوی نفس مانديم  
 ز چهل این بار را با خود کشانديم  
 قبای زندگانی را درانديم  
 نوشتیم و باهریمن رسانديم  
 سگ پندار را از پی دوانديم  
 برای گرگ ، آهو پروانديم  
 همانجا کله خود را چرانديم  
 ز دام این مرغ وحشی راپرانديم

## دزد و قاضی

- ۱۱) برد دزدی را سوی قاضی عیسی
- ۲۱) گفت قاضی این خطاکاری چه بود
- ۳۱) گفت بد کردار را بد کیفر است
- ۴۱) گفت همان بر گوی شغل خوبش
- ۵۱) گفت آن زرها که بردستی کجاست
- ۶۱) گفت آن لعل بدخشانی چه شد
- ۷۱) گفت پیش کیست آن روشن نگین
- ۸۱) دزدی پنهان و پیدا کار تست
- ۹۱) نو قام بر حکم داور میبری
- ۱۰۱) حد بگردن داری وحد مزنی
- ۱۱۱) میزنم گر من ره خلق ای رفیق
- ۱۲۱) میبرم من جامه درویش عود
- ۱۳۱) دست من بستی برای يك گلیم
- ۱۴۱) من رهودم موزه و طشت و نم
- ۱۵۱) دزد جاهل گر بکی ابریق برد
- ۱۶۱) دیده های عقل گر بینا شوند
- ۱۷۱) دزد ذر بستند و دزد دین رهید
- ۱۸۱) من براه خود ندیدم چاه را
- ۱۹۱) میزدی خود بشت پا برداستی
- ۲۰۱) دیگر ای گندم نمای چو فروش
- ۲۱۱) چیره دستان میر بایند آنچه هست
- ۲۲۱) در دل ما حرص و آلاش فروز
- ۲۳۱) دزد اگر شب گرم بغما کردن است
- ۲۴۱) حاجت از ما را از راه راست برد
- خلق بسیاری روان از پیش و پس
- دزد گفت از مردم آزاری چه سود
- گفت بدکار از منافق بهتر است
- گفت هشتم همچو قاضی راهزن
- گفت در همیان تلبیس شماست
- گفت میدانیم و میدانی چه شد
- گفت بیرون آر دست از آستین
- مال دزدی جمله در انبار تست
- من زدیوار و تو از در میبری
- گر یکی باید زدن صد میزنی
- در ره شرعی تو قطاع الطریق
- تو ربا و رشوه میگیری بزور
- خود گرفتگی خانه از دست بیم
- توسیه دل مدرك و حکم و سند
- دزد عارف دهنر تحقیق برد
- خود فروشان زودتر رسوا شوند
- سجنه ما را دید و قاضی را ندید
- تو بدیدی، کج. نکر دی راه را
- راستی از دیگران میخواستی
- با ردای عجب عیب خود میپوش
- میبرند آنگه دزد کاه، دست
- نیت پاکان چرا آلوده بود
- دزدی حکام روز روشن است
- دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

## سپید و سیاه

- ۱ کبوتری سحر اندر هوای پروازی  
پیام لانه بیمار است پر ولی نبرید
- ۲ رسید بر پرش از دور ناو کی جانسوز  
مهرن است گز آن طعنه بردش چه رسید
- ۳ شکسته شد پروبالی ، نزار گشت ننی  
گسست رشته امیدی و رگی بدرید
- ۴ گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی  
طیب گشت چو رنجوری کبوتر دید
- ۵ برفت و خار و خس آورد و سایه بانی ساخت  
برای راحت بیمار خویش بس کوشید
- ۶ هزار گونه سنم دید تا بروزن و بام  
ز برگهای درختان سبز پرده کشید
- ۷ ز جویبار بمقار خویش آب ربود  
بباغ کرد ره و میوه ای ز شاخی جید
- ۸ گهی بدر شد و گه مادر و گهی دربان  
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
- ۹ ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی  
ز درد و خستگی ورنج ، دردمند رهید
- ۱۰ بزاع گفت چه نسبت سپید را بسياه  
ترا بیماری بیگانگان چه کس طلبید
- ۱۱ بگفت نیت ما اتفاق و یکرنگیست  
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
- ۱۲ ترا چون بدل خرد مهر و پیوندیست  
مرا بسان تو دزدن رنگ و پی است و ورید
- ۱۳ صفای صحبت و آئین یکدلی باید  
چه بیم گر که قدیم است عهد یا که جدید
- ۱۴ ز نزد سوختگان بی خبر نباید رفت  
زمان کار نباید بکنج خانه خزید
- ۱۵ غرض گشودن قفل سعادت است بجهد  
چه فرق گر ز سرخ و گر آهن است کلید

## قلب مجروح

دی کودک کی بدامن مادر گریست زار  
 کر کودکان کوی بمن کس نظر نداشت  
 طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند  
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت  
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست  
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت  
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد  
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت  
 دیروز در میانه بازی ز کودکان  
 آن شاه شد که جامه خلکان ببر نداشت  
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم  
 این اشک آرزو زچه هرگز اثر نداشت  
 جز من میان این گل و باران کسی نبود  
 کو موزه ای پیا و کلاهی بسر نداشت  
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست  
 آئین کودک کی ره و رسم دگر نداشت  
 هرگز درون مطبخ ما همیزی نسوخت  
 وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت  
 همسایگان ما بره و مرغ میخوردند  
 کس جز من و تو قوت ذخون جگر نداشت  
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند  
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟  
 بخندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد  
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت  
 از زندگانی پدر خود مپرس ؛ از آنک  
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت  
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید  
 رختش که آستین و گهی آستر نداشت



بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس  
 گمنام زیست آنکه ده و سیم وزر نداشت  
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست  
 شاخی که از تگرگ، نگون گشت بر نداشت  
 نساج روزگار درین پهن بارگاه  
 از بهر ماقماشی ازین خوبتر نداشت

### مستی و هو شیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت  
 مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست  
 گفت مستی زان سبب افتان و خیزان میروی  
 گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست  
 گفت می باید ترا تا خانه فاضی برم  
 گفت رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
 گفت نزدیکست والی راسرای؛ آنجا شویم  
 گفت والی از کجا در خانه خمار نیست  
 گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب  
 گفت مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
 گفت دیناری بده پنهان و خود را و رهان  
 گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست  
 گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم  
 گفت پوشیده است، جز نقشی زبود و تار نیست  
 گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه  
 گفت در سر عفل باید، بی کلاهی عار نیست  
 گفت می بسیار خوردی زان چنین میخود شدی  
 گفت ای بیهوده گو! حرف تم و بسیار نیست  
 گفت باید جد زند هشیار مردم مست را  
 گفت آری، لیک اینجا هیچکس هشیار نیست!

### فی یاد حبس و

فتاد طائری از لانه و ز درد طمید  
 بریر بر چونگه کرد دید بیکانی است  
 بگفت آن که بدریای خون فکند مرا  
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است  
 کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست  
 که قلب خردم را هم ورید و شریانی است  
 ربود مرغکم از زیر پر برفت و نگفت  
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است  
 اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است  
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است  
 ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است  
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است  
 شکست بنجه و منقار من و لبیک چه باک  
 بلندگ حادثه را نیز چنگ و دندان است  
 گرفتم آن که پایان رسبد فرصت ما  
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است  
 فتاد پایه ، چنین خانه را چه تعمیری است  
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است  
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم  
 برای طائر آزاد جای جولانی است  
 زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت  
 همواره بهر توانا فراخ میدانی است  
 همیشه خانه بیداد و جور آباد است  
 بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است  
 نگفته ماند سخن های من ، خوشامرغی  
 که لانه اش گه سعی و عمل دبستانی است  
 مرا هر آنکه در افکند همجو گوی بسر  
 خبر نداشت که در دست دهر چو نگذاری است

زرنج بی‌سروسامانی منش چه غم است  
 همین بس است که اوراسری و سامانی است  
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد  
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است  
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم  
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است  
 هزار کاخ بلند، اربنا کند صیاد  
 بهای خار و خس آشیان و برانی است  
 چه لایه‌ای و چه قصری، اساس خانه یکی است  
 بشهر کوچک خود، مورد هم سلیمانی است  
 زهر، کردل تنگم فشار دید چه غم  
 گرفته دست قضا هر کجا گریبانی است  
 چه برتری است ندانم مرغ مردم را  
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است  
 در این قبیله خودخواه هیچ شفقت نیست  
 چونیک در نگرانی هر چه هست عنوانی است



## بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت  
 که من گنجم، چو خاکم پست شمار  
 بس است این انزوا و خاکساری  
 شکستن خاطری در سینه تنگ  
 فشردن در تنی، پاکیزه جانی  
 بنام زندگی هر لحظه مردن  
 بخشش آسودن و بر خاک خفتن  
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی  
 پیر زین گوهر و زر دامنی چند  
 برای خود مهیا کن سرایی  
 بگفت ای دوست ما را حاصل از گنج  
 چو میباید فکند این پشته از پشت  
 ترا بهتر که جوید نامجوئی  
 مرا افتاد کسی آزادگی داد  
 چو ما بستیم دیو آز را دست  
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار  
 نهان در خانه دل رهنانند  
 چو زر گردید اندر خانه بسیار  
 سبکباران، سبک رفتند ازین کوی  
 ز تن زان کاستم کز جان نکاهم  
 فسون دیو، بی تأثیر خوشتر

در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:  
 مرا زین خاکدان تیره بردار  
 کشیدن رنج و کردن بردباری  
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ  
 همایی را فکندن استخوانی  
 بجای آب و نان خونابه خوردن  
 شدن خاکستر و آتش نهفتن  
 که دادت آسمان، بیرنج گنجی  
 بخر پاتابه و پیراهنی چند  
 چراغی، موزه ای، فرش، قبا  
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج  
 زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت  
 که ما را نیست در دل آرزویی  
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد  
 چه غم گردید و گردون دست ما بست  
 نه این گنجینه میخواستیم نه آن ما را  
 که دایم در کمین عقل و جانند  
 گهی دزد از در آید گه ز دیوار  
 نکردند این گل پر خار را بوی  
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم  
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هر اس راه و بیم رهنم نیست

که دیناری بدست و دامنم نیست

تپو و بخت

دختری خرد شکایت سر کرد      که مرا حادثه بی مادر کرد  
دیگری آمد و در خانه نشست      صحبت از رسم و ره دیگر کرد  
مسوزۀ سرخ مرا دور افکند      جامۀ مسادر من در بر کرد  
یاره و طوق زمرن بفروخت      خود گلو بند ز سیم و زر کرد  
سوخت انگشت من از آتش و آب      او بانگشت خود انگشت کرد  
دختر خویش بمکتب بسپرد      نام من، کودن و بی مشعر کرد  
بستن گفتن من خرده گرفت      روز و شب در دل من نشتر کرد  
هرچه من خسته و کاهیده شدم      او جفا و ستم افزونتر کرد  
اشک خونین مرا دید و همی      خنده ها با پسر و دختر کرد  
هر دو را دوش بمهمانی برد      هر دو را غرق زر و زیور کرد  
آن گلو بند گهر را چون دید      دیده در دامن من گوهر کرد  
نزد من دختر خود را بوسید      بوسه اش کار دو صد خنجر کرد  
عیب من گفت همی نزد پدر      عیب جویش مرا مضطر کرد  
همه ناسراستی و تهمت بود      هر گواهی که در این محضر کرد  
هر که بد کرد، بدانیش سپهر      کار او از همه کس بهتر کرد  
تا نبیند پدرم روی مرا      دست بگرفت و بکوی اندر کرد  
شب بجادوب و رفویم بگماشت      روز آواره بام و در کرد  
پدر از درد من آگاه نشد      هرچه او گفت زمن، باور کرد  
چرخ را عادت دیرین این بود      که بافتاده، نظر کمتر کرد  
مادرم مردو مرا دریم<sup>۱</sup> دهر      چو بسکی کشتی بی لنگر کرد  
آسمان خرمن امید مرا      ز یکی صاعقه خاکستر کرد  
چه حکایت کنم از ساقی بخت      که چه خونابه در این ساغر کرد  
مادرم بال و پر بود و شکست      مرغ، پرواز بیال و پر کرد

من سیه روز نبودم ز ازل

هرچه کرد این فلک اخضر کرد

### شکایت بیرون

روز شکار ، پیر زنی با قباد گفت  
 کز آتش فساد تو جز دود آه نیست  
 روزی بیا بکلمه ما از ره شکار  
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست  
 هنگام چاشت، سفره بی نان ما بین  
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست  
 دزدم لجاف برد و شبان گاو پس نداد  
 دیگر بکشور تو امان و پناه نیست  
 از تشنگی ، کدو بنم امسال خشک شد  
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست  
 سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد  
 گندم تورا ست ، حاصل ما غیر کاه نیست  
 در دامن تو دیده جز آلودگی ندید  
 بر عیب های روشن خویش نگاه نیست  
 حکم دروغ دادی و گفتی حقیقت است  
 کار تباه کردی و گفتی تباه نیست  
 صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گشت  
 جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست  
 ویرانه شد ز ظلم نوهر مسکن و دهی  
 بغما گراست چون تو کسی ، پادشاه نیست  
 مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آرز  
 از بهر مرده حاجت، تخت و کلاه نیست  
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی  
 یک مرد رزمجوی ، ترادر سپاه نیست  
 جمعی سیاه روز سبه کاری تواند  
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست  
 مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس  
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست  
 تقویم عمر است جهان، هر چه میکنیم  
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست  
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق  
 در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

## گرگ و میشک

پیام داد سگ گله را شبی گرگی  
 که صبحدم بره بفرست ، میهمان دارم  
 مرا بخشم میاور ، که گرگ بدخشم است  
 درون تیره و دندان خونفشان دارم  
 جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست  
 که دهزنی تو و من نسام پاسبان دارم  
 من از برای خورو خواب تن نپروردم  
 همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم  
 مرا گران بخريدند ، تا بکار آیم  
 نه آنکه کار چو شد سخت ، سر گران دارم  
 مرا قلاده بگردن بود ، پلاس به پشت  
 چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم  
 عنان نفس ندادم چو غافلان از دست  
 کنون بدست توانا دو صد عنان دارم  
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی  
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم  
 هراس نیست مرا هیچگاه ز حمله گرگ  
 هراس کم دلی بره چبان دارم  
 هزار بار گریزاندم مت بدره و کوه  
 هزار هراسخن از عهد باستان دارم  
 شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خوانند  
 من این فلاده سیمین از آزمان دارم  
 رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس  
 که عمر هاست بکوی وفا مکان دارم  
 درستکارم و هر گز نمانده ام بیکار  
 شبان گرم نبرد ، پاس کاروان دارم  
 مرا نکشته ، باغل درون نخواهی شد  
 دهان من نتوان دوخت ، تا دهان دارم

جفای گرگ مرانازگی نداشت ، هنوز  
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم  
دو سال پیش بدنمان دم تو برکندم  
کنون ز گوش گذشتی - چنین گمان دارم  
دکان کینه برو جای دیگری بگشای  
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

### احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده ای و گفت  
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم  
از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد  
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم  
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا  
رخساره ای مانند ، ز گرما گداختم  
ناسازگاری از فلک آمد و گر نه من  
با خاک خوی کردم و با خار ساختم  
نخواست هیچگاه مرا ، گرچه بی دریغ  
هر زیر و بم که گفت قضا ، من نواختم  
تاخیمه وجود من افراشت بخت گفت  
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم  
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست  
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم  
منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا  
من با یکی نظاره جهان را شناختم



## نشان آزادی

بسوزنی زره شکوه گفت پیرهنی  
 بین زجور تو ما را چه زخمها بتن است  
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست  
 هماده فکر تو، بر پهلوی فروشدن است  
 بگفت گرده و رفتار من نداری دوست  
 برو بگوی بددزی که رهنمای من است  
 و گرنه بی سبب از دست من چه میثالی  
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است؟  
 اگر بخار و خسی فتنه ای رسد در دشت  
 گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است  
 ز من چگونه ترا یاره گشت پهلوی دل  
 خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است  
 چه رنجها که برم بهر خرقة دوختنی  
 چه وصله ها که ز من بر لحاف پیرزن است  
 بدان هوس که تن این و آن بیاریم  
 مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است  
 ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار  
 چرا که عادت من با زمانه ساختن است  
 شمار من ز بس آزادی و نیک دلی  
 بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است  
 همیشه دوختنم کار و خویش عریانم  
 بغیر من که تهی از خیال خویشم است؟  
 یکی نباخته، ایدوست! دیگری نبرد  
 جهان و کار جهان همچو نرد باختن است  
 "بیا بد آنکه شود بزم زندگی روشن  
 نصیب شمع، میرس از چه روی سوختن است  
 هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد  
 عبت در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست

فرشته را بتصور مگوی اهرمن است  
 هزار نکته ز باران و برف میگوید  
 شکوفه‌ای که بفصل بهار درچمن است  
 هم از تحمل گرما و قرن‌هاستختی است  
 اگر گهر به بدخش و عقیق دریم است

### کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون  
 که کار کردن بی مزد، عمر باختن است  
 پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی  
 هر آنچه ریشه‌ای، عاقبت ترا کفن است  
 بدست چهل به بنیاد خوش تیشه زدن  
 دو چشم بستن و درچاه سرنگون شدن است  
 چو ما، برو درودیوارخانه محکم کن  
 مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است  
 بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل  
 خیال پرورش بن، ز قدر کاشتن است  
 بخدمت دگران دل چگون، خواه داد  
 کسی که همچو تو دایم بشکر خو بستن است  
 بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند  
 شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است  
 برو زمر گم اگر پیله، کور گشت و کفن  
 بوقت زند گیم، خوابگاه و پیرهن است  
 مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم  
 بهر بساط که ابریشمی است، کارمن است  
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ماست  
 پرند و دیبه گلرنگ هر که را بتن است

## نامه به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق  
 ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند  
 شهنان اگر که به تعمیر مملکت کوشند  
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند  
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان  
 چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند  
 چو کج روی تو، نپویند دیگران رده است  
 چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند  
 بلشکر خرد و رای و عدل و علم گرای  
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند  
 جواب نامه مظلوم را تو خویش فرست  
 بسا بود که دیرانت اشتباه کنند  
 زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر  
 بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند  
 اگر بد دفتر حکام ننگری یک روز  
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند  
 اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد  
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند  
 بسمع شه نرسانند حاسدان قوی  
 تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند  
 بیوش چشم ز پندار و عجب کاین دوشریک  
 بر آن سرند که تا فرصتی تباه کنند  
 چو جای خود شناسی، بحیله مدعیان  
 ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند  
 بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب  
 نشسته اند که نفرین بیادشاه کنند  
 از آن شرار که روشن شود ز سوژ دلی  
 بیک اشاره دو صد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه روزگار ظلم ، بس است  
 صحیفه ای که در آن ثبت اشک و آه کنند  
 چو شاه جور کند ، خلق در امید نجات  
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند  
 هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه  
 چنان مباحث که بره و کب تو راه کنند  
 منخسب ، تا که نییچاند آسمان گوش  
 چنین معامله را بهر انتباه کنند  
 تو کیمیای بزرگی بجوی ، بی خبران  
 بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

### این قطعه را برای سنگت من از خودم برودده ام

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| اینکه خاک سیپش بالین است    | اختر چرخ ادب ، پروین است      |
| گرچه جز نلخی از ایام ندید   | هرچه خواهی سخنش سیرین است     |
| صاحب آنهمه گفتار ، امروز    | سائل فائحه و یاسمین است       |
| دوستان به که زوی یاد کنند   | دل بی دوست ، دلی غمگین است    |
| خاک در دیده بسی جانفرسا است | سنگ بر سینه همی سنگین است     |
| ببیند این بستر و عبرت گیرد  | هر که را چشم حقیقت بین است    |
| هر که باشی و زهر جا برسی    | آخرین منزل هستی این است       |
| آدمی هرچه نوانگر باشد       | چون بدین نقطه رسد ، مسکین است |
| اندر آنجا که فضا حمله کند   | چاره تسلیم و ادب نمکین است    |
| زادن و کشتن و پنهان کردن    | دهر را رسم و ره دیرین است     |
| خرم آنکس که در این محنت گاه | خاطری را سیب مسکین است        |





شہریار  
محمد حسین  
۱۴۴۴  
ہجری قمری



## سرود آبخار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهنابی  
 روشن تر از روز سپید کامکاران  
 بیلاق بود و آبخار و جنگل و کوه  
 دنیای شب از پرتو مه نور باران  
 لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت  
 خاموشی شب بسا خروش آبخاران  
 در گوش دل افسانه آفاق میگفت  
 دلکش سرود آبخار از کوهساران  
 آویخته گل از فراز شاخ گلین  
 چونانکه از گوش عروسان گوشواران  
 برداشته از شاخساران لحن داود  
 هر سو هزار آوا هزاران در هزاران  
 هنگامه عشق و نشاط نو جوانی  
 هنگام گلگشت و بساط نو بهاران  
 لب بر لب نی بر سر سنگی نشستیم  
 سرکرد نی با من نوای غمگساران  
 تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت  
 چون لاله‌ای افروخته بر سبزه زاران  
 چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش  
 مینمید سبودر کف بطرف چشمه ساران  
 چشمک زنان بر من گل چادر نمازش  
 چون دیده اختر که بر اختر شماران  
 رفتم لب جو بسا نیاز تشنه کامی  
 همچون گدا برخوان ناز شهریاران  
 من از نهیب عشق او لرزنده خون بید  
 او رسنه چون سرو از کنار جویباران  
 رخساره او از جمال کبریا عسی  
 پرتو فکن بر شیوه آئینه داران



افشانند گیسو چون ملک در حال پرواز  
 یابر جمی زرین بدست شهبواران (۱)  
 عرض نیاز خویش کردم نازنین را  
 وز یأس و امیدم دلی چون بیقراران  
 لیکن به لبخندی که بودش حاکی از مهر  
 بگشودم از دل عقده چون امیدواران  
 با ساعدی سیمین سبو در دست من داد  
 چون سیمبر ساقی که ساغر بر (۱) خماران  
 نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری  
 سیری کججا و جام وصل گلهزاران  
 حالی نه آن حالم بجای نی جوانسی  
 چون نخل بی برگ و برم درشوده زاران  
 سر زیر پر کرده ، ز باران حوادث  
 در بر گرفته زانوان ، چون سوگواران  
 نه دست تا آویزم از دامان دلبر  
 نه پای تا بگریزم از بیداد یاران  
 باری به تلخی روزگاری میگذارم  
 آخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

### زندگان زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم  
 روزی سراغ وقت من آئی که نیستم  
 در آستان مرگ که زندان زندگی است  
 تهمت بخویشتن نتوان زد که زیستم  
 پیداست از گلاب سر شکم که من چو گل  
 یکروز خنده کردم و عمری گریستم  
 طی شد فویست سالم و انگار کن دویست  
 چون بخت و کام نیست چه سود از دویستم  
 گوهر شناسی نیست در این شهر ، شهریار  
 من در صف خرف چه بگویم که چیستم

## بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده و انبود  
 وان سست عهد جز سری از ماسوا نبود  
 امروز در میانه کدورت نهاده پای  
 آن روز در میان من و دوست جان بود  
 کس دل نمیدهد به حبیبی که بی وفاست  
 اول حبیب من بخدا بی وفا نبود  
 دل با امید وصل بجان خواست درد عشق  
 آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود  
 تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت  
 غم با دل رمیده ما آشنا نبود  
 از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی  
 با چون منی بغیر محبت روا نبود  
 دوشم نغفت دیده ببالین دل ولی  
 مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود  
 اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق  
 افسوس میخورم که دلم با خدا نبود  
 گرنای دل نبود و دم آه سرد ما  
 بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود  
 سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار  
 گر همراه ترانه ساز صبا نبود



## نبی محزون

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی  
 آخر ای ماه نو همدرد من مسکینی  
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم  
 که تو از دوری خورشید چها می بینی  
 توهم ای بادیه پیمای محبت چون من  
 سر راحت نهادهی بسر بالینی  
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک  
 توهم ای دامن مهتاب ! یراز پروینی  
 همه در چشمه مهتاب غم اذدل شویند  
 امشب ای مه توهم از طالع من غمگینی  
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن  
 که توام آینه بخت غبار آگینی  
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند  
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی  
 نبی محزون مگر از تربت فرهاد دمید  
 که کند شکوه زهجران لب شیرینی  
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان  
 گر خود انصاف کنی (!) مستحق نفرینی  
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد  
 ای پرسنو که پیام آور فروردینی  
 شهریارا اگر آئین محبت باشد  
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی



## گاش یارب

در دیاری که در او نیست کسی یار کسی  
 کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی  
 هر کس آزار من زار پسندید ولی  
 پسندید دل زار من آزار کسی  
 آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد  
 هر که چون ماه برافروخت شب تار کسی  
 سودش این بس که بهیچش بفروشد جو من  
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی  
 سود بازار محبت همه آه سرد است  
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی  
 من بیداری از این خواب چه سنجم که بود  
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی  
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید  
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی  
 تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید  
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی  
 آنکه خاطر هوس عشق و وفادارد از او  
 بهوس هر دو سه روزی است هوادار کسی  
 لطف حق یار کسی باد که دردوره ما  
 نشود یار کسی تا نشود یار کسی  
 گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل  
 شکر ایزد که نبودیم بپاخار کسی  
 شهریارا سر من زهر پی کاخ ستم  
 به که بر سرفتم سایه دیوار کسی



دکنر حریری  
علی اصغر  
۱۴۲۴  
هجری قمری



## دختر ك خياط

ای کاش که آن دختر ك درزی وحشی  
 دیروز در آن انجمن انس نبودی  
 یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی  
 گفتی و غزل خواندی و آواز سرودی  
 با من بنشستی و بمن عهد ببستی  
 و ز خاطر من زنگ ملالت بزودی  
 دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی  
 چندان که فغان کردمی ، از من نشنودی  
 بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی  
 و ز چشم مرا چشمة خوناب کشودی  
 چندان بهنادیم بفشردی ، که بآخر  
 چون تار نغم لاغر و باریك نمودی  
 آنکه بگرفتی که ز سوزن گذراند  
 تساییدی و دشی و بانگشت بسودی  
 از سوزن او بر نگذاشتی نخ سرکش  
 بر گشتی و بر سر کشی خویش فزودی  
 پس يك دوسه بارش بدهن بردی و هر بار  
 آن نخ - که منم - از دولبش بوسه بردودی





## مرگت یار مسلول

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید  
 نشنیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید  
 مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم  
 من حسرتش کشیدم و گودش ببر کشید  
 از عمر در شکنجه و با مرگ در چیدال  
 عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید  
 بگذاخت همچو شمع تن نازنین او  
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید  
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ  
 گفتی که ابر هاله بگرد قعر کشید  
 بگشاد چشم تما نظری بنگرد مرا  
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید  
 زین در به آن در از پی درمان شدم ، ولی  
 داغش اجل بجان من در بدر کشید  
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم  
 خاکم بسر که ناز و را خاک بسر کشید  
 پیچیده شد بهره ماتم سرای من  
 تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید  
 گیتی چو شب بدیده من تیره گشت و تار  
 زان واپسین دمی که بگاه سحر کشید  
 با جمله دانش من و چندان دوی درد  
 دردا که یار جام اجل را بسر کشید

### بادشاه !

پادشاهها کشورجم پیر شد وز دورچرخ  
 آنچنان فرسود کز دشمن و رازنهاد نیست  
 چاره این مادر پیر این زمان در دست تست  
 ملک پیر از سر جوان کردن، ترا دشوار نیست  
 هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل  
 گر طبعیان و را رأی و خرد بیمار نیست  
 پادشاهها ! کارمند از کاردانان برگزین  
 خانه کی روئین بود گری فکن معمار نیست  
 کاردان مستور مانند چون کند نادان ظهور  
 زانکه نادان شادمان از جلوه هشیار نیست  
 درد ایران گرزمن پر سی، مرارای این بود  
 کاندرا آنجا کارها درد دست اهل کار نیست  
 کاردانانند از اولاد ایران بسی شمار  
 لیك از ایشان نامی اندر دفر و طومار نیست  
 فی المثل من بنده درباریس بی نام و نشان  
 آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست  
 سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم  
 در همه ایران شهابه سنگ من بسیار نیست  
 یکتا از اهل سفارت آگهی از من نداشت  
 در سفارتخانه شاهان فضل را مقدر نیست  
 من که روشن بین و دانایم مرا آنجا چکار  
 مرد روشن بین و دانارا بدان در، بار نیست  
 دزد نه، کز نه، یهودی نه، دغل نه، هر زه نه  
 زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست  
 در زمان چون نوشاهی کارسنج و کاردان  
 ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست  
 بارگاه ملک شاهها ! از پلیدان پاك دار  
 آستان کعبه جای لاشه مردار نیست  
 ملک ایران را بجز رای شهنشا جوان  
 چاره آزادی از این وضع ناهنجار نیست



فرزاد

مسعود

۱۳۲۴

هجری قمری



### بر در گت صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم  
 ران سوی نرفیم و اذین سوی بماندیم  
 تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا  
 ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم  
 چون باد تو زی کشور جان رفتی آزاد  
 ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم  
 زنجیر علایق را چون شیر گسستی  
 ما ، مودمنش ، بسته یکموی بماندیم  
 صد خوان هنرچیدی و ما گرسنه طبعان  
 بعد از نو بی رنگ و پی بوی بماندیم  
 شایسته همراهی سیمبرغ مگس نیست  
 ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم  
 نشناخته پدر گهرت عمری ، ناچار  
 از دیده گهر بار - گهر جوی بماندیم

### پیچاهالی

چه سود از شمع فکرت سوختنهای  
 بدان ، بزم خرد افروختنهای ؟  
 گزیدن سوزن کلاک و نخ سطر  
 هنر را جامه نو دوختنهای ؟  
 فراوان صرف کردن نقد هسنی  
 بجایش نقد درد اندوختنهای ؟  
 فرصی بان جو محتاج بودن  
 ولیکن آبرو نفروختنهای ؟  
 بتلخی بگذاردن روز کاران  
 ولیکن تجربت ناموختنهای ؟  
 چه چاره - گر خداکاری نسازد  
 بغیر از ساختنهای ، سوختنهای ؟



### بر سر آنم که ..

بسته است این در، دلا ، باید در دیگر زدن  
 و ر نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن  
 زین سرای مرده جانان سر برون ناید، مکن  
 حلقه آزادی و بس کن حلقه بر این در زدن  
 ساخت باید مرغ را با خستگیهای وفس  
 خسته تر خواهد شد از پیوده بال و پر زدن  
 دل زخیل غم ندارد باک لیک ای منکران  
 تا به کی تنها توان بر قلمب این لشکر زدن؟  
 وای آن غواص و اژون بخت نابخرد، که خواست  
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن  
 گر چه پیر و خسته شد رهرو، ر گمراهی نرست  
 نک چه سود از بهمت اضلال بر رهبر زدن؟  
 جز سخن شناس بد باطن کرا یارا بود  
 بسی محابا طمعه بر قرآن پیغمبر زدن؟  
 پیش ازینم حاصل از می ذوق بود و حال بود  
 این زمان بد مسمی است و سنگ بر ساغر زدن  
 یک و رفی کان خوش بود در دهر و فتنم نماند  
 آشی بایست در اوراق این دفتر زدن  
 دست در دامان دیگر بایدم زد بسی گمان  
 و ر نباشد آن میسر، دست غم بر سر زدن



سرمد  
صادق  
۱۳۲۵  
هجری قمری





## ایکاش

ایکاش غم و بلا فزون گردد      تا کاخ فساد واژگون گردد  
 این بام شکسته‌ای که ما داریم      بی‌سایهٔ ستف و بی‌ستون گردد  
 هر چند غم و بلا فزون ما را است      ایکاش فزونتر از فزون گردد  
 تا وارهد از زبونی ایرانی      ایکاش زبونتر از زبون گردد  
 نفرین من از دعا کنوت به      کایندهٔ تو، به از کنون گردد

یاک روز فرین غم شدن اولی  
 کاندوه تو محنت قرون گردد

## حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد  
 که عاشق از می‌مستی چه در نظر دارد  
 حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال  
 بهار حسن تو گلپای تازه تر دارد  
 توان ز صبح بناگوش احتمالی داد  
 که شام عاشق افسرده هم سحر دارد  
 حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رفیب  
 کنون که نوبت ما شد هزارا اگر دارد  
 به عشق کوی تو دم می‌زدم که پیر خرد  
 شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد  
 متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر  
 دکان گشاید اگر مایهٔ دگر دارد



گمان سود ز سودای دل‌میر سرمد  
 که این معامله از هر جهت ضرر دارد



# بخش چهارم

شعراى ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۳۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری



دکتر علی آبادی

محمد حسین

۱۳۴۷

هجری قمری



## جامه عشق

ای جوان سرکش بی اعتنا  
 اندکی آهسته تر بردار پا  
 نی چنین باشد که بهر پیکری  
 در دل این پنبه زیبا دختری  
 میگرفت اندازه و میگفت آه  
 کاشکی کوته نیاید هیچگاه  
 چون برید این جامه گفت ای مهربان  
 و رشوم من پیرو تو مانی جوان  
 سوزنی بگیرفت و گمت البته دوخت  
 تا بداند یار من کان دل که سوخت  
 نخ بسوزن کرد و برخواند این غزل  
 یسا ز خیاطی اسناد ازل  
 جای سوزن هریکی در جامه ات  
 با خبر سازم ذیک هنگامه ات  
 گفت کاش اینجا بیایی ای جوان  
 بامحبت ، بی عداوت، نی چنان  
 رنجه گردی، دست من گیری بدست  
 پس بخندم و ز تو برسم گر بد است  
 رنج دهد و خستگی برد و نخت  
 چون بیای آورد کار خویش گفت  
 از برت اورفت و جامه در برت  
 بر نشت عشق است اگر رفت از سرت

سخت غافل ماندی از پیراهنت  
 نازنین دستی گرفته دامننت  
 طر فیه خیاطی لباسی دوخته است  
 از سر عشق آتشی افروخته است  
 که فزون ز اندازه کردم رای نو  
 تا رو بود عشق بر بالای تو  
 گری ببری آخر از من چون کنم؟  
 بادل سرد نو چون افسون کنم؟  
 جامه را باید که زیب و فرده  
 عشق را آرایشی دیگر دهد  
 کاش دلها را بهم میدوختند  
 عاشقان این کار می آموختند  
 شاهد هنگامه ای ارجان اوست  
 تا ببینی جلوه ای از جان دوست  
 تا بیازارم بنسوک سوزنت  
 که خدا نا کرده خون ریزد نشت  
 «بسو خشم» گوئی و از خود درانیم  
 خود تو از بهر چه میسورانیم؟  
 تا بدوزد جامه ای در حد تو  
 چشم و دست من فدای قد تو  
 همجو عطر از مشک تر بر جای ماند  
 شد هنر مند و هنر بر جای ماند



|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| با تو دارد روز و شب را ز و نیاز | بسا زبان بسی زبانی پیرهن       |
| گر برون افتد کنون از پرده راز   | و ه که احوال تو چون خواهد شدن  |
| بی محابا سوی تو گر بگذرد        | صبح چون بر خاستی باد سحر       |
| نازک اندام است و سرما میخورد    | جامه گوید ای نسیم آرام تر      |
| کاروانی آمده از کشوری؟          | گر شتابی از تو پرسد: داشتی     |
| و عده ای در گوشه ای بادختری؟    | شهر آشفته است؟ یا بگذاشتی      |
| هیچ میدانی که محبوب منی؟        | ای تمنای دل، ای آرام جان!      |
| دوست بد دشمن خوب منی؟           | داروی درد و بلای ناگهان        |
| بوسه ها برسینه و بازوی تو       | در تو آویزم بدنسان تا دهم      |
| که نیارم بوسه زد بر روی تو      | ماند این حسرت ز فد کوتهم       |
| از تو بیزاری و از من اشنیای     | گرچه نزدیک توام دوری زمن       |
| سوختن در وصل دلدار از فراق      | عقل را باور نیاید ای سن سخن    |
| و ه چه زیبایی میان دوستان       | چون ببیند بسار فیقان گویدت     |
| بی نو او را ناخوش آید بوسنان    | نیستی گل پس چرا می بویدت       |
| گوید این کفر است و استغفار کن   | گر بداند زحمت جانکاه تو        |
| میشوی بیمار کمتر کار کن         | لال گردد دشمن بدخواه تو        |
| زشت زیبا، بدنکو، ناپاک باک      | کار کن آنسان که از رنجت شود    |
| نور و ظلمت آب و آتش باد و خاک   | گر بحق رفتی بفرمانت رود        |
| شامگه آرام و دور از روشنی       | سرچو بر بالین نهاده و فتن خواب |
| گویدت: دیدی در آغوش منی؟        | نرم نرمك جامه در هر پیچ و تاب  |

## خاک گستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید      نه همه پاک جسم او نه پلید  
ساخته در وجود خویش پدید      نیمه‌ای یاس و نیمه‌ای امید

آتش اورا فرین وهم بسوز  
همسر خاک و نام خاک گستر

همه شب در کنار یار نخفت      نازنین را ز چشم بد بیهفت  
چون ز آتش یکی سخن نشنفت      بامدادان باو چنین میگفت  
بس حقیرم مبین و تند مرو  
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم      رایت سابه گستری بودم  
بر سر باغی افسری بودم      در میان سران سری بودم  
تن بآزار با کسی دادم  
بتخیالی ز پا در افتادم

روستایی بر خیمه سری      بمن افکند بر طمع نظری  
در تمنای سود مخنصری      رفت و آورد داسی و تبیری  
ساقه ام خست و ریشه ام بر کند  
بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان      چند ماه بهار در بستان  
اوفنادم بخاک چون مسلمان      نابش آفتاب تابستان  
همچو کبریت خشک ساخت تنم  
بر نیامد فغان ز من که منم

مهر را بازمین چو کم شد مهر      بوستان را پرید رنگ از چهر  
سرد شد خاک و تیره گشت سپهر      رفت شهریور و بیامد مهر  
ابر در آسمان پاییزی  
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستایی دوباره پیدا شد      آفت جان خسته ما شد  
اره آمد ، تبر مهیا شد      از نو آن گیر و دار بر پا شد  
آن درخت بریده را بشکست  
لیکن از این شکسته طرف نیست

چو نسیم خنك ز كوه وزید      پای خورشید در افق لرزید  
 دیو شب مهر با جهان ورزید      دختری کو به عشق میارزید  
 آمد و خنده های دلکش زد  
 بسا تفنن بچانم آتش زد  
 آتش از هر طرف دمید و بتاخت      تند تر شد، گرفت، سوخت، گداخت  
 همیشه را اخگری فروزان ساخت      شعله ها سر بآسمان افراخت  
 پر نوش رفت تا سپهر بلند  
 روشنائی بچار سوی افکند  
 دختری چند باك و خوش منظر      عشق در جان و شور بر پیکر  
 سینه بر جسته و میان لاغر      زلف تا شانه، شانه ای بر سر  
 بالبان ظریف عنابی  
 بآبدن های صاف سیمایی  
 دیدگان آسمانی و مخمور      چهره ها یاسمینی و پر نور  
 دیسوان گلابتونی بسور      سافه پای سپید همچو بلور  
 عارض تابناك من دیدند  
 دور من آمدند ورقه میدند  
 هر يك از آن بتان سیمین تن      هم مرا خواست، هم دمید از من  
 پیش آمد که جان کند روشن      دور شد تا نگیردش دامن  
 به همه آشنا نه بیگانه  
 من از آن احتراز دیوانه  
 دل و جان سوخته بشیدانی      بسا خدایان عشق و زیبائی  
 داشتم مجلسی تماشائی      لیک دوشیزگان سودائی  
 خوب چون کام خویش بگرفتند  
 خسته گشتند و يك يك رفتند  
 خواستم تا ز جای بر خیزم      بوالعجب فتنه ای بر انگیزم  
 هیچ از سرزنش نیرھیزم      و ندر آن دلبران در آويزم  
 لیک پای من از روش واماند  
 عشق و سوز و گداز بر جاماند  
 نه گرفتم قرار و نه ختم      نه بیفردم و نه آشفتم  
 کام نگرفته درد بنهفتم      داز دل با ستارگان گفتم  
 ساختم بافران و تنهائی  
 سوختم لیک باشکيبائی

دوره شور و انقلاب گذشت      شعله و دود و التهاب گذشت  
 رنجها بر من خراب گذشت      همه این رنجها چو خواب گذشت  
 شد سرا پا وجود من آتش  
 گرم و مطبوع و روشن و دلکش  
 دختری لاغر و سیه چرده      نه همه خرم و نه پژمرده  
 نیمه‌ای شاد و نیمه‌ای افسرده      با تنی زنده و دلی مرده  
 با دو چشم سیاه نورانی  
 بانگهای لطیف و روحانی  
 دلپذیر و ملایم و محبوب      قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب  
 در وی آرامشی پر از آشوب      راست چون آفتاب وقت غروب  
 تیره و روشن و برازنده  
 تازه و کهنه ، مرده و زنده  
 قد برآورده و میان بسته      دیده مخمور و خفته و خسته  
 سخت حساس و سخت وارسته      با وقار و متین و آهسته  
 آمد آنجا کنار من بنشست  
 بر فراز سرم گرفت دو دست  
 گوئی آشب براه گم شده بود      وحشت او را چو دپوره زده بود  
 کس بیاری وی نیامده بود      کوشش و جستجویش بیپنده بود  
 چون فروغ منش براه آورد  
 از جبهانی بمن پناه آورد  
 عشق در چشم و لرزه بر اندام      رنگش از رخ پریده بود تمام  
 اندکی نزد من گرفت آرام      غیر گرمی نجست از من کام  
 می‌درخشید در شب سادیک  
 نگهش زیر ابروی باربک  
 گرمی بیسکران زیانش کرد      سوزش من اثر بجانش کرد  
 سست و بیمار و نانواش کرد      الغرض عشق آنچنانش کرد  
 که بدانسان که شرح ننوان داد  
 نزد من در همان مکان جان داد  
 شدم از داسنان او رنجور      صبر و آرام گشت از من دور  
 نه حرارت بجای ماند و نه نور      به جلال و نه شوکت و به سرور  
 عافیت خواستم ز خاموشی  
 جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید  
 و آن درخشنده جسم چون خورشید  
 رخت بر بست از دلم امید  
 سرد گشت و فسرده گشت و سپید  
 عاقبت از خود آمدم بسته  
 نرم شد استخوانم از اندوه  
 اینک آرام و ساکت و سردم  
 بگمانت که پست و نامردم  
 لیک چون سر بمشوق بسپردم  
 هستی خود فدای آن کردم  
 ای بسا مردمی که در سرد بست  
 وی بسا اشتغال نامردی است

### نامه بمادر

ای نگهدار من و سرور من  
 ای ترا بهره ز من غمخواری  
 ای پرستار شب بیماری  
 ای که از عشق شد آب و گل تو  
 ای که جان بآدم فدای دل تو  
 گله های تو پریشانم کرد  
 نامه ات آمد و گریانم کرد  
 اندکی نامه من دیر رسید  
 ناله کم کن که ندارد اسفی  
 چونکه از من خبری نشنیدی  
 بگمانت که چو رفتم بسفر  
 آتش الفت دیرین شد سرد  
 شکوه از عاطفه من داری ؟  
 بی تو نزد من همه دنیا هیچ است  
 نامه گر دیر رسد حوصله کن  
 که بجان از غم تو سوخته ام

### درخ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا  
 جهانی دارد اما این جهان نیست  
 عجب حالی است حال مرغ دریا  
 نه در کاش فریب و خود نمایی  
 که در آن از کسالتها نشان نیست  
 نه در جانش غریب از بیوفائی  
 به فریادش کجا آهنگ باشد  
 به نظر بهجت انگیز و نظر پاک  
 چه کم دارد کز آن دل تنگ باشد  
 تن زینده و جان طربناک  
 بد انسان کو خرامد دلپسند است  
 رفیق جزر و مد همبازی موج  
 اگر راه جهان پست و بلند است  
 حریف آفتاب و ابر در اوج

بچشم آید که نیلوفر شکفته است  
 همه پهنای دریا کشور اوست  
 نه از آبش هراس آید نه از خاک  
 نه از هم خانگان جور و خیانت  
 مجال زندگی، یارای پرواز  
 منیع و مستقل آزاد، آزاد،

زدور آنجا که بر امواج خفته است  
 چو بر خیزد جهان زیر پر او ست  
 نه طوفانش بیازارد نه کولاک  
 نه از همسایگان مکر و اهانت  
 خیال آسوده، جان ایمن، آفاق باز  
 بخود امیدوار، از همگنان شاد

### دوج

عظیم و جانشکار و سرد و جوشان  
 تلاطم یافته از او روانها  
 جهان برهم زند گر دست یابد  
 چو باد افتد از او افتاده تر نیست  
 بنابودی گرآید پست و گم نام  
 که این هنگامه سازناخوش آید  
 چه با او ماند از آن غوغا که میکرد  
 چه حاصل داشت غیر از نابکاری  
 باین زشی چرا آمد چرا رفت

کف آورده بلب موج خروشان  
 کشیده سر بسوی آسمانها  
 از آشوب و تجاوز رخ نتابد  
 کنون در معبرش راه گذر نیست  
 ز نابودی بر آید نند و خود بکام  
 پس از او پرسد از یاران خردمند  
 چو آمد جز بلا با خود چه آورد  
 چه دید از این جهان جز بیفراری  
 چو رفت آن قهر و آن سطوت کجافت





دکتر رعدی  
غلامعلی آذرخشی  
۱۳۴۷  
هجری قمری





## ببر آدریز بانم

من ندانم به نگاه تو چه راز است نهان  
 که مرا آن راز توان دیدن و گفتن نتوان  
 که شنیده است نهانی که در آید در چشم؟  
 یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان؟  
 يك جهان راز در آمیخته داری به نگاه  
 در دو چشم تو فروخته مگر راز جهان  
 چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم  
 که جهانی است پراز راز بسویم نگران  
 بسکه در راز جهان خیره فروماندستم  
 شوم از دیدن همراز جهان سرگردان  
 \*\*\*

چه جهانی است جهان نگه، آنجا که بود  
 از بدو نيك جهان هر چه بجویند نشان  
 که از او داد پدید آید و گاهی بیداد  
 که از او درد همی خیزد و گاهی درمان  
 نگه مادر پر مهر نمودی از این  
 نگه دشمن پر کینه نشانی از آن  
 که نماینده سسنی و زبونی است نگاه  
 که فرستاده فر و هنر و تاب و توان  
 زود روشن شودت از نگه بره و شیر  
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان  
 نگه بره ترا گوید بشتاب و بیند  
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان  
 نه شکفت از نگه اینگونه بود ز آنکه بود  
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان  
 گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل  
 ورز کین در دل بخشد چون پیکان  
 یاد بر مهر و نگاه تو در آن روز نخست  
 نرود از دل من تا نرود از دل جان

چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا  
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران  
 من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه  
 جست از گوشه چشم من و آمد بپیان  
 دردمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل  
 کرد دشوارترین کار بزودی آسان  
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن  
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه بپیمان

\*\*\*

من بر آنم که یکی روز رسد در گیتی  
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان  
 به نگاهی همه گویند بهم راز درون  
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان  
 به نگه نامه نویسمند و بخوانند سرود  
 هم بخندند و بگیرند و بر آرند فغان  
 بنگارند نشانهای نگه در دفتر  
 تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان  
 بیگمان مهر در آینه بگیرد گیتی  
 آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ  
 نیر هستی رسد آنروز خجسته به نشان  
 آفریننده بر آساید و با خود گوید  
 تیر ما هم بنشان خورد زهی سخت کمان

\*\*\*

در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود  
 آرزویی که همی دارم اکنون بپیمان  
 خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من  
 دیده را بر شده بینم بسر تخت زبان  
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود  
 گیرم و گویم هان داد دل خود بسنان  
 به نگه باز نما هر چه در اندیشه تست  
 چو زبان نگفت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ  
 زندگی نو کن و بستان ز گذشته تاوان  
 بانگه بشنو و برخوان و بشنچ و بشناس  
 سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان  
 نام مادر به نگاهی برو شادم کن از آنک  
 مرد با انده خاموشیت آن شادروان  
 گسوه خود بنما تا گهری همچو ترا  
 بد گهر مبادر گیتی نفروشد ارزان





رهی  
محمد حسن معیری  
۱۴۲۷  
هجری قمری



## راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او گشت لرزان قامت موزون او  
 زیر گیسو کرد پنهان روی خویش ماه را پوشید با گیسوی خویش  
 گفتمش ای روی تو صبح امید درد دل شب بوسه ما را کہ دید ؟  
 قصه پردازی در این صحرا نبود چشم غمازی بسوی ما نبود  
 غنچه خاموش او چون گل شکفت بر من از حیرت نگاہی کرد و گفت  
 با خبر از راز ما گردید شب بوسه را شب دید و با مہتاب گفت  
 موج دریا جانب بارو شتافت راز ما گفت و بدیگر سو شتافت  
 قصه را بارو بقایق باز گفت داستان دلکشی ز آن راز گفت  
 گفت قایق ہم بقایق بان خویش آنچه را بشنید از یاران خویش  
 مانده بود این راز گرد پیش او دل نبود آشفته از تشویش او  
 لیک درد اینجا است کان نا پخته مرد با زنی آن راز را ابراز کرد  
 گفت بادن مرد غافل راز را آن تہی طبل بلند آواز را  
 لاجرم فردا از آن راز نہفت قصہ گویان قصہ ہا خواهند گفت  
 زن بغمازی دہان وا میکند راز را چون روز افشا میکنند

## دشمن و دوست

دیگران از صدمہ اعدا ہمی نالند و من از جفای دوستان گریم چو ابر بہمنی  
 سست عہد و سر دمہرند این رفیقان ہمچو گل ضایع آن عمری کہ با این سست عہدان سر کنی  
 دوستان را می نباید الفت و یاری ، ولیک دشمنان را همچنان بر جاسیت کید و بہمنی  
 کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای دوستان در دوستی ، چون دشمنان در دشمنی



## فیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای  
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی  
 طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر  
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی  
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای  
 ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی  
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی  
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
 دریا دلان ز موج ندادند دهشتی  
 برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای  
 کاو را دگر نبود مجال اقامتی  
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید  
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی  
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش  
 چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی  
 بایک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
 بی آنکه از زبان بکشد بار منتی  
 چون گوهری که غلطد بر صفحہ ای زسیم  
 غلطان بسیمگون رخوی اشك حسرتی  
 زان قطره سرشك فرو ماند پای مرد  
 یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی  
 این طرفه بین که سیل خروشان دراو نداشت  
 چندان اثر کس قطره اشك محبتی

## راز خود شدلی

خادات فلکی چون نه بدست من و تست  
 رنجه از غم چه کنی جان و تن خویشمتنا؟  
 مردم دانا، انده نخورد بهر دو کار :  
 آنچه خواهد شد نا و آنچه نخواهد شد نا

### زلف یار

ای مشک سوده گیسوی آن سیمگون تنی  
 یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟  
 سوسن نه ای ، که بر سر خورشید افسری  
 گیسو نه ای ، که بر تن گلبرگ جوشنی  
 زنجیر حلقه حلقه آن فتنه گستری  
 شمشاد سایه گستر آن تازه گلشنی  
 بستی بشب ره من ، ما نا که شبروی  
 بردی ز ره دل من ، ما نا که رهنی  
 گه در پناه عارض آن مشتری رخی  
 گه در کنار ساعد آن پرنیان تنی  
 گر ماه و زهره ، شب بجهان سایه افکند  
 تو روز و شب ، بزهره و مه سایه افکنی  
 دلخواه و دلفریبی ، دلبنده و دلبری  
 پرتاب و پر شکنجی ، پر مکر و پرفنی  
 دامی تو یا کمند ، ندانم برآستی  
 دانم همی که آفت جان و دل منی  
 از فتنه ات سیاه بود صبح روشنم  
 ای تیره شب که فتنه بر آن ماه روشنی  
 همرنگ روزگار منی ، ای سیاه فام  
 مانند روزگار مرا نیز دشمنی  
 ای خرمن بنفشه و ای توده عبیر  
 ما را بجانگدازی چون برق خرمنی  
 ابر سیه نه ای ز چه پوشی عذار ماه  
 دست دهی نه ای ، زچه او را بگردنی ؟!

### راز داری

خویشتن داری و خموشی را      هوشمندان حصار جان دانند  
 گریزان بینی ، از زبان بینی      و رزبون گردی ، از زبان دانند  
 راز دل پیش دوستان مگشای      گر نخواهی که دشمنان دانند

### همهت هودانه

در دام حادثات ، ز کس یآوری مجوی  
 بگشاگره بهمت مشکل گشای خویش  
 سعی طیب موجب درمان درد نیست  
 از خود طلب دوی دل مبتلای خویش  
 برعزم خویش تکیه کن ارسال رهی  
 واماند ، آنکه تکیه کند بر عصای خویش  
 گفت آهوئی بشیر سگی در شکار گاه  
 چون گرم پیویه دیدش ، اندرقفای خویش  
 کای خیره سر ! بگرد سمندم نمیرسی  
 رانی و گر چو برق ، بنک باد پای خویش  
 چون من بی رهایی خود میکنم تلاش  
 لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش  
 با من کجا پیویه برابر شوی از آنک  
 تو بهر غیر پوئی و من از برای خویش

### آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی  
 نه بر مرگان مناشکی ، نه بر لبهای من آهی  
 نه جان بی نصیبم را پیامی از دلآرامی  
 نه شام بی فروغم را نشانی از سحر گاهی  
 نیابدم محفل گرمی ، نه از شمع ، نه از جمعی  
 ندارد خاطر م الفت ، نه با مهری نه با ماهی  
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی  
 بیخست و از گون باشد اگر خندان شوم گاهی  
 کیمن من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان  
 نه آرامی، نه امیدی ، نه همدردی ، نه همراهی  
 گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی  
 گهی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظر گاهی  
 رهی! تا چند سوزم در دل شب ها چو کو کبها  
 باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

## ویدوش هوی

دهی بگونه چون لاله برگ غره میباش  
 که روز گارش ، چون شنبلیله گرداند  
 گرت بفر جوانی امیدواری هاست  
 چپان بیر ترا نا امید گرداند  
 گر از دمیدن موی سپید ، بر سر خلق  
 زمانه آیت پیری پسبد گرداند  
 دریغ و درد که موی نماند بر سر من  
 که روزگار به پیری سپید گرداند

## بنفشه زلف گوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن  
 که نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن  
 بنفشه زی نو فرسندام و خجل ماسدم  
 که گل کسی نهرستند بهدیه زی گلشن  
 بنفشه گرچه دلاویز و عنبر آمیز است  
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن  
 چو کیسوی تو ندارد بنفشه حلقه و تاب  
 چو طره تو ندارد بنفشه چین و شکن  
 گل و بنفشه چو زلف و رخت برنگ و بیوی  
 کجاست ؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشه من  
 بجعد آن نکند کاروان دل منزل  
 بشاخ این نکند شاهباز جان مسکن  
 بنفشه در بر مویت فکنده سر در جیب  
 گل از نظاره رویت دریده پیراهن  
 که عارض نوبود از شکوفه یک خراور  
 که طره تو بود از بنفشه یک خرمن  
 بنفشه ، سایه ز خورشید افکند بر خاک  
 بنفشه تو بخورشید گشته سایه فکن  
 نرا بحسن و طراوت جز این بهارم گفت  
 « که از زمانه بهاری و از بهار چمن »

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا  
 درون سینه چون گل دلی است از آهن  
 اگرچه پیش دو زلفت بنفشه بی قدر است  
 بسان قطره بدریا و سبزه در گلشن  
 بنفشه های مرا قدر دان که بوده شی  
 بیاد موی توهمان آب دیده من  
 بنفشه های من از من ترا پیام آرند  
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشه سخن  
 که ای شکسته بهای بنفشه از سر زلف  
 دل رهی را ، چون زلف خویشن مشکین

### گو کب امید

ای صبح نودمیده بنا گوش کیستی ؟  
 وی چشمه حیات لب نوش کیستی ؟  
 از جلوه نو ، سینه چو گل چاک شد مرا  
 ای خرمن شکوفه ! برو دوش کیستی ؟  
 همچون هلال بهر تو آغوش من بهی است  
 ای کو کب امید ! در آغوش کیستی ؟  
 مهر منیر را ، نبود جامه سیاه  
 ای آفتاب حسن ! سیه پوش کیستی ؟  
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگری است  
 ای فتنه ! در کمین دل وهوش کیستی ؟  
 ما ، لاله سان ز داغ تو ، نوشیم خون دل  
 تو هم چو گل ، حریف قدح نوش کیستی ؟  
 ای عبدلیب گلشن شعر و ادب ، رهی !  
 نالان بیاد غنچه خاموش کیستی ؟

### عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوزهم  
تنها نه شب در آتشم ای گل ! که روزهم  
ای اشك ! همتی که بکشت وجود من  
آتش فکند آه و دل سینه سوزهم  
گفتم که بانو شمع طرب تابناک نیست  
گفتا که سیمگون می گیتی فروزم  
گفتم که بعد از آن همه دلها که سوختی  
کس میخورد فریب تو ؟ گفتا هنوز هم  
ای غم مگر تو یار شوی ، ورنه بارهی  
دل دشمن است و آن صنم دلفروز هم

### نابینا و مستمگر

فقر کوری ، با گیتی آفرین ، میگفت :  
که ای زوصف نوالکن ، زبان تحسینم  
به نعمتی که مراداده ای ، هزاران شکر  
که من ، نه درخور لطف و عطای چندینم  
خسی ، گرفت گریبان کور و باوی گمت  
که تا جواب نگوئی ، ز پای ننشینم !  
من ، از سپاس جهان آفرین کنم ، نه شگفت  
که تیزبین و قوی پنجه نر ز شاهینم  
ولی ، تو کوری و نا تندرست و حاجتمند  
نه چون منی ، که خداوند جاه و تمکینم  
چه نعمتی است ترا ، تا بشکر آن کوشی ؟  
بحیرت اندر ، از کار چون تو مسکنیم  
بگفت کور ، کزین به ، چه نعمتی خواهی ؟  
که روی چون نو فرومایه ای ، نمی بینم ؟

### کالای بی بها

سراینده ای ، پیش داننده ای  
 وفان کرد ، از جور خونخواره دزد  
 که از نظم و نرم ، دو گنجینه بود  
 ربود از سرایم ، ستمکاره دزد  
 بنالید مسکین : که بیچاره من  
 بخندید دانا : که بیچاره دزد !

### شاهد افلاکی

چون زلف نوام جانا ، در عین پریشانی  
 چون باد سحر گاهم ، در بی سروسامانی  
 من خاکم و من گردم ، من اشکم و من دردم  
 تو مهری و تو نوری ، تو عشمی و تو جانی  
 خواهم که ترا در بر ، بنشانم و بنشینم  
 تا آتش جانم را ، بنشینی و بنشانی  
 ای شاهد افلاکی ، در مستی و در پاکی  
 من چشم مرا مانم ، تو اشک مرا مانی  
 در سینه سوزانم ، مستوری و میجوری !  
 در دیده بیدارم ، پیدائی و پنهانی !  
 من زمزمه عودم ، نو زمزمه بردازی  
 من سلسله موجم ، تو سلسله جنبانی  
 از آتش سودایت . دارم من و دارد دل  
 داغی که نمی بینی ، دردی که امیدانی  
 ای چشم رهی سویت ، کو چشم رهی جویت ؟  
 روی از من سرگردان ، شاید که نگردانی

### اندیشه باطل

در پیش بیدردان چرا ، فریادی حاصل کنم ؟  
 گر شکوه ای دارم زدل ، بایار صاحب دل کنم

در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل  
 من شمع رسوا نیستم ، تا گریه در محفل کنم  
 اول کنم اندیشه ای ، تا برگزینم پیشه ای  
 آخر یک پیمانه می ، اندیشه را باطل کنم  
 ز آنرو، ستانم جام را ، آن مایه آرام را  
 تا خویشتن را لحظه ای ، از خویشتن غافل کنم  
 از گل شنیدم بوی او ، مستانه رفتم سوی او  
 تا چون غبار کوی او، در کوی جان، منزل کنم  
 روشنگری افلاکیم ، چون آفتاب از پاکیم  
 خاکی نیم، تا خویش را، سرگرم آب و گل کنم  
 غرق تمنای توام ، موجی ز دریای توام  
 من نخل سرکش نیستم ، تا خانه در ساحل کنم  
 دامن که آن سروسپی ، از دل ندارد آگهی  
 چند از غم دل چون رهی ، فریادی حاصل کنم؟

### پیغام صبح

گر شود ، آن روی روشن . جلوه گر هنگام صبح  
 پیش رخسارت ، کسی بر لب نیارد نام صبح  
 از بنا گوش تو و زلف توام ، آمد پیاد  
 چون دمید از پرده شب ، روی سیمین فام صبح  
 نیمشب ، با گریه مستانه ، حالی داشتم  
 تلخ شد عیش من ، از لبخند بی هنگام صبح  
 خواب را بدرود کن ، کز سیمگون ساغر دمید  
 پرتو می ، چون فروغ آفتاب از جام صبح  
 شست و شو در چشمه خورشید کرد، از آن سبب  
 نور هستی بخش میبارد ، ز هفت اندام صبح  
 گر نوشیده است در خلوت نیند مشکبوی  
 از چه آید هر نفس ، بوی بهشت از کام صبح ؟  
 نا امیدی ، مژده امیدواری میدهد  
 گوش کن ، تا بشنوی از یک شب پیغام صبح



معنی مرگ و حیات ، ای نفس کوتاه بین ، یکی است  
 نیست فرقی ، بین آغاز شب و انجام صبح  
 این منم ، کز ناله و زاری نیاسایم دمی ،  
 ورز ، آرامش پذیرد مرغ شب ، هنگام صبح  
 جلو من ، بک نفس چون صبح روشن بیش نیست  
 در شکر خندی است ، فرجام من و فرجام صبح  
 عمر کوتاهم ، رهی ، در شام تنهایی گذشت  
 مردم و نشنیدم از خورشید روئی ، نام صبح



امیر فیروز کوهی  
سید کریم  
۱۳۴۸  
هجری قمری



### در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند  
 زایشان بجز حدیثی و نامی بجا نماند  
 آنانکه بود راحت خلق از وجودشان  
 رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند  
 بس الخلف بماند ز نعم السلف ولیک<sup>۱</sup>  
 خوی سلف دشومی این اشقیایا نماند  
 آبخورد هر بران هست و هر بر نیست  
 بسوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند  
 هست آشیان بحال خود اما هزار نیست  
 ماند استخوان بجای خود اما همانماند  
 زان انجم فروزان در آسمان ملک  
 اذناپ تیره مانده ولیکن ضیا نماند<sup>۲</sup>  
 تنها همین نه آب، که گم شد سراب نیز  
 دیگر همین نه مرد، که مردمگیا نماند<sup>۳</sup>  
 بك سانس خبیر ازین تنگنا نخواست  
 يك راعی بصیر در این روستا نماند<sup>۴</sup>  
 يك گوهر از خربطه اسلاف مانده بود<sup>۵</sup>  
 کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند  
 یعنی وثوق دولت و دین صدر نامدار  
 رفت و پناه دولت و دین ملک را نماند  
 حسن القدر ز خلق حسن بود و ایدرین  
 حسن القدر ز فتنه سوء القضا نماند  
 فطنت برفت و هوش برفت و دها برفت  
 حکمت نماند و فضل نماند و قضا نماند  
 از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد  
 دو خیل شاعران ز من پیشوا نماند  
 از رسته سیاست کافیه الکفاة رفت  
 از رسته وزارت عقد العلی نماند<sup>۶</sup>

۱- بس الخلف - بدترین جانشین - نعم السلف - بهترین گذشته - ۲- اذناپ  
 دنباله ها و فرومایگان ۳- مردمگیا - گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است .  
 ۴- راعی - چوپان ۵- خربطه - کیف چرمی ۶- رسته - بازار - عقد العلی - درشت  
 ترین کوهر کردن بند .

آن بوعلی بحکمت و آن بوالاعلا بشعر  
 چون بوعلی فروشد و چون بوالاعلانماند  
 صدرالصدور بود و ز صنف النعال جست  
 بدرالبدور بود و در این تنگنایماند<sup>۱</sup>  
 او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ  
 آن خاتم افاضل اسلاف را نماند  
 او آیت صدور کرام از خدای بود  
 آن آیت صدور کرام از خدا نماند  
 او یادگار علم سلف بود نزد ما  
 آن یادگار علم سلف نزد ما نماند  
 او رفت و از خلایف او دست ملک را  
 قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند  
 بر جای او که جای جلال و کمال بود  
 جز چند گول عامی ناپارسا نماند  
 آنجا که جز سرای حکیم حسیب نیست  
 غیر از جهول بی حساب ناسزا نماند<sup>۲</sup>  
 خوشید بحر و غیر زبد بر کران نریخت  
 پاشید کوه و غیر صدا در فضا نماند<sup>۳</sup>  
 در داکه هر چه عارف عامی نواز مرد  
 آو خ که غیر عامی عارف گزا نماند  
 دنیا بکام و عمر دراز است ای عجب  
 آنرا که کس نگفت چراماند یا نماند  
 کاش این نهر گان هم رفتندی از جهان  
 تا درد نیستی چو امید دوا نماند<sup>۴</sup>  
 حربا بگو بمیرد چون آفتاب مرد  
 بیگانه گو نماند چون آشنا نماند



من مدح کس نگفته ام و مدح خواجه نیز  
 کز وی امید و بیم عتاب و عطا نماند

۱- صف النعال- کفش کن ۲- حسیب دارای حسب- بزرگ ۳- زبد- کف  
 ۴- نهره- قوساق.

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام<sup>۱</sup>

ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند  
و این عقده در گلو شکستم تانداى مرگ  
گویند «امیر» نیز نمانده است و هانماند

### دردی در هان

یارب این ملک کهن چون از فضائل شد تهی  
چون تهی شد از فضائل ملک با آن فرهی  
بهره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون  
بر زن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی  
خاست مردش زانچمن، اما نشد مرد گزین  
زاد سروش در چمن، لیکن نشد سروسپی  
نیست در آبش خوردش جائی که روی آتسو کنی  
نیست در بوم و برش یاری که دل بروی نهی  
بگردان را ذل و مخدولسی بمقدار خرد  
ابلهان را عز مقبولی بقدر ابلهپی  
کاسه در یوزگی شد ساغر آزادگی  
جامه فرمانبری شد جوشن فرماندهی  
کس نیابی دستیار و بایمرد کس؛ که یافت  
دست نامردی درازی، بای مردی کوتاهی  
اصلهار اهدم گر گون شد طبایع آنچنانک  
زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مپی  
پاک دینان و مهان رفتند و مشتی سفله را  
دعوی دست مپی مانده است و آئین بهی  
ای عجب کز چهل جانسان همچنان در لاغری است  
آنکه او زین پیشتر «الناس ناس» گفته است  
زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگهی  
با چنین قومی که آنش خلق و اینش خلق و خوست  
نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم و ادهی  
روی در یأس آورم؛ والیأس احدی الراحتهین  
مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بهی

### پیامی از امیر به فروغ

خطائی سرزد از من بی محابا  
خطای معجبی ، خبط عجابی  
چوزین لغزش به یاد آرم به ناگاه  
مرا حاصل ندامت باد از این عقل  
کجا، کی دید کس یارب که گویند  
تو شاهی ملک دانش را و مارا  
تو ماهی چرخ فکرت را و ناچار  
خراسان را توئی باقی ز اسلاف  
افاضل را به هر دانش دلیلی  
به نیکی هاندیدم چون تو در مثل  
بعل کن گرزمن سر زد گناهی  
رهی را از زلال عقل گوئی  
هنوز این قدر از حکمت ندانم  
چه نسبت اخرسی را با فصیحی؟  
مرا از چون توئی بس نرم خوئی  
ولیکن با چنین گسناخ روئی  
کسی بی سخت روئی کی خرد باز  
شنیدستی ز بیاعان که گویند  
مرا این نکته بس تادر نیوشند  
نیند ارم که پنداری جز این است  
حکیمان را گریز از جاهلان نیست

فبسا عجیباً لذاک من السلیم  
گناه منکری ، ذنب عظیمی  
بلرزم چون گیاهی از نسیمی  
که نشناسد شهی را از ندیمی  
به مخدومی دهد فرمان خدیمی؟  
به حشمت داشت باید از تویمی  
ز خاکی طینت ان داری حریمی  
سلیمی فرخ از بیت قویمی  
امائل را به هر بینش زعیمی  
ادیم خاک را بالله عدیمی  
به حلمی کان بشاید از حلیمی  
نبود از مشرب قسمت قسیمی  
که گستاخی نشاید با حکیمی  
چه فربت حادثی را با قدیمی؟  
که از گل ساخت باید باشیمی  
در آویزم به عذری با کریمی  
متاعی کاسد از چون من غریمی  
ز کالا نیمی ، از فریاد نیمی  
چنین عذر صحیحی از سقیمی  
که ناچار است بی علم از علیمی  
ویسأل فی الا مور عن التحکیم

## بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز  
 دل گداخته را آرزوی اوست هنوز  
 نه عشق آینه روی نه ذوق هم سخنی  
 عجب که طوطی ما گرم گفتگوست هنوز  
 ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل  
 در این صدف گهر از باس آبروست هنوز  
 در این بهار چو اشک از کنار چشم ترم  
 مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز  
 نبرده پاره تن پاره های جان طلبد  
 عجز و دهر چو طفلان بهانه جوست هنوز  
 ز همنشینی دل با غم تو در عجبم  
 که پیر گشت و همانش بدایه جوست هنوز  
 ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی  
 که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز  
 کسی نماند کز آن تند خو کناره نکرد  
 امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

## آینه

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| يك سر مو در همه اعضاي من    | نیست بفرمان من ایوای من  |
| عاریتی بیش نبود ایدرین      | عقل من و هوش من و رای من |
| چند خورم سنگ حوادث که نیست  | مشت گلی بیش سراپای من    |
| در غم فردایم و غافل که کشت  | امشب اندیشه فردای من     |
| خاکم و دورم ز سر کوی تو     | آه که خالیست زمن جای من  |
| آن بزیان شهره متاعم که نیست | هیچکسی را سر سودای من    |
| با چو منی دشمنی انصاف نیست  | دشمن من بس دل تنهای من   |
| آینه ام راز درون مرا        | نیک توان دید ز سیمای من  |

خار زبون را شرری دوزخ است

کیفر من بس غم دنبای من



## ناگامی

عاقبت هر باره جان خصم جانی شد مرا  
 بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا  
 ناگهان کارم ز خود کامی بنا کامی کشید  
 عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا  
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس  
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا  
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست  
 دل ز رنگینی بهار بی خزانی شد مرا  
 وقت شکر لال شد نطق زبان آورو لیک  
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا  
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای  
 نفس را چون دام کردم پاسبانی شد مرا  
 چون بر آیم زین محیط بیکران کز تاب ضعف  
 هر حجاب سست بنیان آسمانی شد مرا  
 قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر  
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

## دل هیفا

ازغم همیشه چون دل مینا دلم پر است  
 آری دل تهی ز محبت ز غم پر است  
 این جیفه خوار مردم دنیا پرست را  
 خالیست چشمها ز حیا نا شکم پر است  
 زان دل چو کیمیای تأثر کناره گیر  
 کز عرس کیمیا طلب از بیش و کم پر است  
 چون باغ تا ز خار و گلم مدعا یکمست  
 هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است  
 تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست  
 زین مشت خاک سوده دل خاک هم پر است  
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد  
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است  
 محنت سراسر خانه بی میهمان امیر  
 زانرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

## جفای فلک

آزاده را جفای فلک بیش می رسد  
 اول بلا بعاقبت اندیش می رسد  
 از هیچ آفریده ندارم شکایتی  
 بر من هر آنچه می رسد از خویش می رسد  
 چون لاله یک پیاله زخون است روزیم  
 کانهام مرا ز داغ دل خویش می رسد  
 باخار نیز ، چون گل بی خار بوده ام  
 زانرو بجای نوش ، مرا نیش می رسد  
 رنج غناست آنچه نصیب توانگر است  
 طبع غنی بمردم درویش می رسد  
 دست از دستم بدار ، کز این خلق نادرست  
 خیری اگر رسد به ستمکیش می رسد  
 امروز نیز محنت فرداست روزیم  
 آن بنده ام که رزق من از پیش می رسد  
 چیزی نمی رسد بتو بی خون دل امیر  
 جان نیز بر لب تو به تشویش می رسد

## همه باطل

زندگی بر من بیک مثال تاجلسال رفت  
 باطل آن عمری که چلسالش بیک مثال رفت  
 معنی هستی پرس از من که تنهادیده ام  
 روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت  
 یکتن از یاران دیرین در کنار من نماند  
 عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت  
 انتظار مرگ را عمر عزیزانگاشته است  
 آنکه دارد شکوه کاین مهلت با ستمچال رفت  
 بادو چشم باز در خواب پریشان بوده ام  
 عمر بر من بیخبر چون عمر بر تمثال رفت  
 مالها بر جای ماند و عمر خلق چیفه خوار  
 یا بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا  
هر سر موئی ز اعضایم باستقبال رفت  
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم  
آه کاین مهلت هم از غفلت به فیل و قال رفت  
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود  
نیک یابد شکر ایزد را که در هر حال رفت  
دردناک و بی اثر دانی چه راماند امیر  
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

### شبنم

بارزق کم نشسته ز جود ز یادهام  
در دام فقر بسنه ز دست گشاده ام  
میسوزد از شراره پنهان درون من  
چون سرواگرچه بر سر پا ایستادهام  
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش  
بگریخت شادی ازل و مستی زبادهام  
مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند  
من جان خویش را بسر دل نهادهام  
از خجالت نگاه گلی آب میشوم  
آن شبنم که بانظر پاک زادهام  
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق  
هر خرده ای که داشتم از دست دادهام  
بخاکم ز گوشمال حوادث بیاد رفت  
اینم سزا که بیرم و چون طفل سادهام  
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر  
از چشم تنگ مردم دنیا افتادهام

## خاك راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا  
 و در من بیای خود نروم او برد مرا  
 چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار  
 در خاك و خون کشیده به پهلوی برد مرا  
 از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست  
 گر می رود صبا بچمن گو برد مرا  
 دل با محبت نه چنان خو گرفته است  
 کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا  
 از جنبش نسیم ز جامیروم امیر  
 خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

## جان خسته

من کیستم؟ ز جان و جهان دست شسته‌ای  
 و ارسته‌ای ، بگوشه عزت نشسته‌ای  
 این جان خسته حاصل يك عمر زندگیت  
 مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای  
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم  
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای  
 آزرده نیستیم که دلم نا شکفته ماند  
 آن به که هیچ و نشود خون بسته‌ای  
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد  
 خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای  
 یکرشته در وجود من دردمند نیست  
 جز رشته‌های اشک ز هم ناگسسته‌ای  
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلق  
 بگریخت چون شراره از سنگ جسته‌ای  
 بسیار بود دعوی و ادستگی و لیسک  
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای  
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی  
 بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای  
 ساز رضا و شعر امیر و نوای عشق  
 امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید مرا  
هر سر موئی ز اعضایم باسقبال رفت  
چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم  
آه کاین مهلت هم از غفلت به قیل و قال رفت  
زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود  
نیك یابد شکر ایزد را که در هر حال رفت  
دردناك و بی اثر دانی چه راماند امیر  
یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

### شبنم

بارزق کم نشسته ز جود زیاده ام  
در دام فقر بسنه ز دست گشاده ام  
میسوزد از شراره پنهان درون من  
چون سرواگرچه بر سر پا ایستاده ام  
بگریزم از جهان که ز افزونی غمش  
بگریخت شادی ازل و مستی زیاده ام  
مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند  
من جان خویش را بسر دل نهاده ام  
از خجالت نگاه گلی آب می شوم  
آن شبنم که بانظر پاك زاده ام  
چون زر گداختند مرا گرچه بهر خلق  
هر خرده ای که داشتم از دست داده ام  
بخاکم ز گوشمال حوادث بباد رفت  
اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده ام  
چشم بدم مباد که چون مردمی امیر  
از چشم تنگ مردم دنیا فتناده ام

## خاك راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا  
 و ر من بیای خود نروم او برد مرا  
 چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار  
 در خاك و خون کشیده به پهلوی برد مرا  
 از ضعف پای رفتنم از جای خویش نیست  
 گر می رود صبا بچمن گو برد مرا  
 دل با محبت نه چنان خو گرفته است  
 کآزار دوستان ز دل این خو برد مرا  
 از جنبش نسیم ز جامیروم امیر  
 خاك رهم که باد بهر سو برد مرا

## جان خسته

من کیستم؟ ز جان و جهان دست شسته‌ای  
 و ارسته‌ای ، بگوشه عزالت نشسته‌ای  
 این جان خسته حاصل يك عمر زندگیت  
 ما عیم از جهان و همین جان خسته‌ای  
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم  
 داریم دست بسته و پای شکسته‌ای  
 آزرده نیستیم که دلم نا شکفته ماند  
 آن به که هیچ وا نشود خون بسته‌ای  
 عمری است دور مانده‌ام از عشق و دور باد  
 خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای  
 یکرشده در وجود من دردمند نیست  
 جز رشته‌های اشك ز هم ناگسسته‌ای  
 دردا که نور مهر و صفا از نهاد خلیق  
 بگریخت چون شراره از سنگ چسبیده‌ای  
 بسیار بود دعوی وارستگی و لیکن  
 جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای  
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی  
 بیکس ترم ز شاخه در سنگ رسته‌ای  
 ساز رضا و شعر امیر و نوای عشق  
 امشب کجاست سوخته دل شکسته‌ای

### طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شتافتم  
 تا یافتم که هیچکسی را نیافتم  
 چون سایه بی دروغ مرا پایمال کرد  
 آنرا که سایه وار سراز پی نتافتم  
 در پرده خیال جهان را نمایشی است  
 این نکنه راز پرده تصویر یافتم  
 چون نور آرمیده مهتابم از صفا  
 اما دروغ من که بسویرانه تافتم  
 آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی  
 چند آنکه در طریق حقیقت شتافتم  
 زین بیش در دسر چه دهم خویش را امیر  
 انگار باز هم سخنی چند بسافتم

### زنده بیماری

روی نیکوئی نبیند هر که نیکوکارتر  
 بیشتر آزاد بیند هر که بی آزادتر  
 منکه هر کس را بیاری بودم از جان دستگیر  
 مانده ام از هر کسی بیکس نرو بی یار تر  
 هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری  
 میشوی هر روز چون من در نظرها خوار تر  
 زنده بیماری خویشم که جان از انقطاع  
 بیشتر یابد سلامت هر چه تن بیمار تر  
 خاکساری پیشه کردم وین ندا اسنم که خاک  
 بیشتر پامال گردد هر قدر هموار تر  
 از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست  
 کاین شود در هر نفس آسان تر، آن دشوار تر  
 عشق هم دیگر ز شفقت بر کنار افتاده است  
 هر چه عاشق زار تر، معشوق از او بیزار تر

مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه است  
 نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر  
 باز چون سروم سرافرازی و سرسبزی بهجاست  
 هر قدر دستم تهی تر گشت و دل پر بارتر  
 بست خواب فتنه چشم صلح جو یا نرا که نیست  
 روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر  
 آنقدر رفتی بی کار دل از غفلت امیر  
 تا چنین گشتی ز هر بیکاره ای بیکارتر

### زن

بحالتی که منم حال را میجالی نیست  
 سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست  
 بپاکی گهر از بحر بی نیاز ترم  
 لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست  
 گناهکاری از این بیشتر چه میباشد  
 که يك جهان گنهد هست و انفعالی نیست  
 غبار آینه برهان روشنائی اوست  
 عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست  
 بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی  
 کدام خواب که آلوده خیالی نیست  
 حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است  
 در آن دیار که عشق است ماه و سالی نیست  
 زن آفتاب جهانتاب زندگیت امیر  
 ولی دروغ که در صحبتش کمالی نیست







دکتر کاسمی  
نصرت اللہ  
۱۴۳۱  
ہجری قمری



## شاهکار خداوند

زن کیست؟ - شاهکاری دلپند  
 در کارگاه صنع بسی بست  
 روزیکه نقش زن بدر آمد  
 دید اندر آن میان نتوان یافت  
 شد در شگفت، کاینهمه خوبی  
 وین آفریده را بچه علت  
 گمگونه رخ، چو غنچه باروی  
 باگیسوئی، چو سنبل پیچان  
 از چشم اوعیان، هوس و عشق  
 الهام بخش خاطر شاعر  
 نیرو فزای جان، بشکلم  
 از تازگی، چو صبح نشابور  
 والا گهر، چو کان زمرد  
 آتش فکن به بتکده چین  
 یکجا نشاط خاطر عارف  
 چون نیک بنگریست بزین دید  
 او را پسند کرد و بدو بست  
 ای زن تو چون پسند خدائی  
 سرمایه ساز صدق و صفرا  
 تو آب-روی خلقت اوئی  
 در دست مرد ملعبه بودن  
 هشیار باش و خویش نگه دار  
 چون قدر خویش بشن بدانی  
 تو مقصدی ز خلقت و مقصود  
 از شاهکار های خداوند  
 این چیره دست، چهره دلپند  
 بر کارگاه خود نظر افکند  
 بازن، یکی بجلوه همانند  
 بر تار و پودش، از چه پراکند  
 اینگونه خوب کرد و خوشآیند  
 پاکیزه تن، چو برف، باسفند  
 با قامتی، چو سرو برومند  
 در لعل او نهان، شکر و قند  
 نقش آفرین دست هنرمند  
 روشن کن جهان، بشکر خند  
 وز خرمی، چو دامن الوند  
 سنگین بها، چو معدن یا کند  
 رونق شکن ز سفد سمرقند<sup>۱</sup>  
 یکسو، بالای جان خردمند  
 خلقت ز نقش اوست کرامند<sup>۲</sup>  
 دل را و مهر از دگران کند  
 خود را بدام شیطان مپسند  
 یکسو گذار جا دو و ترفند  
 مگذار کآبروت بریزند  
 بالله که از توییست خوشایند  
 از مکر و ریو مردم پر فند<sup>۳</sup>  
 خواهی چرا که قدر تودانند؟  
 از خلقت تو هست به پیوند

۱- یا قوٹ ۲- شهری از ماوراء النہر ۳- با قدر و قیمت ۴- دروغ و حیلہ.

۵- افسون و حیلہ ۶- فریب و مکرو حیلہ.

جفتی گزین که طاقی و شهوت  
 بیگانه را بران ز حریمت  
 خانه اگر چو دل نبود پاک  
 و ر ناک شد، مکان خداست  
 در خانه شور عشق برانگیز  
 از ره مرو بلجن مخالف  
 ارزش ترا بجامه نباشد  
 زینت تراب عشق و بقوی است  
 پرهیز را بعشق به پیوند  
 خرم زنی که هست بگیتی  
 زیباترین نگار جهان چیست  
 دارم امید آنکه بگیری  
 زین شعر، کز بلند ی و پاکی  
 در وصف تو، بلفظ و بمعنی  
 وریک دوشایگان شد و نکرار

باشد بسان آتش و اسپند  
 چون زاغ از کمین جگر بند<sup>۱</sup>  
 غرقابه ایست از لجن و گند  
 دور از خدات ماندن تا چند  
 چون موبدان بنعمه پازند<sup>۲</sup>  
 برند اگر چه بند تو از بند  
 سو گند میخورم بتو سو گند  
 خوش آنکه دل از ایندو بیا کند  
 چونان زره فراز کز اغند<sup>۳</sup>  
 تنها بشوی خود خوش و خرسند  
 زن در کنار شوهر و فرزند  
 از گفته درست یکی بند  
 باشد چو برف تیغ<sup>۴</sup> دماوند  
 به زین کسی نگفت و نگویند  
 از لفظ، دل بمعنی در بند

۱- جگر بند در پیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است ۲- تفسیر  
 زند کتاب زرنشت ۳- جامه ای از حریر که زبر زره میپوشیده اند ۴- قله و ستیغ .

گلچین گیلانی  
دکتر مجدالدین میر فتحرائی  
♦♦♦♦  
ہجری قمری



## نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود  
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود  
 بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود  
 در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین  
 دستی بیادگاری صد سال پیش اذین  
 بر آن درخت نام دو دل داده کنده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش اذین  
 يك روز آمدند در این باغ دلنشین  
 گل بود و سبزه بود و دل تند (!) فرودین  
 میزد نسیم نرمك بر روی بر که چنگ  
 میگشت قوی سیمین بر آب سیم رنگ  
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین  
 بر روی شاخه مرغك خوش رنگ میسرود  
 «بنگر چگونه غنچه نازك دهان گشود  
 گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و بود  
 سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ  
 به به چه دلرباست تماشای رقص برگ  
 به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت :  
 «بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!»  
 بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت  
 هر گز به باختر نرود مهر تابدار  
 دیگر ز تیره روزی دور است روزگار  
 دیگر ز تیره بختی پاك است سر نوشت»

\* مقابله کلام از جهت معنی کافی نیست ؛ زیرا « بهشت » مقابل « زمین » نیست  
 بعلاوه از کلمه « زمین » معنی « زشتی » در می آید. دکتر حمیدی



پروانه می نشست بهر جا و می پرید  
 زنبور شیره از لب گلبرگ میمکید  
 بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید  
 عکس درخت را بدل آب میگریخت  
 خر گوش می دوید و بسوداخ میگریخت  
 آنگاه میگریخت ز سوداخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین  
 يك روز آمدند درین باغ دلنشین  
 گفتند: «نیست جایی زیباتر از زمین»  
 زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود  
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود  
 بس دلنواز بود تماشای فروودین

امروز زیر شاخه این کاج سہمناک  
 پروانه و فریدون گردیده اند خاک  
 رخسار زرد باغ پر از درد ورنج و باک  
 خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...  
 گل نیست... سبزه نیست... سرود پرنده نیست  
 از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

اما هنوز بر تنه کاج سالدار  
 نسام دو یار دیرین مانده بیادگار  
 یالای کاج تشدر در ابر اشکبار  
 میگرد از ته دل «ای تیره آسمان !  
 جز نام چیز دیگر مانند در این جهان  
 یا نام نیز می رود از یاد روزگار ؟»

دکتر خانلری  
پرویز  
۱۳۳۱  
هجری قمری



## عقاب ☆

گشت غمناک دل و جان عقاب دید کش دور بانجام رسید  
 باید از هستی دل بر گیرد خواست تا چاره ناچار کند  
 صبحگاهی ز پی چاره کار کله کاهنگ چرا داشت بدشت  
 وان شبان بیم زده ، دل نگران کبک در دامن خاری آویخت  
 آهو استاد ونگه کرد و رمید لیک صیاد سر دیگر داشت  
 چاره مرگ نه کاریست حقیر صید هر روز بچنگ آمد زود



آشیان داشت در آن دامن دشت سنگها از کف طفلان خورده  
 سالها ز بسته افزون ز شمار بر سر شاخ ورا دید عقاب  
 گفت کای دیده زما بس بیداد مشکلی دارم ، اگر بگشائی  
 گفت ما بنده درگاه توئیم بنده آماده بود، فرمان چیست؟  
 دل چو در خدمت تو شاد کنم اینچه گفت ولی در دل خویش  
 کاین ستمکار قوی پنجه کنون لیک ناگه چو غضبناک شود  
 دوستی را چو نباشد بنیاد در دل خویش چو این رای گزید

زاغکی زشت و بد اندام و پلشت جان ز صد گونه بلا در برده  
 شکم آکنده ز گند و مردار ز آسمان سوی زمین شد بشتاب  
 با تو امروز مرا کار افتاد بکنم آنچه تو میفرمائی  
 تا که هستیم هوا خواه توئیم جان براه تو سپارم، جان چیست؟  
 ننگم آید که ز جان یاد کنم گفتگوئی دگر آورد به بیش  
 از نیاز است چنین زار و زبون زو حساب من و دل پاك شود  
 حزم را باید از دست نداد حزم را باید از دست نداد  
 پرزد و دور ترك جای گزید



زار و افسرده چنین گفت عقاب  
 راست است اینکه مرا تیز پراست  
 من گذشتم بشتاب از درودشت  
 گرچه از عمر دل سیری نیست  
 من و این شهپر و این شوکت و جام  
 تو و این قامت و بال ناساز  
 پدرم از پدر خویش شنید  
 با دو صد حیل بهنگام شکار  
 پدرم نیز بتو دست نیافت  
 لیک هنگام دم بساز پسین  
 از سر حسرت با من فرمود  
 عمر من نیز بیغما رفته است  
 چیست سرمایه این عمر دراز  
 زاغ گفت ار تو درین تدبیری  
 عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
 پدر من که پس از سیصد و اند  
 بارها گفت که بر چرخ اثیر<sup>۱</sup>  
 بادها کز زبر خاک وزند  
 هرچه از خاک شوی بسالتر  
 تا بدانجا که بر اوج افلاک  
 زاغ را میل کند دل بنسیم  
 دیگر این خاصیت مردار است  
 خیز و زین بیش ره چرخ میوی  
 ناودان جایگهی سخت نکوست  
 من که صد نکته نیکو دانم  
 آشنیان در پس باغی دارم  
 خوان گسترده الوانی هست

که مرا عمر حبابیست برآب  
 لیک پرواز زمان تیزتر است  
 بشتاب ایام از من بگذشت  
 مرگ میآید و تدبیری نیست  
 عمرم از چیست بدین حد کوتاه  
 به چه فن یافته ای عمر دراز  
 که یکی زاغ سیه روی پلید  
 صدره از چنگش کرده است فرار  
 تا بمنزل که مقصود شتافت  
 چون تو بر شاخ شدی جایگزین  
 کاین همان زاغ پلید است که بود  
 یک گل از صد گل تو نشکفته است  
 رازی اینجاست تو بگشا این راز  
 عهد کن تا سخنم پذیری  
 دیگری را چه گنه کاین ز شماست  
 کان اندرز بد و دانش و بند  
 بادها راست فراوان تأثیر  
 تن و جانرا نرسانند گزند  
 باد را بیش زیانست و ضرر  
 آیت مرگ بود ، پیک هلاک  
 عمر بسیارش ، از آن گشته نصیب  
 عمر مردار خوران بسیار است  
 طعمه خویش بر افلاک میجوی  
 به از آن کنج حیاط و لب جوست  
 راه هر برزن و هر کو دانم  
 اندر آن گوشه سراغی دارم  
 خوردنی های فراوانی هست



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| آنچه زان زاغ چنین داد سراغ    | گند زاری بود اندر پس باغ     |
| بوی بد رفته از آن تا ره دور   | ممدن پشه ، مقام زنبور        |
| آن دو همراه رسیدند از راه     | زاغ بر طعمه خود کرد نگاه     |
| گفت خوانی که چنین الوان است   | لایق محضر این مهمان است      |
| میکنم شکر که درویش نیم        | خجیل از ما حاضر خویش نیم     |
| گفت و بنشست و بخورد از آن گند | تا پیاموزد از او مهمان پند ! |



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عمر در اوج فلک برده بسر       | دم زده در نفس باد سحر ،     |
| ابر را دیده بزیر پر خویش      | حیوان را همه فرمانبر خویش ، |
| سینه کبک و تذرو و تپهو        | نازه و گرم شده طعمه او ،    |
| بارها آمده شادان ز سفر        | برهش بسمه فلک طاق ظفر ،     |
| اینک افتاده درین لاشه و گند   | باید از زاغ پیاموزد پند !   |
| بوی گندش دل و جان تافته بود   | حال بیماری دق یافته بود     |
| دلش از وحشت و بیزاری ریش      | گنج شد ، بست دمی دیده خویش  |
| یادش آمد که دران اوج سپهر     | هست پیروزی و زیبائی و مهر   |
| شادی و نصرت و فتح و ظفر است   | نفس خرم باد سحر است         |
| دیده بگشود و بهر سونگریست     | دید گردش اثری زینها نیست    |
| هر چه بود از همه سو خواری بود | وحشت و نفرت و بیزاری بود    |
| بال برهم زد و برجست از جا     | گفت کای دوست ! ببخشای مرا   |
| سالها باش و بدین عیش بساز     | بو و مردار ، تو و عمر دراز  |
| من نیم در خور این مهمانی      | گند و مردار ترا ارزانی      |
| گر در اوج فلکم بایسد مرد      | عمر در گند بسر نتوان پرد    |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| شهر شاه هوا اوج گرفت        | راغ را دیده بر او مانده شگفت |
| سوی بالا شد و بالاتر شد     | راست بامهر فلک هم بر شد      |
| لحظه ای چند بر این لوح کبود | نقطه ای بود و سپس هیچ نبود ! |

## شیوه ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز  
 لیک زانسان نه که دلخون کنیم از سرناز  
 نیاز زبینه خوبان جهانست و لیک  
 نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز  
 این روا باشد جانا تو بنازی خشنود  
 من همه شب ز غم هجر تو در سوز و گداز  
 در همه چیز بد و نیک توان برد بکار  
 ناز کن لیک بدانگونه که باشد دل ساز  
 من نگویم که چه کن خودتو نکوتر دانی  
 فی المثل فهر کن و ذلف برخسار انداز  
 نقل پیش آر و چو خواهیم ز کفت برگیرم  
 بدهان افکن و انگشت بر آور بقران  
 باده چون خواهیم آن دولاب میگون پیش آر  
 نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز  
 بوسه گر خواهیم پیش آی و چولاب پیش آرم  
 عشوهای ساز و زمن روی بیکسو کن باز  
 خواهمت چون بپر آورد ز جنگم بگریز  
 چون بدنبال تو بویم بسوی باغ گراز  
 چو بیباغ اندر گشتی منشین و بخرام  
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز  
 گو مپندار که از باد دو تا شد فد سرو  
 فامتم دید و خجل گشت و مرا برد نماز  
 چون دوان از پی تو آییم بگریز ز من  
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه ناز  
 مانده چون گشتی بر جای درنگی کن و گوی  
 که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز  
 نمیوشم من و در دامن تو آویزم  
 که بیک بوسه بدهای بتم امروز جواز

بر فراز چمن آنگه من و تو جای کنیم  
 تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز  
 من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل  
 تو ز لعل لب هم نعل دهی هم بگماز  
 زان سپس دست میازیم بیکبار از شوق  
 من سوی دفتر شعر و تو سوی پرده ساز  
 چامه فرخیت خوانم و شعر حافظ  
 از خراسان شکرت آرم و شهد از شیراز  
 گه تو در پرده ماهور شوی گاه سه گاه  
 گه همایون بنوازی و زمانی شهناز  
 غزل حافظ خوانی بنوای هم وزیر  
 تا که طبع من از سوق شود نکته طراز  
 شعرها گویم ارزنده بمانند گهر  
 نکه ها سازم زیبا چو نکویان طراز  
 نازنینا دل من جز برخت شادان نیست  
 جز تو چون نیست کسی بامن بیدل دمساز  
 بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب  
 و ر فلک با من غم دیده نسازد تسو بساز

### ناگفته ها

چند بررسی ز چه لب بستم از گفت و شنود  
 راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود؟  
 سخن پیموده سرمایه فخر من و تست  
 بس کنم کان گره از کار دل من نگشود  
 نکته ها دارم زانها که نیاید به بیان  
 نغمه ها دارم زانها که نگنجد بسرود  
 عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ  
 که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود  
 زیرو هم هاست دران نغمه کن آنجا شنوم  
 که نه در پرده جنگست و نه در پرده رود  
 دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار  
 که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود



سخن خاکی گزدم زند آنجا نساگاه  
 از تن ایشان نه تار بماند نی پود  
 انده و شادی ورنج و خوشی و خنده و اشک  
 چون زبند تو رها گشت در آنجا آسود  
 آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی  
 اینک افسوس که آن رفت و در آنجا بغنود  
 و آن غم دوش که امروز از آن یاد نیست  
 از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود  
 از فلک گرم همی تابد خورشید سخن  
 بر زمین نرم همی بارد باران سرود  
 من در آن عالم که گاه همی یابم بار  
 خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود  
 سخن از شوق بدامان من آویزد گاه  
 که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود  
 نیم ره نامده آید بفرغان کاین چهره است  
 پایم از کار فروماند و توانم فرسود  
 من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز  
 سخن آواز بر آرد که فرود آی فرود  
 نغمه آنست که در پرده این چنگ فسرده  
 نکه آنست که اذ دل سوی لب ره ننگشود  
 ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم  
 گراز آنجا خبرت هست ز من بر تو درود

### هفتاب پاییز

ماه غمناک در این گلشن خضرا میگشت  
 باد، بیخویشتن افسرده و شیدا میگشت  
 گلبن اردرد نهان زار بخود می پیچید  
 شب، فرومانده در اندیشه فردا میگشت  
 بانگی از دور میامد همه رنج و همه درد  
 مانده بود از ره و اندر پی مأوا میگشت  
 رازی اندر دل شب بود و نهان داشت و گر  
 برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت

سایه بید بن از بیم میاویخت بشاخ  
 باد چون میشد از او دور ، هویدا میگشت  
 یاد آن یار سفر کرده بریشان وغمین  
 پشت هر سایه نهان میشد و تنها میگشت

### گه زبان برد ؟

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| چيست اين آرزوی بنیان سوز   | که بیکباره در دلم ره یافت     |
| در کمین بود و چهر شد ناگاه | چون امید وصال کوتاه یافت      |
| دل و جانم نیازمند تو بود   | غره گشتی و ناز کردی ناز       |
| گفتی این مهر را نهایت نیست | تا که لبریز گشت جام نیاز      |
| آخرین باز دیده بر تو فکند  | نگهی سرد و خیره و خاموش       |
| گرچه از شوق بوسه‌ای زلفت   | دل بی تاب جوش میزد ، جوش      |
| گفتم از من امید مهر مدار   | دل بدلسدار دیگری دادم         |
| دلبری از تو خوبتر جستم     | بی غم تو بروی او شادم         |
| رفتی آزرده از برم هر چند   | صد ره آزرده تر دل من بود      |
| چه خطا بود اینکه از من رفت | مگر آن دم دلم ز آهن بود       |
| رفتی و دیگر نتخواهم دید    | شوق دیدار و بیم هجران رفت     |
| بوم حرمان بگوش دل گوید     | چه کنی جان کنون که جانان رفت  |
| من ندانم از آنچه کردم دوش  | که زبان برد از من و تو کدام ؟ |
| من که در آرزوت میسوزم      | یا نو کز من دگر نیاری نام ؟   |

### پیغمای شب

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| شب پیغما رسید و دست گشود      | در ته دره هر چه بود ربود  |
| رود دیرست تا اسیر و بست       | بشنو این های های زاری رود |
| گنج باغ از سیمید و سرخ و بنفش | همه در چنگ شب پیغما رفت   |
| شاخ گردوز بیم پسای نهاد       | بر سر شاخ سپید و بالا رفت |

\* «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میآویخت» نه در زبان قلم سابقه  
 ذکر دارد و نه در زبان محاوره متداول است و بگوش هم خوش نمی آید. دکتر حمیدی .

شب چو دیو سیه تنوره کشید  
دست و پای درختها گم شد  
بانگ برداشت مرغ حق شب شب  
راه واماند و بر زمین بخزید  
شب دمی گرم بر کشید و بخفت  
یک سپیدار و چند بید کهن  
رو نهاد از نشیب سوی فراز  
بر نامد ز هیچیک آواز  
برگ بر شاخ بید لرزان شد  
لای انبوه پونه پنهان شد  
ایمک آسوده از هجوم و ستیز  
بر سر پشته اند پا بگریز ...

### نامه‌ای به تهران

«به زری عزیزم»

چون خیال توام رباید خواب  
جان بسوی تو میکنند آهنگ  
آرزوی منی، نرسد کس  
چون تو در خانه بودی ای دلدار  
من و من مانم این شبان دراز  
دل بکوی تو میکنند پرواز  
که چرا ز آرزو جدا گشتم  
من چنین کو بگو چرا گشتم؟  
ماه بودی چو مهربان بودی  
زندگی بود آنچه با تو گذشت  
و ه که باز آید آن همابون روز  
روزگار خوشی ز سر گیرم  
باتو از هجر تلخ کم گویم  
روی در موی تو بپوشم و لب  
زلف خوشبوی تابدار ترا  
نگه اندر نگاهت آویزم  
گویمت پهنه جهان دیدم  
همه جا نقش تست پیش نظر  
بسر انگشت مهر شانه کنم  
اشک شوق از مژه روانه کنم  
تنگنائیست کش کناری نیست  
جز تو این خانه را نگاری نیست

### پایان

گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز  
بهر تبریک بیوس از من روی  
گفتمش موعده یکساله بتا  
جان من بوسه بده عذر میار  
موسم آن نرسیده است مرا  
چون بنوروز دهی دست مرا  
مدتی سخت میدی دست مرا  
دیدن روی تو عید دست مرا

حالت  
۱ بولقاسم  
۱۳۳۳  
هجری قمری



چه بگوئیم؟ این قطعه، موقعیکه بواسطه حکومت

نظامی عبور و مرور شب از ساعت ۱۱

بعد قدغن بود سروده شد :

بباسبان وسط راه نصف شب چه بگوئیم؟

من ادیب، بیك لالت بی ادب چه بگوئیم ؟

بجرم اینكه كمی دیر میروم سوی منزل

اگر فکند مراسخت در تعب چه بگوئیم؟

اگر که گفت ترادر کلانتری برم الان

بدان قلندر حماله الخطب چه بگوئیم؟

چو دادزد که برو پیش و بدد پیش نرفتم

اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگوئیم؟

از اینكه بنده هم ایرانیم، برادر اویم

در آن دقیقه که از بیخ شد عرب چه بگوئیم؟

مرا بیش رئیس کلانتری ز عداوت

بجزب توده اگر کرد منتسب چه بگوئیم؟

چو از گزارش وی افسر کشیک ظنین شد

بمن چو میر غصب گر کند غضب چه بگوئیم؟

اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی؟

از آن محله ننگین، من عزب چه بگوئیم ؟

اگر که خواست در آخر دهد بر شوه نجاتم

چو اسکن از من مسکین کند طلب چه بگوئیم؟

بگوش او عیث از مهر و التفات چه خوانم؟

ز رسم و راه پیمبر، بیولهب چه بگوئیم؟

اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستد

که جاداران نبود غیر یکو جب چه بگوئیم؟

اگر که از سر شب تا سحر بگوشه زندان

تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه یگوئیم ؟

بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش

رسیده از غم فرزند خود بلب چه یگوئیم ؟

کنونکه مجلس مافاد غست از غم ملت

از این اذیت و آزار بی سبب چه بگوئیم؟

### سوی و سیاقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد  
 پیی معالجه ملتی که مطبقه دارد  
 سخن مکن بپرمن ز کاخ «احمر» و مجلس  
 که دل بجان تو نفرت از این دو منطقه دارد  
 از آنکسی که رسیده است بارها بوزارت  
 همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد  
 رئیس مجلس شوری و زنگوی بحقیقت  
 چو کود کیست که در دست خویش جقه جقه دارد  
 حکومتی که پیران دهد مناصب عالی  
 چو ابله پیست که با پیرزن معاشره دارد  
 زما مپرس چرا سرشکسته اید بدینسان  
 از آن پیرس که در دست سنگ تفرقه دارد  
 به محضر یکدهی زن طلاق، صاحب محضر  
 خیال قر زدن آن زن مطلقه دارد  
 دلیل خست یک دختر خسیس همین بس  
 که از تو بوسه بیمایه را مضایقه دارد  
 بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم  
 همان ملال که گردن زتنگی یقه دارد

### شبهها

شبهها بهر سو بنگری، صد یار زیباریخته  
 هر يك برای صید ما، رنگی دلاراریخته  
 آن مهوش پر مفسده، اینجا و آنجا سر زده  
 عوری در اینجا آمده، کرمی در آنجا ریخته  
 عاشق کمر را کرده لقا افتاده معشوق از رفق  
 از بسکه از آنها عرق، در رقص رملبار ریخته  
 هوشنگ تا گشته جدا، در بار «لولو» از لقا  
 طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته (۱)  
 از دست خاطر خواه خود با گریه جانکاه خود  
 «مهری» بروی ماه خود، عقد ثریا ریخته

« مینو » ز جایش پاشده ، در جنگ با « مینا » شده  
 سر بند « مینو » و اشده موهای « مینا » ریخته  
 این ، روی میزش پشت هم ، افتد بقی چون دست کم  
 با دست توران در شکم يك بسطرد و دكا ریخته  
 و انكو زنش جای کسره دایم خوردنان و تره  
 پول خودش را یکسره در جیب « لیدا » ریخته  
 در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندران  
 دور ننگاری تك پران ، یکمشت رسوا ریخته  
 نبود عجب گر شد ز کف ، سرمایه عز و شرف  
 زبرا بشهر از هر طرف ، زین شهر نوها ریخته

### از زبان و گلای مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم  
 هم پاك و هم مقدس و هم پارسا شدیم  
 انداختیم کهنه عبا ئی بدوش خویش  
 یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم  
 هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم  
 رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم  
 تا چون شمش بکله او رخنه ای کنیم  
 مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم  
 یکجا پی فریفتن خر مقدسین  
 ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم  
 یکجا پی چپاول آراء اهل ده  
 از جان و دل مرید فلان کدخدای شدیم  
 تا از شناسنامه اموات بر خوریم  
 بامرده شوی مرده خوری آشنا شدیم  
 باچند برگ آگهی و چند من سریش  
 گرم کثیف کردن دیوارها شدیم  
 بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم  
 مسکین شدیم ولات شدیم و گدا شدیم  
 بر ما چو داد گوش بری وعده دروغ  
 خوردیم گول و جزء خران دوبا شدیم



گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ  
 بر حرف و یاوره گستر و بر مدعا شدیم  
 هر جا رقیب خواست که با ما کند نزاع  
 قداده بند و قلدر و زور آزما شدیم  
 چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج  
 هر جا رسید در جلو پاش پا شدیم  
 از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیدیم  
 خدمتگذار جمله خلق خدا شدیم  
 اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم  
 افعی شدیم، مار شدیم، اژدها شدیم  
 زانجا که هر کسی زدیاری شود و کیل  
 ماهم ز شهر هرت و کیل شما شدیم

### خوبان لهستانی

راستی روی گل از هر چه که خوشتر باشد  
 خوشتر از چهره خوبان لهستانی نیست  
 در نظر تا رخ گلپای لهستانی هست  
 نظری بارخ گلپای گلستانی نیست  
 دل ایرانی اگر مایلشان شد چه عجب  
 هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست  
 تا که این ماه و شان در بر ما مہمانند  
 نتوان گفت که ما را سر مہمانی نیست  
 نان مارا اگر این طایفه خوددند چه باك  
 نا غم عشق بود غصه بی نانی نیست  
 و ر لباس از تن ما نیز در آرند بجور  
 کشته عشق بتان را غم عریانی نیست  
 دوستی گفت عبت در پی این جمع مرو  
 که ترا حاصل ازان غیر پشیمانی نیست  
 آنکه اینکاره بود يك دو زبان میداند  
 ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد  
دست کم بیخبر از دوسی و آلمانی نیست  
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید  
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست !

### دل گوه

ماه بی مهرم که دیروز از سفر برگشته است  
دوش تا از در درآمد من ز خود بیخود شدم  
دانه لعلی برایم ارمغان آورده بود  
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم  
چون بر آن جرم درخشان يك نظر انداختم  
خود نمیدانم چه شد از غصه دیگر گون شدم  
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت  
من دل گوهم که از جور نکویان خون شد





دکتر حمیدی  
مهدی  
۱۳۳۳  
هجری قمری



## دلگه هریان

کس بدرانگشت زد- گفتم که ای؟  
لذتی در جمله ذراتم دوید  
بانگ شهوت زای نرمی گفت: من  
گوشم اذر ذره ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم  
من باو گفتم که بشمین یا نشست؟  
کی دویدم، باچه شد در باز شد؛  
گفتگوها از کجا آغاز شد!

گرم، هستی سوز، عریان، شرم روی  
دختر دلبنده نارنج طلا<sup>۱</sup>  
ماه خوبان، آفتاب دختران  
معنی جانداو «ازما بهتران»<sup>۲</sup>

آرزوها ریخت در گفتارها  
بوسه ها لغزد پنهان در نگاه  
گشت گم در گسوی سردر گمش  
موج زد بر سینه چون قاقمش

دید چون جانم سراپا محو خویش  
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من  
پیش خود پنداشت پندارم که اوست  
دانم این آب است و آن چر گین سبوست

گفت دانستید من او نیستم؟  
گفتمش یعنی که در اویم نه او  
یادبان آمد که دیدید از کیم؟  
همچو آهنگی که پنهان در نیم؟

خوب دانستم که تو او نیستی  
گرچه عریان پیشم امشب آمدی  
خوب میدانم که دیدم از کیت  
دیده ام دزدانه عمری در بوت!

برق زد چشمش، فروزان سدرخش  
بر لبانش خنده ای چون گل شکفت  
چشمها خندید، چینها آب شد  
باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون ناگفته ام بشناخید  
گفتم اذر یانیت گوئی که من  
لحظه ای هم گوش در حرفم کنید  
آب پا کم، ظرف در ظرفم کنید

دختر طبع توام؛ شعر نوام  
بود معشوق توام پیراهنی  
پیش از اینم بخت سرکش رام بود  
جلوه های دمیدم یارام بود

۱ - قصه ای که برای کودکان میگویند. ۲ - از ما بهتران کنایه از هریان است.

لکه شد پیراهنم ، چاکش زدم      برهنه بودن به از تر دامنم  
 با رها کن ، یا بپوشان پیکرم      ورنه میمیرم ز بی پیراهنی!  
 غیر از اینهم هیچ حرفی داشی ؟      گفت نه - والله تو جانی، تو دلی!  
 گفتمش تو نیز ای خورشید روی      معنی عمر منی - اما ... ولی ..



شب بپایان رفت و لب خاموش ماند      نه دم از ادبار ، نه اقبال زد  
 گه لبم بوسید ، گه اشکم سترد      تا خروس صبحگاهی بال زد  
 جست از جاسر گران، اندوهگین      گیسوی پرچین بروی شانه ریخت  
 خواندم از چشمش که خوانده است از دلم      کان سبو بشکست و آن پیمانه ریخت  
 شاعر افسونگر شکر شکن      پیر شد ، ای ماه تابان ! پیر شد  
 تا مرا دوزد ز نو پیراهنی      دیر شد، ای عمر باقی ! دیر شد  
 آفتاب روی بام است ای امید !      کاشکی پیراهنم ناپاک نیست  
 زانکه بالا این موی چون خاکسترش      دیگر پیراهنی جز خاک نیست!



گلچین معانی  
احمد  
۱۴۴۴  
هجری قمری





## مصنف گنواش ژاپونی

ترجمه اثر: مولانا قلی شاعر هلندی

کوه ، در افغان زدم تیشه اش  
مزد کم و زحمت بسیار داشت  
ناله به درگاه خداوند کرد  
فادغ از این کوه کنی سازیم  
برده اش از اطلس و مسند حسریر  
وز غم و اندوه جهان ، وارهم  
گشت پرافشان ، ملکی ز آسمان  
خیز و بجان شکر خداوند گوی  
شد غنی و تیشه فتادش ز دست  
از برش آویخته گلگون حریر  
پادشه کشور ، از ان سو گذشت  
شاه مگو ، اخبر گردون نشین  
چتر شهی ، بر سر شه سایبان  
رفت دلش در پی دیهیم و گاه  
کآتش آن آه ، به کیوان رسید  
آنچه شهانراست ، کماهی بیتش  
گفت ، دعایت به اجابت رسید  
کام بسر آورد ، ز دیهیم و گاه  
سایه چترش به سر تاجدار  
پیش و پس مرکب شاهی روان  
ز آتش خورشید ، زمین میگذاخت  
سپزه همی سوخت ، به طرف چمن  
روی ششه ، آزرده همیشد ز مهر  
تاب و توان ، از تن شه در ربود  
دیگ حسد ، سخت بجوش آمدش

رنجبری ، کوهکنی پیشه اش  
کار بسی مشکل و دشوار داشت  
روزی ازین غم ، ز سر سوز و درد  
گفت ، چه باشد که غنی سازیم  
تخت روانی دهیم بی نظیر  
تا بسر تخت روان ، پا نهم  
کوهکن ، این گفت و هم اندر زمان  
گفت ، بر آورده شدت آرزوی  
سنگتراس ، از غم و اندوه دست  
تخت روانیش ، در آمد به زیر  
مرد غنی شد چو مهبای گشت  
شاه ، بگر دونه شاهی مسکین  
خیل سوار ، از پس و پیشش روان  
مرد توانگر ، ز تماشای شاه  
باز ، به حسرت زدل آهی کشید  
گفت ، مرا شوکت شاهی بیتش  
باردگر گشت ، فرشته بدید  
مرد توانگر ، بد می گشت شاه  
گست به گردونه شاهی سوار  
خیل سواران دلیر و جوان  
شاه ، بگردونه چو جاگرم ساخت  
شعله همی خاست ، زدشت و دمن  
دود همی رفت ، بجشم سپهر  
مهر درخشان ، چو به گرمی فزود  
تابش خور ، غارت هوش آمدش

گشت ، چو خورشید ، برافروخته  
خواست دگر ، مهر فروزان شود  
کامد و آورد فرشته خطاب  
پای ز گردونه بگردون گذار  
شه به ملک بر شد و خورشید گشت  
چیره بظلمت شد و گسترده نور  
آتشی از تابش وی بر فروخت  
و زتف آن شعله ، زمین بس گداخت  
عاقبت الامر ، زسوء القضا  
حربه زرین فروزنده مهر  
هم بزمین آنچه رها کرد تیر  
ماند ، ازین تاب و توان درشگفت  
ضعف خود و قدرت ابری چو دید  
داد سکون از کف و بی صبر شد  
سایه بگسترده ، به دشت و دمن  
تیرگی افزود و سیاهی گرفت  
شد ز هم اجزاء وجودش جدا  
قطره بسان گهر تابناک  
ریزش باران ، چو زحد برفزود  
سبل ، روان شد ز کران تا کران  
گله تلف گشت و شبان نیز مرد  
سنگ بزرگی ، بر امواج سبل  
چون نشد از جای و نعلطید سنگ  
خوار و زبون ، چون خس و خاشاک شد  
دید کز و نیروی سنگ است بیش  
تا نه تحمل کند این ننگ را  
گفت فرشته به وی اندر زمان

آه کشید ، از جگر سوخته  
تا فاشک عرصه جولان شود  
گفت ، دعای تو بود مستجاب  
تا که جهان را ز تو باشد مدار  
روشنی مجلس ناهید گشت  
متعلله افروخت ، بنزدیک و دور  
کز شرر آن چمن تازه سوخت  
روی شهبان راهمه آزرده ساخت  
تیره شد از ابر سیاهی فضا  
ابر سیه را ، نخرانید چهر  
از زبر ابر ، نیامد به زیر  
خشم ، سرا پای و جودش گرفت  
بار دگر ، آه ز دل بر کشید  
خواست که نا ابر شود ، ابر شد  
تا که گرائید ، به سپری چمن  
دبر نمائید و تباهی گهرت  
ماند بجای از تن وی قطره ها  
در بی هم ریخت بدامان خاک  
شد همه جای مایه طغیان رود  
گشت تبه ، کشته برزگران  
بر سر خاک ، آنچه که بود آب برد  
ماند چو کوه و نشد آماج سبل  
سبل ، ز سر سختیش آمد ببنگ  
کف بلف آورد و غضبناک شد  
کرد دگر ره ، گله از بخت خویش  
خواست ز حق ، مرتبت سنگ را  
سنگ همبش ، درین خاکدان

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم  
 روی ، نتابید ز باران و باد  
 سیل گران ، سر چو نهادش بیای  
 سنگ ، چنین فارغ و ناگه بدشت  
 کوفت یسکی زخم گران بر سرش  
 سنگ زبان دیده ، ز رنج و تعب  
 ملک جهانیش بنظر تیره شد  
 گفت ، خود این مردك خارا شکن  
 خواست چمنو باشد و زاری نمود  
 گفت ، چنان باش که دلخواه تست  
 حال بگردیدش و سنگ عظیم  
 کار بسی مشکل و دشوار داشت

لیک ، بدان راضی و خرسند بود  
 شاد ، ز الطاف خداوند بود !

### پارسیپاد هوی

در شبی نیره ، کز سیاهی محض  
 و ندر آن تیره شب زسردی دی  
 داشتیم انتظار نازه گلی  
 گرچه می یافت همچو شعله عشق  
 باز هم سردی هوا میبرد  
 در شبی اینچنین ، وفای بعهد  
 چه رسد تا بنو شکفته گلی  
 در چنین حالتی ز یأس و امید  
 که ز رنج فسرده گی می گفت  
 گفتم این زال سرسپید امشب  
 یا چه رخ داد ، کز فروغ جمال  
 کاندرین حال ، گردی از سر زلف  
 گفت کای غافل از مظاهر حسن

بود تار یک ترزاختر من  
 چون یخ افسرده بود پیکر من  
 که نه با بدیده تر من  
 ز آتش بیدریغ ، مجمر من  
 گرمی از حبه مجمر من  
 از اجل هم نبود باور من  
 که شود جلوه گر برابر من  
 پیر زالی در آمد از در من  
 هست برد العجوز مظهر من  
 تا چه خواهد زجان مضطر من  
 کلبه روشن نکرد دلبر من  
 بر فشانند و نشست در بر من  
 هر زمان جلوه ایست درخور من

بر سرم چون تو برف پیری نیست  
 برف دیه نشسته بر سرم !



نسیم  
علمی - صدارت  
(!) ۱۳۳۵  
هجری قمری



## گلپانگک امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید  
 کنار سمیزه ، لب جوی و زیر سایهٔ بید  
 ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان  
 به گوش نالهٔ نای و بچنگ جام نبید  
 بساط می بزمیان ، یار مهربان بکنار  
 ز دست هجر شکایت ، ز وصل گفت و شنید  
 هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر  
 در این هوس گذراندن میان بیم و امید  
 تو چون بخانه نشینی که همچو غنچه پیوست  
 ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید  
 چنان نسیم طربناک میوزد که بدشت  
 نظر به هر چه فکندم بروی من خندید  
 چنان کف زد و سرو از طرب برقصد آمد  
 ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید  
 نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت  
 که سر ز جیب بر آورد و پیرهن بدرید  
 بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن  
 گل از دریچهٔ چشم هزار باید دید  
 چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش  
 بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید  
 فکن بسایهٔ بیدی بساط عشق و نوش  
 بسا بساط که دست اجل بغم برچید  
 شناس قدر جوانی که جای آن گیرند  
 دل فسرده و جان نژند و موی سپید  
 سپید گشتن مو ترجمان این سخن است  
 که سر بر آرزوآب گران ، سپیده دمید  
 توان بنبروی امید و دستیاری عزم  
 بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید  
 بهیچ حال مده رشتهٔ امید از دست  
 نسیم ! در خور مرگند مردم نومید





تواللی  
فریدون  
۱۴۴۵  
هجری قمری



## کارون

|                                                             |                                                                |
|-------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------|
| بلم آرام چون قوئی سبکبار<br>بنخلستان ساحل قرص خورشید        | بهرمی بر سر کارون همی رفت<br>ز دامان افق بیرون همی رفت         |
| شفق بازیکنان در جنبش آب<br>بدشتی بر شقایق باد سرمست         | شکوه دیگر و راز دگر داشت<br>تو پنداری که پاورچین گذر داشت      |
| جوان پارو زنان بر سینۀ موج<br>صدای سر داده غمگین در ره باد  | بلم میراند و جانش در بلم بود<br>گرفتار دل و بیمار غم بود       |
| « دو زلفونت بود تار ربابم<br>» نو که با ما سر یاری نداری    | چه میخواستی ازین حال خرابم<br>چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »      |
| درون قایق از باد شبانگاه<br>زنی خم گشته از قایق بر امواج    | دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد<br>سرانگشتش بچین آب میخورد         |
| صدای چون بوی گل در جنبش آب<br>جوان میخواند سرشار از غمی گرم | بآرامی بهر سو بخش میگشت<br>پی دستی نوازش بخش میگشت             |
| « تو که نوشم نمی نوشم چرائی<br>» تو که مرهم نمی زخم را      | نو که یارم نمی میشم چرائی<br>نمك ساش دل ریشم چرائی »           |
| خموشی بود و زن در پر و شام<br>ز آزار جوان دلشاد و خرسند     | دخی چون رنگ شب نیلوفری داشت<br>سری با او، دلی بادیگری داشت     |
| ز دیگر سوی کارون زورقی خرد<br>چراغی کور سو میزد به نیزار    | سبک بر موج لغزان پیش میراند<br>صدائی سوزناک از دور میخواند     |
| نسیمی ابن پیام آورد و بگذشت<br>جوان نالید زیر لب بافسوس     | « چه خوش بی مهریونی از دوسری »<br>« که یکسر مهریونی در دوسری » |

## گنہگار

دل من، جنگ افسو نیست و هر عشق  
 زهر مہری در او افسرده بادی  
 زرافشان، پر گہر، شہر نگ، بی تاب  
 خمش، در انتظار زخمہ سوز  
 شبانگاہان کہ در تنہائی سرد  
 بزیر لغزش نرم سر انگشت  
 فضای خانہ لرزد آنچنان گرم  
 پدر این چیست؟ این بانگ دلاویز  
 زہم از گوشہ دیگر کشید بانگ  
 نہ بر نائی، دگر با این دو فرزند  
 ولی من دور از آن اندرز بیگاہ  
 دو چشم خیرہ چون کوران و زان یاد

## بیاغریاد

چشمہ ہا جوشید و بستانہا شکست  
 باد رسوا، دامن افشان بر گذشت  
 ابر غم در نیرگی بارید و رفت  
 خندہ زد چون صبح نمناک بہار  
 تاب گیسوی امید از ہم گشود  
 شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید  
 زنبق آسا، نزد و عطر افشان و مست  
 بوسہ زد بر نوک انگشتان گرم  
 اشک شادی ریخت از چنمان من  
 بوی گل پیچید در ایوان من  
 دل طراوت یافت زین بارندگی  
 باز بر من چہر پاک زندگی  
 بستہ شد بر چنگ افسونکار من  
 نرم نرمک ریخت بر دیوار من  
 شعر شاد اہم دمید از باغ راز  
 نعمہ، از دل پای کوبان نا بساز  
 با شکفتن ہای اختر ہا شکفت  
 خند خندان جلوہ گر شد از نہفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه      گرم و خوش تابیده بر اندام او  
 زلف بویا، کرده افشان تا بدوش      صد هوس در چنان بسی آرام او  
 جام لب پر بوسه پیش آورد مست      دست سوزان حلقه زد بر گردنم  
 از نفس هایش که کوتاه بود و گرم      خون بگرمی شعله ور شد در تنم  
 بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت      چون شرابی آتشین از کام من  
 کاش با آن بوسه تیری سینه سوز      می زدود از یاد هستی نام من !

### شعله گهرد

در چشمه ای امید ! چه شبها که تا بصبح  
 مانده است خیره، دیده شب زنده دار من  
 وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ  
 خورشیدها دمیده بشبهای تار من  
 مهتاب ها فشانده بعشق من و تو نور  
 در هم خزیده مست گنه سایه های ما  
 مسامینه ها ز مهر بهم در فشرده تنگ  
 کوبیده، ای بسا دل دیر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس  
 بس بوسه های تشنه که از هم گرفته ایم  
 دور از فسون جادوی پنهان سر نوشت  
 کام امید از دل خرم گرفته ایم  
 رقصیده، ای بسا برخت سایه های برگ  
 ساز تو نغمه گر برانگشت های ناز  
 چشم تو همچو مستی تریاک نیم روز  
 دامان من کشیده بگرداب های راز

بس در فروغ کو کب رنگین بامداد  
افسانه های رفته و آینده گفته ایم  
و زبوسه مهرها زده بر عهد دیرپای  
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعله کبود نگاه تو، ای درینغ  
گوآن نگاه؟ کو که بسوزد در آتشم؟  
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر  
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پیچ پیچ خموش سپیدارهای باغ  
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزا است  
خواندی چکامه ای که هنوزم بگوش جان  
چون لای لای مادر گم کرده کاشناسم

خواندی و گیسوان تو آشفته بر سه تار  
در نورماه، منظره ای جاودانه داشت  
من مست عشق و زورق و رحم سبک چوباد  
بر موج ساز، ره بچپان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه آهنگ دلپذیر  
در پنجه های گرم تو، افسرد و جان سپرد  
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت  
راز نگفته، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز  
دیربست تا شکفته و روئیده از نهفت  
دردا که تا بمهر تو آویختم امید  
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت!

## هنر

فریدون توئی؟ شادمانم که بخت  
 فرو رفته ام ای بس اندیشمند  
 بر آورد کامم بیدار تو  
 بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها! که بشکفته لبریز مهر  
 چو بگشاده ام آتشین دست شوق  
 سرود تو در گوش خاموش من  
 تهی بوده جاییت در آغوش من

چه شبها! که بشکسته ام نیمه خواب  
 نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام  
 سیه زلف آشفته بر دفنرت  
 بزینده اشعار جان پروررت

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد  
 سبکی، سایه افکننده بار قصه شمع  
 بجوشیده جان تو با جان من  
 بشعر تو، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! و چه نغمه است و کرم  
 خوشابخت آن خسته کز تاب عشق  
 بکار هنر، طبع جادوی تو  
 نهدشرمگین، سربه زانوی تو

فریدون منم آری، آن بسته نای  
 هنر، پرتوافشان چو زرينه تیر  
 که خم گشته بر دارهستی سرش  
 فرو مانده در نیلگون پیکرش

## بن بست

آن زر پرست مرد بخيلم که دست چرخ  
 بر بسته بس گلوله زرین بیای او  
 و اندر خروش موج فسونبار سر نوشت  
 افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام  
 چون اژدری گرسنه که بیندشکار خویش  
 نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج  
 نی تاب آن که دیده بشود زیار خویش



نالان وخسته نای و گرانسنگویی شکیب  
 گم گشته در غریو کف آلود شیونش  
 وز زرفنای ظلمت گرداب پر هراس  
 چنگال مرگ تیره ، بیفشرد دامنش  
 قارون صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر  
 دل پایکوبلدت و جان گرم اضطراب  
 بر نیلگونه بهمه دریای بی لگام  
 با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب  
 آری ، من آن بخیلیم و در گیر و دار عمر  
 زرنه گوی بسته بجان ، کبودکان من  
 گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر  
 گر نگسلم بورطه فتد استخوان من !

### هیل

چون بوم پر شکسته ، درین عید بی امید  
 بنشسته ام به دخمه اندوهبار خویش  
 بنشسته ام ؛ که «سال نو» آید ز در فراز  
 وزدوش خسته ، در فکند کوله بارخویش  
 گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار  
 بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست  
 دستم بشانه کوبد و جنباندم که «خیز»  
 «این پشته ، زاد محنت یکساله راه نست»  
 بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت  
 «در این شگفت بار امانت بنام تو»  
 «بس سر نوشت خیره که چون مارخوشه زار»  
 «بگشاده کام تشنه ، به امید کام تو !»

« بادینه رفت... بر کف من از سبوی عمر »  
 « جامی بنامرادی آینه نوش کن ! »  
 « سالی دگر بمان و در این انتظار تلخ »  
 « بر کام ناشکفته ، بهسرت خروش کن ! »

چون بوم پر شکسته ، در این عید بی امید  
 شادم که آفریده نگیرد سراغ من !  
 شادم ، که مرگ تیره ، درین شام سرمه فام  
 بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من

### یاران نیمه راه

در نیمه راه عزم و یاران نیم راه  
 چون دزد کام دیده ، پراکنده از برم  
 غمناک و بی امید و کم آمیز و دیر جوش  
 در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر ، که در پس آن خنده های مهر  
 گره ست ، جز سپیدی دندان کینه نیست !  
 دانم دگر ، که پنجه گریگان تسویه کار  
 مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست !

دانم دگر ، که چون زروتن سایه در فکند  
 پاکیزه سیرتان ، بتر از جانور شوند !  
 دانم دگر ، که بر سر تاراج نام و جاه  
 یاران رسته ، دشمن بیداد گر شوند !

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش  
 دانم حدیث یار فروشان خود پرست  
 دانم فنون راست نمایان کجی نهاد  
 دانم فریب کار گشایان چیره دست !

دانم ، ولی چه سود ؟ که اندرز روزگار  
 چون پند پیرو صحبت آموزگار نیست  
 تا روزگار تجربه آید بسر ، دریغ !  
 عفریت مرگ ؛ خنده زند « روزگار نیست ! »

## هودج هر گت

گیر و داری است؛ درین جان غبار آلود  
 پیچ و تاب می‌است، درین مغز هوس پرداز  
 گیر و داری که ازین پس بکه بندم مهر؟؟  
 پیچ و تاب می‌که ازین پس بکه گویم راز؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری!  
 همه ناکامی و نادانی و رسوائی!  
 همه افسوس کنان از غم بیم‌پسری!  
 همه اندوه بجان از تب تنهائی!

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم  
 سر نوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرر بادم

دگر آن توش و توان رفته است  
 هوش رفته است و روان رفته است  
 آن فریدون جوان رفته است  
 که شود یسار و کشد بسارم...

نه ز یادان کهن کس که درین غوغا  
 سر شوریده نهیم، بر سر دامانش  
 نه فروزنده امیدی که درین سودا  
 عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه کارم من و زین بیش درنگم چیست؟  
 ره صلحم چه و ره توشه جنگم چیست؟  
 بچه کارم که نمیدانم؟  
 بچه کارم که نمیرانم؟

مرگ استاده که هان این توو این تابوت  
 هودج کام تو بر دوش که بر بندم؟  
 چسلا تن باید و من بیسکس و بی‌پیوند  
 گویم اینک: «زن ناکام و سه‌فرزندم!»

## ملعون

برو ای مرد ، برو چون سگ آواره بجیر  
 که حیات تو بجز لعن خداوند نبود  
 سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج  
 بسر همسر و گه-واره فرزندان نبود  
 ناشناس از همه بگندشتی و در ملک وجود  
 کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت  
 سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت  
 چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت نشناخت  
 کس ندانست که در پرده هر خنده گرم  
 ناله ها خفته ترا زانچه اندوه دراز  
 کس ندانست که در ظلمت حرمان و درین  
 دشنه ها خورده ترا بر تن تبار نیاز  
 کس ندانست ، ندانست و نپرسید که چیست  
 آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش  
 آن دلمها که روان تو بیازرده ز درد  
 آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش  
 تشنه ، ای بس که باغوش گنه رفتی و باز  
 آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار  
 همسرت ناله بر آورد که ای اف بتو شوی  
 دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتویار  
 زن و معشوقه ، شگفتا که ازین مرد و بعمر  
 کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید  
 این سرازرشک بگرداند و فغانت نشنود  
 وان رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید  
 وای بر حال تو ای مرد ! که در باور خلق  
 آنچه مقبول نشد ؛ قصه جانسوز تو بود  
 آنکه ز دلبوسه بهر در گه و سامان نگرفت  
 آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود



جاوید  
ہاشم  
♦♦♦♦  
ہجری قہری



## آزادگی

خوش دولتی است سرخوش و دلشاد زیستن  
 آزادگی گزیدن و آزاد زیستن  
 آسوده از کشاکش طوفان ظلم و جور  
 در خانه‌ای بمردمی آباد زیستن  
 مرگ است اگرچه زندگیش نام کرده‌اند  
 در زیر تازیانه بیداد زیستن  
 ننگ است چند روزه کوتاه عمر را  
 با تلخی شکنجه جلال زیستن  
 شیرین ملک در کف خسرو گذاشتن  
 وز زخم تیشه شاد چو فرهاد زیستن  
 روی سحر ندیدن و در تیره شام عمر  
 لرزان چو شمع در گذر باد زیستن  
 مردی بمردمی و شرف جان سپردن است  
 نه با خیال ماندن و با یاد زیستن

## ای رهگذر!

ای رهگذر درنگ کن اینجا و یاد کن  
 زان آتشی که در دل خاک آشیان گرفت  
 اوخون خویش بر سر پیمان خویش ریخت  
 جان داد و را د مردی از این مرگ جان گرفت  
 پنداشت خصم با خس و خاشاک ظلم و جور  
 همواره میتوان ره سیل دمان گرفت  
 غافل که شعله هاش بسوزند کساخ ظلم  
 گراتشی بخرمن آزادگان گرفت  
 جانها بخون پاک تو سو گند، یاد تو  
 شد شعله‌ای و درد پیر و جوان گرفت  
 یارایان سپیده خونین قسم ترا  
 نام بلند زندگی جاودان گرفت



یادان پس از تو باز براه تو میروند  
شرمند آنکه راه بر این کاروان گرفت

### شیرازی

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| پرورده دامن توام ای شهر        | ای مادر عشقهای دیرینم      |
| ای خانه یادها و شادیا          | گهواره خوابهای شیرینم      |
| درمهد توشوخ چشم شیرازی         | آن مایه فسون و دلبری آموخت |
| حافظ ز تو آن صفای رندی یافت    | سعدی ز تو آن قلندری آموخت  |
| خمخانه روزگار فرتوتی           | باناسک بنان و میفروشان     |
| یا خلوت ناز نازنینان است       | در پرده سرای راز پوشان     |
| ریزد ز شکوفه بهارت برگ         | بر تارک نسرگس زمستانی      |
| و اینجا که چوکوی گل فروشان است | گل را نسیخند از فراوانی    |
| باران چو شبنم سحر گاهت         | گل پرورد و شکوفه بار آرد   |
| خورشید خزان و باد دیماهت       | رخساره دلبران نیازد        |
| در دشت زلاله آتش افروزی        | نسترده ز کوه برف سیمین را  |
| بر شاخ جوانه نو آری بار        | نفکنده ب خاک برگ پادین را  |
| هم سبزه نو رسیده در صحر است    | هم خرگه خرمن زر افشان      |
| هم بانگ پرستو از سپهر آید      | هم ناله بلبل از گلستان     |
| سر سبز بمان و جاودان ای شهر    | ای خانه آشنائی و پیوند     |
| ای کوی نیاز و ناز و دلجوئی     | ای شهر سلام و بوسه و لبخند |

### خاموشی

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چند از این غمها سردی دم زدم   | وین سکوت گرم را بر هم زدم    |
| در سکوت و در نگاهم رازهاست    | در دل خاموشیم آوازهاست       |
| بنگری گر بر لبان بسته ام      | بشنوی فریاد جان خسته ام      |
| خامش من لیک این بانگ و نوا    | آشنا باشد بگوش آشنا          |
| آسمان را با همه پهناوری       | بنگری خاموش اگر خوش بنگری    |
| مهر و مه خاموش و اخترها خاموش | لیک اندر جان نشان جوش و خروش |
| جوی باریک از میان مرغزار      | میشابد با دوصد آوای زار      |
| میکنند با سبزه هر دم گفته گو  | تا رود در کام شورستان فرو    |

رود بی فریاد و آوا میرود      گرم در آغوش دریا میرود  
خامشان را شکوه‌ای اذ درد نیست      وانکه از دردی بنالد مرد نیست  
این زمان بگنار خاموشی کنم      رو بدنیای فراموشی کنم

اهیک هن پختک

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات

می پیچدم درون دل خسته خموش

وان خنده چون ترانه شیرین زندگی

می‌آیدم بگوش

همچون نوای رنگ خوش آهنک کاروان

کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه

پیغام عشق و مژده شیرین آرزوست

آن خنده و نگاه

این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است

تـا بیده بر لبان توای آرزوی مـن

بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز

تا بد بروی من

آن خنده از چه رنگ و نشان دارد ای امید؟

«کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است»

و ندر نگاه گرم و نوازشگر تو چیست؟

کز خواب خوشتر است؟!

آری بخند و انده دیرین ز دل بشوی

با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند

دیوانه نگاه تو و خنده توام

امید من بخند!



احمد  
دکتر ناظرزاده  
۱۴۴۷  
هجری قمری



## ابر

بر فراز قلعه کوهی بلند  
 پساره‌ای ابر سمید آمد پدید  
 دید کوه و دشت و هامون زیر پای  
 لحظه‌ای سر گشته بر بالا دوید  
 بقرار از تاب خشم آفتاب  
 هر طرف چون مرغ سرگردان پرید  
 گرم رفتن بود و هنگام گذر  
 از فراز کوه آوایی شنید :  
 کاین سبکسر آسمان بوی از کجاست؟  
 چون شد از آغاز والایی گزید؟  
 با چنین نا پایداری از چه دوی  
 برتری جو گشت تا اذره رسید؟  
 چون شنید این هرزه گوئی پاره ابر  
 پیکرش آتش گرفت و دل طپید  
 گفت : من ابر سبکسیرم که چرخ  
 پا کبازی همجو من دیگر ندید  
 گر امان یابم بگیریم بیدریغ  
 ورنه گردم بخندم نا امید  
 چون بگیریم خندد از اشکم چمن  
 تاچه گلپهائی کزان خواهد دمید  
 ورنه بمیرم پیش مهر آفتاب  
 خاری از من در دلی هرگز خلید؟  
 چون حبیبی بر سر بحر وجود  
 این دم پیدا و آن دم ناپسید  
 طبع من زین ماجرا آزرده گشت  
 و ز تأثر نکته‌ای نغز آفرید :

ای تو خود ابرو جهانت همچو کوه  
 چون در اینجابس نخواهی آرمید  
 باش در این چند روز زندگی  
 بسا کباز و سرفراز و رو سپید

### فردا

عمر من شد برخی فردای من  
 شد زیان سود من از سودای من  
 سالها رفت و نشد فردا بدید  
 آه از این فردای نا پیدای من  
 در امید جنت فردا چرا ؟  
 دوزخ امروز شد مأوای من  
 کام دل فردا بمن بخشید جهان  
 گویا فردا بود دنیای من  
 آرزو فردا بر آید بیگمان  
 آه از این اندیشه بیجای من  
 چیست این فردا که در رؤیای او  
 شد تپه امروز بی همتای من  
 دوشم از سر رفت خواب و میگذشت  
 باغم دل چون دگر شبهای من  
 تیک ناک ساعت آوردم بخود  
 وز سخن شد ناصح گویای من  
 بسا زبان عقر بک میگفت عمر  
 میروم بشنو صدای پای من  
 روز اگر سر گرم خواب هفتلی  
 در دل شب گوش کن آوای من  
 نو اسیر آرزوها و زمان  
 لحظه ای غافل نه از بزمای من  
 ای ندانسته بهای عمر خویش  
 نیست آخر چرا پروای من ؟

ناگهان آید پایان دور عمر  
 «وای من ای وای من ای وای من»  
 ازندای عمر بر احوال خویش  
 نوحه گرشد طبع غم افزای من  
 عمر من سرمایه من هست و نیست  
 هم بر این سرمایه استیلاي من  
 در کمین من زمان تیز رو  
 عاجز از تدبیر کارش رای من  
 بی خبر از سرنوشت خویشتن  
 زندگی شد خواب وحشت زای من  
 ❦❦❦  
 ای زمان، ای سودمن از نوزبان  
 ای محال از گردشت ابقای من  
 این تو و این سیر برق آسای تو  
 وین من و وین رنج جانفرسای من





مزارعی  
سید علی  
۱۳۴۰  
هجری قمری



## شکوه عشق

گر چه میسوزد سرا پای و جودم را غمی  
 خا طرم را گرم میدارد امید مبهمی  
 بر تو عشق تو هستی سوز من شد ایدریغ  
 مهر تابان آتشی باشد بجان شبمنی  
 جز غم هجران یار و جز ملامت های دوست  
 نیست یکشب در کنارم هم نشینی، همدمی  
 دوستداران را زهم بر نگیلاند روز گار  
 کی شود ویران ز بارانی بشای محکمی؟  
 غمگساران مرا پاس شکوه عشق نیست  
 زخم دل را نیست جز رنج دمام مرهمی  
 از پریشانی نمی یارم سخن سنجیده گفت  
 رای روشن بر نمی آید ز فکر در همی

## تو

مست تنرا نباشد پروای میگساری  
 از بافتاده ای را پیش آرد دست یاری  
 هان تا گمان نداری ما با توهم نبردیم  
 درهم شکست ما را نیروی پایداری  
 یکشب بیا و با ما اذهردری سخن گوی  
 باشد که رخ نماید صبح امیدواری  
 نیرنگ چشم مست تاب و توان ما برد  
 نشنید گوش جان فزاید بیقراری  
 از دیگران گسستیم نادر تو مهر بستیم  
 چون در غمت نشستیم بشین بغمگساری  
 شایسته دل من عشقی چنین که دارم  
 زبیده رخ تو نازی چنان که داری  
 راز نهان خود را با هیچکس نگفتم  
 کز هیچکس ندیدم آئین راز داری

فارغ نشد زمانی خاطر زیاد رویت

بر بوستان گذر کن ای باد نوبهاری

### غم آموز

طبیبا! درد در مانسوز جانم را نمیدانی

ز کس حالم نمیرسی، نشانم را نمیدانی

غم آموز دلی آگه نئی از درد جهانسوزم

بغم همداستانی، داستانم را نمیدانی

تواهل صحبت دل نیستی اینجاست حرف آخر

که میدانی سخن، اما زبانم را نمیدانی

توای ناصح که افسرده است دمسردی روانت را

دم گرمی که سوزد استخوانم را نمیدانی

جهانی راز دارم با خیالت در دل شبها

تواژ دنیای دل دوری جهانم را نمیدانی

چو خون در پیکری، خونین سرشکم را نمی بینی

چو دل در سینه ای سوز نهانم را نمیدانی

### سفلگان

این سفلگان گروهی آلوده دامنند

با دوستان یکدل و یک روی دشمنند

خصم نکو بیند که خود زشت سیرتند

بدخواه با کیند که سر تا بیافنند

مکروه طلعتند که شومند همچو بوم

مانند مرغوا همه فریاد و شیونند

هنگام احتجاج پذیرای حکم شیخ

گاه اجاج پیرو رای برهنند

در مردمی و دانش و اخلاق کور دل

در عذر و ناسباسی و تزویر روشنند

دردست زورمندان نرمند همچو موم

بر پای مستمندان زنجیر آهنگند

گردن کشند پیش سرافکنده مردمان

در پای زورمندان بر سینه گردند

دعوای رهنمایشان هست و رهبری  
 و ندر لباس قافله سالار، رهزنند  
 هنگام خود ستایی دانای بنده گوی  
 گیاه هنر نمایی ندادان الکنند  
 عربان ز کسوت هنرنده و کمال و فضل  
 در چشم خلق گرچه گران جامه برتنند  
 چون بنگری بجای سحاب گشاده دست  
 دود سیاه سرزده بیرون ز روزنند  
 تا همراه تواند ستایشگران تو  
 چون در بر منند ثنا گستر منند  
 نامی شنیده اند ز مردی و مردمی  
 مردند در لباس ولی مردی افکنند  
 چون مار چو به اند که تن کرده همچو مار  
 یافی المثل خرنند که در خزا کنند  
 از دولت سر زرو سیمند محترم  
 مشهور یایمردی و معروفی زنند  
 از جمع مال پر نشود چشم آزشان  
 گرچه ز تنگ چشمی چون چشم سوزنند  
 از سعی زیر دستان والا و سر بلند  
 وزرنج خسوشه چینان دارای خرمند  
 کوتاه بود ز دامنشان دست دادگاه  
 کانداز پناه سیم وزر از کیفر ایمنند  
 بیخنامان و بی پدر و مادرند لیک  
 پیوسته نوحه خوان زغم مام میهنند  
 ارزنده گوهران گرانقدر پهبشان  
 چون نیک بنگری همه ارزان چو ارزند

گل نیستند اگر بگلستان کنند جای  
 خارند اگر نشسته بدامان گلشنند  
 گنداب تیره اند و پندار ابلهان  
 دریای روشنند و گهرها بدامند  
 چشم و چراغ جامه اند این سیه دلان  
 ایوای مردمی که بپاکی مزینند

### شکسته

موی سپید ریخته بر دوش ناریک گشته صبح بنا گوش  
 آن چشم بی فروغ فروخته خاکستری است ز آتش خاموش  
 گوئی که دلبری و دلارائی یکباره کرده اند فراموش  
 شد آنکه بود راز دلارائی  
 مصداق نامرادی و ناکامی

گوئی که سر کشیده زفرمانش چشمش بزیر سایه مژگانش  
 با چین دلفریب نمایی لغزد مویش دگر بشانه عربانش  
 آن ساق دلبندیر خیال انگیز پای هوس کشیده بدامانش  
 اندوه سایه بر رخس افکنده  
 بر بسته درخت ازدولبش خنده

شوخی که بود رمز فسونبازی بشسته با خیال بدمسازی  
 همچون سکوت رفته فرود درخویش بستی گرفته روح سر افرازی  
 بازیچه جهان شده است آری بازی است جمله کار جهان، بازی  
 برگفت دل، نهاده بهسرت گوش  
 بجائی پراز خروش و لبی خاموش

آنروی همچو ماه خیال انگیز گردیده چون گناه ملال انگیز  
 زان پارسا فریب فسون پرداز نا پارسا کند بفسون پرهیز  
 چیزی ز دست داده و درجانش رشکی نهفته دارد بر هر چیز  
 رنجی فکنده بر دل و جاننش چنگ  
 از بخت خویش و گشت زمان دلتنگ

بیری ربهوده جلوه برنائی زشنی شکسته رونق زیبایی

در آن دو چشم خسته نمی‌جوید چشم هوس نگاه تمنائمی  
بیگانه گشته از همه غیر از غم درد آشنا بگوشه تمنائمی  
دارد کنون ز پیری و زشتی شرم  
کفاره جوانی بی آرم







دکتر وصال  
نورانی  
۱۳۴۳  
هجری قمری



## هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش  
 کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش  
 دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود  
 دل در اندیشه همه شب که بپایند فرداش  
 پنجه پای وی از روزنه کفش سپید  
 دل برانگیزد و پرواز کند جان بهوش  
 دلم از شوق بلرزد چو بر افشاند باد  
 پر شکن موی دلاویز و را بر سیماش  
 با لبان هوس انگیز و فریبنده نگاه  
 میرباید ز دل آرام و نباشد پرواش  
 لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد  
 فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش  
 دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاق  
 دل در اندیشه که لب بوسه رباید ز کجاش  
 در دل من هوس خفته برانگیخته است  
 خرمن زلف شکن در شکن غالیه ساش  
 سوزد این شعله اندیشه روانم شب و روز  
 کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش  
 صبحدم گام چو بیرون زند از خانه ، مرا  
 جان پرواز در آید که زند بوسه بپاش  
 بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه  
 تاخم کوچه زند بال چو مرغی بهفاش  
 دیده بردامن او دست تمنای دل است  
 که در آویخته و می نکند هیچ رهش  
 بیند آنگونه مرا خوا که گوئی بجهان  
 دیده ای نیست در این گوشه خریدار لقاش  
 دیشب اندیشه او خواب ز چشم بر بود  
 تا بمن کرد چه خواهددگر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب  
 کاخر این راز نهان را نتوان گفتم چراش  
 بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال  
 که چه خواهد شدن از راز نهان دارم فاش  
 دامنش گیرم و بی پرده تمنا بکنم  
 بوسه ای زان هوس انگیز لب روح افزاش  
 ور کشد دامنم از کف بدرم پرده شرم  
 گیرمش تنگ و نسا زم زلب خویش جدش  
 زانکه آن چهره افروخته و چشم سیاه  
 گر نه بهر دل ما، بهر چه آراست خدش  
 لیک چون باز بخویش آیم و در خود نگرم  
 گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبه اش  
 این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال  
 دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش  
 کیسنی تا که در آغوش کشی پیکر او  
 بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش  
 سر فرو بر بگریبان غم و دیده ببند  
 تا مگر دل شود آرام ترا با رویاش



بهیهانی  
خانم سیمین  
۱۳۴۶  
هجری قمری



## ماه صفر گرده

بر نیاید ز سوز تب آهم      آه ازین درد ورنج جانکاهم  
 روز خود هم چو شب سیه کردم      بامیدی که سر زند ماهم  
 ماه من راهی سفر شد و رفت      من هنوزش دودیده بر راهم  
 گر جفا آن بلند بالا کرد      گله دارم ز بخت کوتاهم  
 او ز نازك دلیم بی خبر است      من ز سنگین دلش آگاهم  
 جز فزای تنم نمی جوید      جز رضای دلش نمیخواهم  
 گاه بنیاد کننده چون کوهم  
 گاه برباد داده چون کاهم

## خاطره‌ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود      یازش هزار دازنهان در نگاه بود  
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او      در دیده اش چو روشنی شامگاه بود  
 آن سازه ملال به مهتاب کون رخس      گفתי حریر ابر بر خسار ماه بود  
 پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد      حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود  
 از آشتی نبود فروغی بدیده اش      این آسمان درین زهرسو سیاه بود  
 بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد      قدردم نگر که پست تراز گرد راه بود  
 از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای      «سپه‌پن» دل شکسته مگر اشك و آه بود

## نغمه‌های درد

این منم؟ ای غمگساران این منم؟      این شرار سرد خاکستر شده!  
 این منم؟ ای مهربانان این منم؟      این گل پژمرده پرپر شده!  
 این منم یا نغمه ای کز تار عشق      جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت  
 این منم یا نقش صدها آرزو      کاینچنین گرد فراموشی گرفت  
 خنده بودم بر لبان زندگی      ناگهان در وحشتی پنهان شدم  
 نیاز بودم در نگاه آرزو      اشک خونین درد بیدرمان شدم



این مسم؟ نه، من کجا و غم کجا  
از چه رو اینگونه افسردم، چرا  
از چه چون لعلش بدستم بوسه داد  
از چه چون اشکی بیایم اوفتاد  
از چه چشمم از نگاه او گریخت  
از چه دل در پاسخ سرمستیش  
هیچ باور میکشید ای دوستان  
این مسم این باغ بی روح خزان  
کاین مسم، این شاخه بی برمنم!  
این مسم، این شام بی اختر مسم!

### فرش هوسی

این حریفان همه هرجائی و پستند و تو نه  
کم ز پیاده و پتیاره پرسند و تو نه  
این گدایان بتمنای جوی سیم تنم  
چون چنار از سر خواهش همه دسند و تو نه  
از تنم فرش هوس بافته خواهند و بعهده  
رشته صدمه رله بسند و گسستند و تو نه  
چون سمیدار زر آویخته این بی ثمران  
خویش را ثمر عاریه بستند و تو نه  
جرعه نوشان قلندروش سرگردانند  
بك شب از صد دهم و صد خمکده مستند و تو نه  
دامن هر که گذشت از برشان بگیرفتند  
گل خارند و بهر دشت نشستند و تو نه  
ماه افتشاده در آبنده و سراپا بدروغ  
رونق خویش بك موج شکستند و تو نه  
لك با این همه حد خیف که در بیماری  
گرد بالین من ایشان همه هستند و تو نه

## شرباب نور

ستاره دیده فرو بست و آرمید بیا  
 شراب نور بهر گک های شب دوید بیا  
 ز بس بدامن شب اشك انتظارم ریخت  
 گسل سبیده شکفت و سحر دمید بیا  
 شهاب یاد تو در آسمان خاطر من  
 پیایی از همه سو خط زر کشید بیا  
 ز بس نشستم و باشم حدیث غم گفتم  
 ز غصه رنگ من و رنگ شب پرید بیا  
 بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار  
 بهوش باش که هنگام آن رسید بیا  
 بگام های کسان میبرم گمان که توئی  
 دلم زسینه برون شد ز بس طپید بیا  
 نیامدی که فلک خوشه خوشه بروین داشت  
 کنون که دست سحر دانه دانه چید بیا  
 امید خاطر «سیمین» دل شکسته توئی  
 مرا مغواه از اینش بپوش نسا امید بیا

## برگزینان

برگزینان دلم را نوبهاری آرزوست  
 شاخه خشك تنم را برگ وباری آرزوست  
 پایمال يك تنم عمری چو فرش خوابگاه  
 چون چمن هر لحظه دل را رهگذاری آرزوست  
 شمع جمع خفتگانم آتشم را کس ندید  
 خاطر ام راه و نس شب زنده داری آرزوست  
 شوره زار انتظارم در خور گلها نبود  
 گوهر و یانده که دلرانش خاکی آرزوست  
 نابکی آهسته نالم در نهان چون چشمه سار  
 همچو موجم نمره دیوانه و آری آرزوست

نور ماه آسمانم بسته زندان ابر  
 هر دمم زین بستگی راه فراری آرزوست  
 مخمل زلف مراغم تکره دوزی کرد و باز  
 بازیش با پنجه ذربخش یاری آرزوست  
 بقرارم همچو گل در گلشن از جور نسیم  
 دست گلچین کو که در بزم قراری آرزوست  
 داغ‌نگی بر جبین روشن «سیمین» بزن  
 زانکه اورا از تو عمری یاد گاری آرزوست

### اخگر

دانست چو بسا او بشکایت سخنم هست  
 برجست و بیک بوسه شیرین دهنم بست  
 چون شرم زعریان شدنم در بر او بود  
 شد اخگر سوزنده و بر پیرهنم جست  
 تبارم و شادم که اگر یار در آید  
 باور نکند تا نکشد بر بدنم دست  
 هر آه که در حسرتش از سینه بر آمد  
 زندانی غم بود و ز زندان تنم دست  
 این بی خبران در طلب مستی جامند  
 غافل که نگاه تو شراب است و منم مست  
 فارغ منشین بوسه زلب خواه نه گفتار  
 کاندزنگه گرم ، هزاران سخنم هست

### افسون

گفتم بجادوی وفا شاید که افسونش کنم  
 اوخ که رام من نشد، چونش کنم چونش کنم  
 از دل چرا بیرون کنم این غم که من دارم از او  
 دل گر نسازد با غمش از سینه بیرونش کنم  
 در نوم نوش عاشقان حیف است جام دل تهی  
 گر باده عشرت نشد لبریز از خونش کنم

عاقل که منعم میکنند دین شیوه دیوانگی  
 گر گویمش وصفی ازاو ترسم که مجنونش کنم  
 او بوسه می بخشد مرا من جان نداشت میکنم  
 سودای پرسوداست این<sup>۲۰</sup> بگزار مغبونس کنم  
 سیمین بشام هجراو دامان نیلی رنگ را  
 از اختران اشك خود همتای گردونش کنم

### هرو

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| که «مرا هیچ دوست میداری؟»    | سالها پیش از این بمن گفتی  |
| شاد و سرمست گفتمت «آری»      | گونه‌ام گرم شد ز سرخی شرم  |
| که ز عهد قدیم یاد آرم        | باز دیر روز جهد میکردی     |
| که «دگر دوستت نمیدارم»       | سرد و بی اعتنا ترا گفتم    |
| که خدا را دروغ میگوید        | ذره‌های تنم فغان کردند     |
| جز تو کامی ز کس نمیجوید      | جز تو نامی ز کس نمیآرد     |
| کاین سخن در شمار باور نیست   | تا گلویم رسید فریادی       |
| در دل و جان هوای دیگر نیست   | جز تو، دانند عالمی که مرا  |
| ناله هارا شکسته در دل سنگ    | لیک آرام ماندم و خاموش     |
| سینه خسته را فشرده بچنگ      | تا پیش های دل نهان ماند    |
| که «دلیم کی ز مهر خالی بود؟» | در نگاهم شکفته بود این راز |
| بر گل رنگ رنگ قالی بود       | لیک تا پوشم از تو، دیده من |
| تا غروم کشد به بیماری        | دوستت دارم و نمیگویم       |
| که دگر دوستم . . . نمیداری   | زانکه میدانم این حقیقت را  |





سایه  
هوشنگ ابتهاج  
۱۳۴۶  
هجری قمری



## مهرآب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار  
 جز دسترس بوصل و یم آرزو نبود  
 دادم در این هوس، دل دیوانه را بباد  
 این جستجو نبود  
 هر سو شتافتم پی آن یار ناشناس  
 گاهی زشوق خنده زدم گه گریستم  
 بی آنکه خود بدانم از اینگونه بیقرار  
 مشتاق کیستم؟  
 روئی شکفت چون گل رؤیا و دیده گفت:  
 «این است آن پری که زمین مینهفت رو  
 خوش یافتم که خوشتر از این چهره ای نتافت  
 در خواب آرزو . . .»  
 هر سو مرا کشید پی خویش در بدر  
 این خوش پسند دیده زیبا پرست من  
 شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار  
 بگرفت دست من  
 وان آرزوی گمشده، بی نام و بی نشان  
 در دورگاه دیده من جلوه مینمود  
 در وادی خیال مرا مست می دواند  
 وز خویش میربود  
 از دور میفریفت دل تمشئه مرا  
 چون بجز موج میزد دلرزان چو آب بود  
 و آنکه که پیش رفتم باشور و التهاب  
 دیدم سراب بود!  
 بیچاره من که از پس این جستجو هنوز  
 مینالدم از من این دل شیدا که: یار کور؟  
 کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب  
 بنما، کجاست او . . .»



### مہتاب

در زیر سایه روشن مہتاب خوابناک  
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش  
 آہستہ گام ، میگذرد شاعری برآہ  
 مست ورمیدہ ہوش  
 می ایستد مقابل دیواری آشنا  
 آنجا کہ آید از دل ہر ذرہ بوی یار  
 در تنگنای سینہ ، دل خستہ می طپد  
 مشتاق و بیقرار  
 از پشت شیشہ مینگردد ماہ شب نور  
 آنجا بر آن نگار کہ خوابیدہ مست نماز  
 در پیشگاہ اینہمہ زیبائی و جمال  
 مہ میبرد نماز  
 دنبال ماہتاب ، خیال گشادہ بسال  
 آہستہ میرود بدرون اطباق او  
 من مانده همچنان پس دیوار، محو و مست  
 از اشتیاق او  
 مہ خیرہ گشتہ بروی و آن مایہ امید  
 شیرین بخواب رفته در آن خوابگاہ ناز  
 وان زلف تابدار ، پریشان و بیقرار  
 از باد عشق باز  
 در بستر آرمیدہ چو نیلوفری بر آب  
 پاشیدہ ماہتاب بر او سودہای سیم  
 لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل  
 از جنبش نسیم  
 افتادہ سایہ روشن مہتاب سیم رنگ  
 نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان  
 بر آن دو گوی عاج کہ برجستہ تابناک  
 از زیر برنیاں

آن سیمگونه ساق که با بوسه نسیم  
 لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش  
 وان سایه های زلف که پیچیده مست ناز  
 بر گرد گردنش  
 آن زلف تاب خورده به پیشانی سبید  
 چون سایه امید در آئینه خیال  
 وان چهر شرمناک که تابیده همچو ماه  
 در هاله ملال  
 آن سایه های درهم مژگان که زیر چشم  
 غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش  
 وان چشم آرمیده رؤیا فریب او  
 در خواب ناز خویش  
 من مانده بی قرار و خیال رمیده هوش  
 مست هوس ؛ گرفته از آنماه بوسها  
 تا آن زمان که آورد از صبح آگهی  
 بانگ خروسها  
 برمیدد مد سپیده و دلداده شاعری  
 از گردش شبانه خود خسته میرود  
 دنبال او بریده و بی رنگ ، سایه ای  
 آهسته میرود.



## شب میماه

برچید مهر دامن زربفت و ، خون گریست  
 چشم افق بماتم روز سیاه بخت  
 وز هول خون ، چو کودک ترسنده مرغ شب  
 نالید بر درخت  
 شب سایه برفشاند و کلاغان خسته بال  
 از راه های دور رسیدند تشنه کام  
 رنگ شفق پرید و ، سیاهی فرو خزید  
 از گوشه های بام  
 من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب  
 در دیده پر آبم عکس جمال اوست  
 بر میچهد ز چشمه جوشان مغز من  
 هر دم خیال دوست  
 چون ماهتاب بر سر ویرانه های دل  
 مستانه پای کوبد در جامه سپید  
 پیچد صدای خنده او در دل خراب  
 لرزد تنم چو بید  
 این مطرب از کجاست که از نغمه های او  
 بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت  
 این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟  
 تار دلم گسیخت !  
 چون وای وای مرگ جگر سوز و دلخراش  
 چون ناله وداع غم انگیز و جانگراست  
 اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق  
 این نغمه عزاست  
 این نغمه عزاست که من عشق مرده را  
 امشب بگور میبرم و خاک میکنم  
 و زاشک غم - که میچکد از چشم آرزو -  
 رخ پاک میکنم ...!

## هوگت روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید  
 دامن زدست کشته خود ، روز نیمه جان  
 خونین فتاده روز از ان تیغ خون نشان  
 در خاک می طپید و پی یار میخزید  
 خندید آفتاب که: «این اشک و آه چیست ؟  
 خوش باش روز غمرده هنگام رفتن است  
 چون من بخند خرم و خوش ، این چه شیون است ؟  
 ماهر دو می رویم ، دگر جای شکوه نیست !»  
 نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !  
 شادی از ان تست ، نه از آن من بلی  
 ماهر دو می رویم ازین رهگذر ، ولی  
 تومی روی بحجله و من می روم بگور !...»



فرخ زاد  
خانم فروغ  
♦♦♦♦  
هجری قمری

## گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگو او وفادار داشت  
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود  
 این عشق آتشین پر از درد بی امید  
 دروادی گناه و جنونم کشانده بود  
 رفتم که داغ بوسه بر حسرت ترا  
 با اشکهای دیده زلب شستشو دهم  
 من شهره گشته ام به وسبازی و گناه  
 دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم  
 رفتم .. مگو .. مگو که چرا رفت؟ ننگ بود  
 عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما  
 از پرده خموشی و ظلمت چو نور صبح  
 بیرون فتاده بود بیکبار راز ما  
 رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم  
 در لابلای دامن شهرنگ زندگی  
 رفتم که در سیاهی یک گور سرد و تار  
 فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی  
 من از دو چشم روشن و گریبان گریختم  
 از خنده های وحشی طوفان گریختم  
 از بستر وصال باغوش سرد هجر  
 از حرف تلخ دیده و جدان گریختم (!)  
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز  
 دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر  
 میخوابم که شعله شوم سرکشی کنم  
 مرغی شدم بکنج فقس بسته و اسیر  
 روحی مشوم که شبی بی خبر ز خویش  
 بر دامن سکوت بتلخی گریسم  
 نادان ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها  
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

### از یاد رفته ☆

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| یاد بگذشته بدل ماند و درین   | نیست یاری که مرا یاد کند     |
| دیده ام خیره بره گشت و نداد  | نامه ای تا دل من شاد کند     |
| خود ندانم چه خطایی کردم      | که ز من رفته الفت بگسست      |
| در دلت جای اگر بود مرا       | پس چرا دیده ز دیدارم بست ؟   |
| هر کجا مینگرم پر ز ملال      | نگهش بر رخ من خیره شده       |
| درد عشقست که با حسرت و سوز   | بر دل کوچک من چیره شده       |
| گفتم از دیده چو دورش سازم    | بیگمان زودتر از دل برود      |
| مرگ باید که مرا در یابد      | ورنه درد بست که مشکل برود    |
| تالابی بر لب من می لغزد      | میکنم ناله که کاش این او بود |
| کاش این لب که مرا میبوسد     | لب سوزنده آن بسد خو بود      |
| میکشندم چو در آغوش بهم       | من بفکرم که چه شد آغوشش ؟    |
| چه شد آن آتش سوزنده که بود   | شعله ور در نفس خاموشش !      |
| شعر گفتم که ز دل بردارم      | بار سنگین غم عشقش را         |
| شهر، خود جلوه ای از رویش شد  | با که گویم ستم عشقش را       |
| مادر ! این شانه ز زلفم برادر | سرمه را پاک کن از چشمانم     |
| بکن این پیرهنم را از تن      | زندگی نیست بجز زندانم        |
| تا دو چشمش بر خیم حیران نیست | بچه کار آیدم این زیبایی ؟    |
| بشکن این آینه را ای مصاد     | حاصلم چیست ز خود آرائی ؟     |

\* در کتاب اسیر این عنوان «از یاد رفته» و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعر من است و یا عنوان قطعات شعر من، از قبیل «آئینه شکسته» «عصیان» «هرجائی» «وداع» «رؤیا» «انتقام» «بازگشت» . در حالیکه عناوین کتابها و قطعات از حقوق محفوظ نویسندگان و کویندگان است علاوه بر آنکه اخلاقاً هم رعایت این نکات واجب است . امید است که کوینده کتاب اسیر بعد از این حداقل این ضمنت ادبی را رعایت کنند و همچنین کویندگان و نویسندگان دیگر - دکر حیدری



خورشید خنده کرد و زانواری خنده اش  
 بر چهر روز روشنی دلکشی دوید  
 موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او  
 رازی سرود و موج بنرمی از او رمید  
 خندید باغبان که سرانجام شد بهار  
 دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم  
 دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار  
 ای بس بهارها که بهاری نداشتم !  
 خورشید تشنه کام در اعماق آسمان  
 گویی میان مجمری از خون نشسته بود  
 میرفت روز و چون شبی مات و بی صدا  
 دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

### دیو شب

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خواب شو، خواب که شب آمده است  | لای لای ای پسر کوچک من        |
| خون بکف (!) خنده بلب آمده است | چشم برهم بیه کاین دیو سیاه    |
| گوش کن بانگ قدمبایش را        | سر بدامان من خسته گنادر       |
| نا که بگذاشت بر آن پایش را    | کمر نارون پیر شکست            |
| برده ها را بکشم سر تا سر      | آه ... بگذار که بر پنجره ها   |
| میکشد دمبدم از پنجره سر       | باد و صد چشم بر از آتش و خون  |
| مرد چوپان بدل دشت خموش        | از شراد نفسش بود که سوخت      |
| پشت در داده بحرف ما گوش       | وای ... آرام که این زندگی مست |
| مادر خسته خود را آزد          | یادم آید که چو طفلی شیطان     |
| بیخبر آمد و طفلک را برد       | دیو شب از دل تاریکی ها        |
| تا که او نمره زنان می آید     | شیشه پنجره ها می لرزند        |
| گوش کن ... پنجه بدر میساید    | بانگ سر داد که کو آن کودک     |

« خواب کن خواب » بهتر است . دکتر حمیدی

« چشم برهم نه » بهتر است دکتر حمیدی

نه برو... دور شو، ای بدطینت      دور شو از رخ تو بیزارم  
 کی توانی بر ربانیش ز من      تا که من در بر او بیدارم  
 ناگهان خامشی خانه شکست      دیو شب بانگ در آورد که... آه  
 بس کن ای زن که ترسم از تو      دامنت رنگ گناهست... گناه  
 دیوم اما تو زمن دیو تری      مادر و دامن ننگ آلوده ؟  
 آه... بردار سرش از دامن      طفلک پاک کجا آسوده !  
 بانگ میبرد از وحشت و درد      می طپد این دل چون آهن من  
 میکنم ناله که: کلامی... کلامی      وای... بردار سر از دامن من !

### راز هن

هیچ جز حسرت نباشد کار من  
 بخت بد... بیگانه ای شد یار من  
 بیگنه زنجیر بر پایم زدند  
 وای از این زندان و حشت بادمـن  
 وای از این چشمی که میکاودنهنان  
 روز و شب در چشم من راز مرا  
 گوش بر در مینهد تا بشنود  
 شاید آن گمگشته آواز مرا  
 گاه می پرسد که اندوهت ز چیست  
 فکرت آخر از چه رو آشفته است ؟  
 بی جهت پنهان مکن این راز را  
 درد گنگی در نگاهت خفته است  
 گاه مینالد بنزد دیگران  
 « کاو دگر آن دختر دبر و زنیست »  
 « آن فروغ چابک و خندان من »  
 « این زن افسرده مرموز نیست »



## زنده بگور

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| رنجور و نژند و مبتلا مانده    | بیمارم و ز آشنا جدا مانده   |
| حیرت زده بر ره فنا مانده      | محروم ز درگه بقا گشته       |
| نه هیچ نشانم از بقا مانده     | نه گشته فنای محض جاویدان    |
| من مانده ام و دلی جدا مانده   | از هستی و عشق و شادی و امید |
| فرسوده و در بصد بلا مانده     | من مانده ام و تنی تب آلوده  |
| از غصه زندگی دو تا مانده      | قدی که چو سرو بوستان بوده   |
| پائی دو ز راه خویش و امانده   | دستی دو ز کار خویش افتاده   |
| چشمی دو برآه آشنا مانده       | گوشی دو بزنگ دوست پیوسته    |
| وین تیره و تار و بی ضیا مانده | آن هیچ نوای دوست نشنیده     |



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| نیمی شده نیمه ای بجا مانده | مویکه بیوی ضیمران بوده    |
| پژمرده برنگ کهر با مانده   | روئی که برنگ ارغوان بوده  |
| خوشیده ز تلخی دوا مانده    | کامیکه دراو زبان زهر آگین |
| وین باز ز شرح ماجرا مانده  | آن باز ز ماجرای حیرت باز  |
| قلبی که در او قرار نامانده | جانیکه در او امید نغفوده  |
| مبهوت بشدر قضا مانده       | شهمات ز بازی قدر گشته     |
| دلخسته سوزن هوا مانده      | پای بسته رشته هوس بوده    |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| خاموش چو نای بینوا مانده    | نسائی ز جدائی دم یاران      |
| دودین و شکسته و سیا مانده   | خاموش یکی چراغ پر روغن      |
| بگشاده چو کام اژدها مانده   | سقفی که دهان دود آگیش       |
| برسقف بجا چه تارها مانده    | وز تارندان خدای میداند      |
| دروا دوسه بیست بر هوا مانده | جان مرده و خشک تارتن بر تار |
| دیوی است چهار روی پامانده   | دیوار چهار سوی من گوئی      |



بالاینهمه سختی ای عجب (ز روان) ° زنده بجهان دگر چرا مانده

آه می کشم ناله می کنم  
مه نهفته در هاله می کنم  
شبیلید را لاله می کنم

یاد رنج سی ساله می کنم  
روی آسمان پرده می کشم  
خون دیده بر روی می زنم

\*\*\*

پنجه های خود رنجه می کند  
پنجه با دوی پنجه می کند

هر که با بلا پنجه می کند  
دست کی برد ناتوان اگر

\*\*\*

گریه ام ره خواب می زند  
صبر کن که مهتاب می زند

دیده بر رخم آب می زند  
اشک گویدم با شب سیه

### دولت فم

سر دو تار یک ماند خانه من  
راست گفتمی که نیستیم بی تو  
هر شب از النهاب تب کردم  
پای تا سر همه لهیب شدم  
تا ببینند دیده پر خون است  
اشک خونین نهفتم و خفتم  
بی چراغی و بی فروغی بود  
جگرم تفته بود و آب نبود  
در دل و دیده ام نگارت بود  
دیده ای گریه، دیده ای خنده  
غمه خویش رشک بیگانه  
ناامیدی نبود امید نبود  
بود بیمی و نبود امید  
روز اسیر تماشای شب بود  
ظلمت شام بود و سوز نبود  
شادی ای بود یا ملالی بود

تا تو رفتی از آشیانه من  
چند روزی گریستم بی تو  
روزها را بدرد شب کردم  
سوختم تا که بی شکیب شدم  
تا ندانند حال من چون است  
حال با کس نگفتم و خفتم  
حفتم خفتن دروغی بود  
دیده ام بسته بود و خواب نبود  
تو نبود و باد گارت بود  
حالتی داشتم فریبنده  
نیم دیوانه، نیم فرزانه  
حال من پیش من پدید نبود  
صبح بود و نبود خورشیدی  
صبح بود و سیاهی شب بود  
روز بود و صفای روز نبود  
خود ندانستم آن چه حالی بود

\*\*\*

گله های ترا باو کردم

رفتم و باغم تو خو کردم

رازهای ترا که بنهفتم  
چونکه نامحرمی ندیدم ازو  
گلّه جز باغمت نخواهم گفت  
جز غم تو طبییم نکند

\*~\*

رفتی و خانه بی توشد تاریک  
خانه ام خانه نیست زندان است  
درس خواب نیست بی خوابی است  
سینه ام بی تو گشت آتشدان  
خون و آتش بهم برآمده اند  
نیست این اشک آتش و خون است

\*~\*

راستی دولت غمت نازم  
غم تو غم نبود آتش بود  
سوخت آن گونه تا تمامم کرد  
سوخت چندان که تار و پودم سوخت  
درد تو درد نیست درمان است  
من غم از درد های کم دارم

بی همدی .

دلی دارم از روزگاران غمی  
بهر محرمی راز خود باز گفت  
غم و شادی او مرا می کشد  
علاج غم بی حسابش نکرد  
«زهر غم اگر جان بدر برده ام»  
نبودی غم دیگرم در جهان

\*~\*

ز قهرم چه غم تا ز دریا کفی  
مرا ابر دیده کند حاتمی

|                            |                         |
|----------------------------|-------------------------|
| چو دینار سر خم بدامن کند   | چرا دارم اندوه بی درهمی |
| بلی زاید از حزن گاهی نشاط  | بلی تبع گاهی کند مرهمی  |
| بچشم خرد گرنکو بنگری       | نبینی بگیتی مگر خرمی    |
| بگیتی چو یک تن خردمند نیست | یکی نیست خرم بروی زمی   |



## فخرالدین مزارعی آرزو

### آرزوی اشك

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دیده‌ای گاهگاه در شب تار    | که دل از بیم و رنج جان سپرد |
| شود ابری در آسمان پیدا      | که نه می بارد و نه میگذرد   |
| رنج ؛ ای رنج جاودانه من ؛   | تو خود آن تیره ابر خیره سری |
| سرگران ایستاده بر سر من     | که نه می بادی و نه میگذری   |
| روز من کرده این غم بی اشك   | بسیاهی ، شب گنجهکاران       |
| غم سنگین من ، هواگیر است    | چون توای ابر ، ابر بی باران |
| آسمانا ؛ بگریه شو که مدام   | بغض ابر تو در گلوی منست     |
| چون مرا کام گریه کردن نیست  | زاری ابرت آرزوی منست        |
| روز در بهت خویش همچون بوم   | در تمنای گریه بنشینم        |
| شب ، چو ابر سیاه شامگهان    | خواب باران گریه می بینم     |
| چند پویم در این سیاهی شوم ؟ | چند مانم در انتظار سحر ؟    |
| ابر ؛ ای ابر تیره اندوه     | راستی یا بیبار یا بگذرد     |

### دلجو

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چو شمرم از دهان او بر آید       | بدان ماند که از گل بو بر آید  |
| سر از پیشانی او برزند صبح       | شب از آن خرمن گیسو بر آید     |
| دل من کس نجوید ، جستن دل        | بود کاری کز آن دلجو بر آید    |
| چو مستی از نی و چون نغمه از چنگ | نگاه از چشم مست او بر آید     |
| بر آید سینه اش از هر نفس گرم    | بدان نرمی که موج از جو بر آید |
| مرا ای «آرزو» چون سازد لوسوز    | هزاران مویه از هر مو بر آید   |

\* بهتر بود که این بیت باین شکل باشد :

تیره ابری شود بچرخ پدید

که نه بارد دمی ، نه درگذرد

دکتر حمیدی



## مهدی سهیلی

## مناجات

ای خدا نیک و بد مردم ز تست  
بارالها از همان روز ازل  
ادعای ناتوانی کرده ایم  
پرچم تسلیم را افراختیم  
بارالها ما همه موش توایم  
پس چرا بی مهریت آغاز شد  
این چه باران بود ای عالیجناب  
گاه سهیلی داخل «میگون» کنی  
که کنی جاپون و گه قزوین خراب  
ما که از آغاز گفتیم ای خدا  
پس چرا از بندگان بگسسته ای  
هی نجاوزهای مرزی میکنی



تو بین اطراف حوضت درز نیست  
بلکه درحوض تو درزی واشده  
شیر آب انبار قدرت هر د نیست  
گر چه از بار گنه شرمنده ایم  
نست کرده عالمی دریاشده  
تو دربی لطفیت را چفت کن  
شیر آب انبار خود را سفت کن

## پویش و پاسخ

دوستی باشدم خلیق و کریم  
روزی از روزها باو گفتم  
گفت: بیکارم و ندارم شغل  
چونکه سال گذشته در بازار  
گفتم: ایدوست گرچه میدانم  
از تو دارم کنون سؤالاتی  
روز اول که گرم کار شدی  
گفتی: گفتمش که وقت فروش  
گفتی: گفتمش در این مدت  
گفتی: گفتمش که وقت فروش

پاکدل، مهربان، رئوف و رحیم  
کار نو چیست اندرین افلیم  
هستم امروز در عذاب البم  
پاک مفلوک و ورشکست شدیم  
صادق القول بوده ای ز قدیم  
پاسخم ده ز روی عقل سلیم  
هیچ کردی بمشتری تعظیم؟  
ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟  
«دب» کردی که ما نمیخواهیم؟  
«گج» ندادی بخلق جای «کلیم»؟!)

گفت نی ، گفتمش برای فریب  
گفت نی ، گفتمش که بیوه زنی  
تو نگفتی که باید از سر ظلم  
گفت نی ، گفتمش بشا گردت  
گفت نی ، گفتمش که تاجر دزد  
گفت نی ، گفتمش قسم خوردی  
گفت نی ، گفتمش رفیق عزیز!  
گر تو خواهی که پولدار شوی

هیچ کردی ز ریش و پشم « گریم » ؟  
در خریدش چو شد ترا تسلیم ،  
جیب او را بصد کلک بکنیم ؟  
هیچ کردی ره خطا تعلیم ؟  
هیچ بوده است با تو یارو ندیم ؟  
بیمهر ؛ به کرد گار علمیم ؟  
نیست در کله تو عفل سلیم  
اینچنین کن که کردمت تعلیم



## رضا ثابتی

## رؤیا

شب بود و چشم خیره بر سیمای او بود  
لب‌های من بر لعل روح افزای او بود  
قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه  
تابیده بر سیمای افسونزای او بود  
نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب  
مبهوت و مات نرگس‌شهرای او بود  
دست نسیم دلفروز شامگاه‌های  
غار تنگ گیسوی مشک آسای او بود  
افشان بروی چهره مهتابی او  
یک دسته از آن سنبل بویای او بود  
ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه  
محو نگاه آسمان پیمای او بود  
چون پاره ابری طره پیچیده او  
بر روی ماه عارض رخسای او بود  
گاهی سر من بود روی دامن او  
گاهی بروی دامنم موه‌های او بود  
از دیدگانم گوهر تابنده اشک  
غلطان بروی دامن دیسای او بود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش  
در خرمن من آتش سودای او بود  
او آن مسیحائی که روح مرده من  
اندر پی انقاس روح افزای او بود  
او بود آن فرزانه دل‌داری که این دل  
دیوانه او، غاشق و شیدای او بود

او بود آن افرشته زیبا که يك عمر  
 زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود  
 او بود، او بود آنکه خورشید درخشان  
 در آسمانها سایه سیمای او بود  
 او بود، او بود آنکه از خود خواهی او  
 این شاعر والا گهر رسوای او بود  
 او بود، او بود آنکه در شبهای هجران  
 اندر سر من یساده جانفرسای او بود  
 او بود، او بود آنکه غواص دل من  
 در قعر دریای گهر جویای او بود  
 او بود؛ او بود آنکه از سرمستی او  
 آغوش من آن روز گاران جای او بود



آنشب میسان جنگلی اسرار آمیز  
 لبهای من بر لعل روح افزای او بود  
 قرص خیال انگیز افسون پرور ماه  
 تاییده بر سیمای افسونزای او بود

.....

.....



امروز میپرسم ز عکس او که آنشب  
 در پیش من او بود یا رؤیای او بود؟!

## دکتر ایرج دهقان

دش چاه بود گذشت

شکست عهد من و گفت : هر چه بود گذشت  
 بگریه گفتمس : آری ولی چه زود گذشت  
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید  
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت  
 شبی بهر گرم خوش گذشت آنشب بود  
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت  
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت  
 شبی که با تو مرا در کنار رود گذشت  
 غمین مباش و میندش ازین سفر که ترا  
 اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



## بیک قطعه عکس

ای یادگار روز جوانی ! بمان که من  
 رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی  
 یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم  
 بنهادم و بسکوفت مرا رنج و خستگی  
 ترسم که از تو گر قدمی دور تر نهم  
 گویند: کی میان من و تسمت بستگی؟  
 خواهم که باز گردم، افسوس بسته راه  
 آوخ که نیست چاره بغیر از گستگی

## وطن

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای  
 دلشاد از آن بود که مرا و راست خانه‌ای  
 گر باد پشت پا به بساطش زید شبی  
 کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای  
 روز دگر دوباره بمنقار میکشد  
 خار و خسی که سازد ازان آشیانه‌ای  
 ای کم زمرغ داده ز کف آشیان خویش  
 تا کی ز دام غافل و دربند دانه‌ای؟  
 بادی وزید و لانه ما را بیاد داد  
 بر خیز نا دوباره بسازیم لانه‌ای

حائری کورش

شهر عشق

این مکان آن بهشت موعود است      که چنین باطراوت است و صفا  
 همه اسباب عیش موجود است      شهر عشق و محبت است و وفا  
 در چمنها بسی گسل شاداب      ساغر می بدست می بینی  
 می شوی، بی شراب مست و خراب      بسکه چشمان مست می بینی  
 هوس و مستی و نشاط و شغف      از رخ خویش برگرفته نقاب  
 بفلک رفته صوت بربط و دف      کرشوی از نوای چنگ و رباب  
 از ره دور، گه بگوش رسد      غزل شیخ و خواجه، بانی و تار  
 بشنوی باز چون نسیم وزد      نغمه های حمیدی و سالار  
 حوریان و فرشتگان در شهر      هم چو طاووس مست جلوه گرند  
 کس نپسند قرینشان در دهر      دگران شمع و، این بتان قمرند  
 عشق ها آسمانی و جانسوز      شعرها جانمزا و دلکش و نفز  
 ذوق ها شاعرانه و مرموز      نرها جاودانی و پر مغز  
 جای افسونگران طناز است      سرزمین کرشمه و ناز است  
 در زشوق و هوس پیرواز است      میحفل شعرو ساز و آواز است  
 دانی اینجا کجاست ...؟

## هر گه هما

روزی دل من مونس فرزانه‌ای داشت  
 میسوخت شمع جان ، ولی پروانه‌ای داشت  
 میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش  
 ماوا بدامان بت جانانه‌ای داشت  
 این مرغ سرگردان و پر بشکسته روح  
 بر شاخسار الفت او لانه‌ای داشت  
 این شاعر سر برده در چاک گریبان  
 سرمست بود و خنده مستانه‌ای داشت  
 کی باورم آید که روزی دختری شوخ  
 در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت  
 نامش «هما» بود و همای آرزو بود  
 بدبختی و خوشبختی من دست او بود  
 اورفت و من تنها شدم ، افسوس ، افسوس  
 هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس  
 او رفت و من همچون یتیمی غرق اندوه  
 از ماتم فردا شدم ، افسوس ، افسوس  
 از رفتنش شیون کنان چون ناله‌ی  
 دردشت و در صحرا شدم ، افسوس ، افسوس  
 فرزانه بودم من ، ولی از مرگ آن ماه  
 اندر جنون یکتا شدم ، افسوس ، افسوس  
 دیوانه‌ای گشتم که از دیوانگیها  
 در عالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس  
 دیوانگان خندند بر دیوانگیهام  
 یساران پریشانند از بیگانگیهام  
 اکنون بزیر خاکدانی تنگ و خاموش  
 در دیده خلق است گمنام و فراموش  
 اکنون چنان آن پیکر سیمین نازک  
 سنگ سیاهی را چنین بنهاد بر دوش



ای خاکِ مظلوم جای او آغوش من بود  
 محبوب ما را از چه بگرفتی در آغوش  
 رفتی همای من، ولی همراه تو رفت  
 از دیده‌ام خون، از کفم جان، از سرم هوش  
 رفتی و رفت از باغ، مرغ نغمه پرداز  
 می‌ریخت، گل پژمرد، بلبل گشت خاموش  
 رفتی و منم می‌روم آنسانکه دانی  
 اما نمیرد عشقه‌ای آسمانی



## علی اکبر سعیدی

### سمادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش  
 نهفته مرمر تابان بزیر پیرهنش  
 دل از دیار گرفتم بعشق روی گلی  
 « که بر کند دل مرد مسافر از وطنش »  
 ز دیده سپیش جان شکارتر ، نگهش  
 ز لعل پر شکرش آبدارتر ، سخنش  
 خوش آن کتاب که بر روی او زندلیخند  
 خوش آن کلاس که او هست شمع انجمش  
 اسیر شد دل آشفته پریشانم  
 بتاو طره آشفته شکن شکنش  
 نصیب من شود آنکه سمادت دو جهان  
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش



## باستانی پاریزی

## آن شب

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت  
 بر سرما زدرو بام و هوا گل میریخت  
 سر به دامن منت بود وز شاخ گل سرخ  
 بر رخ چون گلت، آهسته صبا گل میریخت  
 خاطرت هست که آنشب همه شب تادم صبح  
 گل جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل میریخت  
 نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد  
 خضر گوئی بلب آب بقا گل میریخت  
 زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من  
 می زدم دست بدان زلف دو تا گل میریخت  
 تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا  
 چون عروس چمنت بر سرو پا گل میریخت  
 گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود  
 راستی ناسحر از شاخ چرا گل میریخت؟  
 شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود  
 که بیای تو و من از همه جا گل میریخت

## چشم آسمانی

مرا سوزنده بنیان هستی دو چشم دلربای آسمانی است  
 همه این جرم از چشم تو دانند تو میگوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از رجال و دانشمندی که

شعر میگویند

ف

CALL No. ۸۹۱۵۰۸ ACC. NO. ۶۲۴۱

AUTHOR مہدی حمیدی

TITLE دریا کے گہر

۸۹۱۵۰۸ ۶۲۴۱ ۳۶

دریا کے گہر جلد سوم

| Date     | No. | Date     | No. |
|----------|-----|----------|-----|
|          | ۲۶  | 23/10/70 |     |
| 24/10/70 | 25  | 24/7/71  |     |
| 27/03/71 | 23  |          |     |
|          | 24  | 25/7/71  |     |

E TIME



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.











CHECKED - 1963

۵۶۵۲۷

۱۱۰۹

جلد سوم

# دریای کوهسار

شال  
گزیده اشعار

شعرا و گویندگان معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی



حق طبع برای مؤلف محفوظ است

چاپ اول

آبان ماه ۱۳۳۴

چاپ پیروز



این کتاب را بدوستان ناویده خود تقدیم میکنم

دکتر مهدی حمیدی

## گویندگان این کتاب

صفای اصفهانی - ادیب پشاورى - ادیب الممالك فراهانى -  
 شوریده - ادیب نیشاورى - عبرت - مستشار اعظم دانش -  
 ایرج - وثوق الدوله - غمام - افسر - دهخدا - وحید -  
 عارف - بهار - فرخی یزدی - سرور - رشید یاسمى -  
 عشقى - روحانى - فرخ - نویخت - نیما - همائى - یغمائى -  
 دکتر صورتگر - پژمان - بزرگ نیا - مؤید ثابى - بدیع الزمان -  
 پروین اعتصامى - شهریار - دکتر حریرى - مسعود فرزاد -  
 سرمد - دکتر على آبادى - دکتر رعدى - رهى - امیرى فیروز کوهى -  
 دکتر کاسمى - گلچین میلانى - دکتر خانلارى - دکتر حمیدى -  
 گلچین معانى - صدارت - توللى - دکتر وصال - سهیلی -  
 سایه - سیمین بهبهانى - فروغ فرخ زاد - مصفا - جاوید -  
 مزارعى - رضائابى - دکتر دهقان - جمال شهران - حائرى -  
 غوغا - سعیدى - پارىزى - حکمت - فرامرزى - بلاغى -  
 میلانى .

## سایر آثار چاپ شده مؤلف این کتاب

| شعر         | نثر                 | تالیف              |
|-------------|---------------------|--------------------|
| شکوفه ها    | سبک‌ریزهای قلم      | شاهکارهای فردوسى   |
| پس از بحال  | عشق در بدر (سه جلد) | دریای گوهر جلد اول |
| اشک معشوق   | شاعر در آسمان       | دریای گوهر جلد دوم |
| طلسم شکسته  | فرشتگان زمین        | بهشت سخن           |
| سانهای سیاه |                     |                    |
| زمزمه بهشت  |                     |                    |

## قابل توجه خوانندگان

کتابهایی که زیر عنوان «در بابی گوهر» منتشر میشود،  
محتوی آثاری است که در طرف ده و بیست سال دطالع از دیان ابوهی  
کتاب و مجله و روزنامه، به وقت نامی اینکات شدات.

من در تهیه مطالب این کتابها چنانکه مرسوم است، به  
بریدن و قرعه کشیدن قانع نیامدم و نه مجموعه آثاری نوشته شده یا شاعری را  
دقیقا بررسی نکرده ام از وی اسبی بیان نیورده.

چندبسیار نویسنده کن و گویند گنی که در من در مطایفه  
آثار آنها تقریباً ناک شده و برای آنکه شد، از این خدمت در ایران  
باشید حتی بهی گامه هم از آنها قول درده.

اگر تفاوت فاحش این تألیف از دیگر کتابت بر شما مواوم  
باشد و این رجعت برای شما اینکشی داشته باشد راهی، آنکه در پیش  
گرفته ام دنبال خواهر کرد.

دکتر مهدی حمیدی

دو کتاب خواندنی

پاسداران سخن

بقلم مظاهر مصفا

کتابی است که در آن با سبک و روش خاص و بی نظیری قصائد شعرای بزرگ از قدیم ترین عهد تا زمان حاضر با یکدیگر مقایسه شده و مزایای گفتار هر یک از گویندگان بشرح و تفصیل با توجه بتمام نکات ادبی و شعری بقلم آمده. این کتاب بسیار خواندنی و لذت بخش است و بهمین زودی منتشر خواهد شد.

بهشت سخن

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

شامل گزیده اشعار فارسی از حمله عرب تا آخر قرن پنجم، بضمیمه شرح احوال و نقد اشعار شعرای این پنج قرن بزودی منتشر میشود. این کتاب علاوه بر اینکه میتواند مورد استفاده عموم واقع شود هم از جهت قرائت فارسی و هم از جهت تاریخ ادبیات برای شاگردان کلاسهای متوسطه و عالی بسیار قابل استفاده است.

چاپ دوم طلسم شکسته

بامزایای فراوان نسبت بچاپ اول انتشار یافت. محل فروش ابن سینا، معرفت، امیرکبیر. قیمت ۵۰ ریال. از هر نقطه این کتاب را از این کتابفروشیها بخواهید.



صفحه هفتم

## افلاط ذیل را تصحیح کنید :

| صفحه                                                | سطر                                               | غلط       | درست                  |
|-----------------------------------------------------|---------------------------------------------------|-----------|-----------------------|
| ۳۸                                                  | ۱۹                                                | آتش       | دیگ                   |
| ۳۹                                                  | ۲۰                                                | پروکی     | پروکی (به معنی بلوکی) |
| ۴۴                                                  | ۱۴                                                | قورک      | قوزک                  |
| ۵۰                                                  | ۲۰                                                | برک زده   | سوک زده               |
| ۶۹                                                  | ۲۰                                                | فصل       | فضل                   |
| ۸۶                                                  | ۱۸                                                | بجد       | بعد                   |
| ۹۶                                                  | ۱۴                                                | باگرفته   | باگرفتی               |
| ۱۱۹                                                 | ۲۲                                                | تسویل     | تغسیل (شست و شو)      |
| ۱۵۲                                                 | ۱۷                                                | بهار      | بهار خشمگین           |
| ۱۵۸                                                 | پاورقی                                            | بویان     | بویا                  |
| ۱۸۱                                                 | پاورقی                                            | کرونا     | کردنا                 |
| ۱۹۸                                                 | ۱۵                                                | قفس       | قفس                   |
| ۲۵۶                                                 | ۳۱                                                | برادران   | برادران               |
| ۲۷۲                                                 | ۱۵                                                | تابسته    | نا بسته               |
| ۳۰۱                                                 | ۱۷                                                | غو        | قو                    |
| ۳۱۲                                                 | ۲۳                                                | کنا بخانه | کنا بخانه             |
| ۳۲۰                                                 | ۲۳                                                | کنه       | کنه                   |
| ۳۴۱                                                 | ۱۱                                                | سروده     | سروده ام              |
| ۳۴۵                                                 | ۱۱                                                | کوشوران   | کوشوران               |
| ۳۹۱                                                 | ۱                                                 | می        | مرا                   |
| ۴۴۱                                                 | بعد از شعر «عمرتان کر...» این بیت بوده و افتاده : |           |                       |
| ز آسمان هیچ نیامید فرود آخر از اینهمه پرواز چه سود؟ |                                                   |           |                       |
| ۴۲۵                                                 | ۳۰                                                | بردا      | برما                  |
| ۴۳۷                                                 | ۲                                                 | نتابد     | نتایید                |
| ۴۵۲                                                 | ۹                                                 | نمهای     | تنهای                 |
| ۴۵۲                                                 | ۱۷                                                | شورشیده   | شوریده                |





فهرست

| عنوان                    | صفحه    | گوینده          |
|--------------------------|---------|-----------------|
| ۱ مقدمه                  | میز دهم | دکتر مهدی حمیدی |
| ۲ غارتگر دل              | ۵       | صفای اصفهانی    |
| ۳ لطف یزدان              | ۶       | «               |
| ۴ غم عشق                 | ۷       | «               |
| ۵ گلزار جهان             | ۱۱      | ادیب پیشاوری    |
| ۶ وجود من                | ۱۲      | «               |
| ۷ در طلوع صبح و آثار صنع | ۱۳      | «               |
| ۸ تمثیل                  | ۱۸      | «               |
| ۹ تخم امل                | ۱۹      | «               |
| ۱۰ طلعت دوست             | ۱۹      | «               |
| ۱۱ خطاب به محمدعلیشاه    | ۲۵      | ادیب الممالک    |
| ۱۲ کرم و تدبیر           | ۲۹      | «               |
| ۱۳ بدر عیسی              | ۲۹      | «               |
| ۱۴ کربۀ دست آموز         | ۳۰      | «               |
| ۱۵ زن و افعی             | ۳۲      | «               |
| ۱۶ سلیمان و گنجشک        | ۳۳      | «               |
| ۱۷ دیوان داد             | ۳۳      | «               |
| ۱۸ شکایت از نصرت السلطنه | ۳۳      | «               |
| ۱۹ و کیلان دنی           | ۳۳      | «               |
| ۲۰ مخارج جنگ             | ۳۴      | «               |
| ۲۱ او باش                | ۳۴      | «               |
| ۲۲ ای خواجه!             | ۳۵      | «               |
| ۲۳ شرط قضا               | ۳۵      | «               |
| ۲۴ جشن سیاهان            | ۳۸      | شوریده          |
| ۲۵ حمامار به             | ۴۱      | «               |
| ۲۶ چل کچلک               | ۴۴      | «               |
| ۲۷ خلعت پوشان            | ۴۶      | «               |

| عنوان                     | صفحه | گزینه              |
|---------------------------|------|--------------------|
| ۲۸ خانه من                | ۴۸   | شوریده             |
| ۲۹ سایه آفتاب             | ۴۹   | «                  |
| ۳۰ شوریده و محرم          | ۵۰   | «                  |
| ۳۱ شاعر نابینا و معشوق او | ۵۲   | «                  |
| ۳۲ در توصیف مجلس بزرگان   | ۵۳   | «                  |
| ۳۳ جشن سده                | ۵۷   | ادیب نیشابودی      |
| ۳۴ جنگ هفتاد و دو ملت     | ۶۰   | «                  |
| ۳۵ پیشه ما                | ۶۰   | «                  |
| ۳۶ سرشت                   | ۶۱   | «                  |
| ۳۷ افسانه گل              | ۶۱   | «                  |
| ۳۸ آیات خداوند            | ۶۵   | «                  |
| ۳۹ کعبه و دیر             | ۶۵   | «                  |
| ۴۰ ترانه شامگاه           | ۶۹   | دانش (مستشار اعظم) |
| ۴۱ ای                     | ۷۱   | «                  |
| ۴۲ در میان قابها          | ۷۲   | «                  |
| ۴۳ سفره و سوری            | ۷۳   | «                  |
| ۴۴ ته چین                 | ۷۴   | «                  |
| ۴۵ عروسی شغال             | ۷۴   | «                  |
| ۴۶ مرغ همسایه             | ۷۴   | «                  |
| ۴۷ و سوسه                 | ۷۷   | ایرج               |
| ۴۸ مادر                   | ۸۲   | «                  |
| ۴۹ پیک عزرائیل            | ۸۳   | «                  |
| ۵۰ شراب                   | ۸۵   | «                  |
| ۵۱ شب جمعه                | ۸۶   | «                  |
| ۵۲ قوی و ضعیف             | ۸۸   | «                  |
| ۵۳ باغ نامه وحید          | ۸۹   | «                  |
| ۵۴ شام دلگیر              | ۹۰   | «                  |
| ۵۵ دزد نگرفته             | ۹۰   | «                  |
| ۵۶ بهار ف                 | ۹۱   | «                  |
| ۵۷ کارگر                  | ۹۲   | «                  |
| ۵۸ فراموش مکن             | ۹۳   | «                  |
| ۵۹ تصویر زن               | ۹۴   | «                  |
| ۶۰ عزم سفر                | ۹۴   | «                  |
| ۶۱ تعبیر خواب             | ۹۵   | «                  |
| ۶۲ محبت مادر              | ۹۶   | «                  |

| عنوان                   | صفحه | گوشه        |
|-------------------------|------|-------------|
| آرامگاه ابدی ایرج       | ۹۶   | ایرج        |
| حسرت‌ها و آرزوها        | ۹۹   | وثوق الدوله |
| سعد و نحس               | ۱۰۲  | «           |
| آئینه عیب               | ۱۰۳  | «           |
| خطا                     | ۱۰۴  | «           |
| باغ ارم                 | ۱۰۷  | غمام        |
| تعلیم و تربیت           | ۱۱۱  | افسر        |
| زشتی قمار               | ۱۱۱  | «           |
| فریب و خدعه             | ۱۱۲  | «           |
| پایه مردمی              | ۱۱۲  | «           |
| آرزوی آزادی             | ۱۱۲  | «           |
| زن و مرد                | ۱۱۳  | «           |
| وکلاي مؤسسان            | ۱۱۳  | «           |
| انشاء الله کربه است     | ۱۱۷  | دهخدا       |
| مرگ                     | ۱۲۱  | «           |
| فکرفردا                 | ۱۲۵  | وحید        |
| نکو کار و بد کنش        | ۱۲۵  | «           |
| خوش آمدی                | ۱۲۶  | «           |
| فروتنی                  | ۱۲۶  | «           |
| بکار باش                | ۱۲۷  | «           |
| سهل انگاری              | ۱۲۷  | «           |
| پوشالی                  | ۱۳۳  | عارف        |
| سکوت شب                 | ۱۳۷  | بهار        |
| نماند                   | ۱۳۹  | «           |
| فردوسی                  | ۱۴۱  | «           |
| پرده سینما              | ۱۴۳  | «           |
| کیهان اعظم              | ۱۴۶  | «           |
| شکایت از توقیف «نوبهار» | ۱۴۸  | «           |
| گیلان — مازندران        | ۱۵۰  | «           |
| بهار خشمگین             | ۱۵۲  | «           |
| دماوند                  | ۱۵۳  | «           |
| دختر بصره               | ۱۵۴  | «           |
| مهر میهن                | ۱۵۵  | «           |
| لرنیه                   | ۱۶۰  | «           |

| عنوان                         | صفحه | گوشه      |
|-------------------------------|------|-----------|
| ۹۷ نوروژ                      | ۱۶۵  | بهار      |
| ۹۸ مرکت شاعر                  | ۱۶۸  | «         |
| ۹۹ راز طبیعت                  | ۱۶۹  | «         |
| ۱۰۰ در حمله شاه مخلوع         | ۱۷۱  | «         |
| ۱۰۱ فوت و فنا                 | ۱۷۴  | «         |
| ۱۰۲ فتح دهلی                  | ۱۷۶  | «         |
| ۱۰۳ جغد جنگ                   | ۱۸۰  | «         |
| ۱۰۴ در رثاء جمیل صدقی         | ۱۸۲  | «         |
| ۱۰۵ همه رفتند                 | ۱۸۶  | «         |
| ۱۰۶ سوکواران                  | ۱۸۹  | فرخی یزدی |
| ۱۰۷ یوسف من                   | ۱۸۹  | «         |
| ۱۰۸ سرگذشت زن جادوگر          | ۱۹۲  | مسرور     |
| ۱۰۹ گز                        | ۱۹۳  | «         |
| ۱۱۰ آتش بی سه شنبه            | ۱۹۴  | «         |
| ۱۱۱ ساعت                      | ۱۹۵  | «         |
| ۱۱۲ از فردوسی نامه            | ۱۹۶  | «         |
| ۱۱۳ بایزید بسطامی و صوفی عامی | ۱۹۷  | «         |
| ۱۱۴ قناری من                  | ۱۹۸  | «         |
| ۱۱۵ تابستان کروون             | ۲۰۰  | «         |
| ۱۱۶ افیون                     | ۲۰۲  | «         |
| ۱۱۷ یاد                       | ۲۰۷  | باسمی     |
| ۱۱۸ صبحانه شاعر               | ۲۰۹  | «         |
| ۱۱۹ ماهی هوس                  | ۲۱۱  | «         |
| ۱۲۰ پروانه و گل               | ۲۱۳  | «         |
| ۱۲۱ شیر بیمار                 | ۲۱۴  | «         |
| ۱۲۲ فریب ظاهر                 | ۲۱۵  | «         |
| ۱۲۳ کوشش                      | ۲۱۵  | «         |
| ۱۲۴ تاریخ                     | ۲۱۶  | «         |
| ۱۲۵ یادگار                    | ۱۱۶  | «         |
| ۱۲۶ دروغ                      | ۲۱۷  | «         |
| ۱۲۷ تأثیر سخن                 | ۲۱۷  | «         |
| ۱۲۸ اندیشه ناپسند             | ۲۱۷  | «         |
| ۱۲۹ آئینه اخلاق               | ۲۱۷  | «         |
| ۱۳۰ سعی و امید                | ۲۱۷  | «         |
| ۱۳۱ شب مهتاب                  | ۲۲۱  | عشقی      |

صفحه دوازدهم

| عنوان                     | صفحه | گوینده      |
|---------------------------|------|-------------|
| ۱۳۲ داد از دست زنم        | ۲۲۵  | روحانی      |
| ۱۳۳ سعی و عمل             | ۲۲۶  | «           |
| ۱۳۴ بیکت چمن              | ۲۲۷  | «           |
| ۱۳۵ غروسان مصر            | ۲۳۱  | فرخ         |
| ۱۳۶ مقام زهد              | ۲۳۲  | «           |
| ۱۳۷ از فواید درویشی       | ۲۳۲  | «           |
| ۱۳۸ داستان عشق گل با کماد | ۱۳۵  | نوبخت       |
| ۱۳۹ علمی                  | ۲۳۷  | «           |
| ۱۴۰ شورپارسی و شعر تازی   | ۲۴۰  | «           |
| ۱۴۱ طاهرو کنیزک           | ۲۴۵  | نیمایوشیج   |
| ۱۴۲ کچی و عقاب            | ۲۴۶  | «           |
| ۱۴۳ میرداماد              | ۲۴۶  | «           |
| ۱۴۴ قو                    | ۲۴۷  | «           |
| ۱۴۵ خارکن                 | ۲۴۸  | «           |
| ۱۴۶ شب زنده داری          | ۲۵۱  | همای        |
| ۱۴۷ ستمگ ستم              | ۲۵۲  | «           |
| ۱۴۸ خفته فروزدین          | ۲۵۵  | یغمائی      |
| ۱۴۹ جستجو                 | ۲۵۶  | «           |
| ۱۵۰ پس از بیست سال        | ۲۵۷  | «           |
| ۱۵۱ تدبیر نادرست          | ۲۵۸  | «           |
| ۱۵۲ مددکار                | ۲۵۸  | «           |
| ۱۵۳ سده                   | ۲۵۹  | «           |
| ۱۵۴ وصیت                  | ۲۶۰  | «           |
| ۱۵۵ تدبیر انگلستان        | ۲۶۱  | «           |
| ۱۵۶ روزگار جوانی          | ۲۶۱  | «           |
| ۱۵۷ ضعف اعصاب             | ۲۶۲  | «           |
| ۱۵۸ قمارخانه              | ۲۶۲  | «           |
| ۱۵۹ فتح دهلوی             | ۲۶۵  | دکتر صورتگر |
| ۱۶۰ دانه مند پیر          | ۲۷۰  | «           |
| ۱۶۱ فردوس شاعر            | ۲۷۲  | «           |
| ۱۶۲ مرغ شب                | ۲۷۳  | «           |
| ۱۶۳ پیری                  | ۲۷۳  | «           |
| ۱۶۴ شیراز                 | ۲۷۴  | «           |
| ۱۶۵ دختر ترسا             | ۲۷۵  | «           |
| ۱۶۶ دل من                 | ۲۷۵  | «           |

| گزینه              | صفحه | عنوان                   |
|--------------------|------|-------------------------|
| دکتر صورتگر        | ۲۷۶  | پیام نسیم ۱۶۷           |
| «                  | ۲۷۷  | دریا ۱۶۸                |
| «                  | ۲۸۰  | افسانه ۱۶۹              |
| بژمان              | ۲۸۵  | از فر دوسی نامه ۱۷۰     |
| «                  | ۲۸۷  | آذر باباجان ۱۷۱         |
| «                  | ۲۹۰  | حاصل حیات ۱۷۲           |
| «                  | ۲۹۰  | قبر من ۱۷۳              |
| «                  | ۲۹۱  | حسرت ۱۷۴                |
| بزرگ نیا           | ۲۹۵  | مهر و یان شناگر ۱۷۵     |
| «                  | ۲۹۶  | شب نشینی ۱۷۶            |
| مؤید تابتی         | ۳۰۱  | برف ۱۷۷                 |
| «                  | ۳۰۲  | مطایبه ۱۷۸              |
| بدیع الزمان        | ۳۰۷  | صبیچدم ۱۷۹              |
| «                  | ۳۰۹  | یاد کارغم ۱۸۰           |
| «                  | ۳۱۰  | باطل السحر ۱۸۱          |
| «                  | ۳۱۲  | کتاب و کتا بنغانه ۱۸۲   |
| «                  | ۳۱۳  | بر مرگ علامه قزوینی ۱۸۳ |
| خانم پروین اعتصامی | ۳۱۹  | کاخ جهان ۱۸۴            |
| «                  | ۳۲۰  | رهزن ایام ۱۸۵           |
| «                  | ۳۲۲  | آشیان ویران ۱۸۶         |
| «                  | ۳۲۴  | ارزش کوهر ۲۸۷           |
| «                  | ۳۲۵  | اندوه فقر ۱۸۸           |
| «                  | ۳۲۶  | دزدخانه ۱۸۹             |
| «                  | ۳۲۷  | دزد و قاضی ۱۹۰          |
| «                  | ۳۲۸  | سپید و سیاه ۱۹۱         |
| «                  | ۳۲۹  | قلب مجروح ۱۹۲           |
| «                  | ۳۳۰  | مست و هوشیار ۱۹۳        |
| «                  | ۳۳۱  | فریاد حسرت ۱۹۴          |
| «                  | ۳۳۳  | بی آرزو ۱۹۵             |
| «                  | ۳۳۴  | تیره بخت ۱۹۶            |
| «                  | ۳۳۵  | شکایت بیرزن ۱۹۷         |
| «                  | ۳۳۶  | گرگ و سگ ۱۹۸            |
| «                  | ۳۳۷  | احسان بی ثمر ۱۹۹        |

| عنوان                                      | صفحه | گوینده             |
|--------------------------------------------|------|--------------------|
| ۲۰۰ نشان آزادی                             | ۳۳۸  | خانم پروین اعتماسی |
| ۲۰۱ کارگاه حریر                            | ۳۳۹  | «                  |
| ۲۰۲ نامه بنوشیروان                         | ۳۴۰  | «                  |
| ۲۰۳ اینقطعه را برای سنگ مرار خودم سروده‌ام | ۳۴۱  | «                  |
| ۲۰۴ سرود آشار                              | ۳۴۵  | شهریار             |
| ۲۰۵ زندان زندگی                            | ۲۴۶  | «                  |
| ۲۰۶ بازار شوق                              | ۳۴۷  | «                  |
| ۲۰۷ نی محزون                               | ۳۴۸  | «                  |
| ۲۰۸ کاش یارب                               | ۳۴۹  | «                  |
| ۲۰۹ دختر که غیاط                           | ۳۵۳  | دکتر حریری         |
| ۲۱۰ مرگ یار مسلول                          | ۳۵۴  | «                  |
| ۲۱۱ پادشاه!                                | ۳۵۵  | «                  |
| ۲۱۲ بر مرگ صادق هدایت                      | ۳۵۹  | فرزاد              |
| ۲۱۳ بیحاصلی                                | ۳۵۹  | «                  |
| ۲۱۴ بر سر آثم                              | ۳۶۰  | «                  |
| ۲۱۵ ایکاش                                  | ۳۶۳  | سرمد               |
| ۲۱۶ حدیث عاشق                              | ۳۶۳  | «                  |
| ۲۱۷ جامه معشوق                             | ۳۶۹  | دکتر علی آبادی     |
| ۲۱۸ خاکسمر                                 | ۳۷۱  | «                  |
| ۲۱۹ نامه مادر                              | ۳۷۴  | «                  |
| ۲۲۰ برادر بیز بانم                         | ۳۷۷  | دکتر مهدی          |
| ۲۲۱ راز شب                                 | ۳۸۳  | رهی                |
| ۲۲۲ دشمن و دوست                            | ۳۸۳  | «                  |
| ۲۲۳ نیروی اشک                              | ۳۸۴  | «                  |
| ۲۲۴ راز خوشدلی                             | ۳۸۴  | «                  |
| ۲۲۵ زلف یار                                | ۴۸۵  | «                  |
| ۲۲۶ همت مردانه                             | ۳۸۶  | «                  |
| ۲۲۷ آتش خاموش                              | ۳۸۶  | «                  |
| ۲۲۸ ریزش موی سر                            | ۳۸۷  | «                  |
| ۲۲۹ بنفشه سمگو                             | ۳۸۷  | «                  |
| ۲۳۰ کوکب امید                              | ۳۸۸  | «                  |
| ۲۳۱ عاشق فریب                              | ۳۸۹  | «                  |
| ۲۳۲ در رثاء وثوق الدوله                    | ۳۹۳  | امیری فیروز کوهی   |
| ۲۳۳ درد بی درمان                           | ۳۹۵  | «                  |
| ۲۳۴ بیاد دوست                              | ۳۹۶  | «                  |

صفحه پانزدهم

| عنوان                          | صفحه | گوینده           |
|--------------------------------|------|------------------|
| ۲۳۵ آدینه                      | ۳۹۶  | امیری فیروز کوهی |
| ۲۳۶ ناکامی                     | ۳۹۷  | «                |
| ۲۳۷ دل‌مینا                    | ۳۹۷  | «                |
| ۲۳۸ جفای فلک                   | ۳۹۸  | «                |
| ۲۳۹ عمر باطل                   | ۳۹۸  | «                |
| ۲۴۰ شبنم                       | ۳۹۹  | «                |
| ۲۴۱ خاک راه                    | ۴۰۰  | «                |
| ۲۴۲ جان‌خسته                   | ۴۰۰  | «                |
| ۲۴۳ طریق حقیقت                 | ۴۰۱  | «                |
| ۲۴۴ زنده‌ی بیماری              | ۴۰۱  | «                |
| ۲۴۵ زن                         | ۴۰۲  | «                |
| ۲۴۶ شاهکار خداوند              | ۴۰۵  | دکتر کاسمی       |
| ۲۴۷ نام                        | ۴۰۹  | کلچین کیلانی     |
| ۱۴۸ عقاب                       | ۴۱۳  | دکتر خالری       |
| ۲۴۹ شیوه ناز                   | ۴۱۶  | «                |
| ۲۵۰ نا گفته‌ها                 | ۴۱۷  | «                |
| ۲۵۱ مهتاب پاییز                | ۴۱۸  | «                |
| ۲۵۲ که زبان برد ؟              | ۴۱۹  | «                |
| ۲۵۳ یغمای شب                   | ۴۱۹  | «                |
| ۲۵۴ نامه‌ای به تهران           | ۴۲۰  | «                |
| ۲۵۵ بوسه عید                   | ۴۲۰  | «                |
| ۲۵۶ چه بگویم                   | ۴۲۳  | حالت             |
| ۲۵۷ سوء سابقه                  | ۴۲۴  | «                |
| ۲۵۸ شبها                       | ۴۲۴  | «                |
| ۲۵۹ از زبان وکلای مجلس چهاردهم | ۴۲۵  | «                |
| ۲۶۰ خوبان لهستانی              | ۴۲۶  | «                |
| ۲۶۱ دل کوه                     | ۴۲۷  | «                |
| ۲۶۲ ملکه عریان                 | ۲۳۱  | دکتر حمیدی       |
| ۲۶۳ سنگتراش ژاپونی             | ۴۳۵  | کلچین معانی      |
| ۲۶۴ یار سپید موی               | ۴۳۷  | «                |
| ۲۶۵ کلبانک امید                | ۴۴۱  | صدارت            |
| ۲۶۶ کارون                      | ۴۴۵  | توللی            |
| ۲۶۷ کنه کار                    | ۴۴۶  | «                |
| ۲۶۸ ساغر باد                   | ۴۴۶  | «                |
| ۲۶۹ شعله کبود                  | ۴۴۷  | «                |



| عنوان              | صفحه | گوشه               |
|--------------------|------|--------------------|
| ۲۷۰ هنر            | ۴۴۹  | توالی              |
| ۲۷۱ بن بست         | ۴۴۹  | «                  |
| ۳۷۲ عید            | ۴۵۰  | «                  |
| ۲۷۳ یاران نیمه راه | ۴۵۱  | «                  |
| ۲۷۴ هودج مرک       | ۴۵۲  | «                  |
| ۲۷۵ ملمون          | ۴۵۳  | «                  |
| ۲۷۶ هوس            | ۴۵۷  | دکتر وصال          |
| ۲۷۷ مناجات         | ۴۶۱  | سهیلی              |
| ۲۷۸ برسش و پاسخ    | ۴۶۲  | «                  |
| ۲۷۹ سراب           | ۴۶۵  | سایه               |
| ۲۸۰ شیتاب          | ۴۶۶  | «                  |
| ۲۸۱ شب سیاه        | ۴۶۸  | «                  |
| ۲۸۲ مرک روز        | ۴۶۹  | «                  |
| ۲۸۳ ماه سفر کرده   | ۴۷۳  | خانم سیمین بهبهانی |
| ۲۸۴ خاطره‌ها       | ۴۷۳  | «                  |
| ۲۸۵ نغمه‌های درد   | ۴۷۳  | «                  |
| ۲۸۶ در برابر خدا   | ۴۷۷  | خانم فروغ فرخ زاد  |
| ۲۸۷ گریز و درد     | ۴۷۸  | «                  |
| ۲۸۸ از یاد رفته    | ۴۷۹  | «                  |
| ۲۸۹ بیمار          | ۴۸۰  | «                  |
| ۲۹۰ خانه متروک     | ۴۸۱  | «                  |
| ۲۹۱ دختر و بهار    | ۴۸۱  | «                  |
| ۲۹۲ دیو شب         | ۴۸۲  | «                  |
| ۲۹۳ دازمن          | ۴۸۳  | «                  |
| ۲۹۴ زنده بگور      | ۴۸۷  | مصفا               |
| ۲۹۵ امید من بخند   | ۴۸۹  | جاوید              |
| ۲۹۶ دلجو           | ۴۹۰  | مزارعی             |
| ۲۹۷ رؤیا           | ۴۹۱  | رضا ثابتی          |
| ۲۹۸ هر چه بود گذشت | ۴۹۳  | دکتر دهقان         |
| ۲۹۹ بیک قطعه عکس   | ۴۹۴  | شهران              |
| ۳۰۰ وطن            | ۴۹۴  | «                  |
| ۳۰۱ شهر عشق        | ۴۹۵  | حائری              |
| ۳۰۲ عکاس           | ۴۹۶  | غوغا               |
| ۳۰۳ مرک هما        | ۴۹۶  | «                  |

# صفحه هیودهم

| عنوان            | صفحه | گوینده  |
|------------------|------|---------|
| ۳۰۴ سعادت دوجهان | ۴۹۸  | سعیدی   |
| ۳۰۵ آن شب        | ۴۹۹  | پاریزی  |
| ۳۰۶ چشم آسمانی   | ۴۹۹  | «       |
| ۳۰۷ روباه طماع   | ۵۰۲  | حکمت    |
| ۳۰۸ نامه تو      | ۵۰۳  | فرامرزی |
| ۳۰۹ پرستو        | ۵۰۵  | بلاغی   |
| ۳۱۰ گریه مستانه  | ۵۰۶  | «       |
| ۳۱۱ خر و بلبل    | ۵۰۷  | میلانی  |

## تذکره

سابقاً بعرض رسانیدم و باز تکرار میکنم که شعرا و گویندگان و مترجمین جوانی که آثارشان مستقلاً بطبع نرسیده ، یا مرکز فعالیت ادبی آنها منحصرأ روزنامه های ولایات بوده است و نگارنده باین دلایل از آنها یا اصلاً بی خبر مانده ام و یا درموقع تنظیم کتابها اثری از آنها نداشته ام ، میتوانند آثار خود را برای بنده بفرستند ، یا مرا بهر وسیله دیگری از آنها مطلع کنند تا در تجدید چاپ هر کتابی هر کدام را واجد شرایط بیایم بطبع برسانم .

نشانی : تهران - خیابان بهار - کوچه بهشت - تلفن ۳۷۹۱۴

دکتر مهدی حمیدی



بسیار خوشوقتیم که با انتشار این کتاب سومین سهم از دینی را که تعهد کرده بودم بضمیمهٔ سپاس و تشکر بیپایان خود بخوانندگان عزیز تقدیم میکنم. نکته پیداست که ادای این دیون جز بصرف عمر و انصراف از لذات میسر نیست، اما در برابر علاقهٔ شدید جیامعه این صرف و انصراف، بخشش و اغماض مختصری است.

با اینکه این کتابها بالنسبه گران تمام میشود جلد اول آن در مدت سه سال، سه مرتبه و جلد دوم آن در ظرف دو سال، دو مرتبه، بمرحلهٔ تجدید طبع رسیده است، و همین اقبال عظیم و لطف شامل خوانندگان است که مرا بانجام تعهد خود نه تنها از نظر ادای یک فریضه بلکه از نظر عرض امتنان و تشکر هم موظف و مکلف میدارد.

این کتاب که قسمت سوم از «دریای گوهر» است محتوی قطعات گزیده ای است که از گویندگان معاصر با منتهای دقت جمع آوری شده و مقصود من از گویندگان معاصر در اینجا، گویندگانی هستند که در این سفر کوتاه عمر - اگرچه تنها روز و شبی هم باشد - با آنها همسفر بوده ام، و عبارت دیگر در این چهل سال اخیر یا هستند یا مرده اند و یا دنیا آمده و بعد سخنوری رسیده اند.

مبنای تقسیم بندی من در این کتاب تاریخ تولد گویندگان است و معلوم است که برای معاصرین اگر بخواهند تقدیم و تأخیری قائل شوند که مبنای جز صدفه و اتفاق - از قبیل حروف تهجی اول اسم یا اسم فامیل - داشته باشد مبنایی جز این نمیتوان جست، و من مخصوصاً از جهت اینکه ادبیات ما همیشه با نظر دقیق تری متوجه شعر بوده است خود را دست کم بشبث و ضبط تاریخ تولد و وفات گویندگان موظف یافته ام، و چون میدانستم که در خصوص معاصرین اظهار عقیده واقعی و خالی از تعصب و مجامله بی ایجاد غوغا و آشوبی ممکن نیست و من هم نه فعلاً خود را برای این کار مهیا و آماده میدیده ام و نه مطلقاً اهل تعارف و مجامله، همین روش منطقی را اتخاذ کرده ام تا خود کتاب مقداری از نقص سکوت مرا جبران کند و بسیاری از نکات را که من از بیان آنها خاموش مانده ام، اودر عین خاموشی بزبان آورد؛ باین معنی که اولاً خط سیر شعر فارسی را در این چهل سال بغوی تعیین کند و ثانیاً تأثیر هر شاعری را در گویندگان حول و حوش او آشکار نماید و مقصود من از بکار بردن کلمات «حول و حوش» در این جمله

اخیر این است که خوانندگان را بامکان تأثیر هر شاعری در گویندگان پیشین او ، تا حد معلوم و محدودی ، متوجه نمایم .

چیز دیگری که باید بگویم این است که من در این کتاب هر قرن را بچهار دوره تقسیم کرده ام ؛ زیرا هر بیست و پنج سال را برای بکمال رسیدن یک دسته از شاعران و بالنتیجه یک تحول معنوی در شعر کافی دیده ام . دیگر آنکه چون مینای تاریخ و تاریخ ادبیات ما سال قمری بوده است و اگر من این نکته را رعایت نمی کردم این قسمت از تاریخ ادبیات بقطعاتی پیشین خود چنانکه شاید اتصال نمی یافت ، تاریخ تولد و وفات گویندگان را بسالهای قمری تبدیل کردم ، تا اگر روزی در این باب نظری کلی اتخاذ شود این قسمت هم بالطبع مشمول آن نظر گردد و در غیر این صورت در ادوار ادبی یک ملت دو نوع تاریخ - که غالباً برای خواننده تولید زحمت میکند - بکار نرفته باشد .

نکته دیگر که ذکر آن واجب است اینکه نگارنده در این کتاب مدعی این است که تمام قطعات عالی و خوب و خواندنی شعر فارسی عصر حاضر را جمع آوری کرده است نه مدعی اینکه گویندگان این قطعات همگی شعرای معاصرند و میان این دو مطلب تفاوتی فاحش است : تاریخ ادبیات دنیا اینطور نشان میدهد که همیشه قرنهای میگذرد تا موجودی آنچنان که به تمام معنی اطلاق کلمه « شاعر » بر او جاز باشد پا برصه هستی گذارد و بنابراین یک کشور کم جمعیت و برکنار از فرهنگ واقعی و عالی بسیار حقیر تر از آنست که در ظرف پنجاه سال یا کمتر پنجاه شاعر یا بیشتر را در دامن خود برورش داده باشد ، اما حقیر تر از آن نیست که در ظرف همین زمان صدها قطعه شعر عالی و خوب و خواندنی را بوجود آورده باشد . من در این کتاب ۳۱۱ قطعه شعر را جمع کرده ام که بعضی از آنها عالی ، بعضی از آنها خوب ، بعضی از آنها خواندنی - برای آنکه عالی و خوب نداشته اند - دسته کمی از آنها هم سست و ضعیف است و این دسته کم اخیر غالباً از کسانی بوده است که بانداشتن شعر ، انکار شاعری آنها - بعلم شهرت بیکرانی که از جبهات دیگر یافته اند و معاصرین با شباه این شهرت را نتیجه شاعری آنها تصور میکنند - دشوار بوده است . قطعاتی که از عشقی و عارف و حتی فرخی و شعرای امثال آنها آورده ام - اگرچه از شمار خوب آنهاست - از همین نوع قطعات است . نکته دیگری که لازم است برای اعتماد خوانندگان معاصر و آینده این کتاب ، بر این مقدمه بیفزایم این است که من بشهادت خدای خود تا آنجا

که برای بشر ریاضت کشیده و آموخته بغلبه بر نفسی میسر است ، در جمع آوری و فراهم کردن مطالب این کتابها اغراض و امیال شخصی را مجال ظهور و تجلی نداده ام و بهمین دلیل چه بسا که آثار کسانی را که یک روز شاگرد من بوده اند و بعضی از آنها بی میل نیستند که امروز خود را استاد من قلمداد کنند، یا نوشته های اشخاصی را که پنهان یا آشکارا از من بد گوئی کرده و بد گوئی میکنند با علم باین احوال و اقوال- همینکه واجد شرایط لازم یافته ام در این کتابها گنجانیده ام و از این بابت منتی هم بگردن آنها ندارم ؛ زیرا با آنها رحم نکرده ام ، بکمال کار خویش عشق ورزیده ام و با اینهمه اگر کسانی آثار خود را در جلد اول و دوم و سوم این کتاب نمی بینند نباید این امر را حمل بر غرضی کنند و باطناً باین علت و ظاهراً بعنوان دیگر ، محرمانه ، یا علنی ، از من گله و شکایت نمایند ؛ زیرا اولاً نگارنده هیچ تعهد و نامه ای بکسی نسپرد ام که هر آدمی را که با نوشتن یا گفتن آشنائی مختصری داشته باشد بشناسم \* ، و ثانیاً این کتابها جنبه رسمیت خاصی ندارد که هر کس را بیادها نیارود از یادها برده باشد و ثالثاً اگر کسانی در فن خاصی از نویسندگی چیزی بوجود آورده اند من نام آنها را فقط در جای خود ذکر خواهم کرد و در این صورت آنچه که برای آنها لازم است اندکی صبر و شکیبائی است .

دکتر مهدی حمیدی

۳۴/۷/۲۰

\* از جمله یکی از همقطارهای بنده بنام آقای مجتبی مینوی که در یکی از دانشکده ها هم سمت معلمی دارند بعلمت همین توقع از بنده آزرده خاطر شده اند . در صورتیکه نگارنده از حق عظیمی (!) که ایشان بگردن ادبیات فارسی دارند بی خبر نیستیم و مخصوصاً میدانم که مشارالیه اولین محقق هستند که در حالت خاصی از کشف و شهود باصالت لغت « دشنه ایگی » بی برده و در این باب پس از مخابره هائی با لندن مقاله بسیار جامعی هم مرقوم داشته اند و بنده هم در جلد خاصی از این کتاب که وقف بر آثار مورخین و محققین و متتبعین است نام ایشان را در ضمن شاگردان مکتب مرحوم علامه قزوینی و استاد دهخدا و در صدر پیروان استادان مورخ و محقق و متتبعی از قبیل اسناد عباس اقبال و استاد بهمنیار و استاد همامی و استاد نفیسی ، باضافه چند فقره از مقالات فاضلانهای که از خاطر ایشان تراوش کرده است آورده ام و انشاء الله بزودی بطبع خواهد رسید و در هر حال عقیده صادقانه بنده در باب نام برده این است که ایشان برای خود آدمی هستند ، بتمام فنون مثنوی نگارش و ترجمه ذاتاً و عملاً وارد و بصیر و مخصوصاً در امور عکس برداری از نسخه های کهن و منحصر بفرد ، حقاً و در حد خود مانند همان نسخه های کهن بی مثل و کم نظیر و من نیز قول میدهم که پیش از انتشار آن کتاب هم فرصت مناسبی بدست آوردم و ایشان را چنانکه شاید و باید معرفی کنم . دکتر مهدی حمیدی

# بخش اول

شعراى ربع سوم قرن سيزدهم

۱۲۵۰ - ۱۲۷۵

هجری قمری



صفای اصفهانی  
( ... - ... )  
هجری قمری





## غارنگر دل

دل بردی از من بیغما ای ترك غارنگر من  
 دیدی چه آوردی ایدوست ازدست دل بر سر من  
 عشق تو در دل نهان شد دل زار و تن ناتوان شد  
 رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم پیکر من  
 میسوزم از اشتیاق در آتشم از فراق  
 کانون من سینه من سودای من آذر من  
 من مست صهبای باقی ز آن ساتکین رواقی  
 فکر تو در بزم ساقی ذکر تو رامشگر من  
 چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار  
 عشق تو چون مهره چندبست افتاده در ششدر من  
 دل در تنف عشق افروخت گردون لباس سیه دوخت  
 از آتش آه من سوخت در آسمان اختر من  
 گبر و مسلمان خجل شد دل فتنه آب و گل شد  
 صد رخنه در ملک دل شد زاندیشه کافر من  
 شکرانه کز عشق مستم میخانه را می پرستم  
 آموخت درس الستم استاد دانشور من  
 سلطان سیر و سلوکم مالک رقاب ملوکم  
 در سوزم و نیست سوکم بین نغمه زمزم من  
 در عشق سلطان بختم در باغ دولت درختم  
 خاکستر فقر تختم خاک فنا افسر من  
 با خار آن یار تازی چون گل کنم عشق بازی  
 ریحان عشق مجازی نیش من و نشتر من  
 دل را خریدار کیشم سرگرم بازار خویشم  
 اشک سپید و رخ زرد سیم منست و زر من  
 اول دلم را صفا داد آئینه ام را جلاد داد  
 آخر پیاد فنا داد عشق تو خاکستر من

بار غم عشق او را گردون ندارد تحمل  
 کسی میتواند کشیدن این پیکر لاغر من  
 تا چند درهای وهومی ای کوس منصوری دل  
 ترسم که ریزند بر خاک خون تو در محضر من  
 دل دم ز سر صفا زد آئینه ام را جلا زد  
 سلطان دولت لوا زد از فقر در کشور من

### لطف یزدان

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده درنبتند  
 دری که بگشاید از حقیقت براهل عرفان دگر نبندد  
 چنین شنیدم که هر که شبها نظر زفیض سحر نبندد  
 ملك زكارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد  
 دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هر دم  
 دعای خود را بکوی جانان بیال مرغ اثر نبندد  
 اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی  
 جمسال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد (!)  
 بر شهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد  
 برنگ لاله کسی که داغ غمش بلیخت جگر نبندد  
 بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه دار اگر ادیبی  
 که سر بلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد  
 ز تیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها  
 فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد  
 ... کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد  
 هر آنکه نالد بناله نی چو نی بصد جا کمر نبندد

## فهم عشق

من پر کاه و غم عشق هسنگ کوه گران شد  
 در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد ؟  
 چون تیر با استقامت از قوس من بست قامت  
 بی قامت آن قیامت قد چو تیرم کمان شد  
 چون زعفران بود و چون نی در چشم چون ارغوانم  
 رخسار من زعفرانی بالای من ارغوان شد (؟)  
 تا شد غمش هاله دل بر مه رسد ناله دل  
 دل رفت و دنباله دل جانم بحسرت روان شد  
 بی گوهر و بی عقیقش در آب و در آتشم من  
 اشکم چو باران نیشان آهم چو برق یان شد  
 ره بردم از دل بکویش دل بستم از جان بمویش  
 عشق من و حسن رویش افسانه و داستان شد  
 در بند زلفی و خالی گشتم چو موئی و نالی  
 گر بدر من شد هلالی ز آن ماه لاغر میان شد  
 مارا دلی بود و جانی در بند آن آفت جان  
 جان پای بند و پریشان دل دستگیر و (!) نوان شد  
 در کار خود محو و ماتم اعجوبه نادراتم  
 عظم بطفلی چنو پیر عشقم به پیری جوان شد  
 در کویم آن ماه سرمست آمد سر زلف بردست  
 بفشاند و بنشست و برخاست گفتی که آخر زمان شد  
 از دیده و دامنم زاد طوفان نوح از غم عشق  
 هر دامنم همچو دریا هر دیده ام نساودان شد  
 دل مرغ بر بسته پر بود پرداد پرواز عشقش  
 سیمرخ قاف حقیقت طاوس باغ جنسان شد  
 این طفل بی درک و دانش در مکتب پیر تعلیم  
 شاگردی درس غم کرد صاحب دل و نکته دان شد  
 کرد آنکه در مسلک سیر سیر صفای مجرد  
 استاد ارشاد جبریل شاگرد پیر مغان شد



ادیب پیشاوری  
(سید احمد)  
۱۳۶۰-۱۳۴۹  
هجری قمری



## گلزار جهان

که چینه‌ده را ز آن دوصد خار نیست  
 جهانرا چو گفتار کردار نیست  
 که نزدیک وی عهد و زنه‌ار نیست  
 ندیدم یکی دل که افگار نیست  
 سرانجام بر دلش ز نگار نیست  
 که این بدکنش را ز کس عار نیست  
 هم از بد گهر کم بمقدار نیست  
 جز این دوجهانرا دگر کار نیست  
 چرا دلت رنجه ز تکرار نیست؟  
 نگارش بجز درد و تپسار نیست  
 طرازش بجز جنگ و بیکار نیست  
 مگر بر سرش میر و سالار نیست  
 چو شب‌دیزکش بر سر افسار نیست  
 مرا و ترا اندر آن یار نیست  
 که راهش درشت است و هموار نیست  
 کسی کش دل از علم بیدار نیست  
 پدید است و خود جای انکار نیست  
 فرومایه جز مرد خوشخوار نیست  
 بگیتی درون یک سبکسار نیست  
 بهنجار جز گاو و خروار<sup>۲</sup> نیست  
 برهنه سری را که دستار نیست  
 زروشن جهانی که آن تار نیست  
 صدف جنس لؤلؤی شهوار نیست  
 قفیزی کنونت ز خروار نیست  
 در این کاخ لرزنده بیکار نیست

یکی گل در این نغز گلزار نیست  
 منه دل بر آوای نرم جهان  
 مشو غره بر عهد و زنه‌اروی  
 ز پیکان این بسته زه بر کمان  
 کدامین زدوده دل از غم کز او  
 فرو بند جنبنده لب از گله  
 کسی کو گله دارد از بد گهر  
 گهی قیرگون که چوروشن چراغ  
 ستوهی فزاید مکرر همی  
 دراز است طومار گردون ولیک  
 قلم زن نزد خامه در آشتی  
 چو دیوانه آشفته تازد همی  
 چو رخسار تهمتن گسسته چدار<sup>۱</sup>  
 از این پرده بیرون یکی حضرتیست  
 رونده برفت و من ایدر بجای  
 چه بیدار چشم و چه خوابیده چشم  
 نشانهای صنع وی اندر تنم  
 فرومایگی چون سرشت تن است  
 سبکسار تر از پرستار تن  
 بخوشخواری آنکو چرانید لب  
 نباشد غم پیچ و تاب از بنه  
 تن از تیره گل زاد ورخشنده جان  
 دهان صدف گرچه در پرورد  
 گرای خواهه عمرت بخروار بود  
 کلند شب و روز بنیاد کن



کنون تا نه بس دیر این خانه را  
که این موج دریا نشیننده را  
کمر بسته ای پیش گیتی مگوی  
کنشتی پرستنده را در کنشت  
نکوئی بیاکن کز این خواربار  
چو خواهی ز کس نشنوی ناسزا  
ز آزار بیگانگان چون نوم<sup>۲</sup>  
ز خوی بد خویش نالم که کس  
منه بر دلت بار رنج از سخن  
شگفتی فزا صیرفی کش درم  
خدنک افکن آن تیر چون افکند  
میراین گمان کاین کیانی کمان  
نی عسکری<sup>۳</sup> گرچه شکر دهد  
چو چشم بتان دل فریبد همی  
بیماری انسدر بنگدارمش  
در این شهره بازار پر مشتری  
ز نیسانم آن بار گیرد که نیز  
کجا افکنم تیر کاین تیره آب

ازین بن کنان بام و دیوار نیست  
ز سوئی کرانه پدیدار نیست  
میان اندرم بسته زنار نیست  
چو مطران<sup>۱</sup> گزیر از چنین تار نیست  
نکو تر کسی را بانبار نیست  
مگو باوی آنچش سزاوار نیست  
که بر من زمن جز که آزار نیست  
بمن بر چو خویم ستمکار نیست  
بدست اندرت چونکه معیار نیست  
ابر تخت و دکان و دینار نیست  
که زیر اندرش چاک سوار نیست  
بزه کردنش سخت و دشوار نیست  
چو کلکم همانا شکر بار نیست  
چو چشم بتان گرچه بیمار نیست  
که درمانش جز خوردن قار نیست  
متاع مرا کس خریدار نیست  
صدف را ز نیسان چنین بار نیست  
پراز غوک گشت و خشنشار<sup>۴</sup> نیست

### وجود هن

وجود من که در این باغ حکم خاری داشت  
هزار شکر که این خار پای کس نخلید  
چو گل شکفته از آنم در این چمن که دلم  
چو غنچه خون جگر خورد و پیرهن ندرید

۱ - رئیس کلیسا ۲ - نوبدن ناله وزاری کردن. ۳ - عسکر نام شهری از خوزستان  
که نیشکر خوب داشته. ۴ - مرغابی بزرگ.

## دو ظالع صبح و آواز صبح

سپیده چو از نور دامان نماید  
شب تیره چون کافری کاو بخواهد  
هوا سوده مشک و کافور بیزد  
به باغ اندرون غنچه لب برگشاید  
افق ز آستین کف زرین بر آرد  
شب سندسین خیمه را بر حواشی  
پدید آید از ساحلش کف دریا  
چو در دست زنگی زنی نیم یاره<sup>۲</sup>  
یکی پر اسپید براق روشن  
یکی قاقمین حاشیت از کناره  
چو برفرق مشکین نشان صلع را<sup>۳</sup>  
چو دیوی که اورنگ بلقیس آرد  
سپیده چو اورنگ و شب تیره دیوی  
چو زنگی کشیزی زاخگر سرشته  
گران بار گردد ز جفت و بزاید  
کران سپر هیئت از خط ایض<sup>۴</sup>  
کران خود گریبان موسی است زیرا  
چو فرعون قطبی فلک هر شبانگه  
شب دهشت انگیز از فرط ظلمت  
سحر موسی آسا ز جیب منور<sup>۵</sup>  
فروغ کفش بر فروزد شعاعی  
بدم در کشد آنهمه جیاد و یهسا  
بیوبارد آن بیکرانه سپاهش<sup>۶</sup>

شب تیره را زار و نالان نماید  
که مرخوشتن را مسلمان نماید  
سمن در تجاویف ریحان نماید  
چو صبح از شکر خنده دندان نماید  
بساط زمی را زرافشان نماید  
طنابی زمسوج کتان نماید  
که شب بحر مواج قطران نماید<sup>۱</sup>  
زسیم سره یا زستخوان نماید<sup>۲</sup>  
زپهلوی زاغ سحر خوان نماید  
پلا سینه چو خای رهبان نماید<sup>۳</sup>  
نهایل کهلی نمایان نماید<sup>۴</sup>  
ابر کفت و پیش سلیمان نماید  
که بر کفت تخت درخشان نماید<sup>۵</sup>  
که همشیر غول بیابان نماید  
یکی کودکی کاو ز خزران نماید<sup>۶</sup>  
یکی چاک کرده گریبان نماید  
که خور دست موسی عمران نماید  
یکی جیش بر سحر و دستان نماید  
چو وحشت فرا جان هامان نماید<sup>۱۰</sup>  
یکی کف بیضای رخشان نماید  
شعاعی که بر شکل ثعبان نماید  
که بر سقف این سبزیوان نماید  
سپاهی که سیمینه خفتان نماید<sup>۱۳</sup>

۱ - قطران صمغی است تیره و سیاه ۲ - یاره دستبند ۳ - سیم سره نقره  
خالص و پاک ۴ - چو خا جامه ای که از پشم بافته باشند ۵ - صلع ریختن موی سر  
که اطراف آن بجا مانده باشد ۶ - تهاویل رنگهای گوناگون دیدن که باعث  
بیم گردد - کهولت پیری ۷ - اورنگ تخت سلاطین - کفت بکسر کاف تازی دوش  
و سر دوش که بر بی کتف خوانند ۸ - خزران بمعنی خزر است که ولایتی است از  
گیلان ۹ - کران بکاف تازی افق ۱۰ - هامان نام وزیر فرعون ۱۱ - جیب بفتح  
اول گریبان ۱۲ - او باردن بمعنی بلعیدن است ۱۳ - خفتان لباس جنگ چپه مانند

از این بیم تاصبح لـرزان نماید  
 افق چون لب چاه کتمان نماید  
 که گیتی از آن عبـرستان نماید<sup>۲</sup>  
 که نرخـش بسی بخـس و ارزان نماید<sup>۳</sup>  
 فروغش اثر در شبستان نماید  
 بهر شامگه چهره پنهان نماید  
 گهی از حمل گه زمیزان نماید  
 فلک مورد ربح و خسران نماید  
 فزونی گهی این و گه آن نماید  
 گهی زر و گه نقره کان نماید  
 دگر سنگ لعل بدخشان نماید  
 همیدون شمرکت فراوان نماید  
 لآلی رخشان و مرجان نماید  
 زنیسان او تازه زهدان نماید  
 که برخاکیان لطف و احسان نماید  
 جهانـش چو مـهمـان ابرخوان نماید  
 نه یک ذره افزون نه نقصان نماید  
 تصاویر خوبان بستان نماید  
 بر اقلیدس صنع برهان نماید  
 بخرداد مه بین چه الوان نماید  
 که آغشته با عنبر و بان نماید<sup>۶</sup>  
 زمی را ز لطف ارنه ریان نماید<sup>۷</sup>  
 بکام اندرون آب حیوان نماید  
 پراز ژفک و چفسیده مژگان نماید<sup>۸</sup>  
 کجا خور بدینگونه چشمان نماید  
 ز نـجـدت عیان تا به نجران نماید<sup>۱۱</sup>

همیدون گمانم که هر شب ستاره  
 سحر چون یکی آبکش مرد میاح<sup>۱</sup>  
 کز آن چاه بن بر کشد تازه وردی  
 یکی یوسفی بر کشد از بن چه  
 بتابد بر آن خفتگان بغفلت  
 ندانند این خفتگان کز چه ازما  
 بر آرد دگر بار سر از کرانه  
 شب و روز را بر طریق تبادل  
 بکاهد گهی آن و بار دگر این  
 همیست اکسیر این بوته کزوی  
 یکی سنگ بیجاده زاید ز لطفش<sup>۴</sup>  
 سه دیگر ز پیروزه سازد نگینی  
 بدو یادرون از گل و قطره باران  
 چو جفت براهیم خاک سترون  
 میانجیش کرده نخستین کننده<sup>۵</sup>  
 حوالـتـگـه روزی جانوران است  
 براتی که قسام بر وی نویسد  
 هم از کلک رسام بنهفته از تو  
 بیاراید اشکال زیبا که هر یک  
 و زین شاخه های برومند خرم  
 همه میوه های سرشته بشهدی  
 ز عطشانی افتد بجان کندن اندر  
 بمیرد ز خشکی اگر نه سحابش  
 چو چشم ترا ز ریش اشک و خاشه<sup>۸</sup>  
 کجا دید یاری بخورشید روشن  
 گرفتم که خود تیز چشمی چو زرقا<sup>۱۰</sup>

- ۱ - میاح آنکه در چاه رود برای پر کردن دلو آب ۲ - عبهر نرگس ۳ - بغس کم و اندک ۴ - بیجاده نوعی از باقوت ۵ - نخستین کننده فاعل اول ۶ - بان نام یکی از مشومات معطر است ۷ - ریان سیر آب ۸ - خاشه خاشاک که در چشم رود ۹ - ژفک چرک چشم که از مردم و چشم درد پیدا شود ۱۰ - زرقاء الیمامه زنی بود از قبیله جدیس که از سه روزه راه میدید ۱۱ - نجران موضع یا وادی در یمن

که چشت از آن درد گریان نماید  
 یکی مام دخترت درمان نماید  
 در این گوی زرین که تابان نماید  
 چو آهنگ ادراک یزدان نماید  
 که بیرونش از وسع وامکان نماید  
 همه روزه در کنج حرمان نماید  
 بیاید بمیدان و جولان نماید  
 که تانت صافی ورخشان نماید  
 بشویش که جانت زپاکان نماید  
 که بافیده از قیر اران نماید<sup>۳</sup>  
 از این قیر گون جامه عریان نماید  
 ز شوخی که آن خوی شیطان نماید  
 که همواره ره سوی عصیان نماید  
 ز آب و گل بوالبشرجان نماید  
 قنادیش آئینه گردان نماید  
 گهی شیت و گه نوح طوفان نماید  
 که در پیکر شاه مردان نماید  
 جفا وقت پاداش یکسان نماید  
 نه پسته که لبهای خندان نماید  
 از این دیو مردم که انسان نماید  
 که بازخم خایسک سندان نماید<sup>۴</sup>  
 نهد پای و آثار طغیان نماید  
 یکی عرصه تنگ میدان نماید  
 که دانای طوسیش عنوان نماید<sup>۵</sup>

نه درد رمد دیده چشمت زمانی  
 بگشتمز بستان و باشیر پستان  
 همت خیره گردد چو تش بر گماری<sup>۱</sup>  
 همین است بهره خردهای مردم  
 چپ و راست بشتابد آنکه بماند  
 چو شب پره کز هول اشراق اختر  
 چو شب چادر قیرگون بر فرازد  
 ز تن شوخ و اکن بگرمابه اندر<sup>۲</sup>  
 جهانست گرمابه جان و دروی  
 روان را هوسهای گیتی است جامه  
 مگردست توفیق یزدان پاکت  
 بگرمابه اندر بشوئی روان را  
 چو پالوده شد جانت از خوی دیوی  
 فرشته نماز آردت ز آنکه جانت  
 فرو زنده شمعی است یکتا و سرمد  
 گهی پور آزر گهی پور عمران<sup>۳</sup>  
 همه جای زیبا و زیباتر آنجا  
 فلک برستم پیشه و داد گستر  
 نه بسته دهن فندق از زخم بجهد  
 بیا شام خشم و فرو بر زنایت<sup>۴</sup>  
 چنان خوی کن بر سیاست نادان  
 کسی کو ز اندازه خویش بیرون  
 فراخای گیتی بچشم اندر اورا  
 چو طبعم ز اشکال ابلونیوسی<sup>۵</sup>

۱ - تش مخفف تواس ۲ - شوخ چرك بدن ۳ - اران بفتح همزه و تشدید راء  
 ولایتی است وسیع در طرف شمال غربی رود ارس ۴ - آذر بتکر پدر یا عم حضرت  
 ابراهیم ۵ - نای حلقوم ۶ - خایسک بتك و چکش مسگری و آهنگری و غیره  
 ۷ - ابلونیوس (Apollonius de Perga) حکیم ریاضی دان یونانی صاحب مخروطات  
 که در اواخر قرن سیم قبل از میلاد میزیسته ۸ - خواجه نصیرالدین محمد بن حسن  
 طوسی متوفی در سنه ۶۷۲ هجری .

شودرنجه وز شرح ايسال ورمزی  
 سوی شعر می بگروم تا که طبعم  
 الا تا نگیری براین شعر خرده  
 که گردون گردنده هر طارفی را<sup>۱</sup>  
 چو برسنجی این را بمنظوم افضل<sup>۲</sup>  
 بر آراید ارژنگ<sup>۳</sup> وار اوچکامه  
 صلت یابد و حرمت و جاه و جامه  
 ستامی بگوهر نشانده به بندد  
 یکی طلحة الفیض باید نخستین  
 ندید او چنین روزگاری که مغزش  
 همه بسار بیداشی آرد ایدون  
 همه زیر دیو سکاچه<sup>۴</sup> ضلالت  
 سکاچه که از علت جهل زاید  
 خرد خفته و دیده ناخفته دارد  
 سکاچه گرفته بنالد ز دهشت  
 ز عیب خودش آگهی نیست زیرا  
 جعل گر ز زشتی خود آگهستی  
 بجای نگارین تن آراسته چون  
 بسی شوم ترا از طویسی که فعلت  
 نباید خردمند مردم که دل را  
 جهان بنده باید مراورانه کاو خود  
 خورنده خرد آرزودان و آزش  
 بود ننگش از عاملی آنکه داند<sup>۱۳</sup>  
 سلیمان جمشید فر کیست؟ آنکو  
 گر این از دها کشته آید بدست  
 میاسا ز کوشش که با عزم مردان

که آموزگار از سلمان نماید<sup>۱</sup>  
 گشاده زبان و زبان دان نماید  
 گرت شعر من سست بنیان نماید  
 علی شبه ایام و ازمان نماید  
 همان قصه نبت و سعدان نماید<sup>۴</sup>  
 که تاپیش خاقان شروان نماید  
 فزونی بر امثال و اقران نماید  
 ابر باره ای کآن زختلان نماید<sup>۶</sup>  
 که بر تلوآن نطق سبحان نماید<sup>۷</sup>  
 پراز درد و دل پر زپیکان نماید  
 گیاهی که از خاک ایران نماید  
 و گرشان همی دیده یقظان نماید<sup>۹</sup>  
 گرانتر زالوند و ثیلان نماید<sup>۱۰</sup>  
 سکاچه از یراش بحران نماید  
 جزاینکه نه نالد نه افغان نماید  
 چنین، رام و پدram و شادان نماید  
 بغر چنگ چون یخ گدازان نماید<sup>۱۱</sup>  
 طویسی که طاوس نیران نماید<sup>۱۲</sup>  
 همی رخنه در حکم فرقان نماید  
 بدین رنگ و بوها گروگان نماید  
 پرستار بازار کیهان نماید  
 که خانه خرد زین دوویران نماید  
 که خویش از قناعت چو سلطان نماید  
 هوی را چو دیوی بزندان نماید  
 ز تو دهر سام نریمان نماید  
 همه کار دشوار آسان نماید

۱ - مراد ابن سینا است که مسأله ايسال و سلاما را در کتاب شفا ایراد کرده و عبدالرحمن جامی آنرا بنظم در آورده ۲ - طارف تازه وجد بد ۳ - مراد خاقانی است ۴ - سعدان گیاهی معروف و مطلوب شتر ۵ - نگارخانه مانی نقاش ۶ - ختلان شهری که اسب خوب داشته ۷ - یکی از مردم بخشنده عرب ۸ - کابوس ۹ - بیدار ۱۰ - نام کوهی است ۱۱ - برج سرطان ۱۲ - یکی از اشخاصیکه در عرب بشومی ضرب المثل بود ۱۳ - عامل پیشکار و شاگرد و کارگر .

ز کینت همه آل ساسان نماید  
 نه کت میری از میر یاخان نماید  
 نه کت صیتی از قرب خاقان نماید  
 چو چرخ ز کینه پریشان نماید  
 ز مردم اگر چه ز اخوان نماید  
 که بر تنت مرقوع و خلکان نماید  
 ز شرعش لولوی عیان نماید<sup>۲</sup>  
 همه ساله بر خوانش مهمان نماید  
 کت از خود همه ساز و سامان نماید  
 فلک ختلی داغ بر ران نماید<sup>۳</sup>  
 نگر کت درون باغ رضوان نماید  
 چو کاوه درفش از سیاهان نماید  
 چو سیف یزن قصد غیدان نماید<sup>۴</sup>  
 که تا سرمدت مست و سکران نماید  
 چنانست سبک روح و نشوان نماید<sup>۵</sup>  
 که تولید از زمان بدوران نماید  
 فلاطون طفل دیستان نماید  
 کشا قسان نطافات کیوان نماید<sup>۶</sup>  
 بنطقم نطافات افسان نماید

بزن کوس ساسانیان گر چه گردون  
 فرهنگدی و ارزش از دانش آکن  
 در افکن بگیتی در آوازه از خود  
 ستوده بدانی که مجموع باشی  
 نیازت همان به که بشفته داری  
 به از خلعت میردان جامه خود  
 سگ چرخ شهره بدان شد که بر لب  
 و ز آنشد سرافرازمه کش همی خور  
 درخشنده دیهیم بادی توای خور  
 لگام هوس گیر تا زیر رانت  
 برون کن زدل دوزخ آژ آنکه  
 پیردا از حمیری اژدها دل<sup>۷</sup>  
 براند زخاک یمین زنگیان را  
 بیا شام از خنب توحید جامی  
 چو بجهد بمغز اندرت باده زین خم  
 که بجهی از آنسو ترک زین رواقی  
 چو زین فلسفه جانت پیرایه بندد  
 پرند یمانی است این شعر مانا  
 فسون مسیحا شود چون دم شرا

- ۱ - (بدلیل بیت چهارم از همین صفحه مقصود این است که گرچه مانند آل ساسان که بدست عرب مغلوب و پراکنده شدند، مغلوب شده باشی. نفهمیدم چرا مؤلف دیوان آل ساسان را کنایه از فقرا و گدایان گرفته است. دکتر حمیدی) ۲ - مرقوع لباس وصله دار - خاقان کهنه و مندرس ۳ - کلب اکبر صورت هجده کوکب است که یازده کوکب داخل صورت و باقی خارج صورت و شعرای یمانی که روشن ترین کوکب ثابته است بر لب صورت واقع است (در این دو بیت میخواهد بگوید شهرت کلب اکبر به علت آنست که شعرای یمانی را که بسیار درخشنده است در دهان دارد و شهرت ماه به علت آنست که پیوسته از خورشید کسب نور میکند و این دو مهم نیستند، زنده باد خورشید که هر چه دارد از خود دارد. دکتر حمیدی) ۴ - ختلی منسوب به تلان شهری است که اسب خوب داشته ۵ - مار حمیری کنایه از مار عظیم است و حمیر نام قبیله ای از اعراب عاربة است و شاید در سرزمین این قبیله مارهای بزرگ باشد، و ندانستم چرا مؤلف کتاب نوشته است که نام ضحاک مار دوش است! دکتر حمیدی. ۶ - غمدان بضم غین معجمه نام قصری عالی بود که در صنعاء یمن بنا نهاده بودند و بعضی ها نسبت بناء آنرا به سلیمان پیغمبر دادند و سیف بن ذوالیقظ پادشاه حمیر آنرا فتح کرد و آن قصر در زمان عثمان و یامر او خراب شد ۷ - نشوان مست ۸ - پرند شمشیر که نطافات و کمر بندهای ستاره زحل بجای فسان اوست و فسان سنگی که شمشیر و کارد را بدان تیز کنند.

## تمثیل

## در جنگ ژاپن و روس

هنگام بازگشت گله از چیرا گهش  
 آمد دمنده گرگ گرسنه فرا رهش  
 چوپان سالخورده یکی نو رسیده سگ  
 با گله داشتی چو برون گشتی از دهش  
 چون کار گرگ و گله بدینگونه دیدتافت  
 زی گرگ خیره چیره سگ آن شیر در گهش  
 افتاد گرگ و سگ بهم اندر به يشك<sup>۱</sup> و گاز  
 چوپان کشید یوسف خود از بن چپش  
 دوشارمه است هند و شبان انگلیس و سگ  
 جاپان و شاه روس همان گرگ ابلهش  
 ماه شبان اگر چه برآمد بروشنی  
 هم در محساق افتد یکروز آن مهش  
 بسیار آنها کسه نهان کرد زیر گاه  
 تا کی کند زمانه نهان آب در کفش  
 شد شادمان که دام حیل کرد صید هند  
 خود صید صید گردد و افزایش اندهش  
 ینگه بغرب اندر و بدروده کشت شرق  
 کایزد دهد بیاد فنا خاک بنگهش  
 گرچه دراز دست برآمد بکیمیا  
 هم دست روزگار کند پای کوتاهش  
 شطرنج بساز گردون بسا صدهزار پیل  
 کش هست داد خواهد از بیدقی شاهش  
 گرچه کشیده دارد از شش جهت کمان  
 هم بشکند کمانش و هم بگسلد زهش

## تخم امل

خرد چیره بر آرزو داشتم  
منش چون گرائید ز رنگ و بوی  
چو هر داشته کرد باید یله  
سپردم چو فرزند مریم جهان  
تن آسائی آرد روانرا گزند  
زمانه بکاهد تن و بنده نیز  
بفرجام چون خواهد انباشتن  
بود پرده دل در آمیختن  
چو تخم امل بار رنج آورد  
زدودم ز دل نقش هر دفتري  
بعین الیقین جستم از چنگ ظن  
اژیر است کاند در صف قدسیان

هر آنکو بپالود از ریمنی

منش مهدی عصر پنداشتم

## طلعت دوست

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم  
اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم  
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار  
قیاس کن که منت از شمار خاک درم  
بکشت غمزه خونریز تو مرا صد بار  
من از خیال لب جیانفزات زنده ترم  
گرفت عرصه عالم جمال طلعت دوست  
بهر کجا که روم آن جمال می نگرم  
بر غم فلسفیان بشنو این دقیقه زمن  
که غائبی تو و هر گز نرفتی از نظرم  
اگر تو دعوی معجز عیان بنخواهی کرد  
یکی ز تربت من بر گذر چو در گذرم  
که سرز خاک بر آرم چو شمع و دیگر بار  
بیش روی تو پروانه وار جان سپرم



مرا اگر بچنین شور بسپرنند بخاک  
درون خاک ز شور درون کفن بدرم  
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی  
همی رود تن زارم درون چشم ترم  
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخی  
که شد چو غنچه لبالب زخون دل جگرم

# بخش دوم

شعراى ربع چهارم قرن سیزدهم

۱۴۷۵ - ۱۴۰۰

هجری قمری



ادیب المماتك  
(محمد صادق امیری)  
۱۴۴۶ - ۱۴۷۷  
هجری قمری



## خطاب به محمد علی شاه

پس از تو پستن و کشتن و حبس  
کردن عده‌ای از آزادیخواهان

امروز که حق را پی مشروطه قیام است  
بر شاه محمد علی از عدل پیام است  
کای شه بزمینت زند این توسن دولت  
کامروز بزیر تو روان گشته ورام است  
این طبل زدن زیر گلیت نکند سود  
چون طشت تو بشکسته و افتاده زبام است  
نام تو بیالوده تواریخ شهان را  
هرچند که نت ننگ و نه ناموس و نه نام است  
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم  
جان در هیجان است و گه کشف لثام است  
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد  
اینجا گنه و جرم تو بر گردن مام است  
جائی که نماند اثر از داد مپندار  
برمایه بیداد و ستم هیچ دوام است  
پنداشتی از احمد و فضل الله نوری  
کآن خواجه وزیر شده وین شیخ امام است  
کار تو تمام است و ندانی که از آنروز  
شاهی تو و دولت و ملک تو تمام است  
لعنت بچنین صدر که دایم ز پی آن (!)  
گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است  
هشدار که صیاد قضا می شناسد  
دستور که وشه که و شهزاده کدام است  
آن باده که در جام کسان ریختی ای شاه  
ساقیت برافشانده سرانجام بجام است  
و آن زهر که در کام جهان کرده ای از قهر  
دور فلکت ریخته ناکام بکام است  
و آن شعله که از توپ تو افتاد بمجلس  
زودا که برافروخته ات درب خیام است

گفتار مرا یافه مپندار که از صدق  
 گفتار من ای شاه چو گفتار جذام (۱) است<sup>۱</sup>  
 این نکبت و ذلت که فراز آمده اینک  
 در پایتخت تو زادبار پیام است  
 زاغان چو ابابیل برآیند ز بالا  
 تو ابریه و معبد ماییت حرام است  
 یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند  
 و آن مرد مرادی که هواخواه قطامست<sup>۲</sup>  
 از زخم تو خون در جگر شیر خدا شد  
 و ز تیر تو آذر بدل خیر انام است  
 اخگر زدم توپ تو در مسجد و مجلس  
 فریاد ز بیداد تو در رکن و مقام است  
 روز عقلا از ستم و جور تو تار است  
 صبح سعدا از طمع و حرص تو شام است  
 از مال فقیرانت در گنج زر و سیم  
 و ز خون شهیدانت در جام مدام است  
 در جامگی و راتبه<sup>۳</sup> فرمان تو مخصوص  
 در کشتن و بردارزدن حکم تو عام است  
 سی روز اگر روزه بود فرض در اسلام  
 روز و شب ما از تو چو ایام صیام است  
 فرزندی نبی را کشی آنگاه نشینی  
 بر تخت که عید نبی و روز سلام است  
 سرباز تو در شهر بغارت شده مشغول  
 سرهنگ تو پندارد کاین شرط نظام است  
 اندر پی زخمی که زدی بر دل ابرار  
 شمشیر خدا را رگ جان تو نیام است  
 هی هی جیلی قم قم و قم که از این فتح  
 شاهی بختام آمد و دولت بختام است  
 گویند که اندر پی و ام است شهنشاه  
 مانده این قصه تو دانی که کدام است؟

۱ - (مؤلف دیوان نوشته است مرض معروف ولی بنظر من معنی نمیده و شاید «جذام است» باشد بدلیل «فان القول ماقالت جذامه» دکتر حمیدی) ۲ - مراد ابن ملجم مرادی است که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید کرده  
 ۳ - ماهانه و مستمری و درجه

ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش  
 مست است و برهنه تن و اندر پی وام است  
 گر وام ستاند ز کس این ترک بناچار  
 برخواجه بازرگان عبد است و غلام است  
 تنخواهی و وامی که ز بیگانه ستانی  
 تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است  
 در گردن شیر نر وام است چو زنجیر  
 و ندر دهن مار سیه وام لگام است  
 هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا  
 چون کبک به پرواز و چو آهو بخرام است  
 از تخت تو تا تخته تابوت دو انگشت  
 و ز خاک تو تا خاک مذلت دوسه گام است  
 دیگ طمع و حرصت از این آتش بیداد  
 پخته نشود هیچ که سودای تو خام است  
 نه عهد تو عهد و نه یمین تو یمین است  
 نه قول تو قول و نه کلام تو کلام است  
 از خلف یمین گشت مسلم که در اسلام  
 خون تو حلال است و نژاد تو حرام است  
 اطوار تو آثار جنون است و سفاه است  
 افکار تو پندار صداع است و زکام است  
 این تاجوری نیست که درد است و دریغ است  
 این پادشهی نیست که مرگ است و جذام است  
 این افسر و اورنگ کیان است مپندار  
 کز بهر تو میراث ز اجداد کرام است  
 ارث پدرت زنگ و جهاز شتران بود  
 نه تاج و نه اورنگ و نه اسب و نه ستام است  
 ای کودک از این پستان بگذر که گذشته است  
 ایام رضاع تو و هنگام فطام است  
 وی دزد از این خانه بدر شو که خداوند  
 بیدار و نگهبان سرا بر سر بام است  
 از ناوک او گردهی از ناله مظلوم  
 ز نهار نیایی که جگر دوز سهام است



بگذار سنان را که دم تیغ تو کند است  
 بسیار عنان را که سمنده تو جمام است <sup>۱</sup>  
 از تخت فرود آی و بنه تاج و فرو خسب  
 با آنکه پس از میم یکی جیم و دولام است <sup>۲</sup>  
 بنگر بسوی نور مساوات که ستار  
 زد چاک بر آن پرده که سرپوش ظلام است  
 زادبار باقبال تو آن شد بصفاهان  
 کش خون دل و دیده شرابست و طعام است <sup>۳</sup>  
 صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت  
 آن صارم برنده و این شیرکنام است  
 از کشتن سردار یقین کن که از این پس  
 قاطع بمیان تو و این قوم حسام است  
 این صیحه حق است نه فریاد خلایق  
 سودای خواص است نه غوغای عوام است  
 این خاک پر از خون ملوکست و سلاطین  
 این دشت همه گور صدور است و عظام است  
 دشتی که بهردستی از آن خون سیاوش  
 آمیخته بسا مغز جگر گوشه سام است  
 اکنون همه مأوای سباعست و وحوش است  
 اینک همه بنگاه هوام است و سوام است <sup>۴</sup>  
 باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین  
 فردوس چراگاه گروهی دد و دام است  
 تا چند بفرمان لیا هوف در این شهر  
 بام و در ما سخره مشت ز لثام است  
 سیلی خور سیلاخور یانیم و چو نالیم  
 در گوش تو داد دل ما سجع حمام است  
 ما بر مثل آل محمد شده مقهور  
 توهمچو یزیدستی و این شهر چوشامست

۱ اسب از کار افتاده ۲ اشاره است به مجمل نام مستبد مشهور ۳ اشاره است  
 بحمله صمصام السلطنه و ضرغام السلطنه بختیاری باصفهان و فراری شدن اقبال الدوله  
 کاشی- ۴ هوام جمع هامة حشرات الارض و کزندگان و سوام جمع سوام چرندگان

سالار سپاه تو امیری است بهادر  
 کش جای خرد پشک خراندر بمشامست  
 سعدی ۲ که زین سعد دوصد پایه شقی تر  
 درخارجه از حکم تو دستور مهمام است  
 این هردو بکام دل خود کار گزینند  
 بیچاره تو پنداری گردونت بکام است  
 با نظم تر از ملک تو داهومه و سودان  
 با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است  
 از تو دل این خلق رمیده است و لیکن  
 شاهان جهان را بدل خلق مقام است  
 این تخم عزازیل که از مادر خاقان  
 روئیده در این ملک بهر برزن و بام است  
 یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود  
 سرسام و جنون در سر ذریه سام است

### گرم و قدیر

دانائی و تدبیر ز انفاق و کرم به  
 تانیک ببخشند و ببوشند و بنوشند  
 شمشیر و قلم حامی ملکند بتحقیق  
 در مذهب من ساده دروغی بسزاوار  
 دستی که پی آژو طمع تیغ ستم آخت  
 تخم بد نابره از آن پیش که جنبد  
 انگشت خموشی بلب خویش نهادن  
 در محضر ارباب هنرمچو امیری  
 انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به  
 دینار و درم در کف اصحاب کرم به  
 اما دل بیدار ز شمشیر و قلم به  
 ز آن راست که باور نشود جز بقسم به  
 گر ز آنکه ببرند بشمشیر ستم به  
 گر سقط شود یا که بمیرد بشکم به  
 از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به  
 گر هیچ نگوئی سخن از لا و نعم به

### پدر و پسر

مرا ز روی تعصب معاندی پرسید  
 جواب دادم و گفتم که او مبشر بود  
 پدر ز روی چه معنی نداشت روح الله؟  
 مبشر از پی آنرا که مژده زود آرد  
 زاحمد قرشی بر جمیع خلق الله  
 روا بود که دو منزل یکی کند در راه!

## گربه دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت  
 که علم و فضل کلید خزانه هنر است  
 درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ  
 بمیوه شکرین جاودانه بارور است  
 وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک  
 بکوردادن آئینه جهد بی ثمر است  
 مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت  
 برنده خنجری از آهنی که بدگهر است  
 چو این شنید ملک در خفا بحاجب گفت  
 مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است  
 بی تدارک این کار گربه‌ای باید  
 که بسته بر قدم همت تو نامور است  
 برفت حاجب و فی الفور گربه‌ای آورد  
 که هر که دیدش گفتی نه گربه شیرین است  
 ملک بکارکنان گفت کش بیاموزند  
 صنایعی که نهان در طبایع بشر است  
 به یکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند  
 یکی ز آدمیان در لباس جانور است  
 سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت  
 بین بجانوری کز بشر بلند تراست (!) \*  
 بین بگره که در پیش تخت من برپای  
 ستاده شمع بکف ازغروب تا سحر است  
 رها نموده عنان طبیعت از تعلیم  
 گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است  
 وزیر گفت کلام شه است شاه کلام  
 دل ملوک بفرمان حی دادگر است  
 ولی بتربیت گربه غره نتوان بود  
 که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است  
 سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش  
 زجوی خلد دهی تیره رنگ و تلخ بر است

ملك پاسخ وی گفت طرح معقولات  
 قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است  
 دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز  
 چو شد مخالف حس و نظر شکسته پراست  
 بین بگربه و صحبت بنه که انکارت  
 در این قضیه چو انکار ضوع در قمر است  
 در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست  
 که گربه موش چو بیند زهوش بی خبر است  
 فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش  
 دوید هر سو چونانکه خوی جانور است  
 فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان  
 چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است  
 برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش  
 یکی فتاده ز ایوان یکی دوان زدر است  
 وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها  
 بین که تربیت بد سرشت بی اثر است  
 بتربیت نشود گربه آدمی زیرا  
 سرشت گربه دگر طبع آدمی دگر است  
 نه زور توان برد از سنگ و آهن و پولاد  
 نه آهن آید از آتسر زمین که کان زر است  
 کسی شکر زنی بوریا طمع نکند  
 بصورت ارچه نبی بوریا چو نیشکر است  
 حکایت پسر پاره دوز در صف روم  
 طراز صفحه تاریخ و دفتر سیر است  
 در این قضیه ببوزر جمهر انوشروان  
 بخشم رانده حدیثی که در جهان سمر است  
 چه گفت؟ گفت بنا پاک زاده تکیه مکن  
 که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شر است  
 نعوذ بالله اگر سفله ای بجاه رسید  
 عدوی شهری و دهقان بالای خشک و تراست  
 چو با وسیله فکرت زمام عقل گرفت  
 بی هلاک بزرگان قوم رهسپر است

باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب  
ولی بلوح مصفا چون نقش بر حجر است  
براه مرو چه خوش گفت کاروانسالار  
که استراچه چواسب است از نتاج خراست  
اگر چو گاو خرانرا دو شاخ تیز بدی  
سرین هیچکس از زخم نابکار نرست  
تو ای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار  
بیا که تاج ملوکت در انتظار سر است  
بر آ زچاه طبیعت که با چنین مالک  
بمصر عالم فوق الطبیعت سفر است  
درون مهد طبیعت غنوده ای شب و روز  
دلالت همه ذوق است و سمع یا بصراست  
طبیعت این در و پیکر چنان بهم پیوست  
که خود تو گوئی استاد هر درود گراست  
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ  
درون خانه چه داند کسی که پشت دراست

### زن و افعی

گرفتن زن و افعی بسی بود آسان  
خلاف داشتن آن که مشکل آید و سخت  
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند  
چو مار گرز که پیچد همی بشاخ درخت  
اگر ت هیچ خرد باشد از زنان بگریز  
و ز آشیانه ماران سبک برون کش رخت  
ز زهر مار بشر قهر یاردان که از اوست  
نتیجه کسوتهی عمر بسا سیاهیست بخت  
خنک روان سنائی که تاج دولت را  
نشد پذیره ز بهرام شه بتاج و به تخت  
غم عروس و غم وام مرد را شکند  
خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پردخت

تأشاره باین دویت سنائی غزوی است :

من نه مرد زر وزن و چاهم  
بغدا گر کنم و گر خواهم  
ور تو تاجی دهی ز احسانم  
بسر تو که تاج نستانم

### سلیمان و گنجشک

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست  
 خرد بدر گمش استاد و چشم فتنه بخت  
 ز دور دید که گنجشک نر بجفت عزیز  
 ترانه خواند و سرود آنچنان که شاه شنفست  
 من این رواق سلیمان توانم از منقار  
 زجای کند و بدریا فکند و خاکش رفت  
 بخشم شد شه و گنجشک بینوا چون یافت  
 که این حدیث شهنشه شنید و ز آن آشفست  
 بگفت خشم مگیر ایملک ز لغزش من  
 که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت  
 چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود  
 برای آنکه کند جلوه در برابر جفت  
 گرفته بود دل شهریار از آن گفتار  
 پس از شنیدن این عذر همچو گل بشکفت  
 شنیدن سخن راست خشم وی بزدود  
 گناه او همه بخشید و عذر او پذیرفت

### دیوان داد

مثل زنند خریرا که زیر بار گران ز پا فتاد و از او خر خدای ناراضیست  
 حکایت من و دیوان داد و داد رئیس نظیر آن شد و ایزد میان ما قاضیست  
 مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که مستقبلت به از ماضیست

### شکایت از نصرت السلطنه مهرداد مظفر الدین شاه

خدایگانها از مهرداد شه فریاد که نیست ایمن از دور زمانه جان و تنی  
 بگیر خاتم شه را ازو که کس ندهد نگین ملک سلیمان بدست اهرمنی

### و کیلان دنی

ای مانده بگور زنده از بی کفتی آزرده ز عقرب و رطیل وطنی  
 برخوان و بدم برای و کیلان دنی شجاً قرنیاً قرنیاً قرنیاً

## مخارج جنگ

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت  
سازند صرف جنگ که کاریست شوم و زشت  
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی  
مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

## اوباش

تا در میان اوباش تقسیم شد وزارت  
طلاب گرسنه را خواندند از حماقت  
شد آن خبیث اقطع قطاع رزق مردم  
شیخیکه بروطیفه چون سگ دوان بجیفه  
در یکدوروز کآمد در مجلس مقدس  
بنمود روز دیگر آکنده کیسه از زر  
آن دلبران شاهد در کسوت مجاهد  
شد کار و کسب احزاب حمالی وزیران  
شد دفتر اساسی فرموش بابرودت  
از مجلس مقدس کنده دم و کالت  
اردوی شهر یاری مشغول نهب و تاراج  
نه کاهلی نمودند از غارت و چپاول  
زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت  
ضحاک اگر شود شاه از این بساط و خرگاه  
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت  
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه  
خواندند مشقت چپال یا مرگ یا استقلال  
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملک  
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد  
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد  
یارب خلوت امن بر ما چشان که امروز

کردند مملکت را سرمایه تجارت  
در مسند شرافت از سرکز حقارت  
کرد آن بلید اعور در کارها نظارت  
میکرد از قطفه پیراهن استعارت  
خود را نمود داخل در شور و استشارت  
هم اسب و هم درشکه هم باغ و هم عمارت  
ساعی شدند و جاهد اندر پی امارت  
شغل وزیر بی پیر دلالتی سفارت  
و آن کله سیاسی خاموش از حرارت  
در پیشگاه اقدس بسته در صدارت  
سردار بختیاری سرگرم قتل و غارت  
نه کوتاهی نمودند از کشتن و اسارت  
شداد را عبادت حجاج را زیارت  
پیچید بگنبد ماه آوازه بشارت  
چو ناله شد مجاهد سر دسته شرارت  
از صدر تا بساقه روند بی طهارت  
و اندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت  
از ما بسر دویدن از تو بیک اشارت  
خورد و درید و چایید باتندی و جسارت  
بعد از خراب بغداد خواهد ز ما خسارت  
افتاده ایم از رنج در ورطه مرارت

## ای خواجه!

ای خواجه عون سلطنه ای داوری که نیست  
 یکتن همال و شبه تو در صفحه زمی  
 داری هر آنچه ذکر شود جز کمال و فضل  
 مانی بهره در نظر آید جز آدمی  
 گشت از نظام سلطنه شیراز منقلب  
 مانند خاک بغداد از ابن علقمی  
 نجار کشته مردم و حداد شد بدار  
 کاشی « کند جنایت » و تاوان دهد قمی ❖

## شرط قضا

خطاب بمیرزا احمد خان اشتری

مدعی العموم وقت .

شرط قضا شد چو در نماز طهارت  
 هر که ندارد بصید و کید مهارت  
 شهره باخذ و عمل دلیل بغارت  
 روبد و کوبد همی باسم خسارت  
 نیست ترا حد اعتراض و جسارت  
 يك دو قدم بیش تا مقام صدارت  
 برخورد این نکته بر مقام وزارت  
 آنکه توخوانیش دزد، حق نظارت  
 همچو وزارت که هست نفس سفارت  
 تا نرسد بر وی از وزیر اشارت  
 کس نشود مصدر خلاف و شرارت  
 دزد دغل - منگرش بچشم حقارت  
 بیمده خود را چه افکنی بمرارت؟!  
 عدل الهی رهین عدل تجارت  
 گشته گرفتار بند ذل و اسارت

الحذر ای مدعی العموم که دزدی  
 خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام  
 قاضی عدلیه آنکس است که باشد  
 رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم  
 قاضی اگر دزد دزد را گرفته قاضی  
 کز دزد دزدی در این زمانه نباشد  
 دزدبگیری ممکن که عاقبت الامر  
 غافلی از آنکه بر امور تو دارد  
 آنکه توخوانیش دزد نفس وزیر است  
 کس نتواند درون عدلیه دزدی  
 از وزرا گر خط جواز نیابد  
 محرم راز و شریک دخل وزیر است  
 قسمت حلای خود بگیر و خمشی  
 دولت مشروطه نیست تا که نباشد  
 بلکه بود و هر ج و مرج و تن خلق

\* چون این شعر بسیار مصداق داشت و کلمات آن هم دیک بود کلمات اصلی

را با کلماتیکه بین کیومه است عوض کردم . دکتر حمیدی



خستگی آید زجد و سعی و تکاپو  
 زین وزرا رسم عدل و دادچه جوئی  
 مردنینه این مخشنان و عجب ز آنک  
 خانه حجاج دان سرای عدالت  
 هر که فتد در کمند آذ وزیران  
 زین وزرا کس ندیده است بجز زور

سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت  
 هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت  
 بکر حیا را سترده اند بکارت  
 درگه شداد شد سرای زیارت  
 قتل بر او راحت است و مرگ بشارت  
 هست وزارت مگر زور عبارت؟!

شوریده  
محمد تقی فصیح الملک  
۱۴۸۰ - ۱۴۴۵  
هجری قمری

شوریده یکی از شعرای معروف قرن اخیر شیراز است. این شاعر از آغاز طفولیت بمرض آبله دچار شد و از هر دو چشم نابینا گردید و با اینحال بتحصیل علم و ادب کمر بست و بکمک غریزه و استعداد یکی از گویندگان بنام عصر خود گردید و پس از ۶۵ سال زندگی در سال ۱۳۰۵ شمسی فوت شد.

در زمان او برده فروشی هنوز ملغی نشده بود و داشتن کنیز و غلام سیاه یکی از تجملات بشمار میرفت، لذا در بیشتر خانه ها عده ای کنیز و غلام سیاه بخدمتکاری مشغول بودند.

در آن زمان مشیرالملک که یکی از اعیان شیراز بوده کنیزی بنام دده رعنا داشته. این دده یکروز بفکر میافتد که مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب دهد و عموم سیاهان شیراز را اعم از غلام و کنیز در یکی از باغهای ارباب خود بنام «باغ نومشیری» دعوت کند مشروط باینکه در این ضیافت احدی از سفیدپوستان حضور نداشته باشد و همینطور هم میکند.

میرزا محمد حسن پسر معزالملک وزیر فارس همینکه از این قضیه اطلاع مییابد هوس میکند که هرطوری شده پنهانی در این ضیافت شرکت جوید و مجلس جشن سیاهان را از نزدیک تماشا کند و برای آنکه همدم اهل حالی هم داشته باشد شوریده را نیز با خود میبرد و هر دو مخفیانه از گوشه ای بتماشا مشغول میشوند.

در این جشن شوریده از چشم مصاحب خود بصحنه طرب مینگریسته و با گوش خود از هیاهو و سروصدای سیاهان مستفیض میشده و پس از مراجعت قفیده زیر را که پراز لطائف و ظرائف است بلهجه محلی انشاء میکند و چنانکه در آخر قفیده پیش بینی کرده است پس از انتشار آن آتش خشم سیاهان بجوش می آید و بالاخره يك روز هنگامیکه شوریده برالاغ خود سوار بوده و از راهی میگذشته است آشپز سیاهی با کفگیر باو حمله میکند و با وساطت مردم از این مهلکه سلامت میجهد.

### جشن میاهان

کرده در باغ مشیرالملک مهمانی زوزوکی<sup>۱</sup>

هر طرف اندر خرامیدن خزوکی با خزوکی<sup>۲</sup>

کرده مهمانی دده رعنا کنیزان سیه را

فندقی سرها بهم بر بسته چون مشکین کلوکی<sup>۳</sup>

ظرفشان ظرف برنجی، مویشان موی کرنجی

بشت سرگیسویشان بنجال چون پشین گروکی<sup>۴</sup>

۱ - زوزوک سوسک سیاه ۲ - خزوک سوسک ۳ - کلوک کوزه ۴ -

کرنجی پیچیده و مرغوله - بنجال درهم - کروک کلوله نخ.

- باغ پر طاوس چون گرمابه های پر کدو شد  
 بلبلی هرسو نواخوان از برای پیر سوکی<sup>۱</sup>  
 آن دده مهری بصدر اندر نشسته توی مجلس  
 صورت وی گشته چین در چین چو چون پرچروکی<sup>۲</sup>  
 پیش خدمت گلبهار و نرگس و باجی زرافشان  
 پایشان تنبان سرخی دستشان قلیان کوکی<sup>۳</sup>  
 فضه چون بالشتک ماری همی زین جو بدان جو  
 برچهد ، یارب که بیرون آورد پایش پیوکی<sup>۴</sup>  
 مادیروز مشك افروز بد پوز از دو جانب  
 دست و پائی همچو چرخه گردنی مانند دوکی<sup>۵</sup>  
 زعفران چسبیده بر آن قاب های زعفرانی  
 همچو در احشام قشقای سگی برچوکلوکی<sup>۶</sup>  
 آن سمنسوز دبنگوز پدر یوز از دگر سو  
 گوئیا از گلبدن دلخور شده بنشسته سوکی<sup>۷</sup>  
 آن ترنجه کرده پنجه تسوی گنجه بهر گنجه  
 گشته رنجه روی پنجه بهر آتش سیر موکی<sup>۸</sup>  
 کرده جا شور خورشهای ترش در مغز شیرین  
 هی گذارد سر بمطبخ چون عنان بگسته لوکی<sup>۹</sup>  
 کرد سوی شهر ، رو گلچره و گفتا که آگا  
 بیقسی بگذار در گلشن چه در فکر پروکی (؟)  
 پسای سیسمنر زبان بگشود سوسن کای بنفشه  
 سر بزیر افکنده ای گویا ز سروناز کوکی<sup>۱۰</sup>  
 آن چمن زیبای نازیبای زار ناشکیبا  
 همچو افعی سیه افکنده هرسو فوک فوکی<sup>۱۱</sup>

۱ - پیر سوک برستو ۲ - چون نشیمن - چروک چین ۳ - قلیان کوك قلیانی که خوب  
 دود بدهد ۴ - بالشتک مار - حیوانی که مار را میخورد - پیوک مرض رشته  
 ۵ - چرخه قرقره ۶ - چوکلوک لور ۷ - سوک کنار ۸ - گنجه لقمه ،  
 سیرموک گیاهی از نوع سیر ۹ - لوک شتر مست و بزرگ ۱۰ - کوك اوقات تلخ  
 ۱۱ - فوک فوک صدای مار و افعی .

- نسترن باجی چو کلب کلبه و لب‌ها چو قلبه  
 روی گربه ریخته آب و برون آورده گوکی <sup>۱</sup>
- گلپهار از در درآمد گل چمن گفتا یسا ارا  
 احوارت کوبه ؟ بیا اینکا دده کانم مروکی <sup>۲</sup>
- آن صباح الخیر هر دم برجهد از بهر خدمت  
 ای عجب کس دیده از حب زغالی پرپروکی <sup>۳</sup>
- خوشقدم بهر تماشا درد دل کرد از مبارک  
 ما سیابکتی نمی‌آرد برایم هر پوکی <sup>۴</sup>
- آن غلامان سیاه جنده باز اندر قفاشان  
 رنگ رنگو، منگ منگو، فنگ فنگو، همچو گوکی  
 جمله برتصنیف «تی‌تی مسکتی حروا» نوا خوان  
 هریکی سرداده از دل های و هوئی، لاک ولوکی <sup>۵</sup>
- فضه خاتون سر بر آورد از جنان گفتا که رعنا  
 بارکره، بارکره میزبان کش سروکی <sup>۶</sup>
- خرج شد سیم سفیدی از پی مشت سیاهی  
 بهر شان گویا پلو پختند حیف سیسپوکی <sup>۷</sup>
- میزنند از این سخن شوریده را آخر سیاهان  
 لطمه برویش شرقی، مشت بر کله ش پروکی <sup>۸</sup>

---

۱ - گوک - زکبل ۲ - احوالت خوبست ؟ بیا اینجا دده خانم ملوک ۳ -  
 پربروک فرفره ۴ - من سیاه بختم هل پوکی برایم نمی‌آورد ۵ - لاک ولوک  
 سرو صدا ۶ - بارک الله ، بارک الله میزبان خوش سلوک . ۷ - زهرمار اصطلاحی  
 ۸ - اسم صوت .

## حماریه

نوبهار است الا دلبر سیمین برکا  
 مسندك را سوی صحرا بکش از منظرکا  
 می بخور و سمه بنه سرمه بکش غازه بهال  
 جلوه ده زلف سیه را برخ انورکا  
 جوی مشاطه اکی چابککی نازککی  
 تا بیارایت از زیب و زر و زیورکا  
 بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخکت  
 همچو آن مار که بر گنج زند چنبرکا  
 بز ن اندر خمك طره اکت شانه اکی  
 تا شود خانه اکم طبلكك عنبرکا  
 گشت چون طره اك و چهره اك و چشمك تو  
 جلوه سنبلك و لاله اك و عبرکا  
 ختنه سورانی سرواست و عروسی گل است  
 کسن تماشای رسن بسازی نیلوفرکا  
 بسکه نغز است و لطیف است هوا ترسم از آن  
 که کند دختر طبعم هوس شوهرکا  
 پاگشا کرده عروسان چمن را شمشاد  
 همه جمع آمده در محضر سیسنبیرکا  
 چهره لاله درخشد همی از تیره مغاك  
 همچو سرخ آتش از تسوده خاکسترکا  
 یاسمن قحبه صفت تا که رود سوی حریف  
 کرده ز ابریشم اسفید بسر معبرکا  
 هیچ از خنجرك بید نترسد گوئی  
 که کشد نغمه همی بلبل خوش خنجرکا  
 دی بد آن عزم شدم تا بچم سوی چمن  
 بزیم ساعتکی و بزیم ساغرکا  
 گفتم ای نوکر کم زن تکلی برخرکم  
 تا گرایم هله زی باغ ابا دلبرکا  
 نوکر بی ادبم سخره کنان جست از جای  
 شیشکی بست بریشم که زهی ابترکا

توکت از دهر بزی نیست بزی درغم خر  
 خر چه میجوئی ایا خواجه بد گوهر کا  
 خر موهوم زمن می طلبی ای چه خری!  
 بلکه نبود خر معلوم بدینسان خر کا  
 شکل خر خواهی اگر دید در آئینه نگر  
 حسرت خر مخور ای سفلۀ خر مظهر کا  
 گر بگویند که خر ترز تو در آخور دهر  
 جوشکسته است خری می نکنم باور کا  
 کاش روزی که بتو خط غلامی دادم  
 زار بنشستی در ماتم من مادر کا  
 خر مفتی اگر دست دهد مفتخری  
 آدم آن نیست که گردد بخری مفخر کا  
 خیز و شو بر کفل بنده سوار ار خواهی  
 که خود از تره خر این بنده نیم کمتر کا  
 هم اگر کرۀ نوزین طلبی نک حاضر  
 خیز و بنشین که شدن دیر شده است ایدر کا  
 گفتمش ای پسرک و رمرتک، ژاژمخای  
 کاین جسارت نبود لازمه نوکر کا  
 بنده کم مرگ دهاد ایزد آقای توام  
 دیده ای بنده که بر خواجه زند تسخر کا؟  
 بخدا میزنم آنگونه بمغزت مشتی  
 که زمشتم ترک پشت تو گردد تر کا  
 بیدقی ران تودو این عرصه که فرزین گردم  
 مهره ام را برهان از خطر ششدر کا  
 بنده شوریده بی دیده فصیحم میسند  
 که ز بهر خری اینگونه شوم مضطر کا  
 خیز و دو جائی و بهرم خر کی عاریه گیر  
 خر کی کاوگه دو بگذرد از صرصر کا  
 گوش او پل نبود زانوی او کل نبود  
 پای او شل نبود می نبود لاغر کا  
 در روش گرم بود درتک و پو گرم بود  
 شکمش نرم بود نرم تر از مرم کا

تا نرانم نرود تا ندوانم نسدود  
 بو بسرگین نکند هی نکشد عرعرکا  
 زیر راکب نحمد راست چمد کچ نچمد  
 از تو هم نرمد گربد مد تندرکا  
 نبود ماده ؛ که گرماده بود میت رسم  
 نرخران از پیم افتند بهر معبرکا  
 هم اگر ماده بود ماده ناگاده بود  
 سینه اش ساده بود تنش نباشد گرکا  
 تیز ندهد؛ که اگر تیز دهد بنده چنان  
 تندگردم که درم سینه اش از خنجرکا  
 از لطافت عصبش برق زند از پس پوست  
 بر بدانگونه که از زیر عرض جوهرکا  
 خرکی شوخترک از خرک شوخ «عزیر»  
 خرک عیسیش از فخر بود چاکرکا  
 چون زن پیر نباشد که بکاهد نفسم  
 نفسش تازه بود چون نفس دخترکا  
 باشد از تخمه یعفور پیمبر کامروز (!)  
 من هم از معجزه شرم پیغمبرکا  
 خرکی شاه خران باشد و سلطان خران  
 بر بفرق سرش افسار بود افسرکا  
 گر بدین صورت و اوصاف خری میخواهی  
 رو در اصطبل فلک قدر جهان مهترکا  
 فخر احرار جهان معتمد آن خواجه راد  
 که بود ماه نوش نعل سم اشقرکا  
 گر خری عاریه ات داد به از باز دهی  
 گر چه هم پس ندهی باز بود بهترکا  
 نی نی این نکته خطا بد که وی از فرط عطا  
 باز نستاند اگر وام دهد کشورکا  
 تا که گرم جولان است در اصطبل جهان  
 اشهب این فلک و ادهم این اخترکا  
 اشهب عمروی و ادهم بختش شب و روز  
 باد گرم جولان تا بصف محشرکا



سابقاً معمول بود که وقتی باران قطع نمیشد و خرابی میرساند ریسمانی حاضر میکردند و نام چهل نفر کچل را میدادند و با اسم بردن هر کچل يك كره برسمان میزدند و بعد رسمان را زیر فاودان میگذاشتند تا باران قطع شود.

### چل کچلک

میزند ابر سیه خیمه همی زیر فلک  
 میکشد نعره المرء من البرد هلك  
 برف هی از پس برف است که ریزد ز هوا  
 ابر هی از پی ابر است که خیزد بکمک  
 کوچه شهر شد از باران چون لجه نیل  
 دامن دشت شد از برف چودریای نمک  
 تلج<sup>۱</sup> دراعه<sup>۲</sup> فنکنده است بدوش عرعر  
 برف عمامه نهاده است بفرق اولو لک<sup>۳</sup>  
 پای رفتار ز گل کل شد و در شل شل شد  
 و حل از عانه<sup>۴</sup> گذشته است و لجن از قورک  
 آفتابا مددی کز برما آب گذشت  
 ابرها را یکی از نساخن پرتو کن حک  
 گر کنون نوح نبی زنده بدی غرق شدی  
 کشتیش دار فنا گشتی وجودی مهلک  
 روی صحرا همه دریا شد و آن دریائی  
 که نیارست گذر کردن از آن فلک فلک  
 شده در نوبه صنوبر شده در لرزه چنار  
 شده مز کوم سمندر شده مفلوج سمک  
 تر و سرد است بدانگونه هوا کز آتش  
 هیچ منفک نشود دود بضرب دگنک  
 تیز در معده گره گشته ز بیم سرما  
 ترسدار جست برون یخ شود اندر خشتک  
 ابر برفین بشل همچو زن نانوائی است  
 که سحر خیزد و هی آرد ببیزد بالک  
 رفته رفته گل و شل شد بطریقی که جنب  
 هفته هفته نکشد بر در حام سرک

۱ - برف ۲ - خرقه ۳ - مترس که در مزارع برای ترساندن پرندهگان میشانند  
 ۴ - زیر ناف

ابر بر کوه زند برف مگر صراف است  
 کآزماید ورق نقره صافی بمحک  
 شیخ کز وسوسه برریش حنانهدای  
 سفله درخشتک خود . . . بپهلوی کلک  
 با خدا گوی که گرمای جهنم بکجاست  
 از بهشت تو گذشتیم بیرمان بدرک  
 ماه را دست شنا نیست و گرنه هر دم  
 بر زمین میزدی از طارم گردون پشتک  
 گاه در این شلوگل میچمد آن سروچگل  
 چشم بد دور بسی فرزاتر از پرپر و کک  
 گویدمهی لک و لبخیم بچک و پوز بیوس<sup>۲</sup>  
 گویمش «یی یی» یعنی که نه پوز است و نه چک  
 اندر این فصل من و پوستنی و . . .  
 نه دگر ساقی خواهم نه کمانچه نه لبک  
 باری از برف اگر زیستم دشوار است  
 حق نگهدار که من میروم الله معک  
 در و دیوار چو . . . زن خان نایب  
 از صداهای غورعد همی خورده ترک  
 دوش در محضر جمعی ز عزیزان بودم  
 هریک از شدت سرما زده کنجی چنبرک  
 گفتم ای معشر یاران پی قطع باران  
 بس مفید است و مجرب رسن چل کچلک  
 هله ای مجلسیان چل کچلک باید بست  
 باز گوئید بمن نام کچلها یکیک  
 آن یکی گفت که اسکندر تقاش کچل  
 آن یکی گفت که نصرالله اوباش اشک<sup>۳</sup>  
 آن یکی گفت غلی کل مطرب که مدام  
 پا نهد در طرب و دست زند بر تنبک  
 آن یکی گفت که شکرالله ملاباشی  
 آن یکی گفت که یعقوبک بن اورینک

آن یکی گفت که نوروز کل ده باشی  
 که گهی کارد زند بر سر دل که گز لک<sup>۱</sup>  
 من زدم بانگ که ها یاد من آمد کچلی  
 کاین کچلها همه هستند برش مستهلک  
 خان نایب که کلی سر او به نشود  
 بسه خر زفت و دو خرسقز و یک خر آهک  
 خان نایب نه حسین است بدین قد دراز  
 روح شمر است که رفته است بجلد غولک  
 خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا  
 حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک  
 خان نایب شده نزدیک که از غم تر کد  
 بس کن ای حضرت شوریده دگر و متر ک

وقتی خلعتی از طرف ظل السلطان برای شوریده آوردند . میرزا  
 عبدالله معز الملک که وزیر فارس بود برای پوشانیدن این خلعت  
 بشوریده در باغ خود جشنی آراست و شوریده این اشعار را  
 بمناسبت آن جشن و آن خلعت پوشی گفت :

### خلعت پوشان

آن سماعیل که اندر کنف ظل حکیم  
 روز و شب دست بزیر چنه<sup>۲</sup> چنبک زده است  
 برسانید ز شوریده بدو عرض دعا  
 که مهر وی من از هجرتو ککمک زده است  
 پی پای عسس شحنة یادت شده سست  
 بسکه در کوچه و بازار دلم تک زده است  
 حاکم پارس مرا خلعت دیبائی داد  
 که فروغش به گردون چشمک زده است  
 من شوریده که شوریده شیرین سخنم  
 دست هجوم به بنا گوش فلک چک زده است  
 فوطه ترمه سرم ، جبه ماهوت برم  
 روی هم رفته تنم طعنه باز بک زده است

چرخ چون پیرضعیف البصری از مه و مهر  
 تا مرا بهتر از این بیند عینک زده است  
 آصف دوران دستور زمان عبدالله  
 که بدو چرخ ندای شرفاً لك زده است  
 مجلس تهنیت خلعت من چیده بباغ  
 خوانده احباب من و بانگ به یکیک زده است  
 میرزا یوسف والا که عزیز دهر است  
 جست و خیزی دوسه چون ماهی بمبک زده است  
 آن سماعیل سمی تو که بور تجانی است  
 بس معلق که بدان قد چو لكلك زده است  
 جدۀ پیر من از فرط فرح رقص کنان  
 دست از چرخه کشیده است و به تنبک زده است  
 رأس انگشت اخم چون ز قلم شست دبیر  
 گشته له، بسته پنه، بسکه پلنگ زده است  
 عموی هرزه عنین من از غایت شوق  
 ... بر کرده و بر طارم ... زده است  
 شعر شیرین من ارجو که بشهزاده رسد  
 آنکه تاج شهی از بخت به تارك زده است  
 خسرو ملك ستان حضرت ظل السلطان  
 آنکه برفرق عدوتیغ بلارك زده است  
 ای که در خیل غلامان تو مریخ سپهر  
 هست مانند حسن دود که گز لك زده است  
 بستان داد من ای شاه زخیا نایب  
 آنکه عدلای<sup>۱</sup> قدش طعنه بغولك زده است  
 يك حسینی است ولی ... صد شمر  
 خرد رانش که مراسخت بغوزك زده است  
 سرورا از پی او صاف تو در حجلۀ شعر  
 طبع شوریده عروسی است که بولك زده است  
 من که در هندی سخن پیل سپیدم امروز  
 جگرم از پی يك پول سیه لك زده است  
 ادهم فتح و ظفر زی توالاتك بزنناد  
 تا بگویند که خنگ مه و خورتك زده است

## خاتمه هن

بالله ای طرفه صنم بین که در این طرفه سته  
 چه ضررها که رسیده است باموال انا  
 من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج  
 کاشم از پیش خبر کرده بدندی که نه  
 مردمان پیش من آیند که بیش است خوراک  
 مرغ جائی رود البته که بیش است چنه  
 هر دم زحمت خیلی است که پولت خیلی است  
 خوب خیلی است که خیلی است شمارا سته<sup>۱</sup>  
 مثلاً گر کسی از هندی بیاید سوی فارس  
 بر در خانه من باز کند بار و بنه  
 فرصتم نیست اقله که . . . . بکنم  
 راحت از بهر سگان هست و برای انا نه  
 سرشب تا بسحر مفت خوران گرد منند  
 همه تفصیل کایله است و حدیث دمنه  
 در تکلم همه چون برف سرکوه خنک  
 در سماجت همه چون شیر خرما چکنه<sup>۲</sup>  
 گر کسی جان دهد از جوع بمخلص چه رجوع  
 هر که در شهر شود گرسنه خرجش بمنه؟  
 بالله آن لقمه که از سفره من خورده شود  
 گر همه نذر حسین است ندارد حسنه  
 بحق خالق کشک و عدس و روغن و گوشت  
 که حلیم است و ولا تا خذه نوم و سته<sup>۳</sup>  
 گر کس دیگر در خانه من پای نهد  
 از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه  
 مشقت چندان زنم از قهر به پشت و بدنش  
 که رود ناله اش از شهر به پشت بدنه<sup>۴</sup>

۱ - ترکی است یعنی تراچه میشود؟ بشماچه؟ ۲ - چسبنده، نوج ۳ - خواب و چرت  
 ۴ - نام محلی در شیراز.

حق من خانه خالی است نه خانه عالی  
 تپی از عیش بود خانه پر از سکنه  
 گاه کبریت خرم گاه نمک گاه پیاز  
 چقدر خرج کنم؟ فوت شدم وای تنه !  
 شعردان با چومنی دم نزنند خاصه بهزل  
 گو مرنج ار «انا» راقافیه کردم به «سنه»

### سایه آفتاب

آن پری روی از درم روزی فراز آید نیاید  
 من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید  
 پیش از آن کایام دریچند بهم طومار عمرم  
 نامه ای از کوی یار دلتواز آید نیاید  
 بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد  
 در کف من دامن آن سرو ناز آید نیاید  
 هیچ از سودای آن گیسو نیاید بوی سودی  
 بوی سودی هیچ از امید دراز آید نیاید  
 طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم را بمردم  
 طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید  
 تا نبیند آه من بر من دلش سوزد نسوزد  
 سنگ تا آتش نبیند در گداز آید نیاید  
 عقل آن نیرو ندارد کوی بگرد عشق پوید  
 صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید  
 اینهمه سازم بنا سازی دور چرخ و آخر  
 اختر نا ساز من با من بساز آید نیاید  
 عاشق شوریده را در دل ننگجد غیر جانان  
 در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید  
 از هوای خطه ری و زنهاد مردم وی  
 بوئی از شیراز علین طراز آید نیاید

## شوریده و محرم

گوهر اشك نیم گوهر کان هنرم  
 الله ای آصف دوران مفکن از نظرم  
 در هوای تو معلق شده ام همچو هبا  
 گرچه اندر همه آفاق چو خور مشتهرم  
 گر سلیمان کندم بخت همان مورتوام  
 ور بگردون بردم باد همان خاک درم  
 گسر بیارد بسرم گردون باران بلا  
 نروم از سرکوی تو که نقش حچرم  
 گرچه درخوان کرم روز و شب ای کان عطا  
 دست احسان تو ترتیب دهد ما حاضر  
 لیک چند یست که بی سیم وزرم گرچه مدام  
 میچکد آب چو سیماب بروی چو زرم  
 نیستم پسته که گسر خندم خوشدل باشم  
 غنچه ام غنچه که میخندم و خونین جگرم  
 راستی گوئی سروم که به بستان کمال  
 بجز از بار تهی دستی نبود ثرم  
 بدر از آنچه کشم شعر الاماه عزاست  
 نیست از بخت سیه رخت سیه مختصرم  
 ها محرم شد و من برگ زده خواهم شد(!)  
 زحلی کسوت تا آخر ماه سفرم  
 می بخوام شدن اندر سلب عباسی  
 گرچه بی شک حسنی کیش وحسینی سیرم  
 جامه چون موی سیاوش بتن در پوشم  
 بسفیدی بزیم چند مگر زال زرم؟  
 سیه گرد زانفاس شوم جای لباس  
 کاش بردندی در دکیه انگشت گرم  
 ور غلام سیاهی داشت می کشتمیش  
 پوستش کندمی و کردمی آنگه ببرم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و درپوشم  
 گر بناگاه نرسد از پی شحنة سحر  
 کاش در قالب بخت سیهم میرفتم  
 تا بدانند سیه پوش شبیر و شبیرم  
 جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ  
 گر چه در باغ سخن عبرت طاوس نرم  
 در سیه جامه شوم تا که بدانند که من  
 چشمه آب حیاتم که بظلمات درم  
 وه از این گونه پر آبله ماشاء الله  
 دیده‌ام نیست که درآینه خود را نگرم  
 خلق خندند چومن وصف رخ خویش کنم  
 خود بگویم شنوم آخر کورم نه گرم  
 گو بخندید که گر زشتم در چشم شما  
 در بر مادر خود خوب چو قرص قمرم  
 هر گهم بیند و بوسد بصر بی نورم  
 که فدای رخ چون ماه تو نور بصرم  
 گاه سوزد همی اسپند و دعایم گوید  
 که همواره بعزیزی زی زیبا پسر  
 تا بمن روز سه شنبه نرسد آسیبی  
 شب یکشنبه کند خشت فرا گرد سرم  
 طیب است اینهمه بالله که مهیاست همه  
 از تو کفش و کله و سیم و زرو خواب و خورم  
 گر بگویم که لبم خشک بود می پذیر  
 که بتیش گواهند سخنهاي ترم  
 کو چو گیسوی بتان عمری تا شانه صفت  
 ذکر الطاف ترا موی بمو بر شمرم  
 بر بدین عرصه از آن تاخته ام تا دانی  
 که برد رخس سخن از دگران زودترم  
 من نه شوریده شیدایم کاندراين عصر  
 بوالعلاء دگر و ابن عباد دگرم



هر کجا رونهم از طبع خوش و دولت شعر  
 گر بطیبت نبری مفت ز من مفتخرم (!)  
 نرم سوئی از ظل تو و چون خورشید  
 رفته صیت سخن از خاور تا باخترم  
 واقعم در زمی اما چو تو پرواز دهی  
 نسر طایر شوم و بال برآرم بپرم  
 از پی خصم چو روباه تو در عرصه نظم  
 بین زبان تیزتر از صارم ضیغم شکر  
 اندر این حضرت گوئی تو که شوریده نیم  
 که چنین مدح سگالم که چنین مدحگرم  
 طایر خوش خبرم میرسم از کشور غیب  
 چامه نظم بود نامه فتح و ظفرم

### شاهر ناپینا و معشوق او

روی بنمائی دل از من شوریده ربائی  
 توجه شوخی که دل از مردم بی دیده ربائی  
 حسن گویند که چون دیده شود دل بر باید  
 تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی  
 خاطر خلق بدین روی پر یوار ستانی  
 طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی  
 آنکه اورا نتوان دل بدو صد شیوه ربودن  
 تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی  
 با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری  
 گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی  
 دیگر از چهره تابان تو در دست دل من  
 نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی  
 تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن  
 دل شوریده رو اینست که دز دیده ربائی

## دو توصیف مجلس بزرگان

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| گر همه بزم میرآزاده است      | هر کجا مجلس بزرگان شد      |
| یا که جنگ فسا و آباد است     | یا که غوغای جهرم و نیریز   |
| یا که بحث عمو و عم زاده است  | یا که دعوی عمه و خاله      |
| رقمی یکدو ذرع بگشاده است     | بینی آن را که در برابر چشم |
| گوزیان را بجد ما داده است    | که فلان شه بعید دقیانوس    |
| زن من دختر از چه روزاده است  | آن یکی در فغان که ای یاران |
| باز بینی که شخصی استاده است  | این حکایت هنوز نگذشته      |
| که فلان . . . بنده بنهاد است | آورد سر فرود و عرض کند     |
| یا بفرما چرا مرا . . . است   | یا بفرما که . . . بعوض     |
| بسکه اسباب دعوی آماده است    | الغرض نیست نیوبت شعرا      |
| نیک باشاعران بد افتاده است   | راستی کاین سپهر کجرفتار    |



ادیب نیشابوری  
(شیخ عبدالجواد)  
۱۳۸۱ - ۱۳۶۴



## جشنی سده

روز جشن سده است ای پسر ماه نژاد  
 می بآئین فریدون ده و جمشید و قباد  
 تو بهر سال بروز سده نیکو دانی  
 خوی این پیر کهن ای پسر ماه نژاد  
 بامدادانرا تا شام زیم مست و خراب  
 با می کهنه کنم رسم مهاباد آباد  
 اینک از چلزی پنجاه روم وز کم و بیش  
 نگذرد چند که از شصت روم زی هفتاد  
 خویم این بوده بروز سده و خواهد بود  
 از من این خوی نکوهیچ نکوهیده مباد  
 شهر یاران کهن را سده جشنی است بزرگ  
 کز فریدون و ز جمشید همی آرد یاد  
 گونه بفروز بدان آتش بهمن کامروز  
 می بیایست یکی داد زرادشتی داد  
 هی زمی روی برافروز و فراز آورمی  
 هی بیجان شادزی و بر کف من بر نه شاد  
 پس هر جام که دادی بدهم یکدوسه بوس  
 کاینچنین داد من دلشده را باید داد  
 باستانی است ز خوبان طلب بوسه و می  
 این روش نرمن تنهاست که گفته است استاد  
 باده با نقل بود باده دهی نقل بده  
 دیر گاهی است که این رسم نهاد آنکه نهاد  
 آب کوثر بگوارائی دیگر نستود  
 هر که یکبوسه از آن دولب شیرین بستاد (۱)  
 ز آدمی زادی و چون شد که چنین بار خدای  
 آنچه شایان پری بود و فرشته بتو داد  
 آتشی بر دل و بر جان بنسی آدم زد  
 کرد کاری که تورا داد چنوخوی و نهاد  
 مادرت آدمی و اینک زائیده پری  
 خود نمیدانم کز ایزد او را چه فتاد

آدمی بود باندام، پری زاد تو را  
 آفرین ها بچنو مام پرزادت باد  
 آدمیزاد نزاید پسری ساده چنو  
 قافیه دال شد - آماده بهم ازاضداد  
 رویش ازماه دوهفته تنش از ماهی سیم  
 سینه از برگ گل سوری ودل از پولاد  
 آدمیزاد کجا زاید چونین پسری  
 که همی شاخ سپرغم سپر لاله کناد\*  
 آدمی نیست چنو زن بخدا جادوئیست  
 از چنو جادوای مردم گیتی فریاد  
 مادرت بانوئی از تیره جغتایی بود  
 خواست جغتایی زاید اسرائیلی زاد  
 من از اینم بشگفت اندر ای ترک پسر  
 کز چه رو نام تو را مادر یوسف ننهاد  
 زلف هر روز چه پیرائی و پردازی هی  
 این همه جان گرامی چه دهی خیره بیاد  
 چه از این بست و گشاد از دل من میخواهی  
 زلف را چندهمی خیره دهی بست و گشاد  
 تو بدین خوبی و شیرینی نشگفت اگر  
 روز گارم بتو افسانه کند چون فرهاد  
 بجز از نوخوکان عارض و بالا پرورد  
 نه چنو پرورش آید ز چگل نر نوشاد  
 می نتابد ز دگر چرخ چنو ماه تمام  
 می نروید زدگر باغ چنو سرو آزاد  
 در چه آب و چه زمین و چه هوا چون مشهد  
 گل سوری شکفت بر سر سرو و شمشاد  
 شعر با اینهمه کشتی و خوشی اه که نیست  
 نه یکی ساده خوشخونه یکی خواجه راد  
 دل شاعر را نساچار امیدی باید  
 بنگاری خوشخو یا بگریمی آزاد\*

\* الف «کناد» زائد و غلط بنظر میآید؛ زیرا در مقام دعا یا نفرین نیست.  
 \* از این مصراع بقدر یک حرکت ساقط است و اگر چه عروضیان آنرا عیب نمیشناسند  
 من آنرا عیب میدانم. دکتر حمیدی

این دوشهر آرد و افسوس که در عصر مانند  
 سادگان سخت دل و پادشهان سست نهاد  
 دل من چندی زین پیش یکی دلبر داشت  
 آدمی خوی و پریروی و فرشته بنیاد  
 یاد آنشب که مرا بادل من تا بی گاه  
 بطرب داشت بدان روی چوروز خرداد  
 نامده از در مشکو نرسیده از راه  
 در مشکوی به بست و سر مینا بگشاد  
 دیدی اورا که چگونه بگه دادن می  
 بستاد و بنشست و بنشست و بستاد  
 خواستم یکدل و یک رو همه پاید بامن  
 آنکه چون اوست کجا یکدل و یک رو پایاد (!)  
 او بدان پیمان کش بادل من بود نمائند  
 کاش سوداش مرا نیز بدل ناماناد  
 کس فرستادم روزی بطلبکاری او  
 او بمن پاسخ پیغام مرا نفرستاد  
 آری آری چه توان کرد که دوشیزه (!) چنو  
 تا تواند چو من پیر نگیرد داماد  
 ترسم از دوری آن روی ز آموی دو چشم  
 از در طوس یکی دجله کنم تا بغداد  
 هر کسی راست معادی و مرا از همه سوی  
 آستان پسر سید بطحاست معاد  
 بوالحسن شاه خراسان که نداند دل من  
 بجز از خاک درش جائی ملجأ و ملاذ  
 اوست تنها و جزا و نیست خداوند دگر  
 ویندگرها که تو بینی همه یکسر سمراد  
 دیگر را بجز او خواهم اگر بستایم  
 هرگز ایزد لب من را بسخن نگشاید  
 تا که من باشم خواهم همه از ایزد پاک  
 که هوا خواهش تا باشد دلشاد زیاد  
 جزا دیب از دگری ناید اینگونه سخن  
 کانه آن آید از باز نیاید از خاد<sup>۲</sup>



## جنگ هفتاد و دومت

|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| نمیدانم که انده یا طرب چیست    | گناه گیتی (!) و آب عنب چیست      |
| فرود توده غبرا چه دارد         | فراز گنبد نه تو قیب چیست         |
| اگر برهان پیدا اشعری راست      | مزاج اعتزالی را طرب چیست         |
| گروه شیخی و صوفی چه گویند      | خیال بابیان زن جلب چیست          |
| اگر صوفی خدا را يك شناسد       | وصول و خلسه و جذب و طلب چیست     |
| اگر يك گشت دارد چرخ گردان      | مرجب بالمثل ماه رجب چیست         |
| اگر شب تاری است و گم کنی راه   | شیخون خوردن روزت زشب چیست        |
| اگر بیمار خود را خود طبیب است  | شمار اروز و شب این تاب و تب چیست |
| اگر هر سو کنی رور و سوی اوست   | نهاد کعبه را فرض ادب چیست        |
| اگر دانه که جز کویش ندانیم     | دلش بر ما نمی سوزد سبب چیست      |
| بهشت عدن اگر بامزد بخشند       | گناه بنده و غفران رب چیست        |
| گراز حسن ازل این جلوه ها خاست  | گناه لعبتان نوش لب چیست          |
| دگر هانیز گفتند این سخنها      | نه تنهامن همی گویم غضب چیست      |
| چه خوش فرمود هر کس بود و فرمود | از این به برتن برهان سلب چیست    |
| شمال از جانب بغداد خیزد        | گناه مردم شط العرب چیست          |
| ادیبا با چنین خوئی که اوراست   | عجب نبود که خون ریزد عجب چیست    |
| بدل راز تو را نتوان نهفتن      | تو آهن بگسلی از هم قصب چیست      |

## پیشه ها

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما  
 کوه ما سینه ما ناخن ما تیشه ما  
 شور شیرین ز بس آراست ره جلوه گری  
 همه فرهاد تراود زرگ و ریشه ما  
 بهر یکجرعه می منت ساقی نکشیم  
 اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما  
 عشق شیرست قوی پنجه و میگوید فاش  
 هر که از جان گذرد بگذرد ازیشه ما

## مهرش

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| خود چاره چیست خوی سرشتی را | سخره مکن بخیره کنشی را     |
| بیچاره خود نخواسته زشتی را | نبود نکونکوهش زشت، آری     |
| یاد جمال حور بهشتی را      | پرده بهل زرو و بیر از دل   |
| بشکن بهای نرگس دشتی را     | ز آن چشم نیم مست خمار آگین |
| فرو صفای سنبل کشتی را      | وز تاب آن دو سنبل خودرونیز |

## افسانه گل

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند     | خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند          |
| که دام زلف توهر گز مرارها نکند   | من و ز کوی تورفتن زهی خیال محال      |
| اگر فسون رقیب از منت جدا نکند    | خدایر از تو بر من عنایتی است بزرگ    |
| بسر کله نگذارد بیر قبا نکند      | چگونه سروچمن خوانمت که سروچمن        |
| بدست جام نگیرد بیزم جا نکند      | چگونه ماه فلک دانمت که ماه فلک       |
| بمهر کوش که گیتی بکس و فانا نکند | ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس       |
| که کس به بنده فرمان خود جفا نکند | جفا بمن مکن ای پادشاه کشور حسن       |
| که شاید اینهمه آزار آشنا نکند    | که گوید این سخن باستان ز من باد و ست |
| که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند  | من از جفات نترسم ولی از آن ترسم      |
| کسی که دست در آن طره دو تا نکند  | چه داند آنکه شب ما چگونه میگردد      |
| کسی که صحبت شیرینش اقتضا نکند    | کجا ملامت فرهاد میتواند کرد          |
| که مرغ شب هوس آفتاب را نکند      | ز بلبل سحری برس و بس فسانه گل        |
| خدا مراد دل هر کسی روا نکند      | حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب     |
| غریق لطف خدا یاد ناخدا نکند      | ز جور دوست ننالم مگر بحضرت دوست      |
| که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند   | ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش        |



عبرت  
(محمد علی مصباحی)  
۱۴۸۵ - ۱۴۶۰



## آیات خداوند

چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست  
 ما پرتو حقیق و نه اوئیم و هم اوئیم  
 چون نور که از مهر جدا هست و جدا نیست  
 هر جا نگری جلوه گاه شاهد غیبی است  
 او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست  
 در آینه بینید اگر صورت خود را  
 آن صورت آینه شما هست و شما نیست  
 این نیستی هست نما را بحقیقت  
 در دیده ما و تو بقا هست و بقا نیست  
 جان فلکی را چو رهید از تن خاکی  
 گویند گروهی که فنا هست و فنا نیست  
 هر حکم که او خواست براند بسر ما  
 ما را گراز آن حکم رضا هست و رضایت  
 از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست  
 گر نیک ببینیم خطا هست و خطا نیست  
 کو جرأت گفتن که خطا و کرم او  
 بر دشمن و بر دوست چرا هست و چرا نیست  
 بی مهری و لطف از طرف یار بعبرت  
 از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست  
 گنجینه و دیر

|                                        |                                  |
|----------------------------------------|----------------------------------|
| صبا غباری از آن آستان بیاورد           | برای مردمك دیده توتیا آورد       |
| به بینوایی ما دید و کیمیای مراد        | زخاک در گاه میخانه بهرما آورد    |
| چرا زدست دهم دامن دعای سحر             | که دوست را بکنار من این دعا آورد |
| هوای امن و سلامت ز سر برفت آنروز       | که عشق بر سر ما فتنه و بلا آورد  |
| برفت جان و دل و عقل و هوش و دانش و دین | بین که بر سر ما عاشقی چها آورد   |

کشید جذبه عشقم ز کعبه رخت بدیر  
 مرا نخواست اگر دوست رند و باده پرست  
 از آن زمیکده بیرون نمیروم که ببرد  
 دعای دولت پیرمغان و ضیفه ماست  
 بملک هر دو جهان عبرت التفاتش نیست

بین مرا بکجا برد و از کجا آورد  
 میان حلقه دردی کشان چرا آورد  
 کدورت از دل من باده و صفا آورد  
 که حق بنده نوازی نکوبجا آورد  
 کسی که از دو جهان روی در خدا آورد

دانش  
(نقی - ضیاء لشکر و مستشار اعظم)  
۱۳۶۸ - ۱۳۸۸  
هجری - قمری





### ترانه شامگاه

تنگ شد از شش جهت ساحت میدان من  
 بسته شد از چارسوی عرصه جولان من  
 تا نتکافد زمین از سم خسارا شکوف  
 میخ حوادث نشست برسم یکران من  
 بس بوغا چشم چرخ دید که مریخ او  
 بس بتضرع گرفت دامن خفتان من  
 حال برنج اندراست دست من از آستین  
 نك بهراس اندر است پای ز داهان من  
 سر پی فرمان من داشته فرماندهان  
 نیست کنون دست من در پی فرمان من  
 ز آنهمه سوداگری از پس هفتاد واند  
 غیر خرافات چند نیست بدکان من  
 از سطوات جلال بهر سران در سرای  
 پای نبود ار نبود رخصت دربان من  
 درد زهر سو بتافت پیکر من آنچنانك  
 دشمن من بر شتافت در پی درمان من  
 بال هما بر سرم سایه فکن بود و حال  
 جایگاه جغد شد شمس ایوان من  
 خرمن فصل مرا اهل ادب خوشه چین  
 خوان کرم گستران ریزه خورخوان من  
 مهر خموشی نهاد بر دهن شاعران  
 تا بستن لب گشاد طابع سخنران من  
 نی بطریق حلول نی بتناسخ ، بفضل  
 ناصر خسرو منم ری شده یمگان من  
 سطوت من پیل را رکن و قوائم شکست  
 نك پی موری دهد لرزه بر ارکان من  
 من بهنرذی فنون من ز کجا و جنون  
 سلسله زلف اوست سلسله جنبان من  
 صابی و عبدالحمید صاحب و ابن عمید  
 گسترم ارخوان فضل و افد و مهمان من

من متنبی بشعر، امت من شاعران  
 صحف سماوی من دفتر و دیوان من  
 بل بخداوندیم در سخن آئی مقرر  
 نثر من و نظم من شاهد و برهان من  
 چرخ دلم را شکست راه من از چاره بست  
 کرد چه جبران آن داد چه تاوان من  
 حلم من و بوقییس گر که بمیزان نهند  
 حال دو کفه پندید ز آن وی وز آن من  
 بر گذرد از فلک کفه میزان او  
 پشت زمین بشکند کفه میزان من  
 گر بسخن آوری چرخ زبان داشتی  
 در صف مدحگران بود ثناخوان من  
 چامه من گوهری است ملک جهانش بهیا  
 کیست که از من خرد گوهر ارزان من  
 انوری عصر خویش شاعر قطران سخن  
 شاه جهان پهلوی سنجبر و ملان من  
 برترم از شاعران من بسخن گستری  
 بر همه شاهان سراسر شاه جهانبان من

## ای

سر از سر نه سپهر بر کرده  
 پیوند بنصرت و ظفر کرده  
 ده آك هزار بسی مقرر کرده  
 بر مسند ملك مستقر کرده  
 آویزه خود در و گهر کرده  
 آذین تن و طراز بر کرده  
 جا بر سر شاه داد گر کرده  
 ای برق شتاب تیز تر کرده  
 کوه و درودشت پی سپر کرده  
 همراهی موکب قدر کرده  
 زانندیشه ، گزار پیشتر کرده  
 پرواز بقله و کمر کرده  
 ز آن ماهی و گاو را خبر کرده  
 جا بر سر قبه قمر کرده  
 گوش فلک از خروش کر کرده  
 وز دامنه زره گذر کرده  
 سر از دل باختر بدر کرده  
 بر نیزه سران خصم بر کرده  
 دشتی نی خشک بارور کرده  
 بینمت دمی جهان دگر کرده  
 خون همه کافران هدر کرده  
 جان و تن خصم پر شرر کرده  
 وز دجله و نیل کام تر کرده  
 در ساخت ملک مشتهر کرده  
 هر رنگ پرند شوستر کرده  
 و آفاق از آن پر از ثمر کرده  
 و آسوده جهان زشور و شر کرده  
 زی خیل عدو پیامبر کرده

ای مرغ جهان بزیو پر کرده  
 ای انگر چرخ گرد اختر سای  
 همدوش درفش کاویان گشته  
 و آن داور چاکر آفریدون را  
 ای افسر پر فروغ جمشیدی  
 گوهر بیهای ملک هفت اقلیم  
 برتر ز سپهر جایگه جسته  
 ای آخته یال مرکب خسرو  
 همپویه بصرصر وزان گشته  
 همتك بتسکور قضا رفته  
 در پهن فضای ساحت گیتی  
 ره را همه با صهییل<sup>۱</sup> پیموده  
 کوبیده چهار سم خارا کوب  
 ای قبه خرگه فرا رفته  
 ای نوبتیان درگه عالی  
 ای تیغ فروبرفته در مغفر  
 ای تیر ز خاوران گشوده پر  
 ای نیزه کشان موکب منصور  
 وز میوه کله عدوی ملک  
 از نیروی بازوی شهنشاهی  
 افریقیه را ز بن بر افکنده  
 انطاکیه را زده ز خون آتش  
 بغداد گشوده ، ملک کوبیده  
 آوازه بر گشودن چین را  
 و زخون عدو پرنگ<sup>۲</sup> بران را  
 ای اصل نپال عدل بنشاننده  
 وی بیخ درخت ظلم برکننده  
 مرتیر ترا اجل ز نزد خویش

## دره‌بان قابها

در سر سفره بسمت مرغ درازم  
 بیست نفر گر میانه فاصله باشد  
 زنگ کبابی بسی بگوش من آمد  
 رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد  
 که ز پی قلوه ام گهی ز پی دل  
 حسرتی لات به که یکدله باشد  
 سوری پرخور ز خوان فاتحه برخاست  
 گنده شکم چون زنی که حامله باشد  
 با نخچی کشمش شریک باطفال  
 گرنه ز ترس معلم ولله باشد  
 صرفی عاطل ز صرف صرف نظر کن  
 ز آنکه همه گفته های باطله باشد  
 در همه آلات سفره چیست که وزنش  
 مفعول و مفعول یا که مفعله باشد  
 يك دوسه انگشت مزه چش بسرديگ  
 گر بخورم کس نگويدم دله باشد  
 بخت بسورم نخواند ديشب و صد وای  
 امشيش ار با من اين معامله باشد  
 لانه مرغان ز بهر تخم بسکاو  
 گرچه بسقف آشیان چلچله باشد  
 لقمه غیب آنچه در رسد بگلويم  
 منتظرم گر چه تیر حرمله باشد  
 حالت من در میان بره پلوها  
 حالت گرگی بود که در گله باشد  
 در سر سبزی پلو بخفته به عرعر  
 همچو خری کو بسبزه ها یله باشد  
 قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم  
 دوست نباید ز دوست در گله باشد

زو همه قرقر زبنده پند که مخروش  
مرد نباید که تنگ حوصله باشد  
قافیه گر با گله گله شده کس را  
با چو من استاد، کی مجادله باشد  
داند اگر این غزل رسد بفروغی  
خسته دلی در قفای قافله باشد

### مفهره و موی

از آش رشته است لبا لب تقارها  
وز سوریان نشسته فرازش قطارها  
آن چمچه های برشده بردست سوریان  
مانند بیلها بکف آبیاریها  
آن مرغها نهفته بسرپوش قابها  
چون کبکها که در شب تیره بغارها  
دوغ از قرابه بین بقدر گز ندیده ای  
آن آبهای غلطان از آبشارها  
شیرین پلو معاینه گوئی که خسروست  
ورنه زچیت بر سر او آن نثارها  
آن سیخها بدست گروه کبابیان  
مانند نیزه ها بکف نیزه دارها  
قانع بکنگریم و بکنگر بساختیم  
چون اشتران بادیه با نوک خارها  
خوشر ز نقش روی برانی نکرده است  
نقاش دهر ز آنچه نقش و نگارها  
تا دود مطبخ همه کس بنگرم مدام  
هستم چو مؤذنان بفراز منارها  
از بس که نقل و مزه میخوارگان خورم  
بی مزه می خورند همه میگسارها  
در مطبخ عزا و عروسی هر کسی  
یکتن منم ز جمله مشیر و مشارها

چون بار هندوانه به بینم بر اشتران  
 خخ میکنم که بگسلد از هم مهارها  
 اندر خیال آن که چو بگسسته شد مهار  
 باشد که هندوانه ای افتد ز بارها  
 ناخوانده چون بیزم کسان پای می نهم  
 سر را بزیر دارم چون شرمسارها  
 خواهم کسم نداند و غافل که هر کسی  
 بر سفره هزار کسم دیده بارها  
 سوزی نه خود منم که در این شهر چون منند  
 نه یک نه ده نه صد نه دوصد بل هزارها  
 این بر روایتی است که بونصر گفته است  
 از کوهسارها که سترد آن نگارها

### قه چینی

بره را قصاب چون قیمت فـزود      کس ز ته چینی نکسـرده هیچ یاد  
 سالها رفته که ناپیدا است او      جان فدای آنکه نا پیداست باد

### عروسی شغال

بمهمانی دشمن آنکس رود      که خود با اجل دیده بوسی کند  
 بدعوت نیایند مرغان ده      شغال ار بخواهد عروسی کند

### مرغ همسایه

نعمت گرچه هست گوناگون      باز چشم بسفره ها باز است  
 طعمه کز خوان دیگران باشد      بهر آن مرغ دل پیرواز است  
 گفته اند از قدیم و در مثل است      مرغ همسایه در نظر قاز است

ایرج  
(جلال الممالک)  
۱۳۹۱-۱۳۴۴  
هجری قمری





و معقول بود

دیدم و گفتم نادیده اش انگار کنم  
 دل سودا زده نگذاشت که این کار کنم  
 غیر معقول بود منکر محسوس شدن  
 من از این یاوه سرائی ها بسیار کنم  
 بایسر مشدی ای افتاده سرو کار مرا  
 که بنتوانم از او ترک سروکار کنم  
 تا مگر روزی از خانه بیازار آید  
 صبح تا اول شب خانه بیازار کنم  
 بینم از دور و مرا رعشه باندام افتد  
 تکیه از سستی اعصاب بدیوار کنم  
 اندر آن حال گرانگشت مراقطع کنند  
 خبرم نیست که آخی زدل زار کنم  
 ورسک هار بمن حمله کند در آن حال  
 قدرتم نی که هزیمت زسگ هار کنم  
 ورنه بهم همه بخشد بیک استغفار  
 نیست قدرت بزبانم که ستغفار کنم  
 کشف اسرار مرا خواهد اگر غمازی  
 بی گمان پیشش کشف همه اسرار کنم  
 الغرض سخت گرفتارم و می نتوانم  
 تاش بر خویش کم و بیش گرفتار کنم  
 نه بود شاعر و شاعر طلب و شعر شناس  
 که سرش گرم و دلش شاد باشعار کنم  
 نه منجم که نهم شرم و حیارا بکنار  
 پیش خورشید رخس صحبت اقمار کنم  
 کیمیاگر نبود کز پی مشغولی او  
 صحبت از شمس و قمر ثابت و سیار کنم  
 مشدی و قلدر و غدار است این تاز محریف  
 من چه بامشدی و باقلدر و غدار کنم

اینقدر هست که گاهی روم از دنبالش  
 سیر نظاره بر آن قامت و رفتار کنم  
 گویم آهسته که قربان تو گردد جانم  
 تا بگوید که چه میگفتی انکار کنم  
 گر بر آشوبد و کوبد لگدی بر شکم  
 چکنم درد دل خود بکه اظهار کنم  
 ورزند سیلی و از سر کلهم پرت کند  
 زهره در بازم و زهراب بشلوار کنم  
 شرح این واقعه را گر بچراید ببرند  
 شهره خود را بسفه در همه اقطار کنم  
 گر رئیس الوزرا بشنود این قصه من  
 بعد با او بچه رو بساید دیدار کنم  
 و یکی از وزرا بپشت و لبخند ژند  
 این تعنت بچه سان بر خود هموار کنم؟  
 مرمرانصب و ادرار است از دولت من  
 بایدم قطع ید از منصب و ادرار کنم  
 من از ابناء ملوکم، نتوانم که سلوک  
 با پسر مشدی و لگرد و لنگار کنم  
 حضرت والا گویند و نویسند مرا  
 حفظ این مرتبه را باید بسیار کنم  
 مرمر اهل ادب ز اهل ادب میدانند  
 خویش را در نظر اهل ادب خوار کنم  
 نسب ازدوده قاجار برم، می باید  
 فکر خوشروئی ازدوده قاجار کنم  
 پسر شاه سزاوار من و عشق من است  
 نه سزاوار بود ترک سزاوار کنم  
 خانه او را تا خانه من راه بسی است  
 فکر همسایه دیوار بدیوار کنم  
 من که اهل قلم و دفتر و مردم زچه روی  
 آشتی با پسر مشدی و بیعار کنم

او همه رامش در خانه خمار کند  
 من چسان رامش در خانه خمار کنم  
 روی سکوی فلان کافه خورم با او چای  
 در دکان چلوئی با او ناهار کنم  
 لاس با زنهای در کوچه و بازار زنم  
 نقل خود نقل سر کوچه و بازار کنم  
 دم هر معرکه ای رحل اقامت فکنم  
 سیر قوچ و کرک و خرنس و بز و مار کنم  
 چیق و کیسه نهم جیب و چیق کش گردم  
 ترک این عادت دیرینه بسیگار کنم  
 گرچه در پنج زبان افصح ناسم دانند (!)  
 «بعلی من کرتیم» شیوه گفتار کنم  
 نشده پشت لبش سبز بدان جفت سبیل  
 گویم و در قسم کذب خود اصرار کنم  
 آبرو را بگذارم سر این بساره دل  
 بهر لختی جگرک سفره قلمکار کنم  
 عاشقی کار سری نیست که سامان خواهد  
 من سرو سامان چون در سر این کار کنم؟  
 با چنین مشدی آمیزش من عار منست  
 من همه دعوی النار و لا العار کنم  
 عاشق بچه مردم شدن اصلا چه ضرور  
 من چرا بی سببی خود را آزار کنم  
 چشم او باشد اگر نرگس شهلای گویاش  
 من ز تیمار چرا خود را بیمار کنم  
 او اگر دارد موی سیاه و روی سپید  
 من چرا روز خود از غصه شب تار کنم  
 این همه روده درازی شد و شاه اندازی  
 بایدم فکر پسر مشدی طرار کنم  
 عشق شیر یست قوی پنجه و خونخوار و خطاست  
 پنجه با شیر قوی پنجه و خونخوار کنم

\* کرک پروزن نمک مرغی است که آنرا «بدبده» میگویند.

کار دشوار بود لیک مرامی باید  
 حیلتی از پی آسانی دشوار کنم  
 گر گشاید گره از کار بجادویی و سحر  
 سالها خدمت جادوگر و سحرار کنم  
 اونه یار بست کز او صرف نظر بتوان کرد  
 من نه آن مار که بیم از سخط غار کنم  
 خواهم ارکار بگردد بمراد دل من  
 بمراد دل او بساید رفتار کنم  
 مشدی من خر کسی دارد رهوار و مراست  
 که روم فکر خری مشدی ورهوار کنم  
 از برای خرم از مخمل و قالی فی الفور  
 توشک و پالان آماده و طیار کنم  
 از سپید و سیه و زرد و بنفش و قرمز  
 بگل و گردن او مهره بسیار کنم  
 دم و یالش را از بهر قشنگی دوسه بار  
 بخنا گیرم و گلناری گلنار کنم  
 عصرها باید تغییر دهم شکل لباس  
 خویش راهمزی با آن بت عیار کنم  
 کله پوست نهم کله سر مشدی وار  
 از قصب شال و زابریشم دستار کنم  
 ملکی پوشم از آن ملکی های صحیح  
 پیش مشدی ها خود را پرو بادار کنم  
 گیرم از مر جان تسبیح درازی دردست  
 بند و منگوله زابریشم زرتار کنم  
 یک عبای نو بوشهری اعلی بردوش  
 آستر تافته با مخمل گلداز کنم  
 کیسه را بر کنم از اشرفی و امپریال  
 جای زرخاک بدامان طالبکار کنم  
 چورود یار همه عصر سوی قصر ملک  
 منم البته همه عصر همین کار کنم

روم آنجا، ولی از راه نه از بیراهه

کار را بایسد پوشیده ز انظار کنم  
چون رسیدم خر خود پیش خراوبندم

خود بتقریبی جادر بر آن یار کنم  
روز اول طرف او نکشم هیچ نگاه

من همه کار باسلوب و بهنجار کنم  
پا بروی پا انداخته با صوت جلی

قهوه چی را ببر خویشتن احضار کنم  
شربت و بستنی و قهوه و چائی خواهم

گرچه بی میل بدم خواهش هرچار کنم  
وقت برخاستن از جیب کشم کیسه برون

هرچه اندر ته کیسه است نکونسار کنم  
اشرفی ها را بر دیده او بشمارم

بعد یک مبلغ بر قهوه چی ایثار کنم  
من نپرسه که چه دادی و چه قیمت خواهی

جای صرف دودرم بدل دودینار کنم  
خر بزیار آدم و بنشینم و آیم سوی شهر

یک دو روز اسهال خود را تکرار کنم  
تا پسر هشدی مسا بر سر گفتار آید

طرح بکنم، بی چون مردم مکار کنم  
روزی افسار الاغ را بنده بدوخت

گرهش مسند به سینه سپهبدار کنم  
خر من بر کشد اندر و جیبم بخراو

مجلس خرامه بزم بزم و سبزه بزم کنم  
دو خر افشانم بهم بنده میانجی گرفته

از هر دو خر یک خر بکنم و یک خر بکنم  
خر خود را بکنی خنجر از بک و بک

خر و خر و خر و خر و خر و خر و خر و خر  
عاقبت کار چو نهانها نروند ز من

مجلس خرامه بزم بزم و سبزه بزم کنم

«نازش» بجای «ناز» آمده و درست نیست و «ناز» و «نازش» هر دو یک معنی است

بهمین شیوه میان خود و آن خوب پسر  
 پایهٔ صحبت و الفت را ستوار کنم  
 گر پیرسد ز من آن شوخ که این خرخر کیست  
 پیشکش گویم و در بردنش اصرار کنم  
 بعد از آن چای چو آرند نهم خدمت او  
 عرض خدمت را شایسته و سرشار کنم  
 پشت چائی چپقی چند بنافش بندم  
 هم در آن لحظه منش واقف اسرار کنم  
 کم کم این دوستی از قصر کشد تا خانه  
 خانه را از رخ او غیرت فرخار کنم  
 از قضا گر خراولنگ شد و بارش ماند  
 خربد و بخشم تا بارش را بار کنم

### مادر

گویند مرا چو زاد مادر  
 پستان بدهن گرفتن آموخت  
 شبها بر گسهاوارهٔ من  
 بیدار نشست و خفتن آموخت  
 دستم بگیرفت و پا پیا برد  
 تا شیوهٔ راه رفتن آموخت  
 لبخند نهاد بر لب من  
 بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت  
 یک حرف و دو حرف بر زبانم  
 الفاظ نهاد و گفتن آموخت  
 پس هستی من ز هستی او ست  
 تا هستم و هست دارمش دوست

### پیگت هزارا نیل

فرمانروای شرق که عمرش دراز باد  
میخواست زحمت من درویش کم کند  
از پیری و پیادگی و راه های دور  
فرسوده دید و خواست که آسوده ام کند  
اسبی کرم نمود که از رم بخاطرم  
اندوه روی انده ، غم روی غم کند  
اسبی کرم نمود که چون گردمش سوار  
صد رم بجای یک رم در هر قدم کند  
اسبیکه هر که خواست سوارش شود نخست  
باید قلم گرفته وصایا رقم کند  
گر فی المثل بدیدن احباب می رود  
اول وداع با همه اهل و خدم کند  
گر گاه گاه اسب کسان میکنند رم  
این اسب رم قدم بقدم دمبدم کند  
باشد درم عزیز ولیکن سوار او  
چون لفظ رم در اوست هر اسب از درم کند  
گوئی که جن نموده در اندام او حلول  
بیچاره از قیافه خود نیز رم کند  
بر تخته سنگی ارگدرد در کنار راه  
باد افتدش به بینی و لبها ورم کند  
سازد دو گوش تیز و دو چشم آورد برقص  
هی از دماغ و سینه برون باد و دم کند  
گوید مگر که سنگ پلنگی است تیز چنگ  
کش پنجه بی درنگ فرو در شکم کند  
یک پا رود به پیش و دو پا میرود به پس  
یکزرع راه را دو سه نوبت قدم کند  
ورهی کنی بخشم و دست و دو پای خویش  
این را ستون نماید و آنرا علم کند  
گوئیکه شکوه میکند از من بکردگار  
کاین بد سوار بر من بدزین ستم کند



رقاص وار چرخ زند بر سر دو پای  
گاهی بغل بدزدد و گه شانه خم کند  
وز ضربتش زنی که نهد دست بر زمین  
فوراً بنا بجفت و لگد پشت هم کند  
گر فی‌المثل چنار کلانی بدشت بود  
با ساق وزین\* چنار کلان را قلم کند  
از بس عنان او را باید کشید سخت  
چشم سوار را ز تعب پر ز نم کند  
از سرکشی عروق براندام را کیش  
سخت و سطر و سرخ چوشاخ بقم<sup>۱</sup> کند  
ناگفته نگذاریم که این اسب خوش خصال  
تنها نه گاه گیر بود سرفه هم کند  
در روی زین برقص در آرد سوار را

ز آن سرفه های سخت که باز پروم کند  
روزی دوتخم مرغ کشم در گلوی او  
تا سینه ملتحم<sup>۲</sup> شود و سرفه کم کند  
گویند فلفاش بگندارم بنزیر دم  
گر آرزو کنم که دم خود علم کند

\*\*\*

هرچند با سوابق خدمت از این حقیر  
ممدوح نیست داده ممدوح ذم کند  
عاقل کسی بود که باو هرچه میدهند  
لا و نعم نگوید و شکر نعم کند  
لیکن مرا چه چاره که این اسب گاه گیر  
ترسم روانه ام بدیار عدم کند  
من فکر خویش نیستم، اندیشه ز آن کنم  
کاوخواجه را بکشتن من متهم کند

\* باید «سم» باشد؛ هم بمناسبت کلمه «ساق» و هم از جهت معنی. دکتر حمیدی

۱- بقم چوبی است قرمز که از آن رنگ سرخ میگیرند.

۲- التهام - جوش خوردن زخم و التیام پذیرفتن آن.

سم است بر وجود من این اسب وزودتر  
 باید خدایگان اجل دفع سم کند  
 یا اسب را بگیرد و بخشد بدیگری  
 آنگه یکی که رم ننماید کرم کند  
 یا گر عطیه باز نگیرد خدایگان  
 يك اسب خاصه نیز باین اسب ضم کند

### شَراب

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی  
 آراسته با شکل مهیبی سروبر را  
 گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زنهار  
 باید بگزینی تویکی زین سه خطورا  
 یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار  
 یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را  
 یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر  
 تا آنکه بیوشم زهلاک تو نظر را  
 لرزید از این بیم جوان بر خود و جاداشت  
 کز مرگ فتنه لرزه بتن ضیغم نر را  
 گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار  
 لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را  
 جامی دو سه می خورد، چو شد خیره ز مستی  
 هم خواهر خود رازد و هم گشت پدر را  
 ایکاش شود خشک بن تا ک و خداوند  
 زین مایه شرحفظ کند نوع بشر را

## شب جمعه

رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود  
 اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود  
 چه حال خوب و شب جمعه خوشی دیدیم  
 چه بودی ارشب هر جمعه حال ما این بود  
 عجب شبی که با حیا گذشت و پندارم  
 که چشم چرخ در آنشب بخواب سنگین بود  
 جهان بدیده من ناپسند میآمد  
 ولی در آنشب دیدم که دیده بدبین بود  
 لسوازمات طرب، موجبات آسایش  
 ز لطف حاجی امین جمله تحت تأمین بود  
 تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم  
 نه در سری هوسی بد نه در دلی کین بود  
 نه از «میلیسپو» آنجا سخن نه از «نرمال»  
 نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود  
 انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی  
 کباب بره خوب و شراب قزوین بود  
 عرق بجد کمال، آب جو بجد نصاب  
 گل و بنفشه فزوتتر ز حد تخمین بود  
 معاشران همه خوشروی و مهربان بودند  
 یکی نبود که بد خوی و زشت آئین بود  
 جلال و حاجی ز کی خان واعظم السلطان  
 ادیب سلطنه و فتح بود و فرزین بود  
 بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز  
 بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود  
 نگارخانه چین بود و بیار نامه هند  
 هزار چندان بود و هزار چندین بود  
 بتول چسارقدی بسر سرش ز منسوجی  
 که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود

بگرد عارضش از زیر چارقد بیرون  
 دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود  
 سفید روی و بر اطراف آن دو موی سیاه  
 بنفشه بود که اندر کنار نسرین بود  
 نداده بود بخود هیچگونه آرایش  
 که بکر بود و منزله ز قید تزیین بود  
 دلم تپید چو بر چشم او گشودم چشم  
 چو صعوه ای که گرفتار چنگ شاهین بود  
 قمر مگو که یکی از ودایع حق بود  
 قمر مگو که یکی از بدایع چین بود  
 از آن لطافت و آن پودر و پارفوم و توال  
 شبیه مادموازل های برن و برلین بود  
 مثال خوشه خرمای فراز نخل بلند  
 نموده جمع بسرگیسوان زرین بود  
 نه شانه بود که آن گیسوان بهم میدوخت  
 کلید مجلس دلپسای مستمندی\* بود  
 مرا بمهر ببوسید و من خجل گشتم  
 که پیر بودم و رخسار من پر از چین بود  
 دلم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه  
 مگر بلبل وی آب حیات تضمین بود  
 بشمول شور بمجلس فکند بسا ویلن  
 قمر مطابق او درغنای شیرین بود  
 بیک تغنی او در نشاط می آمد  
 اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود  
 زیک ترنم او شادمان شدی گسر چند  
 طلاق دیده زن ناگرفته کاین بود  
 روان جامعه از این دوزن صفا مییافت  
 اگر چه بر رخشان آن نقاب چرکین بود  
 کشید کار در آخر بتعزیت خوانسی  
 که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود

چه گویمت که چه میکرد اعظم السلطان  
 حقیقه<sup>۱</sup> یکی از جمله ملاعین بود  
 جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ  
 همیشه این حرکت از خواص فرزین بود  
 چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند  
 که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود  
 شکم پرست کند التفات بر ما کول  
 بخاصه کز سر شب بار معده سنگین بود  
 ادیب و فرزین بعد از دوئل شب رفتند  
 کسی که ماند بجافتح و آن خواتین بود \*  
 بیاد خلق خوش میزبان و مهمانان  
 دواج و بالین بر من عبیر آگین بود  
 خلاصه بر من مهجور، راست میخواهی  
 شبی که در همه عمر خوش گذشت این بود  
 بیادگار شب جمعه گفتم این اشعار  
 که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود  
 گمان نبود که دیگر شبی چنین بینم  
 که عمر من بحدود ثلاث و خمسین بود

### قوی و ضعیف

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| قصه شنیدم که بوالعلا بهمه عمر   | لحم نخورد و ذوات لحم نیازد    |
| در مرض موت با اشاره دستور       | خادم او جوجه بیا بمحضر او برد |
| خواجه چو آن طیر کشته یافت برابر | اشک تحسر زهر دو دیده بیفشرد   |
| گفت بطیر از چه شیر شربه نگشتی   | تواند کست بخون کشد و خورد     |
| مرگ برای ضعیف امر طبیعی است     | هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد |



## شام دلگیر

باز روز آمد بپایان شام دلگیر است و من  
 تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من  
 دیگران سرمست در آغوش جانان خفته اند  
 آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من  
 گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم  
 بعد از این تازه باشم عذر تأخیر است و من  
 از در شاهان عالم لذتی حاصل نشد  
 بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من  
 با چنین رعنا غزالی خدعه ساز و عشوه باز  
 پنجه اندر پنجه کردن قدرت شیر است و من  
 هر گرفتاری کند تدبیر استخلاص خویش  
 تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من  
 منعم از کوشش مکن ناصح که آخر میرسم  
 یا بجانان یا بیجان میدان تقدیر است و من  
 تا نویسم شمه ای از شرح درد اشتیاق  
 از سرشب تا سحر اسباب تحریر است و من  
 شاه میخواهم که گوید بر رخ اعدای ملک  
 قطع و فصل این دعاوی کارشمشیر است و من  
 در نظام امر کشور، در رواج خط عشق  
 آنکه بتواند سرافرازی کند میر است و من  
 پیش ارباب هنر در یک دوبیت این غزل  
 قافیه گر شایگان شد عذر تقصیر است و من

## دزد نگرفته

هر کس ز خزانه برد چیزی      گفتند مبر که این گناه است  
 تعقیب نموده و گرفتند      دزد نگرفته پادشاه است

## بهارش

اگر خواهی که کارت کار باشد  
دوذرعی مولوی را گنده تر کن  
چو ذوق خوب و آوازت ستوده است  
عموم روضه خوانها بی سوادند  
مسائل کن بر از زاد المعاد  
بدان از بر بحار و جوهری را  
احادیث مزخرف جعل میکن  
همیشه دیگ بختت بار باشد  
خودت را روضه خوانی معتبر کن  
سوادت هم اگر کم بود بوده است  
ترا این موهبت تنها ندادند  
فراهم کن برای خویش زادا  
نژاد جن و فامیل پری را  
خران گریه خر را نعل میکن؟



ندانم در کجا این قصه دیدم  
که دو روبه یکی ماده یکی نر  
ملك با خیل تازان شد بنخجیر  
چو پیدا گشت آغاز جدائی  
یکی دریغ کنان با جفت خود گفت  
جوابش داد آن یکا ز سر سوز  
و یا از قصه پردازی شنیدم  
بهیم بودند عمری یار و همسر  
کشیدند آن دوروبه را بزنجیر  
عیان شد روز ختم آشنائی  
که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟  
همانا در دکان پوستین دوز!



خدا یا تا بکی ساکت نشینم  
همه ذرات عالم منتر تست  
چرا پا توی کفش ما گذاری  
بدست تست وسع و تنگدستی  
تو این آخوند و ملا آفریدی  
خدا و ندا مگر بیکار بودی  
چرا هر جا که دایبی زشت دیدی  
میان مسیو و آقا چه فرقت  
بشرع احمدی پیرایه؟ بس نیست  
بیا از گردن ما زنگ واکن  
من اینها جمله از چشم تو بینم  
تمام حقه ها زیر سر تست  
چرا دست از سر ما بر نداری  
تو عزت بخشی و ذلت فرستی  
تو توی چرت ما مردم دویدی  
که خلق مار در بستان نمودی؟  
برای ما مسلمانان گزیدی؟  
که او در ساحل این در دجله غرقست  
زمان رفتن این خار و خس نیست؟  
ز زیر بار خر ملا رها کن



## کارگر

شنیدم کار فرمائی نظر کرد  
 ز روی کبر و نخوت کارگر را  
 بگفت ای گنجور این نخوت از چیست  
 چو مزد رنج بخشی رنجبر را  
 من از آن رنجبر گشتم که دیگر  
 نبینم روی کبر گنجور را  
 تو از من زور خواهی ، من ز تو زر  
 چه منت داشت باید یکدگر را  
 تو صرف من نمائی بدرهٔ سیم  
 منت تاب روان ، نور بصر را  
 منم فرزند این خورشید پر نور  
 چو گل بالای سر دارم پدر را  
 مدامش چشم روشن باز باشد  
 که بیند زور و بازوی پسر را  
 زنی یکبیل اگر چون من در این خاک  
 بگیری با دو دست خود کمر را  
 نهال سعی بنشانم در این باغ  
 که بی منت از آن چینم ثمر را  
 ز من زور و ز تو زر ، این بآن در  
 کجا باقیست جا عجب و بطر را  
 نخواهم چون شراب کس بخواری  
 خورم با کام دل خون جگر را  
 فشانم از جبین گوهر در این خاک  
 ستانم از تو پاداش هنر را  
 نه باقی دارد این دفتر نه فاضل  
 گهر دادی و پس دادم گهر را  
 بکس چون رایگان چیزی نبخشند  
 چه کبر است این خداوندان زر را؟  
 چرا بر یکدگر منت گذارند  
 چو محتاجند مردم یکدگر را؟

## فراموش مکن

خسروا گرچه فراموشی در طبع تو نیست  
 این سخن های دلاویز فراموش مکن  
 نصب یک حاکم عادل را با سرعت تام  
 بنگهداری تبریز فراموش مکن  
 حالت فارس که گردیده ز تأسیس پلیس  
 آتش فتنه در آن تیز، فراموش مکن  
 امر قزاق که چون امر پلیس است بود  
 عاقبت مفسدت آمیز فراموش مکن  
 اسم این هردی بر افکن ز جنوب و شمال  
 ز آخر کار بپرهیز، فراموش مکن  
 کار نان را که بود فرض و سزدلازمتر  
 از همه کار و همه چیز، فراموش مکن  
 ناله بیوه زنان را ز پی نان یاد آر  
 آه پیران سحر خیز فراموش مکن  
 دفع این جمع که برو شو خوری مشغولند  
 هریکی در سربیک میز فراموش مکن  
 گر رئیس الوزرا خواهی و آسایش ملک  
 مخبر السلطنه را نیز فراموش مکن

## تصویر زن

بر سر در کاروان سرائی  
ارباب عمام این خبر را  
گفتند که وا شریعتا ! خلق  
آسیمه سر از درون مسجد  
ایمان و امان بسرعت برق  
این آب آورد و آن یکی خاک  
ناموس بیاد رفته ای را  
چون شرع نبی از این خطر جست  
غفلت شده بود و خلق وحشی  
بی پیچه زن گشاده رو را  
لبهای قشنگ خوشگلش را  
بالجمله تمام مردم شهر  
درهای بهشت بسته میشد  
می گشت قیامت آشکارا  
این است که پیش خالق و خلق  
با این علما هنوز مردم

تصویر زنی بگچ کشیدند  
از مخبر صادقی شنیدند  
روی زن بی نقاب دیدند  
تا سر در آن سرا دویدند  
میرفت کسه مؤمنین رسیدند  
یک پیچه زگل براو بریدند  
بایک دوسه مشت گل خریدند  
رفتند و بخانه آرمیدند  
چون شیر درنده می جهیدند  
پاچین عفاف میدردند  
مانند نبات می مکیدند  
در بحر گناه می تمپیدند  
مردم همه میجهنمیدند  
یک بار بصور می دمیدند  
طلاب علوم رو سفیدند !  
از رونق ملک نا امیدند !

## هز ۴ صفتی

اکنون که هوای ری سردارم و بس  
ز اسباب سفر که جمله مردم دارند

ملبوس همین پوست ببردارم و بس  
من بنده همین عزم سفر دارم و بس

### پیر خواب

خواب دیدم که خدا بال وبری داده مرا  
 در هوا قوت سیر و سفری داده مرا  
 همچو شاهین بهوا جلوه کنان میگذرم  
 تیز رو بالی و تازنده پری داده مرا  
 هر کجا قصد کنم میرسم آنجا فی الفور  
 گوئی از برق طبیعت اثری داده مرا  
 همه با چشم تحیر نگرانند بمن  
 بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا  
 آنچنان بود که پنداشتم از این پر و بال  
 آسمان سلطنت مختصری داده مرا  
 جسمم از خواب در اندیشه که تعبیرش چیست  
 از چه حق قوه فوق البشری داده مرا  
 من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم بار  
 تا تصور کنم امسال بری داده مرا  
 غرس اشجار در انهار نکردم زین پیش  
 تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا  
 ده ندارم که بگویم بفرود آب قنات  
 زن ندارم که بگویم پسری داده مرا  
 مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد  
 باز حق در سر پیری پدری داده مرا  
 بندگی هیچ نکردم بخدا تا گویم  
 که بیاداش خدا گنج زری داده مرا  
 عاقبت دانش من راه بتعبیر نبرد  
 گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا  
 صبح دیدم که بسورانم و فرمانفرمای  
 اسب با تربیت بسا هنری داده مرا  
 والی مشرق کز خدمت اوبار خدای  
 طبع از دریا زاینده تری داده مرا

## محبت مادر

کشد رنج پسر بیچاره مادر  
ترا بیش از پدر بیچاره مادر  
ترا چون جان پسر بیچاره مادر  
شب از بیم خطر بیچاره مادر  
بگیرد در نظر بیچاره مادر  
چو کمتر کار گر بیچاره مادر  
نماید خشک وتر بیچاره مادر  
پرد هوشش ز سر بیچاره مادر  
خورد خون جگر بیچاره مادر  
نخوابد تا سحر بیچاره مادر  
نداند خواب و خور بیچاره مادر  
کشد رنج دگر بیچاره مادر  
خورد غم بیشتر بیچاره مادر  
کند جان مختصر بیچاره مادر  
بود چشمش بدر بیچاره مادر  
شود از خود بدر بیچاره مادر  
ز مادر بیشتر بیچاره مادر  
که دارد یک پسر بیچاره مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم  
برو بیش از پدر خواهش که خواهد  
نگهداری کند نه ماه و نه روز  
از این پهلوی بآن پهلوی نفلطد  
بوقت زادن تو سرگ خود را  
بشوید کهنه و آراید او را  
تموز و دی ترا ساعت بساعت  
اگر یک عطسه آید از دماغ  
اگر یک سرفه بیجا نمائی  
برای اینکه شب راحت بخوابی  
دو سال از گریه روز و شب تو  
چو دندان آوری، رنجور گردی  
سپس چون پا گرفته تا نیفتی  
تو تا یک مختصر جانی بگیری  
بمکتب چون روی تا باز گردی  
اگر یک ربع ساعت دیر آئی  
نمیند هیچکس زحمت بدنیا  
تمام حاصلش از زحمت این است

## آرامگاه ابدی ایرج

یا از این بعد بدنیا آئید  
ایرج، شیرین سختم  
یک جهان عشق نهان است اینجا  
مدفن عشق بود مدفن من  
صرف عیش و طرب و مستی بود  
مرده و زنده من عاشق اوست  
بی شما صرف نکردم اوقات  
باز در راه شما بنشستم  
چشم من باز بدنبال شماست  
بگذارید بخاکم قدمی  
در دل خاک دلم شاد کنید

ای نکویان که در این دنیا آید  
اینکه خفته است در این خاک منم  
مدفن عشق جهان است اینجا  
عاشقی بوده بدنیا فن من  
آنچه از مال جهان هستی بود  
هر که را روی خوش و خوی نکوست  
من همانم که در ایام حیات  
بعد چون رخت ز دنیا بستم  
گرچه امروز بخاکم مأواست  
بنشینید بر این خاک دمی  
گاهی از من بسخن یاد کنید

و ثوق الدوئہ  
(حسن و ثوق)  
۱۳۶۹ - ۱۳۹۲  
ہجری - قمری



## حیرت ها و آرزو ها

بگذاشت در حیرت مرا بس ماه ها و سالها  
 چون است حال اربگنزد دایم بدین منوالها  
 ایام بر من چیره شد، چشم جهان بین خیره شد  
 وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها  
 دل پر اسف از ماضیم و ز حال بس ناراضیم  
 تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها (!)  
 نقش چنین در هم شده، فرجوانی کم شده  
 شمشاد قامت خم شده، گشته الف ها دال ها  
 گوئی که صبح و افسین رخ کرد و منشق<sup>۱</sup> شد زمین  
 وین بر قهای قهر و کین برجست از آن زلزله<sup>۲</sup>ها  
 مقلوب شد هر خاصیت بر گشت هر خلق و صفت  
 مانده تغییر لغت از فرط استعمالها  
 هم منقسم<sup>۳</sup> شد و صلها، هم منهدم شد اصلها  
 هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها  
 شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری  
 نشناخت نور مشتری از شعله<sup>۴</sup> جوالها<sup>۵</sup>  
 چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود  
 سخت است دفع این رمد<sup>۶</sup> بی نشتر کچالها  
 روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق  
 بی ترس و بیم از طعن و دق آسان کند اشکالها  
 این ناله<sup>۷</sup> شبگیرها، برنده چون شمشیرها  
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلال<sup>۸</sup>ها  
 از خون این غدارها و ز خاک این بدکارها  
 جاری کند آنها را بر پا کند اتلالها<sup>۹</sup>  
 دعوی اینان کی خرد عاقل بیازار خرد  
 خود چیست مقدار ز بد<sup>۱۰</sup> سنجی چو در مکیالها<sup>۱۱</sup>

۱ - منشق دوباره ۲ - بکسر اول لرزانیدن و جنبانیدن ۳ - شکسته و گسیخته  
 ۴ - جواله چیزیکه بسیار گردنده باشد و شعله جواله ممکن است که مقصود شعله سیارات یا  
 شعله آتشگردان باشد - رمذیکی از امراض چشم است ۶ - اغلال جمع غل طو قهای آهنی -  
 ۷ - زبد بفتح اول و دوم کف آب و شیر و غیره - ۸ - مکیال بکسر اول پیمانه



باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها  
 زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها  
 دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری  
 هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها  
 علم است نزد برتران لا اعلم پیغمبران (!)  
 جهل است علم این خران چون دعوی رمالها  
 برجای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب  
 باقی نماند از ذوزنب نه جرم و نه دنبالها  
 الحان موسیقی مخوان بیپوده در گوش کران  
 شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها  
 این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها  
 در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها  
 بردیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان  
 با خاک و خاشاک آکنان چون گربگان بیخالها  
 نزد طیب آن بلعجب پوشیده دارد رنج تب  
 غافل کسه وی در کنج لب میبیندش تبخالها  
 گاهی زغم پژمردگان داروی غفلت خوردگان  
 بی جنبشی چون مردگان در پنجه غسالها  
 گه تند خوی و فتنه جو یاوه درای و هرزه گو  
 اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها  
 گفتا نعامه<sup>۲</sup> چون برم باری که جنس طایرم  
 بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها  
 نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان  
 رفت آبروی از رویشان چون آب از غر بالها  
 يك فرقه از لایشری تهمت زنان بردیگری  
 چون اعتزالی و اشعری سر گرم استدلالها  
 نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان  
 انیاب زهر آگیشان چون خنجر قتالها

کو عزلتی راحت رسان دور از محیط این خسان  
 تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها  
 کو مهدی بی ضنتی <sup>۱</sup> کآرد بجانم رحمتی  
 برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها  
 کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان  
 برگیرد این بارگران از پشت این حاملها  
 بر عقل گردد هتکی اهرم کند حس ذکی  
 چیره شود از زیر کی بر جر این اثقالها  
 تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طیش  
 گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها  
 رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان  
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها  
 هر صبحدم در کویشان بندم نظر برویشان  
 کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها  
 صبر است داروی این فلج، کالصبر مفتاح الفرج  
 زآن روی من لاج <sup>۲</sup> و لاج گفتند در امثالها

۱ - ضنت - بکسر اول بعل و بخیللی ۲ - لعاجت بفتح اول و لجاج بفتح  
 اول مبالغه و ستیزه کاری کردن - ولوج بضم اول و دوم در آمدن چیزی بچیزی و  
 داخل شدن - مفهوم شعر : «عاقبت جوینده یا بنده بود» و «گفت پیغمبر که کرکوبی  
 دری عاقبت زآن در برون آید سری» است .

## سعد و نحس

چون بد آید هر چه آید بد شود  
 آتش از گرمی فتنه مهر از فروغ  
 پهلوانی را بغلطانند خسی  
 کور گردد چشم عقل کنجکاو  
 نیک بختان راست ابر فرودین  
 تیره بختان راست باران بهار  
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثر  
 این یکی آهسته پیماید رهی  
 از بلا دامی به راهش افکنند  
 این یکی را آب سیل خانه کوب  
 خاک آن را نیشکر بار آورد  
 آن یکی را آتش افروزد چراغ  
 آن یکی را بباد پیک مژده بر  
 راستی ماهیت تقدیر چیست  
 بختها را چیست اصل اختلاف  
 ای که گوئی فرط ادراک و خرد  
 باز گوی این عقل و ادراک از کجاست  
 طبع زاد این را ذکی آنرا پلید  
 اصل این بد پاک و اصل آن پلشت  
 زشت و گر غازه کرد و وسه بست  
 خلق اگر بهتر شود از اکتساب  
 خلق را تعلیم بیش و کم کند  
 چون خوش آید فتنه ها خامش شود  
 درد ها درمان و هجران ها وصال  
 باز گردد از ثریا تا ثری

یک بلا ده گردد و ده صد شود  
 فلسفه باطل شود منطق دروغ  
 پشه ای غالب شود بر کرکسی  
 بشکند گردونه ای را شاخ گاو  
 زیب بختش باغ و مشاطه زمین  
 سیل خرمن شوی و برق شعله بار  
 در نوردد شش جهت را روی و زیر  
 لغزدش پای و در افتد در چاهی  
 از کمند حادثه بسروى تند  
 و آن یکی را مرکب سهل الرکوب  
 این یکی را حنظل و خیار آورد  
 بردل این یک نهد چون لاله داغ  
 این یکی را حامل رنج و خطر  
 یا که با تقدیر بد تدبیر چیست  
 عسر ناشایسته و یسر گزاف  
 منشاء اقسبال و ادبالت شود  
 که اساس بخت و اقبال شماست  
 مایه هر چیز را طبع آفریده  
 ازال بد این چه زیبا، آن چه زشت  
 چون بشتش گشت ظواهر هر چه هست  
 اصل فطرت به نگردد در حساب  
 لیکن اشتر را کجا آدم کنند  
 خارها گل، ناخوشی ها خوش شود  
 زهر ها تریاق و نقصانها کمال  
 سعد افتد هم زحل هم مشتری

## آئینه عیب

خنک آن دل که نباشد پی آزار کسی  
 بار بر دل ننهد گر نبرد بار کسی  
 رشک یکسونهد و پاکدلی پیشه کند  
 نشود سرد دل از گرمی بازار کسی  
 آنکه را خنده بگفتار و بکردار و است  
 چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی  
 دل که هست آینه غیب خدا ، عیب بود  
 که شود آینه عیب کس و عار کسی  
 عیب خود بنگر و بر عیب کسان خرده مگیر  
 که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی  
 گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس  
 جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی  
 گوهر خویش پرداز ز زنگار هوس  
 زنگ بروی مهل از درهم و دینار کسی  
 گر نه در اندک و بسیار کسان طمع است  
 چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی  
 جهد کن تا نفزائی گره از بیخردی  
 چون بدانش نگشائی گره از کار کسی  
 خوی آزاد بجوی و ره تقلید مجوی  
 گر برنج اندری از سخره و پیکار کسی  
 آنکه در شاهره سعی و عمل راهرو است  
 عاریت می نکند مرکب رهوار کسی  
 بگذر از جامعه نو چون گفت از دایه تھی است  
 زیب اندام مکن جبه و دستار کسی  
 کام بر دوخته از میوه شیرینت به است  
 که نظر دوخته بر شاخه پربار کسی  
 سخن قیمتی و ساده همین بود و ثوق  
 گر سخن فهم کند خاطر هشپار کسی

## خطا

|            |                                |
|------------|--------------------------------|
| بر خطاست   | گر گذری هست و نه در کوی تست    |
| نابجاست    | ور نظری هست و نه بر روی تست    |
| ز اشتباه   | آنکه بسنجید رخت را بماه        |
| از تو کاست | گفت که هم سنگ ترازوی تست       |
| بهر لاغ    | و آنکه بدان نرگس شهلاي باغ     |
| بیجاست     | گفت که چون نرگس جادوی تست      |
| گر نه باز  | و آن گل صد برگ و همه برگ و ساز |
| بی نواست   | برگ و نوایش ز گل روی تست       |
| ای حبيب    | شیوه بد خوئی و ناز و عتیب      |
| این خطاست  | گر همه گویند که آهوی تست       |
| دلنشین     | خلق تو گر یکسره قهر است و کین  |
| دلرباست    | یا همه گر جور و جفا خوی تست    |
| در طلب     | منع تو شوق آورد ای نوش لب      |
| اقتضاست    | منع که از لعل سخنگوی تست       |

غمام

(محمد يوسف زاده)

۱۳۶۱-۱۳۹۲

هجری قمری



## باغ ارم

هرچند مرا درد و جهان بیش و کمی نیست  
 با وصل توام در دو جهان هیچ غمی نیست  
 گویند که باغ ارمی هست بیه عالم  
 گر هست رخ تست و گر نه ارمی نیست  
 آنرا که بزلف تو دل آویخته باشد  
 گر ملک جهانش رود از دست غمی نیست  
 عدل است سرا پای تو ای حاکم عشاق  
 گر جان بدهی ور بستانی ستمی نیست  
 حق دارم اگر بیشتر از حق کنم افغان  
 دل دادن و نومید شدن درد کمی نیست  
 بر فرض که یوسف بدراهم بفروشدند  
 آیا چکند آنکه بدستش درمی نیست  
 مردند گدایان بتمنای نوائی  
 گوئی که در این مرحله صاحب کرمی نیست  
 با هستی خود می خرم امروز اگر هست  
 جائی که در آن نام وجود و عدمی نیست  
 بیهوده غمام از غم دل میکنی افغان  
 هرگز پی این شام سیه صبحدمی نیست





افسر  
(محمد هاشم)  
۱۳۵۸ - ۱۳۹۷  
هجری قمری



## تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم  
 که مرد از آن سه سری جست و پیر و ان اندوخت  
 یکی بزور، کسه تا مردمانش بپذیرند  
 بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت  
 دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخیرند  
 از آن کسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت  
 سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت  
 چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت  
 چورفت زور و زر آن هر دو نیز بار بیست  
 بماند آنچه بتعلیم و تربیت اندوخت

## زشتی قمار

|                              |                                       |
|------------------------------|---------------------------------------|
| هیچکس از قمار طرف نیست       | ز آنکه برد قمار باختن است             |
| هر که زین کار بهره برد بیاخت | هر که زین دام دانه جست نرست           |
| راد مردان و سرفرازان را      | مینماید قرین مردم پست                 |
| مرد خوشخوی را کند بدخوی      | با حریفان پست چون پیوست               |
| تهمت و ناسازا دروغ و قسم     | از دوسر رایج است در هر دست            |
| بهر یک بستنی بگناه قمار      | ای بسا عهد دوستی که شکست              |
| هر که نزدیک شد باین ورطه     | غرق شد یا که اوفتاد بشست <sup>۱</sup> |
| داد بر بساد گنج بساد آور     | خسروی کز قمار شد سر مست               |
| از سر مال خویشتن برخاست      | هر که در پای این بساط نشست            |
| با حریفان چو کودکان هر دم    | عهد صحبت شکست و باز بست               |
| روز و شب را نیارمید و نخفت   | جان و تن را برنج داد و بخشست          |
| و آنکه در وقت خود نیار امید  | رشته عمر خویشتن بگست                  |

### فریب و خدعه

ترجمه کلام علی علیه السلام

پروزگار جوانی بیازمای کسان  
 ببین فرشته خصالند یا که دیو و ددند  
 برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن  
 ز مردمی که هنرپیشه اند و باخردند  
 ملامت نکنند از بدند خویشانت  
 باختیار برای تو منتخب نشدند  
 ولی بنیک و بد همنشین تو مسئولی  
 بهمنشینی مردم باختیار خودند  
 معاشران تو گر چند تن ز نیکانند  
 غمت مباد گر ابتاء روزگار بدند

### پایه مردمی

ترجمه کلام علی علیه السلام

آن شنیدم که رادمرد بزرگ پایه مردمی چنین بنهاد  
 که نه از کس فریب باید خورد نه کسی را فریب باید داد

### آرزوی آزادی

آنکسی را بستاید که اندر همه عمر  
 بهر آسایش مردم قدمی بر دارد  
 نیک مرد آنکه نگردد دل اوهر گز شاد  
 مگر از خاطر کس بار غمی بر دارد  
 مرد مرد آنکه ستمکاری ناسود کند  
 تا مگر از سر مردم ستمی بر دارد  
 مردم ازدوره ضحاک بجان آمده اند  
 کاوه ای کاش بر آید علمی بر دارد

### زن و مرد

زنان گویند اگر مردی دوزن گیرد روان بود  
 همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد  
 چرا زن شوهری گیرد که جز او همسری دارد؟  
 خدا را این سالار زن برای خوشتن دارد  
 اگر خواهد که این روز سیه آید بر سر، باید  
 زن دانا نگرده همسر مردی که زن دارد

### وکالتی و شریعتی

رای را گیر بمجلس شوری      با قیام و قعود میدادند  
 وکلای مؤسسان از بهر      بارکوع و سجود میدادند!

دهخدا  
علی اکبر  
۱۴۹۷  
هجری قمری

## انشاء الله گریه است

دیر بامی امام ده بمسجد میرفت جامه اش بسگی باران دیده  
بسایید، امام چشم برهم نهاده گفت انشاء الله گریه است . حکایت  
مظلوم ذیل مأخوذ از این مثل است .

علمی اکبر دهخدا

پای تما سر چوخم تمام شکم  
کلسی ضخم بر فراز خمی  
معنی صدق قوز بالا قوز  
سبجه پردست و پیشه نقش جبین  
زیر او اوفتاده تحت حنک  
بند در کلمگی در افکنده  
هر کفی را چهار پنج انگشت (!)  
بسکه تخلیل<sup>۲</sup> لجمه گاه وضو  
شال و بند ازار آویزان  
آستین ها گشاده و یقه چاک  
کوه ها در میان و دورازرو (!)  
بر نسیج چپار<sup>۴</sup> فضله<sup>۵</sup> کک  
رفته از درب چین به سقسینش  
در هم آمیخته خل و ژفکاب<sup>۶</sup>  
بغل و کش عیان چو چرم گراز  
نزره عنف بل بر غبت و طوع  
کفش کس را نگفته ام کفشک  
راستی هر چه بود آن گفتم  
غرض کور را چه آری گفت  
وزمی عجب و کبر مخموران  
پیشوایان دین سهل و سمح<sup>۷</sup>

گردن و سینه در شکم مدغم  
هیچ نه جز عمامه و شکمی  
قوز سالوسیش پیشت چو یوز  
بر زبان ذکر و خاتمش بیمین  
ریش انبوه پر زاشپش و کک  
همچو آن تو بره ای که آکنده  
چون جهودانه<sup>۱</sup> چرب و چیل درشت  
ناخانان پر ز چربی بن هو  
از دوسو گرد و خاک ره بیزان  
پیرهن شوخگن قبا نا پاک  
ته رنگ حنا بریش دو مو<sup>۳</sup>  
فلفل و زرد چوبه روی نمک  
خفیش ذکر و کسکسه<sup>۵</sup> سینش  
بس که چپا لشگری بقصد ثواب  
ز آستین گشاد و پاچه باز  
دیده باشی اگر چومن این نوع  
کنی اذعان که تاکنون بیشک  
در شهوار یا شبهه سفتیم  
لیک مغرض چو بر غرض آشت  
نیک دانی که این زحق دوران  
بر ز باد و هوی فخور و مرح

۱ چرب روده که درون آنرا با گوشت و مصالح پر کرده باشند ۲ - انگشت در محاسن زدن بوقت وضو ۳ - یک تار سپید و یک تار سیاه ۴ - چپار بروزن قطار هر چیز دورنگ ۵ - کسکسه - بعضی قبایل عرب دنبال کاف خطاب « سین » علاوه میکنند، مثلاً در « اگر متک » میگویند « اگر متکس - » تلفظ این نوع کاف و سین ها را کسکسه میگویند ۶ - خل بکسر و ضم اول خلط بینی گویند و امثال آن و ژفکاب چرکی که گوشه چشم جمع شود ۷ - فخور یعنی نازنده ، مرح یعنی شاد - سماحت گذشت و جوا نردی - مبعوث شدم بدین آسان و با گذشتی . حدیث است .



کف چو از خون بیگنه شویند

سپس این سگ چه کرده بدگویند<sup>۱</sup>



شیخی اینسان که ذکر خیرش رفت  
دوش بهر ثواب پاسی و نیم  
بامدادان بخواب مانند دراز  
از دگر سوکشید موزن صوت  
برهش مانده چشم مأومان  
مسجد از سرفه ، عطسه ، خمازه  
زن و مرد از دوصف بنوک بنان  
این بفکر که و نواله خر  
بلبل<sup>۲</sup> شبهه این به کرشویان  
و آندگر خواب نامه اندر پیش  
زرنابش فتند بکف بی شک

بود وقتی امام مسجد شفت  
قصرها ساخته بباغ نعیم  
دیو کابوس را سرایان راز  
عجلوا بالصلوٰۃ قبل الفوت  
چون غسق<sup>۳</sup> جوی دیده بومان  
پر هلالوش و بانگ و آوازه  
عانه آخاران و ریش شانه کنان  
و آن بتدبیر زرع حب بقر  
ذکر زوجنی حورعین گویان  
ز آنکه در خواب دیده لحنه خویش  
بخرد تو بره برای ایشک

.....

.....

شیخ غلطی زد و ز بالش شیخ  
نوک پر بر سرش خلید و بخست  
دید دیربست تا که صبح دوم  
گفت آوخ که خفتن بیگانه  
دانم این مردگان زنده بتن  
«شیخ خورده است جرب و شیرین دوش  
»صبح در خواب ژرف مانده بناز  
وین بترکم به بضع<sup>۴</sup> هم خوابه  
گفت این جمله جست از جاجست  
نوز سرپر زغنچ و ناز خدیش<sup>۵</sup>  
تا امامت کند بعامی چند

نسوک پیری بداد مالش شیخ  
شیخ اسپند سان ز بستر جست  
بر دمیده است و گرگ آخته دم  
مدح من قدح کرد و جاهم چاه  
این زمان چون گمان برند بمن  
سیم ساقی فشرده در آغوش  
کی تواند بمسجد آمد باز  
نیز باید شدن به گرمابه  
شد بحمام و تن بچستی شست  
راه مسجد روان گرفت به پیش  
همچو خود ریش گاو و خامی چند

- ۱ میان طلاب علوم دینیہ رسمی کهن است که چون یکی از آنان با غیر طالب علمی بچنگ و ستیز برخیزد دیگران پیش از آنکه ظالم را از مظلوم بشناسند تعصب را بحمايت همکار برخیزند بدان حد که در زمان سلطنت ناصرالدین شاه در تبریز بیگناهی را بدین صورت کشتند ۲ - غسق تاریکی اول شب ۳ - عانه زیر ناف ۴ - بله تری و نم ، جمع آن بلبل ۵ - بضم اول فرج و نکاح و بضاع بمعنی جماع ۶ - بضم وفتح اول پادشاه ، کدخدا و کدبانو .

منکر نوح در پیامبری<sup>۱</sup>  
 عقل بر نطع و هم باختگان  
 بملاهی دهان الهی را  
 قشر بطیخ دیده از بغداد<sup>۲</sup>  
 ربض<sup>۳</sup> کوفه، مردم اموی  
 همچو بوبکر سبزوار زبون<sup>۴</sup>  
 بشفی<sup>۵</sup> روشن از پفی خاموش  
 کوه را کاه دیده، که را کوه  
 ان ولوشان بجای رای رزین  
 نه فزاینده و نه زاینده  
 خواجه تاشان گاو عصارى  
 شب همانجا که بامداد پگاه  
 شیخ را چشم عامه در راه است



از قضا بد سگی فتاده درون  
 لاشه آورد عاقبت بکنار  
 سروتن خیس خورده و ترو تیل  
 عتفی کرد و آب تن بفشاند  
 شیخ زی شیب و سگ بمالادست  
 هشت عشرش بسوی شیخ جهید  
 شیخ را ریش و جبه و دستار  
 بیت کن خر که کارزین سپس است  
 کار تسویل<sup>۶</sup> شیخ دور و دراز  
 با تشرش روی نفس لوامسه

گاو را خواندگان خدا زخری  
 از خدا با خرافه ساختگان  
 پیروان هر مجاز و واهی را  
 ناشنا سندگان سد ز سداد  
 خرد و مغز آن گروه غوی<sup>۷</sup>  
 دین بیازار آن عشیرت دون  
 گاه در خواب مرگ و گاه بجوش  
 شاد باطن و از یقین بستوه  
 شك نیاوردگان کرده یقین  
 همچو سنگی بجای پاینده  
 غول عادات را به بیگاری  
 بام تا شام در عشقت راه  
 بس کنم قصه، وقت بیکاه است

در خلایب کنار جاده درون  
 لاشه سگ بس تلاش بردبار  
 همچو قیطی بر کشیده ز نیل  
 دست و پائی زد و بخشکی راند  
 قسمی از ره بلند و بخشی پست  
 رشحات جدا ز جسم پلید  
 وز پلیدی سگ گرفت آهار  
 باقلا بار کردنت هوس است  
 خر مریدان بانتظار نماز  
 حرص میل و قبولی عامه

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری  
 (سنائی)  
 بگذرد از این سران تا آن سران  
 او نبیند غیر قشر خریزه  
 (مولوی)

۱ - گاورادارند باور در خدای عظیمیان

۲ - گاو در بغداد آید ناگهان  
 ز آن همه عیش و خوشی ها و مزه

۳ - غوی گمراه ۴ - دیوار شهر و همچنین زن و اهل خانه ۵ - رجوع شود بمثنوی  
 چاپ علاء الدوله ۵۱۴ ۶ - تف حرارت و گرمی ۷ - فریب و ریا - تصحیح  
 احتمالی کلمه «تسییل» که در متن بود.

لحظه ای چند جنگشان پیوست  
گفت سگ اندر آب این غلط است  
فلس و بر نیستش عجب این است  
که بیحر و ببر که های عمیق  
گفته اند این و گفته ای زیباست  
خواننده بودم بشرح سیرت آن  
حافظه رفته، لعن بر ابلیس  
در شفا هم بیاب جانوران  
لیک از بهرنیک سنجیدن  
.....

ندهد تایقین خویش بشك<sup>۲</sup>  
وز عبا؛ مرده ریگ؛ پنج پدر  
چون شهاب هوا و آهوی دشت  
فرصت یک دو گانه خواندن نوز  
شیخ محراب با قدم آراست  
قدس و پاکی شیخ را صلوات  
بار ها گفته ام بشیخ ابو  
کاتچه را نام کرده ای وجدان  
نیک بنگربدو که بی کم و بیش  
چون کشی ریش احق امت دراز  
شیر بر غرم<sup>۳</sup> چون برد دندان  
گوید ای میردد هماره بزی  
ز آنکه زین غرم گول اشتر دل  
عمل هضم در بمعدۀ میر  
کار صید از تو نوره بازیست  
زن جولا چو بر کشد بکتاش<sup>۴</sup>  
گویدش کاین نگار جانانه

شیخ باحرص از درون همدست  
گر نه ماهی است لا محاله بط است  
ده کی دارد، آه؛ دلقین<sup>۱</sup> است  
بکنار آورد ز مهر غریق  
بی عمل کار علم ناید راست  
درد میری و نیز الحیوان<sup>۲</sup>  
در بلیناس و ارسطو طالیس  
بوعلی را اشارت نیست بر آن  
صد شنیدن کجا و یک دیدن  
.....

گفت شیخ این و پشت کرد بسگ  
مـرـده آسا کفن کشید بر  
چشم بر هم نهاد و تیز گذشت  
مانده بود از طلوع کو کبروز  
و زهمه سوی بانگ و غوغا خواست  
لال هر کو نگوید این کلمات  
یک کرت کج نشین و راست بگو  
چیست جز باد کرده در انبان؟  
چون هر یسه است و آب دیده بر  
وررها شد درازیش بدو قاز  
هیچ دانی چه گویدش وجدان  
نوش خور نوش و شادخواره بزی  
چون کنی طعمه ای شه عادل  
شیر سازی کند ز این نخچیر  
بلی که از داه میردد سازیست  
ماز وجدان بدو زند شایاش  
اندر آن تنگ و تسار ویرانه

۱ - جانوری است بشرحیکه در اشعار بعد است ۲ - حیاة الحیوان از دمیری است  
و «الحیوان» از صاحب هردو در حیوان شناسی ۳ - لا تنقض الیقین بالشك  
۴ - مرده ریگ میراث ۵ - آهو و کوزن ۶ - امر بر خرامیدن و جلوه کردن  
باشد یعنی بهرام و جلوه کن.

نه خورش داشتی نه جامه گرم  
 شوی نیز از رخس بریدی شرم  
 هر دو رستند از این جوانمردی  
 این بگ از درد و آن ز بی دردی  
 آری این اوستا بهر نیرنگ  
 ز یکمی خم بر آورد ده رنگ  
 زرد از او جوی و زعفرانی بین  
 سرخ از او خواه و ارغوانی بین  
 دهدت زین خم ار کند آهنگ  
 نیز بالا تر از سیاهی رنگ  
 گر بفضل قدیم صورت خویش<sup>۱</sup>  
 داد ایزد به آدم از این پیش  
 این بسیرت عدیل دیو رجیم  
 صورت خود دهد برب کریم  
 محکمی را چو او کند تاویل  
 پیل از پشه سازد از پشه پیل  
 تا بدانجا که گفت و هزن کرد  
 گر نمی کشتمش نه خود میبرد؟!

### مورگ

یقین کردمی مرگ اگر نیستی است  
 از این ورطه خود را رها نیدمی  
 بدان عرصه پهن بی ازدحام  
 خرد و بار خود را کشانیدمی  
 بجسم و بجان هر دو آن مردمی  
 ز هستی رسن بگسلا نیدمی  
 بر این قلعه شوم ذات الصور  
 به تحقیر دامن فشا نیدمی  
 مرا این معدن خار و خس را بجای  
 بدین خوش علف گله مانیدمی

وحید دستگردی  
۱۳۶۱ - ۱۳۹۸  
هجری قمری

## فکر فردا

ای چشم خرد بکار بینا باش  
ای تیغ هنر برهنه پیکر شو  
تو برتر از این سپهر مینائی  
از جامه ناکسی مجرد شو  
زشتند اگر کهان، توزیبا شو  
در کار خود از کسی مدار امید  
تا سراسائی بافسر خورشید  
بر بند ز هرهی مردم چشم  
تا چند ز بون جانور، تا چند  
خواری مکش از زمانه ریمن  
چون خضر مغواه زندگی برخوش  
بی پرده بگوی راز پنهانی  
آئین و طریق زندگی این است  
مستی است اگر براستی توأم  
مایه س از دفتر سماوی شو  
نه بار بکش ز شیخ و مسلم شو  
نه بنده خلق باش و نه خواجه  
نه سالک مسلک تقاضا شو  
بر خلق بعدل و داد کوشش کن

امروز زمانه راست فردائی

امروز بین و فکر فردا باش

## نکو کار و نیکو گزینی

چو داری از فرا تر چشم امید  
فلک کاند در نظر آئینه و اراست  
نکو را نیک و بد را بد نماید  
ز گردون بد نمی بیند نکو کار  
فروتر را مساز از خویش نومید  
بکار نیک و بد آئینه داراست  
نه زین کاهنه نه بر آن بر فزاید  
نباشد جز بدی باید کش یار

## خوش آمدی

خوش آمدی بنشین و مرو چو عمر دمی  
 که بی تو عمر نیرزد بنیمه درمی  
 چو یار دور شود شادی از جهان دور است  
 چو دوست دست دهد در زمانه نیست غمی  
 وصال روی تو بعد از فراق دانی چیست؟  
 صباح معدلتی در پسی شب ستمی  
 نه پا بسنگ، که سنگ از بسر فرود آید  
 ز پیشگاه تو واپس نمی روم قدمی  
 جز آنکه عشوۀ لبخند در دهان تو دید  
 کسی ندیده وجودی مصاحب عدمی  
 صمد پرستی از آفتاب رخت بر بندد  
 در آید از بزمخانه ای چو تو صمنی  
 بیاد صفحه رخسار دلفروز تو بود  
 زدیم گاهی اگر بر صحیفه ای رقمی  
 و گرنه چرخ قلم کرد و بست ما را دست  
 بدین گنه که سری داشته است با قلمی  
 زهرچه هست فرو بست چشم و گوش وحید  
 مگر ز روی نگاری و لحن زیر و بمی

## فروتنی

مشو در پیش گردن کش فروتن      مکش پیش فروتن نیز گردن  
 بروز ناتوانی باش سرکش      مکش سردر توانائی چو آتش  
 گل از سرنا کشی شد زیب گلزار      خلد در پای خلق از سر کشی خار  
 خمیده پشت باشد بارورتاک  
 چنار از به روی سرکش با فلاک

### بکار باش

بکار باش که چون آدمی ز کار افتاد  
کسی زدوست و دشمن براونگهبان نیست  
من از کشیدن دندان خود گسرفتم پند  
تو نیزش از بن دندان شنو که هذیان نیست  
حقوق خدمت دیرین و دوستی کهن  
بگردن کسی از کس بقدر دندان نیست  
چو سودمند و بکار است دررگ وریشه  
مکان اوست که برلعل کانی امکان نیست  
ولی ز کار اگر افتد بسختیش بکنند  
که ترک دوست دیرینه کار آسان نیست  
بروزگار خوشی دوستان فراوانند  
اگرچه دوست اگر هست بس فراوان نیست  
بروز سختی و بدبختی از بیایی دوست  
نثار پای کنش جان که همسرش جان نیست

### سهل انگاری

بشنو اندر ز من ای تازه جوان کاین اندرز  
حاصل تجربت عمر ز پیر کهنی است  
درد را دانا ز آغاز علاج اندیشد  
نه در آنجام که نورسته گیا خار بنی است  
قطره قطره نشنیدی که چو درهم پیوست  
سیل دریا خطر خانه ز بنیاد کنی است  
و آتش شعله وری کز شررش شهری سوخت  
در نخست آتش مطیخی پیر زنی است  
کار را سخت کند شیوه سهل انگاری  
مایه مرگ تبی، پایه جنگی سختی است



# بخش سوم

شعراى زبىع اول قرن چهاردهم

۱۴۰۰ - ۱۴۲۵

هجری قمری

عارف

( میرزا ابوالقاسم )

۱۳۵۲ - ۱۳۰۰

هجری قمری

## پوشالی

چه دادخواهی از این دادخواه پوشالی  
 ز شاه کشور جم جایگاه پوشالی  
 بجای تخت کیانی و تخت جم مانده است  
 حصیر پاره بجا و کلاه پوشالی  
 بقدر یک سرموئی عد و نیندیشد  
 از این سپید و از این سپاه پوشالی  
 ز آه سینه پوشالی آتش افروزم  
 بکاخ و قصر و باین بارگاه پوشالی  
 بین چه غافل و آرام خفته این ملت  
 چو گوسفند در آرامگاه پوشالی !  
 پناه ملت مجلس بود ، چو گردد چاه  
 پناهگاه ، بسوز این پناه پوشالی  
 بهار آمد و عارف نمیشود سر سبز  
 ز باغ و لاله و خرم گیاه پوشالی (!)

ملك الشعرا

(محمد تقى - بهار)

۱۴۰۴ - ۱۴۷۰

هجری قمری

## مکوت شب

آشفته روز بر من از این رنج جانگزی  
 بخشای بر من ای شب آرام دیر پای  
 ای لکه سپید ز مغرب برو برو  
 وی کله سیاه ز مشرق برآ برآی  
 ای عصر زرد خیمه تزویر بر فکن  
 وی شب سیاه چادر انصاف بر گشای  
 ای لیل مظلوم از در فرغانه وامگرد  
 وی صبح کاذب از پس البرز بر میای  
 ای تیره شب بمژه غم خواب خوش بیاف  
 وی خواب خوش بزلف امل مشک تر بسای  
 من خود بشب پناه برم ز ازدحام روز  
 دو گوش و چشم بسته ز غولان هرزه لای  
 چون بر شود ز مشرق تیغ که بود شب  
 مغرب بخون روز کشد دامن قبای  
 ز آشوب روز و اهرم اندر سکوت شب  
 با فکرتی پریشان با قامتی دوتای  
 چون آفتاب خواست کشد سر ز تیغ کوه  
 چونان بود که بر سر من تیغ سر گرای  
 گویم شبها بصد گهر آبستنی و لیک  
 چندان دوصد ز دیده فشانم ترامزای  
 ای تیغ کوه راه نظر ساعتی بیند  
 وی پیک صبح در پس که احضای ای پپای  
 ای زرد چهره صبح دغا وصل کم گزین  
 وی لعبت شب شبه گون هجر کم فزای  
 باروز دشمنم که شود جلوه گر بروز  
 هر عجز و نافرادی، هر زشت و ناسزای  
 من برخی شبم که یکی پرده افکند  
 بر قصر پادشاه و بسر منزل گدای

دهر هزار رنگ نمایان شود برروز  
 با جلوه‌های ناخوش و دیدار بدنمای  
 گوش مراد را خیر زشت گوشوار  
 چشم امید را نگه شوم سرمه سای  
 آن نشنود مگر سخن پست نابکار  
 این نشکرد مگر عمل لغو نابجای  
 لعنت بروز باد و براین نامه‌های روز  
 وین رسم ژاژخائی و این قوم ژاژخای  
 ناموس ملک در کف غولان شهرری  
 تنظیم ری بعهده دیوان تیره رای  
 قومی همه خسیس و بمعنی کم از خسیس  
 خلقی همه گدای و بهمت کم از گدای  
 یکسر عنود و بر شرف و عز گشاده دست  
 مطلق حسود و برز برحق نهاده پای  
 هر بامداد ازدل و چشم و زبان و گوش  
 تا شامگاه خون خورم و گویم ای خدای  
 از دیده بی سرشک بگیریم بهزارزار  
 وز سینه بیخروش بنالم به‌های‌های  
 اشکی نه و گذشته ز دامن سرشک خون  
 بانگی نه و گذشته ز کیوان فغان وای  
 بیتی بحسب حال بیارم از آنچه گفت  
 مسعود سعد سلمان در آن بلند جای  
 «گردون بدر دورنج مرا کشته بوداگر  
 پیوند عمر من نشدی نظم جدا نفرای»  
 مردم گمان برند که من در حصاری  
 مسعودم و ستاره سعد است رهنمای  
 داند خدای کاصل سعادت بوداگر  
 مسعود وار سرکنم اندر حصارنای  
 تا خود در این سراچه محنت بسر برم  
 یکروز تا بشام بدین وضع جانگزای  
 چون اندر این سرای نباشد بجز فریب  
 آن به که دیده هیچ نبیند در این سرای

## نماند

در شهر بند مهر و وفا دلبری نماند  
 زیر کلاه عشق و حقیقت سری نماند  
 صاحب دلی چو نیست چه سود از وجود دل  
 آئینه گو مباش چو اسکندری نماند  
 عشق آنچنان گداخت تنم را که بعد مرگ  
 بر خاک مر قدم کف خاکستری نماند  
 ای بلبل اسیر بکنج قفس بساز  
 اکنون که از برای تو بال و پری نماند  
 ای باغبان بسوز که در باغ خرمی  
 زین خشکسال حادثه برگ تری نماند  
 برق جفا بیباغ حقیقت گلی نهشت  
 کرم ستم بشاخ فضیلت بری نماند  
 صیاد ره بیست چنان کز پی نجات  
 غیر از طریق دام ره دیگری نماند  
 آس آتشی که خاک وطن گرم بود از آن  
 طوری بهاد رفت کز آن اخگری نماند  
 هر در که باز بود سپهر از جفا بیست  
 بهر پناه مردم مسکین دری نماند  
 آداب ملک داری و آئین معدلت  
 برباد رفت و ز آن همه جز دفتری نماند  
 با ناکسان بجوش که مردانگی فسرد  
 با جاهلان بساز که دانشوری نماند  
 با دستگیری فقرا منعمی نزیست  
 در پایمردی ضحفا سروری نماند  
 زین تازه دولمان دنی، خواهی نخواست  
 وز خانواده های کهن مهری نماند  
 زین ناکسان که مرتبه تازه یافتند  
 دیگر بهیچ مرتبه جاه و فری نماند

آلوده گشت چشمه به پوز پلید سگ

ای شیر تشنه میر که آبشخوری نماند

زین جنگهای داخلی و این نظام زور

بی درد و داغ خانه و بوم و بری نماند

بی فرقت برادر خود خواهری نزیست

نادیده داغ مرگ پسر مادری نماند

جز گونه های زرد و لبان سپید رنگ

دیگر بشهر و دهکده سیم وزری نماند

شد مملکت خراب ز بی نظمی نظام

وز ظلم و جور لشکریان کشوری نماند

یاران قسم بساغر می کاندراین بساط

پرنا شده ز خون جگر ساغری نماند

نه بخشی از تمدن و نه بهره ای ز دین

کان خود بکار نامد و این دیگری نماند

واحسر تا چگونه توان کرد باور این

کاندر جهان خدائی و پیغمبری نماند

رفتند شیر مردان از مرغزار دین

و اینجا بجز شکالی و خوگ و خری نماند

از بهر پاس کشور جم رستمی نخاست

واز بهر حفظ بیضه دین حیدری نماند

.....

.....

عهد امان گذشت مگر چنگیزی رسید

دور غزان رسید مگر سنجری نماند

روز ائمه طی شد و در پیشگاه شرع

جز احمقی و مرتدی و کافری نماند

دهقان آریائی رفت و بمرز وی

غیر از جهود و ترسا برزیگری نماند

گیتی بخورد خون جوانان نامدار

وز خیل پهلوانان کند آوری نماند



## فردوسی

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست  
 کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست  
 چه جد چه هزل در آید بازمایش کثر  
 هر آن سخن که نیوست بسا معانی راست  
 شنیده ای که بیک بیت فتنه ای بنشست  
 شنیده ای که ز یک شعر کینه ای برخاست ؟  
 سخن گر از دل دانا نخواست زیبا نیست  
 گرش قوافی مطبوع و لفظها زیباست  
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست  
 صنیع دانا انگاره دل دانا است  
 چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی  
 چو مرد والا شد گفته های او والا است  
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است  
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست  
 درست شعری فرع درستی طابع است  
 بلند رختی فرع بلندی بالا است  
 نشان خوی دقیقی و خوی فردوسی است  
 تفاوتی که بشنامه ها به بینی راست  
 بلی تفاوت شپنامه ها بمعنی و لفظ  
 درست و راست بهنجار و خوی آند و گواست  
 جلال و رفعت و گفتار های شاهانه  
 نشان همت فردوسی است بی کم و کاست  
 عتابهای غیورانه و شجاعتهای  
 دلیل مردی گوینده است و فخر او راست  
 محاورات حکیمانه و درایتهاش  
 گواه شاعر در عقل و رای حکمتراست  
 صریح گوید گفتارهای او کاین مرد  
 بغیرت از امرا و بحکمت از حکماست  
 کجا تواند یکتن دو گونه کردن فکر  
 جز آنکه گوئی دو روح در تنی تنهاست

درون صحنه بازی یکی نمایشگر  
 اگر دو گونه نمایش دهد بسی والاست  
 یکی بصحنه شهنامه بین کسه فردوسی  
 بصد لباس مخالف بیبازی آمده راست  
 امیرکشورگیر است و گرد لشکر کش  
 وزیر روشن رایست و شاعری شیدا است  
 مکالمات ملوک و محاورات رجال  
 همه قریحه فردوسی است بی کم و کاست  
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر  
 درون پرده یکی شاعر ستوده اقا است  
 بتخت ملک فریدون، به پیش صف رستم  
 بساحتشام سکندر، بمکرمت داراست  
 بگاه پوزش خاک و بگاه کوشش آب  
 بوقت هیبت آتش، بوقت لطف هوا است  
 عتابهاش چو سیل دمان نهنگ اوبار  
 خطابههاش چو باد وزان جهان پیماست  
 بگاه رقت چون کودک نکرده گناه  
 بوقت خشمش چون نره دیو خورده قفاست  
 بوقت رای زدن به ز صد هزار وزیر  
 که هر وزیری دارای صد هزار دهاست  
 بگاه خوف مراقب، بگاه کین بیدار  
 گه ثبات چو کوه و گه عطا دریاست  
 بزرگوارا، فردوسیا! بجای تو من  
 یک از هزار نیارست گفت از آنچه رواست  
 ترا ثنا کنم و بس کز این دغل مردم  
 همی ندانم یکن که مستحق ثناست  
 ترا کنیم ثنا تا که زنده ایم بدهر  
 که شاهنامه ات ای شهره مرد محیی ماست

### پرده مینما

غم مغورای دل که جهان را قرار نیست  
 زینهمه هنگامه یکی پایدار نیست  
 حشمت و جاهش همه جزوهم صرف نه  
 عزت و نازش همه جز مستعار نیست  
 آنچه مجازی بود، آن هست آشکار  
 و آنچه حقیقی بود، آن آشکار نیست  
 هست یکی پرده جنبنده بدیع  
 کز بر آن نقش و صور را شمار نیست  
 پرده همی جنبد و ساکن بود صور  
 لیک بچشم تو جز از عکس کار نیست  
 پرده نبینی تو و بینی کسه نقش ها  
 در حرکاتند و یکی برکنار نیست  
 پنداری کان همه را اختیار هست  
 لیک یکی ز آن همه را اختیار نیست  
 ورتو این راز هویدا کنند حکیم  
 خندی و گویی که مرا استوار نیست  
 همره پرده بدر آیند و بگسارند  
 هیچکسی را به حقیقت قرار نیست  
 پرده شتابان و در آن نقش ها روان  
 و آن همه جز شعبده پرده دار نیست  
 نیست ترا آکبی از راز پرده دار  
 ز آنکه ترا در پس این پرده بار نیست  
 جنگ و جدل بینی و گرد و غریو کوس  
 لیک در این عرصه بجز یک سوار نیست  
 پرده مکسر شود و نقش پاش، لیک  
 پرده گشاینده جز از کردگار نیست  
 آنچه بنزدیک تو کوه است و بحرو بر  
 جز که بدستی دوسه بریک جدار نیست

و آنچه بسوی تو بود لشکر و حشم  
 سوی خرد جز دوسه نقشی فکار نیست  
 شو بحقیقت نگر ایراک حس تو  
 شبهت ناک است و حقیقت شعار نیست  
 قوت سمع و بصرت چونکه شبهه یافت  
 هم بحواس دگرت اعتبار نیست  
 کار جهان جمله فریب است و شعبده  
 راستی در همه روزگار نیست  
 ماو تو ، ای خواجه ! بدین پرده اندریم  
 ز آنکه از این دایره کس رافزار نیست  
 هر کسی اندر خور نیروی خویشتن  
 شغلی پذیرفت و جز آتش مدار نیست  
 آنکه تو بینی که همی هست بختیار  
 و آنکه تو بینی که همی بختیار نیست  
 هر دو بنزدیک حقیقت برابرند  
 یک سرمو فرق در این گیرودار نیست  
 شعله ابر پ - راکنده در شفق  
 کم ز بکی کیمکه اقتدار نیست  
 مخزن یا قوت بود پیش دیده لیک  
 پیش خرد جز مه و دود و بخار نیست  
 جز ره تقوی ز در اعتماد نیسی  
 جز ره دانش ز در افتخار نیست  
 گرچه بدیع است جهان لیک بی بقاست  
 هیچ گوارنده چنین ناگوار نیست  
 کار چو این است چرا غم خورد حکیم  
 غم خورد آن کو خردش دستیار نیست  
 تا بنخوانی تو مر این را جفا و جبر  
 جبر و جفا را بر صانع گذار نیست  
 صنع خداوند جهان نظم کامل است  
 نیز بهز جبر ، ز نظم انتظار نیست

عدل خدا را تو بمیزان خود مسنج  
 کفه عدل این کمره خاکسار نیست  
 گر خردت هست غم نیستی مدار  
 نیستی از بهر خردمند عار نیست  
 ورخردت نی غم نابخردیت بس  
 شاد زیاد آنکه بدین غم دچار نیست  
 شاد زی و گام زن و نان بدست کن  
 کز حسد و کینه کسی رستگار نیست  
 غصه بیهوده پی ز نسدگی مخور  
 زندگی و غصه بهم سازگار نیست  
 رو بجهان در نگراز دیده « بهار »  
 ای که ترا خادم و خیل و زوار نیست  
 ز آنکه بالام غم دهر مرهمی  
 درد زداینده چو شعر بهار نیست ✽



\* آخرین رکن عروضی مصرع های اول این قصیده اکثر ناموزون است و گاهی  
 ارکان قبل از این رکن هم ناموزون شده یعنی با آنکه آخرین رکن عروضی در اینجا  
 میباید بوزن « نیست » یا « فاع » باشد بر اوزان دیگر از قبیل « فعول » و غیره  
 آمده و بهمین دلیل در نیمه های اول ابیات قصیده اندکی خارج آهنگ مینماید .  
 دکتر حمیدی

## کیهان اعظم

با مه نو زهره تابان شد زچرخ چنبری  
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتی  
 راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر  
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری  
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها  
 با کمر های مرصع ، با قبا های زری  
 برق انجم در فضای تیره گفتی آتشت  
 پاره پاره بسته در نیلی پرند شستری  
 کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان  
 دبیهی زربفت زیر شعری خاکستری  
 تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان  
 همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری  
 یا یکی آویزه ای ز الماس کش گوهر فروش  
 گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری  
 آسمان تا بنگری ملک است و آفاقست و نفس  
 حیف باشد گر بر این آفاق و انفس ننگری  
 مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد  
 خود تو مردم شو کز این آفاق و انفس بگذری  
 سرسری بر پانگشته است این بنای باشکوه  
 هان و هان تا خود نپنداری مر آنرا سرسری  
 هست کیهان پیکری هشیار و ذرات ویند  
 اینهمه اختر که بینی بر سپهر چنبری  
 ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین  
 با همه زور آزمایی ، با همه پشناوری  
 جرم غبرا ذره و ما و تو ذرات ویم  
 کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری  
 باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر  
 هست و هر یک کرده ذرات دگر را پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب  
 فسحتی کان هست بین ما و مهرخاوری  
 پیکر کیهان اعظم نیز بیشک ذره‌ای است  
 ز آن مهین پیکر که هم جزو است زین صنعتگری  
 اینهمه صنعتگریها ای پسر بهر تو نیست  
 چند از این نخوت فروشی چند از این مستکبری  
 تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود  
 ای سراسر شوخ چشمی، ای همه‌خیره‌سری  
 نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران  
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری  
 عشق آتش زدنخست اندر نخستین مشعله  
 مشعله ز آن شعله شد سرگرم آذر گستری  
 عشق همت بود؛ از همت حرارت شد پدید  
 و آن حرارت کرد در کالای کیهان‌اخگری  
 ساقی آتش پاره بد آتش بساغر در فکند  
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری  
 اختران جستند اندر این فضای بی‌فروغ  
 همچو آتش پارگان در دکه آهنگری  
 این یکی نپتون شد، آن دیگراورانوس، آن زحل  
 و آنند گر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری  
 و آن مجره گشت تا بان بر کمر گاه سپهر<sup>۱</sup>  
 همچو تیغی پر گهر دردست مرد لشکری  
 ذره ذره گرد شد پس گونه گونه تفریق شد  
 نیز گرد آیند و هم پراکنند از ساحری  
 عامل این سحرها عشق است و جزا و هیچ نیست  
 عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون‌گری<sup>۲</sup>

### شکایت از توقیف روزنامه نو بهار

تا بر ز بوری است جولانم  
 سخره است مگر سطور اوراقم  
 یا خود مردی ضعیف تدبیرم  
 یا همچو گروه سفلگان هر روز  
 پیمانۀ کش رواق دستورم ؟  
 اینها همه نیست ، پس چرا درری  
 جرمی است مرا قوی که در این ملک  
 از کید مخنثان بر نجم من  
 نه خیل عوام را سر آهنگم  
 بر سیرت را در مردمان زینروی  
 یک روز کنند وزیر تبعیدم  
 دشنام خورم ز مردم نسادان  
 زیر ا بسخن یگانه دهرم  
 زیراک بنقش بندی معنی  
 زیرا پس چند قرن چون خورشید  
 زیرا بخطابه و به نظم و نثر  
 زیرا بحماست و سماحت نیز  
 زیرا بلطایف و شادایند هم  
 این است گناه من که از هر گام  
 پنهانم از این گروه خود گوئی  
 با دزدان چون زیم که نه دزد  
 نه مرد فریب و سخره و زرقم  
 چون آتش روشن است گفتارم  
 بر فاحشه نیست پایبند فضل  
 از مغز سر است تشوش جسم  
 بس خامه طرازی ای عجب گشته است  
 بس راه نوردی ای دریغا هست

فرسوده و مستمند و نالانم  
 یاوه است مگر دلیل و برهانم  
 یا خود شخصی نحیف ارکانم  
 از بهر دونان بکاخ دونانم  
 در یوزه گر سرای سلطانم ؟  
 سیلی خور هر سفیه و نادانم  
 مردم دگرند و من دگرسانم  
 زیرا کسب مخنثی نمیدانم  
 نه خوان خواص را نمکدانم  
 در خانه خویشتن بزندانم  
 یک روز زند سفیه بهتانم  
 زیرا که هنرور و سخندانم  
 زیرا به هنر فرید دورانم  
 سیلابه روح بر ورق رانم  
 بیرون شده از میان اقرانم  
 خورشید فروغ بخش ایرانم  
 مانده معن و شهل و شبانم  
 مطبوع رواق و مرد میدانم  
 ناکام چو پیور سعد سلمانم  
 من ناصر و ری است یمگانم  
 با کشخان چون بوم نه کشخانم  
 نه مرد ریا و کید و دستانم  
 چون آب منزه است دامانم  
 وز مسخره نیست پاره نسانم  
 وز رنج تن است راحت جانم  
 انگشتان چون سطر سوهانم  
 دوپاشنه چون دو سخت سندانم



نه دیر غنوده اند افسکارم  
 زینگونه گذشته سالیان برهفت  
 گه خسرو هند سوده چنگالم  
 از نعمت دشمنان آزادی  
 و امروز عمید ملک شاهنشاه  
 فرخ حسن بن یوسف آن کز قهر  
 تا کام معاندان روا سازد  
 وین رنج عظیم تر که در صورت  
 نا کرده گنه معاقبم گوئی  
 عمری بهوای وصلت قانون  
 در عرصه گیر و دار آزادی  
 تیغ حدیثان گسست پیوندم  
 گفتم که مگر به نیروی قانون  
 و امروز چنان شدم که بر کاغذ  
 ای آزادی خسیخته آزادی

یا آنکه مرا بنزد خود خوانی

یا آنکه تورا بنزد خود خوانم



## گیلان - مازندران

هنگام فرودین که رساند ز ما درود  
 بر مرغزار دیلم و طرف سپید رود  
 کز سبزه و بنفشه و گل‌های رنگ‌رنگ  
 گوئی بهشت آمده از آسمان فرود  
 دریا بنفش و مرز بنفش و هوا بنفش  
 جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
 جای دگر بنفشه یکی دسته بدروند  
 وین جایگه بنفشه بخرمین توان درود  
 آن کوه بردرخت چو مردی مبارز است  
 پرهای سبز برزده چون جنگیان بخود  
 اشجار گونه‌گون و شکفته میانشان  
 گل‌های سیب و آلو و آبی و آمرو  
 چون لوح آزمون که نقاش چرب دست  
 الواح مختلف را بر وی بیازمود  
 شمشاد را نگر که سراپا قدست و جعد  
 قدیست ناخمیده و جعدیست نابود  
 آزاده را رسد که بساید با بر سر  
 آزاد ازین سبب سرتارک با بر سود  
 بگذر یکی بخطه نوشهر و رامسر  
 وز ما بدان دیار رسان نو بنو درود  
 آن باغهای طرفه بدان فرو آن جمال  
 و آن کال‌های تازه بدان زیب و آن نمود  
 از تیغ کوه تا لب دریا کشیده اند  
 فرشی کش از بنفشه و سبزه است تار و پود  
 آن یشه ها که دست طبیعت بخاره سنگ  
 گله‌ها نشانده بی مدد باغبان و کود

سارک چکامه خواند بر شاخه بلند  
 بلبل بشاخ کوتاه خواند همی سرود  
 آن از فراز منبر هر پرسشی کند  
 این یک بیای منبر پاسخ دهدش زود  
 یکجا بشاخسار خروشان تدرود نر  
 یکجا تدرود ماده بهمراه زاد و رود  
 آن یک نهاده دیده غریوان براه جفت  
 این یک پیسته گوش و لب از گفت و از شنود  
 بر طرف رود چون بوزد باد بر درخت  
 آید بگوش ناله نای و صغیر رود  
 آن شاخه های نارنج اندر میان میغ  
 چون باره های اخگر اندر میان دود  
 بنگر بدان درخش کز ابر کبود فام  
 برجست و روی ابر بناخن همی شخود  
 چون کودک صغیر که با خامه طلا  
 کج میج خطی کشد بیک صفت کبود  
 بنگر بیک برود خروشان بوقت آنک  
 دریا پی پذیره اش آغوش برگشود  
 چون طفل ناشکیب خروشان زیادمام  
 کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود  
 دیدم غریو و صیحه دریای موج زن  
 دریافتم که آن دل لرزنده را چه بود  
 بیچاره مادر است کز آغوش آفتاب  
 چندین هزار طفل بیک لحظه در بود  
 داند که آفتاب جگر گوشگانش را  
 همراه باد برد و نثار زمین نمود  
 زمین رو همی خروشد و سیلی زند بختاک  
 از چرخ بر گذشته فریاد رود رود  
 بنگر بیک بجلوه شالوس کز جمال  
 صدره بزیب و نزهت مازندران فرود

ز آن جایکه بیابل و شاهی گزاره کن  
 پس باترن بساری و گرگان گرای زود  
 بزدای زنگ غم بره آهنش ز دل  
 اینجا بود که زنگ بآهن توان زدود  
 اینهاست شاهکار خدیوی که کرده است  
 مهرش چو عشق بر دل آزادگان ورود  
 از جان و دل ستایش او پیشه کن که اوست  
 آن خسروی که از دل و جان بایش ستود  
 جز سعی او که جاده شالوس بر گشاده؟  
 جز جهد او که راه پتشیوار گر گشوده؟  
 جیشی دلیر ساخت ازین مردم فقیر  
 آری کنند اطلس و دیبا ز برگ تود  
 هست اعتبار ملک بآب حسام او  
 چون اعتبار خاک سپاهان بزنده رود  
 تا هست حق و باطل و سود و زیان رساد  
 از حق بدو عنایت و از او بخلق سود

### بهار

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت  
 بمجمع فضلا بساز شد مرا و رامشت  
 فضیحت است که تسخر زند بکهنه شراب  
 عصیر تازه که نادیده زحمت چرخشت  
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم  
 ز بیست ساله ... نادرست حرف درشت  
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم  
 که کوژه گشت ز اندوه حادثاتم پشت  
 بنظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر  
 که تابناکترند از دلائل زردشت  
 فنون شاعری و نظم و نثر خوب و بدیع  
 مرا بدست چو انگشتیست در انگشت  
 برای خاطر پروین اعتصام الملك  
 من و رشید و دگر خلق را نباید گشت

## دماوند

ای دیو سپید پای در بند  
 از سیم بسر یکی کله خود  
 تا چشم بشر نبیندت روی  
 تا وارهی از دم ستوران  
 بسا شیر سپهر بسته پیمان  
 چون گشت زمین ز جور گردون  
 بنواخت زخشم برفلک مشت  
 تو مشت درشت روزگاری  
 ای مشت زمین بر آسمان شو  
 نینی تو نه مشت روزگاری  
 تو قلب فسرده زمینی  
 تا درد و ورم فرو نشیند  
 شو منفجر ای دل زمانه  
 خامش منشین سخن همیگوی  
 پنهان مکن آتش درون را  
 گر آتش دل نهفته داری  
 بر ژرف دهانت سخت بندی  
 من بند دهانت بر گشایم  
 از آتش دل برون فرستم  
 من این کنم و بود که آید  
 آزاد شوی و بر خروشی  
 هرای تو افکند زلازل  
 وز برق تنوره ات بتابد  
 ای مبادر سر سپید بشنو  
 از سر بکش آن سپید معجز  
 بگرای چو اژدهای گرز

ای گنبد گیتی ای دماوند  
 ز آهن بمیان یکی کمر بند  
 بنهفته بابر چهر دلبد  
 وین مردم نحس دیو مانند  
 با اختر سعد کرده پیوند  
 چونین خفه و خموش وآوند  
 آن مشت توئی توای دماوند  
 از گردش قرنهای پس افکند  
 بر وی بنواز ضربتی چند  
 ای کوه نیم ز گفته خرسند  
 از درد ورم نموده یکچند  
 کافور بر آن ضاماد کسردند  
 و آن آتش خود نهفته میسند  
 افسرده مباش خوش همی خند  
 زین سوخته جان شنو یکی بند  
 سوزد جانت بجانت سوگند  
 بر بسته سپهر دیو پر فند  
 و بر بگشایند بندهم از بسند  
 برقی که بسوزد آن دهان بند  
 نزدیک تو این عمل خوش آید  
 مانده دیو جسته از بند  
 از نور و کجور تا نپاوند  
 ز البرز اشعه تا بالوند  
 این پند سیاه بخت فرزند  
 بنشین بیکی کبود اورند  
 بخروش چو شرزه شیر ارغند

از نار و سعیر و گاز و گوگرد      از دود و حمیم و بخره و گند<sup>۱</sup>  
 از آتش آه خلق مظلوم      از شعله کيفر خسد اوند  
 ابری بفرست بسر سر ری      بارانش زهول و بیم و تر فند  
 بشکن در دوزخ و برون ریز      بادافره کفر کافری چند  
 ز آنگونه که بر مدینه عاد      صرصر شرر عدم پراکنند  
 چون سائکه بشارسان<sup>۲</sup> پمپی      ولکان اجل معلق افکنند  
 بفکن زپی این اساس تزویر      بگسل زپی این نژاد و پیوند  
 بر کن زبن این بنا که باید      از ریشه بنای ظلم بر کنند  
 زمین بیخردان سفله بستان

داد دل مردم خردمند

### دختر بصره \*

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب  
 روشن نموده شهر بنور جمال خویش  
 میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر  
 وز شیخ دل ربوده بغنچ و دلال خویش  
 میداد شیخ درس «ضلال مبین» باو  
 و آهنگ ضاد رفته باوچ کمال خویش  
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد  
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش  
 میداد شیخ رابه «دلال مبین» جواب  
 و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش  
 گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر مپوی  
 کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش  
 بهتر همان بود که بمانید هر دوان  
 او در دلال خویش و توان در ضلال خویش

۱ - سعیر شعله آتش - حمیم گرم و آب گرم ۲ - مخفف شهرستان - پمپی و هر کولانم  
 دوشهر که زیر آتشفشانی ماندند .

## مهر میهن

هر که را مهر وطن در دل نباشد کافر است  
 معنی حب الوطن فرموده پیغمبر است  
 هست ایران مادر و تاریخ ایران پدر  
 جنبشی کن گر ترا ارث از پدر و ز مادر است  
 خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند  
 شاهد من صفه شاپور و نقش قیصر است  
 شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر  
 پادشه گر دادگر شد روز عید کشور است  
 قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی  
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است  
 از تویی آئین و بی سلطان نیاید هیچکار  
 ز آنکه آئین روح و کشور پیکر و سلطان سراسر است  
 رو تفاخر کن بشمشیری که داری بر میان  
 ز آنکه زیر سایه او جنت جان پرور است  
 گرد میدان و غا را توتیای دیده کن  
 گرد میدان توتیای دیده شیر نر است  
 جوشن غیرت ببر کن روز هیجا مسرد وار  
 زن بود آنکس که در بند حریر و زیور است  
 سستی یکروزه را باشد اثر تا رستخیز  
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است  
 مردن اندر شیر مردی بهتر از ننگ فرار  
 کاد می را عاقبت شیر اجل دو معبر است  
 چون بپاید مرد، باری خیز و در میدان بمیر  
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است  
 هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان  
 چون شهیدان از می فخرش لبالب ساغر است

مقتل احرار را با دیده خواری مبین  
 ز آنکه آنجا قصر حورالعین و حوض کوثر است  
 مردن از هر چیز در عالم بتر باشد ولی  
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است  
 فقر در آزادگی به از غنا در بندگی  
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است  
 مقتدر شو تا ز صاحب قدرتان ایمن شوی  
 شیرافریقا همآورد پلنگ بربر است  
 ملک را لشکر نگه دارد ز قصد دشمنان  
 ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و دراست  
 صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنکه  
 بیش ترسد دشمن از تیغی که بیشش جوهر است  
 از خدا غافل مشو یک لحظه در هر کار کرد  
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است  
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی  
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است  
 مغز را روشن کن از دانش که آرام دلست  
 جسم را نیرو ده از ورزش که حمال سراسر است  
 خویش را فربه مکن از خوردن و خفتن که شیر  
 ز آن بود شاه ددان کاو را میانی لاغر است  
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار  
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است  
 قدرت ارخواهی ز راه جود کن کسب شرف  
 شه که زربخشی کند حکمش روا همچون زراست  
 در ره کسب شرف باید گذشت از مال و جان  
 تاننداری که دنیا خود همین خواب و خوراست  
 دل ز خشم و آذ خالی کن که فر ایزدی  
 ره نیابد اندر آن دل کاین دودبوش همسر است



قدرت و جاه و شرف را باطمع پیوند نیست  
 پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است  
 راست باش و پاک با هم میهنان از مرد وزن  
 کان یکت هم چون برادر وین یکت چون خواهر است  
 دل منزله دار و با خلق خدا شو مهربان  
 لطف شه با خلق شیرین تر ز قند و شکر است  
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند  
 گوشها بسر داستان کاوه آهنگر است  
 خوش بود کند آوری با دانش و فضل و ادب  
 بی ادب کند آوری شایسته بیدستر است  
 خلق و خوئی در جهان بهتر ندیدم از گذشت  
 کز پی هر انتقامی انتقامی دیگر است  
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار  
 ز آنکه گوهر هر چه زیر خاک باشد گوهر است  
 چون شدی مهتر بیاس که تران بیدار باش  
 مه که بیدار است شبها بر کواکب مهتر است  
 هر که با ناحق سرکار است گو ایمن مخسب  
 خس که تازد بر زبر، آخر بگرداب اندر است  
 تکیه بر عز و جاهت کسی کند مرد حکیم  
 کآخر از پا افکنندش گر چه سرو کشر است  
 دوستدار خلق شو تا مردم داورند دوست  
 هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است  
 آشنا کازار یاران جست او بیگانه است  
 مادری کاسیب طفلان جست او ماساندر است  
 مهتری کو مال مردم برد دزدی رهز نیست  
 مژه چون خم شد بسوی چشم نوک نشتر است  
 چونکه قاضی زور گوید، داوری با پادشاست  
 پادشا چون زور گوید داوری با داور است

نیست از رشک و حسد سوزنده تر چیزی از آنک  
 خفته خوش محسود و حاسد در میان آذر است  
 مردم خرسند را بیغوله فردوس است ایک  
 مرد حرص و آزر را فردوس کام اژدر است  
 این همان ملکی است کاندلر باستان بینی درو  
 داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است  
 وز پس اسلام بنگر تا به بینی بی خلاف  
 «کز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است»  
 این همه جمعیت و فسحت زشاهان بود و بس  
 شاه عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است  
 ای شهنشاہ جوانبخت؛ ای که قلب پاک تو  
 پرتو افکن برون چون آفتاب خاور است  
 دامن پاکست و فکرت روشن و ذات کریم  
 اینچنین باشد شہی کو فاضل و دانشور است  
 فرصت بادا که زخم ملک را مرهم نہی  
 از ره شفقت، کہ ایران سخت زار و مضطرب است  
 گر پسر فاضلتر آمد از پدر نبود شگفت  
 ز آنکہ خون ناف آہو اصل مشک اذفر است  
 با جهاننداری نسازد علقہ خویش و تبار  
 پادشاهی مادری نسا زای و نسلی ابر است  
 جہد فرما تا نشینی در دل فرمانبران  
 بہترین مأمور فرماندہ، دل فرمانبر است  
 سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کار  
 ہر کہ از قانون بہ پیچہ سر، سزای کیفراست  
 پایہ کار از خطا شد کار ہا گردد خطا  
 راست ناید خط اگر ناراستی در مسطر<sup>۲</sup> است  
 در رہ فرهنگ و آئین وطن غفلت موز  
 ملک بی فرهنگ و بی آئین درختی بی براست

با کتاب و اوستاد این قوم را پاینده ساز  
 کی زید قومی که اورا نی ادب نی شعر است  
 ملک را ز آزادی فکر و قلم قوت فزای  
 خامه آزاد نافذ تر ز نوک خنجر است  
 فتنه صورت مشو زیرا که بهر کار ملک  
 زشت دانا بهتر از نادان زیبا منظر است  
 چاپلوسان سخن چین را ز درگه دور دار  
 چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است  
 جلوه بخشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار  
 آری آری صیقل آئینه از خاکستر است  
 درد دل مردم نشین کین کشور بی مدعی  
 ساختش پر نعمت و گنجینه اش پر گوهر است  
 لاله گون بادا بیباغ ملک چهر بخت شاه  
 تا بفروردین چمن پر لاله و سیسبهر است  
 فال فرخ زن شهنشاهها ز گفتار بهار  
 فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است  
 خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا بسال  
 خدمت گوینده باقی تا بروز محشر است



در بهار ۱۳۲۷ در «لزن» سویس گفته شده

### لزن فیه

مه کرد مسخر دره و کوه لزن<sup>۱</sup> را  
 پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را  
 گیتی بغبار دمه و میغ نهان گشت  
 گفتی که برفتند بجاروب لزن را  
 گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی  
 پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را  
 آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود  
 افکنند بسر مقنعه برد یمن را  
 برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت  
 و آمد مه و پوشید بکافور کفن را  
 کافور بر افشانند کز او زنده شود کوه  
 کافور شنیدی که کند زنده بدن را  
 من بر زبر کوه نشسته بیکى کاخ  
 نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را  
 ناگاه یکى سیل رسید از دره ای ژرف  
 پوشید سراپای درو دشت و دهن را  
 هر سیل زبالا به نشیب آید و این سیل  
 از زیر بیالا کند آهیخته<sup>۲</sup> تن را  
 گفتی ز کمین خاست نهنگی و بناگاه  
 بلعید لزن را و فرو بست دهن را  
 مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گوئی  
 بردند در این تیرگی از یاد سخن را  
 خور تافت چنان کز تک دریا بسر آب  
 کس در نگرد تابش سیمینه لکن را  
 تاریک شد آفاق تو گفتی که بعدا  
 یکباره زدند آتش، صد تل جگن را

گفتی که مگر جهل بیوشید رخ علم  
یا برد سغه آبروی دانش و فن را  
گمشد ز نظر آنهمه زیبائی و آثار  
وین حال فرا یاد من آورد وطن را  
شد داغ دلم تازه که آورد بیسادم  
تاریکی و بد روزی ایران کهن را  
آنروز چه شد کایران زانوار عدالت  
چون خلد برین کرد زمین را وزمن را  
آنروز که از پیخ کهن سال فریدون  
برخاست منوچهر و بگسترد فتن را  
آنروز که گودرز<sup>۱</sup> پی دفع عدو کرد  
گلرنگ زخون پسران دشت پشن<sup>۲</sup> را  
و آنروز که پیوست به اروند و به اردن  
کورش، کرووخش و ترک و مرو و تنجن<sup>۳</sup> را  
و آنروز که کمبوجیه پیوست بایران  
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را  
و آنروز که دارای کبیر از مدد بخت  
برکند زین ریشه آشوب و فتن را<sup>۴</sup>  
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را  
پیوست به لیبی و به پنجاب ختن را  
ز آن پس که زاسکندر و اخلاف لعینش  
یکقرن کشیدیم بلایا و محن را  
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان  
از باغ وطن کرد برون زاغ وزغن را

۱ - از سرداران بزرگ کبکسرو ۲ - جنگی که در آن هفتاد پسر گودرز کشته شدند ۳ - اروند اصلاً بمعنی تند و نام دجله است - اردن - بضم همزه نام رودی در ساحل بحرالمیت در جزیره العرب - کرودوی است در گرجستان - و غش نام اصلی جیحون - ترک رودی در داغستان و ماوراءالنهر - مرو نام قدیم رود مرغاب - تنجن رودی است که از هرات میگذرد. ۴ - مراد داریوش است که فتنه گاماتای مغ و سایر آشوبگران را خاموش کرد.

آنروز که از مینیه بگذشت تراژان  
 بگرفت تسیفون صفت بیت حزن را  
 رومی زسوی مغرب و سوزی زسوی شرق  
 بیدار نمودند فرو خفته فتن را  
 در پیش دودریای خروشان سپه پارت  
 سد گشت و دلیرانه نگهبان داشت وطن را  
 پر خاشاکران ری و گرگان و خراسان  
 کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را  
 خون در سمن جوش زند از شمع و فخر  
 چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را  
 آنروز که جاشد که یک ناو که و هرز<sup>۳</sup>  
 آنروز که جاشد که یک ناو که و هرز<sup>۳</sup>  
 و آن روز که شاپور بزرگم شیرنگ  
 افکند بزبانوی ادب و الرین را  
 و آنروز که جارفست که یک حمله بهرام  
 افکند زپا ساوه و آن جیش کشن را  
 و آنروز که جاشد که ز پنجاب و ز کشمیر  
 اسلام برون کرد و ثن را و شمن را  
 و آنروز که شمشیر قزلباش برآشت  
 در دیده رومی بشب تیره و سن را  
 آنروز که نادر صف افغانی و هندی  
 بشکافت چو شمشیر سحر عقد پرن را

- 
- ۱- مراد طوایف پارت است که بسر داری شهرداد (آرش) خانواده سلو کیده های یونانی را که اخلاف اسکندر بودند از ایران رانند و استقلال ایران را بدست آوردند .  
 ۲- یکی از سرداران روم بود که با ژول سزار و پمپه متحد بود و سورن سردار اردشکائی بمقابله او شتافت و کراسوس و پسرش کشته شدند . ۳- و هرز رئیس فوجی که انوشیروان بیمن فرستاد و یمن را از حبشیان پس گرفت و بسیف ذوالیزن داد .

وانگه بکف آورد بشمشیر مکافات  
 پیشاور و دهلی و لهاوود و دکن را  
 و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا  
 وزیریم بلرزاند بدخشان و پکن را  
 و امروز چه کردیم که در صورت و معنی  
 دادیم ز کف تربیت سرو عین را  
 نیکو نشود روز بد از تربیت بند  
 دارو نتوان کرد بکافور عین را  
 بالجمله محالست که مشاطة تدبیر  
 از چهره این پیر برد چین و شکن را  
 جز آنکه سراپای جوان گردد و جوید  
 در وادی اصلاح ره تازه شدن را  
 ایران بود آن چشمه صافی که بتدریج  
 بگرفته لجن تا گلو وزیر ذفن را  
 کو مرد دلیری که بیازوی توانا  
 بزدايد از این چشمه گل ولای و لجن را  
 هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر  
 آرد سوی چنبر سر گمگشته رسن را  
 اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود  
 يك مرتبه شمشیر زن و دایره زن را  
 من نیک شناسم فن این کهنه حریفان  
 نحوی بعمل نیک شناسد لم ولن را  
 آن گرسنه چشمی که بگیرد ز سر قهر  
 املاک رعایا و کند بلع ثمن را  
 یا کهنه حریفی که گذارد ز لثیمی  
 در بیع و شری جمله قوانین و سنن را  
 طامع نکند مصلحت خویش فراموش  
 لقمه بمثل گم نکند راه دهن را

جز فرقه مصلح نکند دفع مفساد  
 آن فرقه که آزرده ندارد تو و من را  
 بی تربیت آزادی و قانون نتوان داشت  
 ستم‌ن نتوان خواند نخوانده کلین را  
 امروز امید همه زی مجلس شورا است  
 سر باید کاسوده نگه دارد تن را  
 گر سر عمل متحد از پیش نگیرد  
 از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را  
 جز مجلس ملی نزنند بیخ ستبداد  
 افریشتگان قهر کنند آهرمن را  
 بی نیروی قانون نرود کاری از پیش  
 جز بر سر آهن نتوان برد ترن را  
 گفتار بهار است وطن را غدی روح  
 مام از لب کودک نکند منع لبن را  
 اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست  
 داند شمن آراستن روی و تن را  
 یا رب تو نگهدار دل اهل وطن باش  
 کامید بدیشان بود ایران کهن را





## نوروز

نوروز اور مزد<sup>۱</sup> مه فرودین رسید  
 خورشید از نشیب سوی اوج سر کشید  
 سال هزار و سیصد و هشت از میان برفت  
 سال هزار و سیصد و نه از کران رسید  
 سالی دگر ز عمر من و تو بیاد شد  
 بگذشت هر چه بود اگر تلخ اگر لذیذ  
 بگذشت بر توانگر و درویش هر چه بود  
 از عیش و تلخکامی وز بیم و از امید  
 ظالم نبرد سود که یکسال ظلم کرد  
 مظلوم هم بزیست که سالی جفا کشید  
 لوحی است در زمانه که دروی فرشته ای  
 بنمود نقل هر چه ز خلق زمانه دید  
 این لوح در درون دل مرد پارساست  
 وان گنج بسته راست زبان و خرد کلید  
 آنجا خط مزور ناید همی بکار  
 کایزد و را ز راستی و پاکی آفرید  
 خوب و بد آنچه هست نویسند اندر او  
 بی گیرودار منهی و اشراق<sup>۲</sup> و باز دید  
 جام جم است صفحه تاریخ روزگار  
 مانده بیادگار ز دوران جمشید  
 تقویم کهنه ایست جهنده جهان که هست  
 چندین هزار قرن ز هر جدولش پدید  
 هر چند کهنه است بهر سال نو شود  
 کهنه بدین نوی بجهان گوش کی شنید  
 هست اندر آن حدیث برهما و زردشت  
 هست اندر آن نشان اوستا و ریگ وید

۱- اورمزد = اورمز- نام روز اول از هرماه شمسی و ستاره مشتری .

۲- اشراق - بکسر اول بمعنی از بالا بزیگرستن و واقف شدن .

گوید حدیث قارون و افسانهٔ مسیح  
 کاین رنج برید و آندگری گنج آکنید  
 عیسی چه بد مروت و قارون چه بود حرص  
 کاین در زمین فرو شد و آن با آسمان برید  
 کشت ابرشید را سپه مرسلوس لیک  
 شد مرسلوس فانی و باقی است ابرشمنید  
 چون عاقبت برفت بیاید ازین سرای  
 آزاد مرد آنکه چنان رفت کان سزید  
 در داگراز نهیب تو آهی ز سینه خاست  
 غمنا گراز جفای تو اشکی بره چکید  
 بستر گراز تو گردی بر خاطری نشست  
 برکش گراز تو خاری بر ناخنی خلید  
 چین جبین خادم و دربان عقوبتی است  
 کز روی عذار دلکش مخدوم پڑ مرید  
 کی شد زمانه خامش اگر دعوی نکرد؟  
 کی خفت شیر شرز که مژگان بخوابنید؟  
 محنت فرا رسد چو زحد بگذرد غرور  
 رخوت فزون شود چو زحد بگذرد نمید  
 یاد آرازان بالای زمستان که دست ابر  
 از برف و یخ بگیتی نطعی بگسترید  
 دژ خیم وار بر زبر نطع او بخشیم  
 آنراغ بر جنازه گلها همی چمید  
 و اینک نگاه کن که ز اعجاز نامیه  
 جانی دگر به پیکر اشجار بر دمید  
 آن لاله بر مثال یکی خیل نیزه دار  
 از دشت بر دمید و بکھسار بردوید  
 آزاده بود سوسن، گردن کشید از آن  
 نرگس که بود خود بین، پشتش فرو خمید

بنگر بدان بنفشه که گومی فتاده است  
 پروانه ای مرصع اندر میان خوید<sup>۱</sup>  
 گومی که ارغوان راز آسیبید برگ  
 زخمی بسر رسیده و بر اعضا شخون دوید  
 آن سوسن کبود نگر کز میان کشت  
 با سوسن سفید بیک جای بشکفید  
 چون پاره های ابر رده<sup>۲</sup> بسته بر هوا  
 و ندر میانش جای بجای آسمان پدید  
 یاس سپید هست اگر نیست یاسمین  
 خیری زرد هست اگر نیست شنبلید  
 وین جلوه هافر و گسلد چون خدنگ مهر  
 از چله<sup>۳</sup> کمان مه تیر سر کشید  
 نه ضیمران بماند وان مطرف کبود  
 نه یاسمین بماند وان صدره<sup>۴</sup> سپید  
 آنگاه مرد رز بان لعل غنبد گزد  
 چون باغبان ز حسرت انگشت و لب گزید  
 هان ای پسر به پند پدر دل سپار از آنک  
 این گوهر گران را با نقد جان خرید  
 ده گوش بر نصیحت استاد ورنه چرخ  
 گوشت بشیغ مکر بخواد همی برید  
 هر کس به پند مشفق بگرنگ گوش داد  
 گلپای رنگ رنگ ز شاخ مراد چید  
 من خود بکود کی چو تو نشنودم این حدیث  
 تا دست روزگار گزینان من درید  
 پند پدر شنیدم و گفتم ملامت است  
 زین روی از آزمایش آن طبع سر کشید  
 و آنگاه روزگار مرا در نشانده پیش  
 یکدم زدرس و پند و نصیحت نیارمید

۱ - خوید خوانده میشود خید بر وزن بید یعنی سبزه ۲۰ - رده صف  
 ۳ - مطرف - لباس خز - صدره - بضم اول سینه پوش - پیراهن نیم تنه .

چل سال درس خواندم در نزد روزگار  
تا گشت روز من سیه و موی من سپید  
چندی کتاب خواندم و چندی معاينه  
دیدم خرام گیتی از وعد و از نوید<sup>۱</sup>  
بخشی ز پند های پدر شد درست لیک  
بسیار از آن بماند که پیری فرا رسید  
دیدم که پند های پدر نقد عمر بود  
کان مهربان بطرح<sup>۲</sup> بن بر پراکنید  
این عمرها بتجربت ما کفاف نیست  
ناداشته بتجربت دیگران امید  
خوش آنکه در صباوت قدر پدر شناخت  
شاد آنکه در جوانی پند پدر شنید

### هر گز شاعر

کیست کز بعد وفات از خاک بردارد مرا  
پس بخاک کوی آندلدار بسپارد مرا  
شاید آن سنگین دل نامهربان از بعد مرگ  
بگذرد بر قبر و حمدی بر زبان آرد مرا  
مردمان از چشم بدتر سند و من از چشم خوب  
حق ز چشم خوب مهرویان نگه دارد مرا  
خامشی جستم که حاسد مرده پندارد مرا  
وز سر رشک و حسد کمتر بیازارد مرا  
زنده در گور سکونم من مگر زین بیشتر  
روزگار مرده پرور خوار نشمارد مرا  
مرگ شاعر زندگی بخش خیال او ست کاش  
این خموشی در شمار مردگان آرد مرا  
سینه ام ز آه پیایی چاک شد کو آن طبیب  
کز تشفی مرهمی بر سینه بگذارد مرا  
تا مگر تأثیر بخشد ناله های زار من  
آرزوی مرگ حالی بسته لب دارد مرا  
شدم امید از شش جهت مقطوع و نومیدی رسید  
بو که نومیدی بدست مرگ بسپارد مرا

۱ - خرام - بکسر اول رفتار از روی ناز - نوید - بضم اول مؤده و خبر خوش

۲ - طرح - بزور فروختن جنس بر عایا .

## راز طبیعت

دوش در تیرگی عزلت جان فرسائی  
 گشت روشن دلم از صحبت روشن رائی  
 هرچه پرسیدم از آن دوست مراداد جواب  
 چه به از لذت هم صحبتی دانائی ؟  
 آسمان بود بدانگونه که از سیم سپید  
 میخ ها کوفته باشد بسمیه دیبائی  
 یایکی خیمه صد وصله که از طول زمان  
 پاره جائی شده و سوخته باشد جائی  
 گفتم : از راز طبیعت خبرت هست ؟ بگو  
 منتهائی بودش ، یا بودش مبدائی ؟  
 گفت : از اندازه ذرات محیطش چه خبر  
 حیوانی که بچند بتک دریائی ؟  
 گفتم : آن مهر منور چه بود ؟ گفت : بود  
 در بر دهر دل سوخته شیدائی ؟  
 گفتم : این گوی مدور که زمین خوانی چیست ؟  
 گفت : سنگی است کهن خورده براوتیپائی !  
 گفتم : این انجم رخشنده چه باشد بسیهر  
 گفت : بر ریش طبیعت تف سربالائی !  
 گفتمش : هزل فرو نه سخن چد فرمای  
 گفت : والا تراز این دینی دون دنیائی  
 گفتم : این قاعده حرکت و این جاذبه چیست ؟  
 گفت : از اسرار شک آلود ازل ایمائی  
 گفتم اسرار ازل چیست بگو ؟ گفت : که گشت  
 عاشق جلوه خود شاهد بزم آرائی  
 گشت مجذوب خود و دورزد و جلوه نمود  
 شد از آن جلوه بیا شوری واستیلائی

سر بر هستی از این عشق و ازین جاذبه خاست  
 باشد این قصه ز اسرار ازل افشائی  
 گفتمش: چیست جدال وطن و دین؟ گفتا:  
 بر یکی خوان، پی نان، همه و غوغائی  
 گفتم: امید سعادت چه بود در عالم؟  
 گفت: بایی بصری عشق سمن سیمائی!  
 گفتم: این فلسفه و شعر چه باشد؟ گفتا:  
 دست و پائی شل و آنکه نظر بینائی!  
 گفتمش: مرد ریاست که بود؟ گفت، کسی  
 کز پی رنج و تعب طرح کند دعوائی  
 گفتم: از علم نظر علم یقین خیزد؟ گفت:  
 نظر و علم و یقین نیست جز استهزائی  
 گفتم: آئین و فنا چیست در این عالم؟ گفت:  
 گفته مبتدلی یا سخن بیجسائی  
 گفتم: این چاشنی عمر چه میباشد؟ گفت:  
 از لب مرگ شکر خنده پر معنائی  
 گفتم: آن خواب گران چیست بپایان حیات؟  
 گفت سیر است بسر منزل نا پیدائی  
 گفتمش: صحبت فردای قیامت چه بود  
 گفت: کاش از پس امروز بود فردائی  
 گفتمش: چیست بدین قاعده تکلیف بهار؟  
 گفت: اگر دست دهد عشق رخ زیبائی



## در سیاه شاه مخلوع

در سال آن رسمی

می فروهل ز کف ای ترک و بیکسونه چنگ

جامه چنگ فروپوش که شد نوبت چنگ

بناده را روز بیفرد ، بنه باده زدست

چنگ را نوبت بگذشت، بنه چنگ ز چنگ

رخ بر افروز ورخ خصم بیندای بقیر

قد برافراز وقت خصم دوتا ساز چو چنگ

از بردوش تفنگ افکن و آسوده گذار

لختی آن دوسر زلف اسیه غالیه رنگ

نه که آن زلف تبه گردد از گرد مصاف

نه که آن روی سیه گردد از دود تفنگ

زلف تو مشک است از گردنفرساید مشک

روی تو ماه است از دودنگیرد مه زنگ

همره تعبیه بشتاب سوی دشت نبرد

چون بدشت اندر آهو و بکوه اندر رنگ

آهوئی چون تو ندیدستم کاندر بیکاز

بدرد پهلوی شیر و بکند چشم پلنگ

جز تو هرگز که شنید آهو، بادرع و کمان

جز تو هرگز که شنید آهو، باتیر خدنگ

آهوئی لیکن پرورده آن دشت که هست

آهوانش را امروز بشیران آهنگ

خطه ایران ، مثل لکه شیران که خدش

نام پیروزی بنگاشته بر هر سر سنگ

کشوری جای مهابادی و شاهان مدی

مهرانی چو کیامرز و چو آذر هوشنگ

آنکه جمشیدش بر کرد ز کیوان دیهیم  
 و آنکه کاوشش بنهاد بگردون اورنگ<sup>۱</sup>  
 شاه کیخسرو او برد حشم تا در شام  
 شاه گشتاسب او راند سپه تا در گنگ  
 شاه دارای کبیرش ز خط وادی نیل  
 تا خط وادی آمویه در آورد بیچنگ  
 تیردادش زد، بر دیده یونانی تیر  
 اردشیرش زد، بر تارک رومانی سنگ  
 بست شاپورش دست ملک روم بیشت  
 کرد بهرامش برپای مہان بالاہنگ<sup>۲</sup>  
 چندگہ کیش ز را تشتش آراست بروی  
 ز آنسپس دولت اسلامش نو کرد برنگ  
 ملک منصوری او از دری تا در چین  
 ملک محمودی او از در چین تا لب گنگ  
 لشکر دولت سلجوقش بسپرد بکام  
 از خط باغ ارم تا چمن پور پشنگ  
 داشت فرهنگ ہزاران ز ملک اسمعیل  
 ہم زعباس شہش بود ہزاران فرهنگ  
 بگہ دولت تہماسب شہش روز و شبان  
 بیکی جای غنودند بہم گہور و پلنگ  
 گر چہ بد دولت ایران بگہ نادر شاہ  
 ہمہ تیغ و ہمہ تیرو ہمہ رزم و ہمہ جنگ،  
 لیک از آن رزم بد ایرانرا آسایش بر  
 ہم از آن جنگ بد ایران را آرایش و ہنگ  
 ہر کجا یک رہ یکران ملک پای نہاد  
 از سرفخر برافراشت سرازہفت اورنگ  
 دشمنش خیر ندیدہ است جز از دست اجل  
 خصم او کام نبرده است جز از کام نہنگ



هست ایران چو گرانسنگ و حوادث چون سیل  
 طی شود سیل خروشان و بجا ماند سنگ  
 بینم آن روز که از فر بزرگان گردد  
 ساحت ایران آراسته همچون ارژنگ<sup>۱</sup>  
 کارگاهی ز پی کاوش، در هر معدن  
 ایستگاهی زره آهن، در هر فرسنگ  
 مردمانی همه با صنعت و با فخر و غرور  
 که زیکارگی و تن زنی آیدشان تنگ  
 بن هرچاه فرو برده پشت ماهی  
 سر هر قصر برآورده باوج خرچنگ  
 رستنی رسته بهر مزرعه دشت اندر دشت  
 بارها بسته بهر دهکده تنگ اندر تنگ<sup>۲</sup>  
 نکته ها کرده ز بر مرد وزن از گفت بهار  
 عوض گفته تازی و روایات فرنگ  
 تا جهان است بود دولت مشروطه پیای  
 جیش ما غالب و شاهنشاه ما با فرهنگ



## فوت و فنا

گویند حکیمان که پس از مرگ بقا نیست

وروست بقا فکرت و اندیشه بجا نیست

ما را که برنجیم از این زندگی تلخ

بیم عدم و دغدغه فوت و فنا نیست

بودا که ره نیستی آموخت باصحاب

خوش گفت که هستی بجز از رنج و عنائیست

آسایش جاویده از آنسوی حیات است

زینسو بجز از رنج و غم و درد و بلا نیست

آئین بقا سردی و خاموشی مرگ است

وین گرمی و جنبش بجز از آب و هوائیست

بز آب و هوائی که بود سخت موقت

خوش بودن و دل باختن از عقل و ذکا نیست

گرجان و روان جلوه گاه صنع الهی است

از چیست که این جلوه بارض و بسما نیست

گویند که انسان بخطا یافته تسواید

زیسرا بنهاد بشری غیر خطا نیست

گر زندگی از بهر غم و رنج و عذاب است

گوباش که مارا هوس چون و چرا نیست

در اصل بشر ظن بزرگان همه نیکوست

وین ظن بد از گفته مانیست ز ما نیست

خوش گفت که ایجاد جهان وینهمه آشوب

ز آمیختن ظلمت و نور است و روا نیست

تا نور ز ظلمت نشود فرد و مجزا

در عرصه هستی خبر از صلح و صفائیست

گر گوهر واحد نگریزد ز تراکیم

بالمره گریز از الم و رنج و شفا نیست

من نیز بر آنم که سعادت بود آندم  
 کاویخته زین قبه قنادیل طلا نیست  
 تا یکسره ذرات نمانند ز جنبش  
 نور ازلی را ز صور عقده گشا نیست  
 تا چنگ صور قطع نگردد ز هیولا  
 ایجاد ز سر پنجه آشوب رها نیست  
 خوش باش کزین هستی موهوم مزور  
 تا چشم بهم برزده ای شکل و نما نیست  
 خورشید فرو میرد و منظومه بر افتد  
 و آثار و نشانی ز سهیل و ز سها نیست  
 وین توده غبرا و حیات و حرکاتش  
 ناگه رود آنجا که من و ما و شما نیست  
 دریای ثوابت ز تف قهر شود خشک  
 وین زورق گردان ابدالدهر بپا نیست  
 ارواح نباتی و نفوس حیوانی  
 برقی است که جز یک نفسش نوروضیا نیست  
 کثرت چو برافتاد دویینی رود ازین  
 توحیدهمین است یکی هست و دوتا نیست  
 در باغچه ای خرمن گل دیدم و گفتم  
 فرداست کزین توده گل غیر هبا نیست  
 بلبل ز دل تنگ بنالید که هشدار  
 کامروز کسی منکر این لطف و صفانیت  
 عشق است که صورتگر این حسن و جمال است  
 پس عشق بجایست اگر حسن بجا نیست  
 توحید بیندوز کسه با دپده تحقیق  
 چون درنگری عشق هم از حسن جدا نیست  
 حیرت زده میگشت بهار از پی اسرار  
 گفتند مرو کاین روش مرد خدا نیست

## فتح دهلی

دو چیز است شایسته نزدیک من  
رفیق جوان غم زداید ز دل  
جوانی نه بر دامنش گرد ننگ  
نهاده بطی باده در پیش روی  
بخوان شعر و اخبار کشور مخوان  
نگه کن کز انفاس اردیبهشت  
از آن تند باران دوشینه بار  
بوژه که رخشنده مهر سپهر  
چنان کز پس شعری<sup>۱</sup> آبگون  
بتن کوه خارا کفن کرده بود  
کسوف زنده شد ز آسمانی فروغ  
فرو ریزد اردیبهشتی نسیم  
بباغ و براغ آستین های گل  
بشاخ گل نو در آویخت باد  
برهنه شد و شرمش اندر گرفت  
بشوخی در آغوش سرو بلند  
چو دوشیزه ای سرخ کرده رخان  
بر آن شمعدانی نگر کش بود  
میان لگن شمع مانده خموش  
پیوشد همی کوهسار کبود  
بر او بر وزد شهر یاری هبوب<sup>۲</sup>  
بچنید همی کهربائی<sup>۳</sup> درخش  
تو گوئی خروش زمانه است این  
جهاندار نادر شه تاج بخش  
بکردار های گزین مشتهر  
نه پهلوی او سیر دیده دواج

رفیق جوان و رحیق<sup>۴</sup> کهن  
رحیق کهن روح بخشد بتن  
شرابی نه در صافیش درد دن<sup>۵</sup>  
کشیده یکی مرغ بر با بز  
بز چنگ و لاف سیاست مزین  
بیالیده در باغ سرو و سمن  
بهشتی شد امروز طرف چمن  
بمیغی تنک در کشیده است تن  
نماید تن خویش معشوق من  
از آن بهمنی تند برف کشن  
یکی نیمه تن بر کشید از کفن  
بباغ و براغ و بدشت و دمن<sup>۶</sup>  
بدشت و دمن عقد های پرن  
بدریدش آن ایزدی پیرهن  
رخش سرخ شد بر سرانچمن  
بساویخت شاخ گل نسترن  
بیچیده بر عاشق خوشتن  
ز پیروزه شمع و زمردان لگن  
لگن تافته چون سهیل یمن  
با بر سیه شامگاهان بدن  
خروشان شود ابر ژاله فکن  
بغرد همی تندر بانگ زن  
ز چنبیدن تیغ شاه زمین  
خدایو عدو بند لشکر شکن  
به پیکار های گران مفتتن<sup>۷</sup>  
نه چشمان او سیر دیده و سن<sup>۸</sup>

۱ - شراب ۲ - خم شراب ۳ - لابد مقصود جامه موین و نازک بوده .

۴ - مخفف دامن و در عربی مزبله ۵ - وزشها ۶ - مقصود الکتریکی است .

۷ - فریفته و مجذوب ۸ - دواج لحاف - و سن - خواب، چرت

چو لشکر بخون پند خشمید ملک  
 زگردان جز او گشت کاندرو غنا<sup>۱</sup>  
 زشاهان جز او گشت کرموزه اش  
 به رکفت<sup>۲</sup> بود پیش تاز سپاه  
 چو دریا دلی در برش مخفضی  
 در آن تیره عیدی کز افغان وروم  
 ببرد از ارس تا بما زندران  
 خراسان ز محمود شد تار و مار  
 ز یکسو بکف کرده توران سپاه  
 شده پادشه کشته در اصفهان  
 در این ساعت از کوهسار کلات  
 فرشته فرود آمد از آسمان  
 پس پشت او لشکری شیر دل  
 فرشته عیانشان را کرد و گفت  
 بروکت نمیشم هرگز حزین  
 بیک رکفت اینک خراسان بگیر  
 بترکان یکی حمله آور گران  
 تراگفت یزدان که بستان خراج  
 نیچید صاحبقران بزرگ  
 بکوشید و پیکارها کرد صعب  
 ز دنبال افغان سوی قندهار  
 شنید آنکه دارای دهلی کند  
 از نیرو پی دفع آنان کشید  
 بدلی بریدی فرستاد و راند  
 که اینان گروهی خیانت گرند  
 همه خونی و دزد و بی دولتمند  
 که دارای دهلی دهدشان بمهر  
 بدان نامه ها پاسخ می شاه هند

نهاده تبرزین بر سر ذقن  
 برد حمله بسا ناخج<sup>۳</sup> پنج من  
 دمد جو زنا سوزن و تاختن  
 بقترت رود پیشباز و زن  
 جهان جوی و زمی دراو مخزن  
 در ایران فغان خاست از مرد و زن  
 سپاه ارس چون یکی راغزن  
 کشتن لشکری گرد او انجمن  
 ز آمویه تا رود بار تجن  
 شه نو بدرد و بلا مقرر  
 بر آمد یکی نمره کوه کین  
 گرفنه عیسان یکی پیلتن  
 همه آهنین جنگ و روینه تن  
 ناه ایزد ای نادر مفتح  
 بچمکت مبیناد هرگز حزن  
 سپس بر سپاه سپاهان بزن  
 بخونخواهی رزمگاه بشن  
 ز شام و حلب تاختن و ختن  
 ز پیمان افروشته مؤتمن  
 ز بیگانگان کرد صافی وطن  
 شد و کرد بشگاهشان مرغزن<sup>۴</sup>  
 ز افغان حمایت بسر و علن  
 بغزین و کابل سپاهی کشتن  
 سخن ز آن گروه گسست رسن  
 ستم کرده بر خاندان کهن  
 ندارند چندان بها و ثمن  
 پناه و نگهدارد از خشم من  
 نداد و بر افزود بر سوء ظن

۱ - جنگ ۲ - تبرزین و نیزه کوچک ۳ - رکفت - پای جنبانیدن  
 ۴ - واسب تاختن - کودستان

بیره بر بکشتند ده تن رسول  
 ندیدند فرجام آن کار زشت  
 توگفتی بنازید از آن تنگ سخت  
 ندانست کان چنگ خیبر گشای  
 شهنشه سوی تنگ خیبر کشید  
 دو کوه از دوسو سر کشیده بمیغ  
 رهی چون ره مورچه بر درخت  
 به تنگ اندرون صوبه داران هند  
 ز افسان و هندی و پیشاوری  
 همه نیزه دار و گلوله گذار  
 شهنشه بغرید و افکند رخس  
 چنان سوختند از تف قهرشاه  
 چو شاهنشاه از تنگ خیبر گذشت  
 به خیبر عزرا خاست تا کنده شد  
 سپه را ز پیشاور اندر گذاشت  
 به لاهور در صوبه داری که بود  
 دمان بر لب آب «راوی» گرفت  
 ز یک حملۀ لشکر شهریار  
 ز پنجاب خسرو بدھلی شتافت  
 به خسرو ز دھلی رسید آگهی  
 ز دھلی سپه بر کشید و نشست  
 به گرد اندرش مرد سیصد هزار  
 به گرد سپه توپهای بزرگ  
 ازین مژده خسرو چنان راند تفت  
 سپیده سپه بر گرفت و رسید  
 ز لشکر جهان دید یکسر سیاه  
 ز یکسو صف پیل جنگی چنانک  
 ز یکسو صف توپ کپسار کوب

بدھلی بیستند هم چند تن  
 کشان چشم بر بسته بود اهرمن  
 که خیبر بود نامش اندر ز من  
 کند تنگ خیبر تلال و دمن  
 براهی کز آن دیوجستی بفن  
 میان رود و راه از لب آبکن  
 نشیب و فرازش شکست در شکن  
 کمین کرده با لشکری تیغ زن  
 تنیده بهر گوشه چون کار تن<sup>۱</sup>  
 همه ناوک انداز و ژوبین فکن  
 چو در رزم هماموران تهمتن  
 کسه از آتش تیز تل گسون<sup>۲</sup>  
 ز دھلی عزا خا نانه شد تادکن  
 در خیبر از بسازوی بوالحسن  
 از او گشته پنجاب بیت الحزن  
 به بر گشتگی طالعش مرتین  
 سر ره بر آن سیدل بنیاد کن  
 بجست وامان خواست چون بیوه زن  
 مدد خواسته زایزد ذوالمنن  
 که دشمن بود جفت رنج و محن  
 به کرنال چون اشتراندر عطن<sup>۳</sup>  
 ز تیرکان و از مردم بسرهمن  
 رده بسته چون باره ای از چدن  
 که تازد سوی حجله زیبا ختن  
 نسااز دیگر<sup>۴</sup> بسر سر انجن  
 بیولاد آکنده دشت و دمن  
 تنساور درختی ز آهن غصن  
 چو دیو سیه باز کرده دهن<sup>۵</sup>

۱ - عنکبوت ۲ - خاری است ۳ - آغل شتر و گوسفندان نزدیک آب  
 ۴ - نماز عصر ۵ - این مصرع از فردوسی است و در آنجا بجای «دیو» مار است.

نیاسوده از ره برانگیخت اسب  
 بجو شید هندی چو مور و ملخ  
 ولی شه فروخورد و کردش خموش  
 بیک ساعت از خون هندی سپاه  
 پس از ساعتی جنگ زندهارخواست  
 شهباش داد زندهار و بنواختش  
 پس از جنگ کرنال شد باسپاه  
 بدلهلی شبانگه عیان گشت غدر  
 بکشتند برخی از ایران سپاه  
 دگر روز از هیبت قهرشاه  
 نگه کن کزین پس شهنشه چه کرد  
 بدو کشور و تاج بخشید و خویش  
 فری آن تن سخت و عزم درست  
 شهاچون توشاهی جوانبخت و راد  
 گوارنده بادت هدایای هند  
 ز یاقوت رخشان و الماس پاک  
 همان دیبه و گوهر و زر و سیم  
 بایران زمین رحمت آور که هست  
 همان کس که در وقعت اصفهان  
 کنون در رکاب تو از فر تو  
 ستودمت نادیده بعد از دو قرن  
 ز بیداد گردون و جور جهان  
 نگفت و نگوید کس از شاعران  
 الا تا به نیسان نشید هزار  
 قدرت باد یازان چو سروسهی  
 بکوش و بتاز و بگیر و ببخش

بچنگ اندرش گرز خارا شکن  
 بر آورد آوا چو زاغ و ذغن  
 تو گفתי چراغی است بر باد خن<sup>۱</sup>  
 زمین لعل شد چون عقیق یمن  
 محمد شه از خسرو (و) ممتحن  
 پذیره شدش در بر خویشتن  
 به ————— دهلی شهنشاه والاسن  
 ز ترکان و از پیروان و ثن<sup>۲</sup>  
 که اندر سراها گزیده وطن  
 بسا سرکه دور اوفتاد از بدن  
 ز مردی بر آن شاه دوراز فطن  
 بسایران گزائید بی لولن  
 فری آن دل پاک و خوی حسن  
 نسیدید و نیسند جهان کهن  
 ز تخت و زتاج و ز تیغ و مچن<sup>۳</sup>  
 ز لؤلؤی عسان و در عدن  
 بتخت و ببتک و به رطل و به من  
 ز تونده چون شیر خوار از لبن  
 شمیدی به پیش عدو چون شمن<sup>۴</sup>  
 درد چرم بر پیل و بر کرگدن  
 چو مر مصطفی را اویس قرن  
 دلم گشته چون چشمه پروزن<sup>۵</sup>  
 بهنجار این پهلوانسی سخن  
 بگوش آید از شاخه نیارون  
 رخت باد خرم چو برگ سمن  
 بیای و ببال و بنوش و بدن<sup>۶</sup>

۱ - بادگیر - ۲ - بت - ۳ - سپر - ۴ - بت پرست - ۵ - غربال - ۶ - دن فعل امر است ؛ یعنی شادی کن .

## چند جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغوی او  
 بریده باد نای او و تا ابد  
 زمن بریده کرد آشنای من  
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر  
 شراب او ز خون مرد رنجبر  
 همی زندصلای مرگ و نیست کس  
 همی دهد ندای خوف و میرسد  
 همی تند چو دیوپای<sup>۱</sup> در جهان  
 چو خیل مور گرد پاره شکر  
 بهر زمین که باد جنگ بوزد  
 در آن زمان که نای حرب دردمد  
 بگوشها خسروش تندر او فتد  
 جهان شود چو آسیا و دمبدم  
 رونده تانک همچو کوه آتشین  
 همی خزد چو از دها و درچکند  
 چوپر بگسترد عقاب آهنین  
 هزار بیضه هر دمی فرو نهد  
 کلنگ سان دژ پرنده بشگری  
 چو پاره پاره ابر کافکنده همی  
 بهر کرانه دستگاهی آتشین  
 ز دود آتش و حریق و زلزله  
 بر زمگه «خدای جنگ» بگذرد  
 اصل جهان ز قعقع سلاح او  
 بخوی نهفته جوشن و پنام<sup>۲</sup> وی  
 بهر زمین که بگذرد بگسترد  
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود  
 جهان خوران گنج بر، بجنگ بر  
 بقای غول جنگ هست درد ما  
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر  
 الاحذر ز جنگ و جنگبارگی

که تا ابد بریده باد نای او  
 گسسته و شکسته پرو پای او  
 کزو بریده باد آشنای او  
 که کس امان نیابد از بلای او  
 وز استخوان کارگر غذای او  
 که جان برد ز صدمت صلا ی او  
 بهر دلی مهابت ندای او  
 بهر طرف کشیده تارهای او  
 فتد بجان آدمی عنای او  
 بخلقها گره شود هوای او  
 زمانه بینوا شود ز نای او  
 ز بانگ توپ و غرش و هرای او<sup>۳</sup>  
 بخون تازه گردد آسیای او  
 هزار گوش کر کند صدای او  
 بهر دلی شرنک جانگزی او  
 شکاراوست شهر و روستای او  
 اجل دوان چو جوجه از قفای او  
 بهندسی صفوف خوش نمای او  
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او  
 جیحیمی آفریده در فضای او  
 ز اشک و آه و بانگ های او  
 چو چشم شیر لعلگون قبای او  
 اجل دوان بسایه لوی او  
 بخون کشیده موزه و ردای او  
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او  
 چو بر شود نفیر کرنای او  
 مسلطند و رنج و ابتلای او  
 فنای جنگ بارگان دوی او  
 سرشت جنگبار و بقای او  
 که آهریمن است مقتدای او

۱ - قال بدو نفرین - ۲ عنکیوت - ۳ - هرا بضم اول آواز مهیب

۴ - صدای اسلحه - ۵ - پنام دهان بند



نبینی آنکه ساختند از اتم  
 که بر قش از بکوه خار به بگذرد  
 تف سموم او بدشت و در کند  
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی  
 نماند ایچ جانور بجای بر  
 بژاپن اندرون یکی در بهباز آن  
 تو گفتی آنکه دوزخ اندر و دهان  
 سپس بدم فرو کشید سر بسر  
 شد آدمی بسان مرغ با بز  
 بود یقین که زی خراب ره برد  
 بخاک مشرق از چه روز نند ره؟  
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر  
 کسی که در دلش بجز هوای زر  
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان  
 بخوشتن هوان و خواری افکنند  
 نهند منت نداده بر سرت  
 بنان ارزنت بساز و کن حذر  
 بسان که که سوی کهر با رود  
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی  
 همه فریب و حیل است و رهنمی  
 غنای اوست ز اشک چشم رنجبر  
 عطاش را نخواهم و لقاش را  
 لقای او پلید چون عطای وی  
 کجاست روزگار صلح و ایمنی  
 کجاست عهد راستی و مردمی  
 کجاست دور یاری و برابری  
 ذهی کبوتر سپید آشتی  
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را  
 بهار طبع من شکفته شد چو من  
 بر این چکامه آفرین کند کسی

تمام تر سلیجی اذکیای او  
 شود دوپاره کوه از التقای او  
 ز جانور تفیده تا گیسای او  
 کز این سلاح داده شد جزای او  
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او  
 فتاد و گشت واژگون بنای او  
 گشاد و دم برون زد از دهای او  
 ز خلق و وحش و طیر و چار پای او  
 فرسپ آخانه گشت گردن آئی او  
 کسی که شد غراب رهنمای او  
 جهان خوران غرب و اولیای او  
 کجاست شرم گربه و حیای او  
 نیا فریده بویه ای خدای او  
 ز کشوری که گشت مبتلای او  
 کسی که در دل افکند هوای او  
 و گر دهند چیست ماجرای او  
 ز گندم و جو و مس و طلای او  
 رود زر تو سوی کیمیای او  
 نه ترسم از غرور و کبریای او  
 مخور فریب جاه و اعتلای او  
 مبین بچشم ساده در غنای او  
 که شوم تر لقایش از عطای او  
 عطای وی کربیه چون لقای او  
 شکفته مرز و باغ دلگشای او  
 فروغ عشق و تابش وضیای او  
 حیات جاودانی و صفای او  
 که دل برد سرود جانفزای او  
 جدا کنند سر به پیش پای او  
 مدیح صلح گفتم و ثنای او  
 که پارسی شناسد و بهای او

شد اقتدا به اوستاد دامغان

« فغان ازین غراب بین و وای او »

## در رثاء جمیل صدقی زهاوی

(۱)

دجله بغداد بر مرگ زهاوی خون گریست  
 نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست  
 اشک ریزان شد عراق از ما تم فرزند خویش  
 همچو یونان کز غم هجران افلاطون گریست  
 زین بلای عام ؛ یعنی مرگ سلطان سخن  
 مردم شهری بشهر و بدو در هامون گریست  
 از غم شعر روانش فکر از گردش نتاد  
 وز فراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست  
 زد گریبان چاک نظم و ریخت بر سر خاک نثر  
 از غم او هریکی موزون و ناموزون گریست  
 دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار  
 خواست تادر هجرش از چشم بهار افزون گریست  
 خنده ای دندان نما زد برق و گفتاکای حسود  
 قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر ار مردنش دادی امان  
 و ر پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان  
 قرنهای بگذشت تا آمد زهاوی در وجود  
 نیز چون او ، باز ندارد قرنهای دور زمان  
 گر بمرگش صبر بنمائیم از بیچارگیست  
 و آن بواقع یأس و نومیدیست نی صبر و توان  
 دل بسوزد در فراقش دیده گیرید در غمش  
 هر زمان گویی خلد در چشم و دل تیرو سنان  
 از پس مرگش مصائب خوار شد در چشم ما  
 ز آنکه از این سخت تر نبود مصیبت در جهان

بود یاران را دریغ از مردنش و اکنون که رفت  
 هر که خواهد گویم هر که خواهد گویمان  
 رفت و ما نیز از قفایش بار بر خواهیم بست  
 کاندرا این دنیای فانی کس نماند جاودان  
 (۳)

شد زهاوی خسته وزین دهر پر غوغا گذشت  
 دست افشان پای کوبان از سر دنیا گذشت  
 بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر  
 ز آن سبب پیرانه سرزین دهر پر غوغا گذشت  
 برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت  
 لیک داغش لاله سان کی خواهد از دلها گذشت  
 عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک  
 گرچه از این خاکدان خودیکه و تنها گذشت  
 تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن  
 کام گیتی کرد شیرین پس باستغنا گذشت  
 در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف  
 کش توان گفتن که شد فرتوت یا بر ناگذشت  
 عمر اگر یکروز اگر صدسال چون بایست مرد  
 نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت

## (۴)

ایها الزورا تو استادان فراوان دیده ای  
 شاعرانی فعل و مردانی سخنران دیده ای  
 گر ندیدیستی لبید و اخطل و اعشی و قیس  
 دعبل و بوطیب و بشار و مروان دیده ای  
 بنو نواس و بونو و بوالعلاء و بوالاسد  
 ابن معتر و ابن خازن و ابن حمدان دیده ای  
 راست پرسم راست گو مانند صدقی جمیل  
 کی وطنخواهی سخن گستر بدوران دیده ای

ز آن کسان نشنیده ای الانسیب و مدح و فخر  
 یا هجا پرداز یارند غزل خوان دیده ای  
 بگذر از بوطیب و بر بند چشم از بوالعلا  
 گرز حکمت شعر هائی چند از ایشان دیده ای  
 ز آن حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو  
 در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده ای

## (۵)

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست  
 غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست  
 بر زهاوی نوحه من نوحه بر علم است و فضل  
 نوحه ام بر پیکری مشهود و نامشهود نیست  
 نوحه ام بر فوت الهامات و طبع شعر اوست  
 ورنه موجود است جانش جسمش را موجود نیست  
 نوحه ام بر طبع گوهر بارو شیرین لفظ اوست  
 کانچنان هر گز بقیمت لوع لوع منضود نیست  
 پر بهائی از میان گم شد که هر گمگشته ای  
 هر چه باشد پر بها در جنب او مفقود نیست  
 مآتمش زد خیمه ای در کاخ دانش کان بعمر  
 همچو چاک جیب یاران تا ابد مسدود نیست  
 ایزد آمرزیده است او را که از راه کرم  
 چون زهاوی بنده ای ز آن آستان مردود نیست

## (۶)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی  
 نیستی گر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی  
 روح را رنج دمامد خسته سازد در جهان  
 کاشکی اندر جهان رنج دمامد نیستی  
 گرزهاوی رفت از وی چند دیوان باز جاست  
 رنج ما پیوسته تر بودی گراینهم نیستی

در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند  
 نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی  
 زاهد از طامات اگر بد گفت او را باک نیست  
 نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی  
 حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او  
 فی‌المثل گر ملک شعر او را مسلم نیستی  
 خشک ریش دردمانندی بردل از داغ غمش  
 گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی  
 (۷)

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من  
 پیشباز آید، شوم از دیدنش دلشاد من  
 جای سازم درو تا نقش، طرف بندم از رخس  
 بهره ها بر گیرم از دیدار آن استاد من  
 دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او  
 دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من  
 بر کران دجله بغداد بنشینم شاد  
 چامه ای بر خواند او، شعری کنم بنیاد من  
 وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او  
 شعر ها خوانم بوصف دجله بغداد من  
 کی گمان بردم زهاوی جان سپارد و آن گهی  
 مرثیت گویم من اندر ماتمش ای داد من  
 از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد  
 شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من  
 (۸)

روح صدقی در جهان شاد است گوئی نیست هست  
 جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست  
 در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش  
 همنشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست

روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جنان  
 خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست  
 هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است  
 ز آنکه خود زیبا زبنياد است گوئی نیست هست  
 روح چون زیبا بود او را خدا جویا بود  
 این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست  
 نیست مشکل گر بحق واصل شود روح جمیل  
 گر جز این گوئیم بیداد است گوئی نیست هست  
 غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف  
 جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست  
 همه رفتند ۰۰۰۰

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند  
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند  
 آن گردشتابنده که در دامن صحراست  
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند  
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو  
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند  
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست  
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند  
 افسوس که افسانه سرایان همه خفتند  
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند  
 فریاد که گنجینه طرازان معانسی  
 گنجینه نهادند بماران ، همه رفتند  
 باد ایمنی ارزانی شیران شکاری  
 کز شومی ماشیر شکاران همه رفتند  
 یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران  
 تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند  
 خون بار بهار از مژه در فرقت احباب  
 کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

فرخی یزدی  
۱۳۰۶ - ۱۳۵۸  
هجری - قمری





### سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست  
 بازگردای عید از زندان که ما را عید نیست  
 گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس  
 شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست  
 عید نوروزی که از بیداد ضحاک کی عزاست  
 هر که شادی میکند از دودۀ جمشید نیست  
 سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان  
 با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست  
 بیگناهی گسر بزندان مرد با حال تباه  
 ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست  
 هر چه عریان تر شدم گردید با من گرمتر  
 هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست  
 وای بر شهری که در آن مزد مردان درست  
 از حکومت غیر حبس و کشتن و تبعید نیست  
 صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ  
 هر چه باشد از حوادث فرخی نو مید نیست

### یوسف هق

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید  
 خون در دل نو باوۀ یعقوب نماید  
 خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت  
 کسو کاوه که چرمی بسر چوب نماید  
 کسو دست توانا که بگلزار تمدن  
 هر خار و خسی ریخته جاروب نماید  
 ای شحنه بکش دست ز مردم که درین شهر  
 غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید  
 سلطان حقیقی بود آنکس که توانست  
 خود را به بر جامعه محبوب نماید  
 هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی  
 او را خطر حادثه مغلوب نماید  
 بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب  
 او را نتوانست که مرعوب نماید

مسرور  
حسین - سخنیار  
۱۳۰۸  
هجری - قمری

## سرگذشت زن جادوگر

یک زنی رفت پیش دمالی  
 گفت ای شیخ پاک گوهر من  
 دختری دیده چارده ساله  
 دخترک گلعذار و سیم تن است  
 خانه ای سمت سنگلج دارد  
 ثلث باغات شهریار از اوست  
 نیمی از آسیاب ورد آباد  
 اینهمه ارث دارد از مسادر  
 از جمیع علوم با خبر است  
 دیلم دارد از علوم فرنگ  
 باری ای شیخ شوهر بنده  
 و رحم فرما بحال مضطر من  
 شیخ بگیرفت رمل و اصطربلاب  
 گفت از بهر این خیال بلند  
 قدری از مغز مسرده تازه  
 چشم خرچنگ و موی بیضه فیل  
 قلموه مور و نساخن میمون  
 روده کدخدای ارزق چشم  
 ده نخود مرگ موش سائیده  
 پیه کفتار و سنگدان کلاغ  
 ریز در کاسه سر مسرده  
 پس بر او پاش یک کمی سیماب  
 اگر آن جمله را خورد شوهر  
 زن بی علم چونکه این بشنید  
 هرچه در خانه داشت جاو کرد  
 خویشتن را فقیر و رسوا ساخت

تا بگیرد برای خود فالی  
 کرده از من کناره شوهر من  
 کرده نزدش روانه دلاله  
 راست در خوشگلی بعکس منست  
 ملک بسیار در کرج دارد  
 نیمدانگ قنات غار از اوست  
 وز بلوکات پیره مرد آباد  
 دارد این جمله غیر ارث پدر  
 کاردان است و صاحب هنر است  
 با سواد است و با کمال و قشنگ  
 دل باو بسته و زمن کننده  
 که زمن قهر کرده شوهر من  
 ریخت در پیش و باز کرد کتاب  
 هست لازم لوازماتی چند  
 شاخ افعی و میخ دروازه  
 قدری از خاک پای عزرائیل  
 بول گنجشک و اشک بوقلمون  
 مژه خرس پیر موقوف خشم  
 پنجه گربه نژائیده  
 پشکل اشتر و بهمن الاغ  
 مرده ای را که مرده شو برده  
 دوی سیماب هم کمی تیز آب  
 پاک دل بر کند از آن دختر  
 رفت و یکدسته پیرزن را دید  
 تا فراهم اساس جادو کرد  
 تا محالات را مهیا ساخت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| ریخت اندر غذای شوهر خویش     | تا کند خاص خویش همسر خویش  |
| شوهرش ز آن غذای سمی خورد     | شب بنالید و صبحگاه بمرد    |
| زن چو این دید زار و محزون شد | بسکه فریاد کرد مجنون شد    |
| شوهر مرده ، خانه خالی        | نه در او فرش مانده نه قالی |
| کهنه رندی شنید آن فریاد      | گفت لعنت بهرچه جاهل باد    |
| مادر قوم با هنر باید         | تا که فرزند با هنر زاید    |
| چشم امید از آن سرای ببند     | که در او نیست دخت دانشمند  |
| و چه خوش گفت در گلستان باز   | حضرت شیخ سعدی شیراز :      |

«زن بد دو سرای مرد نکو»

«هم در این عالم است دوزخ او»

### گز

شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا بزرگوار ای آنکه قرص ماه  
خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد  
و آنکه ز بهر پسته گزهای حضرت  
خم شد هلال و شکل خلال اختیار کرد  
چند ای عزیز یوسف گزهای بنده را  
باید اسیر محبس صندوقدار کرد  
خوردند نارفیقان گزهای بنده را  
زین پس به نیم گزشان باید سوار کرد  
انگشت خسروی را عقرب زند ببند  
کانگشت پیچهای مرا زهر مار کرد  
گزهای بنده قریه گز نیست جان من  
کانرا ز جای خود نتوانیش بار کرد  
ترسم که بی گزی بکنند با دو چشم من  
کاریکه گز بنیده اسفندیار کرد !

## آش بی بی سه شنبه

داشت شخصی بخانه بیماری  
 همه اهل خانه از غم او  
 درد او رو به ازدیاد آورد  
 متحیر شدند اقوامش  
 همه گریان ز نوجوانی او  
 ناگهان گشت وارد خانه  
 آمد و پهلوی مریض نشست  
 گفت این نسخه مرا ببرید  
 این دوا را همان دقیقه که خورد  
 مادرش نسخه را گرفت و دوید  
 در دواخانه دید پیر زنی  
 پیر زالی عروس دیو سفید  
 پسر پیر چرخ شوهر او  
 گفت با زن نباشد آزاری  
 گفت مادر دلم زغم زار است  
 کرده تجویز بهر او دکتر  
 گفت ای زن مگر تو پیر شدی  
 این دواها که از فرنگ بود  
 من دوائی ترا کنم تعلیم  
 خاله خیر النساء مشدی مراد  
 گفت از بهر باد های زمخت  
 روغن آفتاب و برگ کدو  
 لوبیا و برنج با عدسی  
 باری آن پیر زال دنگ خرفت  
 خواند بر او مزخرفات زیاد  
 رفت و در فکر آش مهمل شد

نو جوانی ز عمر بیزاری  
 زنده زنده گرفته مانم او  
 پا ورم کرد و دست باد آورد  
 که چه خواهد شدن سرانجامش  
 دلخور از مرگ ناگهانی او  
 دکتری هوشمند و فرزانه  
 نبض بیمار را گرفت بدست  
 از دواخانه فلان بخريد  
 میشود سالم و نخواهد مرد  
 تا بدست آرد آن دوی مفید  
 دور از خانه تو اهرمینی  
 دختر عوج و کلفت جمشید  
 مادر روزگار دختر او  
 دور از جان مگر که بیماری  
 پسر ناتوان و بیمار است  
 آسپرین و فناستین و کلر  
 یا که از طفل خویش سیر شدی  
 همه بیموده و جفنگ بود  
 که بود از دوی عهد قدیم  
 حق بیمار زردش که یادم داد  
 آش بی بی سه شنبه باید پخت  
 ریشه ابر و جوجه و گردو  
 ریخت باید میان دیگ مسی  
 زن بیچاره را بحرف گرفت  
 تا دواخانه اش برفت از یاد  
 تا شب از بهر آن معطل شد

چون بیامد بخانه افسرده  
بهر یک حرف کهنه موهوم  
گوش هرگز مده بموهومات  
کارها زار از خرافات است  
خرز آفت همی رود بگریز  
علم باید که قد برافرازد

دید بیچاره نو جوان مرده  
گشت بیچاره نو جوان مرحوم  
که کند وهم سد راه نجات  
چون خرافات تخم آفات است  
ما ولیکن نمی دهیم تمیز  
ریشه چهل را بر اندازد

### ساعت

بنده مسرور ساعتی دارد  
چون قراول بهر کجاش نهم  
کوک را صرفه می کند از بس  
هیچ آچار چاره اش نکنند  
میکنند کار روز شش ساعت  
گوئیا هست سال تاریخش  
در زمانی که رفت ناپلیون  
بود این ساعت عزیز آنروز  
مدتی در دکان خرده فروش  
حالی مدتیست طالع بد  
گاه گویم بعقر بکهایش  
آخر این راه تنگ ترکان نیست  
گردشی کن حرارتی بنمای  
گویدم بیش از این نیارم رفت  
سنگهایی چو چشم سوزن هست  
گر بخواهم ز چرخ رقاصش  
گویدم شرم دار از من بیر  
گاهگاهی که مینماید کار  
گر یکی پشه بال بگشاید  
ساعت من ز هیبت آن بال  
عوض دنگ دنگ ساعت من

دور از جیب مرد با فرهنگ  
می نجنبید ز جا بصد اردنگ  
صرفه جوی است و نابکار و زرنگ  
که سزاوار تیشه است و کلنگ  
که چنین است رسم شهر فرنگ  
پیشتر از بنای شهر زرنگ  
سوی مسکو برای کردن جنگ  
متعلق به یکنفر سرهنگ  
همسر سنگ بود و همسر زنگ  
کرده او را ببند من آونگ  
کای سبق برده از شما خرننگ  
که ز پیمودنش کس آید تنگ  
این یک انگشت نیست صد فرسنگ  
خاصه پای برهنه بر سر سنگ  
پیش پایش گرانتر از فرسنگ  
که نماید بجست و خیز آهنگ  
رقص پیرانه عار دارد و تنگ  
کوری راه رفتن خرچنگ  
در کنار جزیره های فرنگ  
خسبد انسان که بنگیان گه بنگ  
کرده و رد زبان درنگ درنگ

## از فردوسی نامه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بزرگان پیشینه بسی نشان     | ز تو زنده شد نام دیرینشان  |
| تو در جام جمشید کردی شراب  | تو بر تخت کاوس بستی عقاب   |
| اگر کاه ز آهن یکی توده بود | جهانش بسوهان خودسوده بود   |
| تو آب ابد دادی آن نام را   | ز دودی از او زنگ ایام را   |
| تهمتن نمک خوارخوان تو بود  | بهر هفت خوان میهمان تو بود |
| چو کلک توراه گذارش گرفت    | سر راه برتیر آرش گرفت      |
| توئی دودمان سخن را پدر     | بتو باز گردد نژاد هنر      |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چو بخت عرب بر عجم چیره شد   | همه روز ساسانیان تیره شد     |
| نگون سار شد پرچم کاویان     | کیا نژادگی رخت بست از میان   |
| بایران درخشی فروزنده بود    | که ایرانی از پرتوش زنده بود  |
| ز دمسردی شام فتح الفتوح     | بیفسرد آن آتش انگیز روح      |
| بهر جا شهبی بود ایران نژاد  | بخود نام بنده خلیفه نهاد     |
| چوشه بندگی کرد و افتادگی    | مخواه از دگر مردم آزادگی     |
| بر آورد تازی زبان دست قهر   | دهان بست بر پارسی گوی شهر    |
| زبان حکیمان و دانندگان      | شده خاص عامان و خربندگان     |
| بهنگام سامانیان بزرگ        | بر آنشد که بگریزد از گله گرگ |
| دگر باره این آسمان کبود     | در ترک تازی بر ایران گشود    |
| بدوران محمود ایران مدار     | سخنور بسی بود در روزگار      |
| همه مدح محمودشان پیشه بود   | بکار دگرشان نه اندیشه بود    |
| گهی مدحت یوز و بازش کنند    | گهی وصف روی ایازش کنند       |
| هر آنکس که در مدح بودی دلیر | پسندیده بودی بدرگاه میر      |
| یکی را زر پیلوار آمدی       | یکی را ز خسرو نثار آمدی      |
| ز استاد خاقانی آرم سخن      | که فرمود در نامه خویشان :    |



|                          |                          |
|--------------------------|--------------------------|
| بلی شاعری بود صاحب قبول  | ز ممدوح صاحبقران عنصری   |
| جز از طرز مدح و طراز غزل | نکردی ز طبع امتحان عنصری |

نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند  
 بده بیت صد برده و بدره یافت  
 که حرفی ندانست از آن عنصری  
 ز یک فتح هندوستان عنصری  
 ز رساخت آلات خوان عنصری  
 «خاقانی»



کنونش از آن سیم و زرسود نیست  
 ترا گیتی از شاعران برگزید  
 از آن دیگدانش بجز دود نیست  
 زبان توشد گنج حق را کلید  
 قناعت نمودی بدوران خویش  
 بیباغ خود و لقمه نان خویش  
 نه والا بود چون تو گوینده را  
 که گردن نهد منت بنده را  
 حرام است بر بچه بیر و شیر  
 که گرد ز پس مانده گرگ سیر

### با یزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفی عامی  
 کز چه ایشیخ بهر عرض نیاز  
 گفت با یزید بسطامی  
 خانه کعبه خائنقاه خداست  
 بزبانت نمی روی بحجاز  
 گفت در مذهب مسلمانی  
 خاک آن توتیای اهل صفاست  
 من از آن کار خیر بیزارم  
 حاج را واجب است قربانی  
 زنده ای را شکم کنم پاره  
 که روم جانور بیزارم  
 سود از آن زندگی بیاید خواست  
 تا شکم پر کند شکم پاره  
 که در آن سودبندگان خداست





## قناری من

سحر گرم آرایش روز بود  
گریزنده شبشم در آغوش نور  
ز چشمش شکر خواب شب باز کرد  
ز پاتا بسر جلوه و ناز بود  
وز آن رشته اش بال و پربافته  
زده بوسه بر روی جادوی او  
بچشمان او قطره ای ریخته  
که افزون کنم آب بادانه اش  
کز آن آب و آن دانه بیزار بود  
که خوش نیستش دیدن هیچکس  
هم آهنگ مرغان لاهوت بود  
بسیم قفس گشته آهنگ زن  
شده بای کوبان بآهنگ خویش  
گهی در فرود و گهی در فراز



فرحبخش و کاشانه آرای من  
توزین پروبال و من زرد روی  
که این زردی از تابش آذری است  
که این رنگ عشاق محنت کش است  
بخوان تا بخندانی آفاق را



چرا در قفس کوشش و کار نیست!  
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟  
بخواب عدم رفته از خوابگاه  
چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟  
بجای نیست جز مشت بال و پری  
خطی هست امادر آن حال نیست  
شده بالها جمع و پرها پریش

گل شمع در آخرین سوز بود  
سر پرچم صبح پیدای زردور  
که مرغی نوای طرب ساز کرد  
قناری با شوب و آواز بود  
ز نور سحر رشته هما تافته  
شب تیره خم گشته بر روی او  
ز دیبای شب موجی انگیزخته  
شدم پیش آن تنگ کاشانه اش  
چنان مست آن صبح سحرار بود  
تو گفתי حکیمی است صاحب نفس  
دگر باره در چه چه وسوت بود  
بمضرب منقار چون چنگزن  
چو رقص در صحنه تنگ خویش  
به عود قفس لعبت بنشد باز

بدو گفتم ای مرغ زیبای من  
تو دستانسرای من چاه گوی  
ترانیز باز در رویان سری است  
مرانیز در دل همان آتش است  
بگو، تازه کن جان مشتاق را

مگر مرغم امروز بیدار نیست؟  
چرا خانه خاموش و بی رونق است؟  
قناری فرو بسته چشم، آه آه !  
درینا چرا مرغم از یاد برد  
از آن شور و مستی و خنیا گری  
خط و خال دیگر خط و خال نیست  
پریده ز تن رنگهای ز ریش

☆☆☆

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| چنان اشکم از دیده آمد فرود | که بشنید همسایه ام رود رود    |
| سر شکم روان از دل خسته بود | که زنجیرانش بدان بسته بود     |
| چو بودم ز غمهای دوران برنج | غمم می زدود از دل آن نغمه سنج |
| کنونم برفت از بر آن غمگسار | دگر با که گویم غم روزگار      |

☆☆☆

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| کجافرت آن آتشین جان او       | که تن چون قفس بود زندان او |
| ز پابند این بال و پر باز کرد | بگلزار جاوید پرواز کرد     |
| و یا شاعری بود سحر آفرین     | فرستاده بر بزمگاه زمین     |
| فروخواند بر جمع اشعار خویش   | ره خانه خویش بگرفت پیش     |

☆☆☆

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| و یا بود رامشگری نرم دست   | ز بنگاه رامشگران الست     |
| دمی چند با ساز دوران نواخت | دگر ره بسر منزل خویش تاخت |

☆☆☆

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ویا خود یکی رشته زین ساز بود | که بالحن جاوید دمساز بود     |
| کنون نا هم آهنگی آغاز کرد    | که دورانش از ساز خود باز کرد |

☆☆☆

|                         |                            |
|-------------------------|----------------------------|
| خطیبی توانا و چالاک بود | که خواننده بر مجمع خاک بود |
| بسر برد آن خطبه نامد ار | فرود آمد از منبر روزگار    |



## تایستان گرون<sup>۱</sup>

کرون امسال در آغوش بهار دگراست  
 جلگه شادابتر و کوه فرحنا کتر است  
 نه نسیمش را همراه هوای عفن است  
 نه شمالش را بردوش سموم ضرراست  
 دشت ناکرده زتن بیرون بیجامه زرد  
 حله سبز ز نو خاسته تا کش بیراست  
 کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور  
 چون نگارستان پر نقش و نگار و صوراست  
 چهره سبزش زیر عرق کوشش و کار  
 کشتزار است که از بارشرف باروراست  
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز  
 چشمه آبش چون گفت حکیمان سمر است  
 انگبین ریزد از خار و خس کوه کئیز  
 بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است  
 جان اگر خواهی بردامنه افجان پوی  
 که بمر دادمه از لطف و صفا بهره وراست  
 صحن تا کستان مانند سپهری که دراو  
 برق انگور درخشنده سهیل و قمر است  
 دختر رز که نشسته است لب از شیر هنوز  
 بستر سبزش گسترده بهر بام و دراست  
 هفته ای پیش نمانده است که دوشیزه تا ک  
 شاهد بزم و سزاوار کنارا است و براست  
 زیر هر تا ک بنی طرفه دیبرستانی است  
 که در او دختران در پی کسب هنراست  
 گاه پرویش در دهند سه رسم آموزا است  
 گاه ناهیدش در جلوه گری راهبرا است

شام نقاش دبستانش لوح شفق است  
 صبح فراش شبستانش باد سحر است  
 چون بدانشکنده خم رود از مکتب باغ  
 اوستادش بهنرهای دگر راهبر است  
 دگر آنجاسخن از کاهش و افزایش نیست  
 دگر آنجاسخن از جوهر و جان و اثر است  
 از فلاطون خم اسرار ریاضت یابد  
 که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است  
 چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود  
 راست بینی که همان زاده شمس و قمر است  
 درهم آمیخته الوان شفق پنداری  
 شفق است اینکه در آئینه می جلوه گراست  
 برخی از روشنی صبح نهفته است در او  
 قدری از تیرگی شام بدان جام دراست  
 در فرحناکی و خوش رنگی مانند بسپیل  
 در دلاویزی و رامشگری از زهره سراست  
 آفرین باد بایران که همه بوم و برش  
 خانه نعمت و شایسته فرهنگ و فر است



## افیون

چیست یارب این بزه‌ر آلوده تخم کوکنار  
 خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار  
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم  
 دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار  
 ارنبات است از چه دارد جای شیرینی شریک  
 ورنه مار است از چه اندر کام دارد زهر مار  
 گربود گل از چه روخارش خلد در پای جان  
 وربود مل از چه مرگ آرد بهنگام خمار  
 دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش میده  
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار  
 تن ز رنج آزاد خواهی بنده افیون مشو  
 زندگی جاوید خواهی کردن ثعبان مخوار  
 تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز  
 خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار  
 گر زمین را بویی از افیون رسیدی بر مشام  
 تا قیامت می‌نجنبیدی ز جا خورشید وار  
 گسرنشستی گرد ادبارش بدامان نسیم  
 هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار  
 ورفتادی گرزّه خشخاش رستم را بدست  
 جبهه تسلیم سودی بر در اسفندیار  
 سرخیت از چهره برگرد چو شب رنگ شفق  
 چهره‌ات را زردی افزاید چو میجر را شرار  
 داد افیون خاک مشرق را بیاد نیستی  
 ورنمیدانی ز تاریخ جهان کن اختیار  
 رخنه دیوار چین شد افسر خاقان ربود  
 پاک کرد از روی چینی نقش عز و افتخار

دیگر از دیگر بخارائی بخاری برنخاست  
 تا که چشم ماورالنهری زدودش گشت تار  
 حلقه طاعت بگوش راجه و چپال زد  
 خاک لندن ز آن بمژگان رفت هند و بنده وار  
 لندن و پاریس را حمال شرقی بیحساب  
 تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار  
 یک نظرسوی خراسان کن که حال مردمش  
 لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار  
 کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان  
 مردمی افسروه چون بیمار، گناه احتضار  
 زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه  
 بر جوانی مردگان یابی قطار اندر قطار  
 آن خراسان کوکه دستانش بگیتی داستان  
 آن خراسان کوکه صفارش بگیتی تاجدار  
 آن خراسان کوکه گرد مرکب مردان او  
 تخت مروان را بزیر افکند از پشت حمار  
 آن خراسان کوکه گرطفش گرستی نیمشب  
 خواب خوش از دیده عباسیان کردی فرار  
 از چه بوریحان نماید ز بیرونش برون  
 از چه بومسلم نمی گردد ز مروش آشکار  
 بلخ دارد لیک بو عشر ندارد در میان  
 طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار  
 گر نشابور است پس سینا و خیامش کجاست  
 ورا بیورد است از چه انوری نارد بیار  
 آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل  
 ظلم چنگیز و جفای غریکی بود از هزار  
 بس جنایتها ز ایران زاده این مادر است  
 کاش شیرش را بیستان خشک سازد کردگار  
 باید از این خاکندان بر کند او را بیخ و بن  
 پیش از آن کز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

ياسمى  
رشيد  
۱۳۱۴ - ۱۳۷۵  
هجري - قمرى





## یاد

ای بلای دل؛ آفت رایسم  
طاقت از دل برفت و نور از چشم  
از صبا بوی موی تو جویم  
مهر روی تو چون کنم پنهان؟  
یاد آن روزهای صحبت و انس  
تا کی از هجر تو بفرسایم؟  
قدرت از دست و قوت از پایم  
راستی بین چه باد پیمایم!  
مهر را چون به گل بیندایم؟  
نگذارد که شب بر آسایم



باد و برق است گوئی شب و روز  
راست طومار را همی ماند  
کاش از آن سان که شادمانی را  
یاد را نیز محو کردند  
تا دل از یاد شادمانی دوش  
نیکبختی ربای و عشرت سوز  
پای تا سر نوشته مرموز  
بر بایند لشکر شب و روز  
زین دل غم پذیر رنج اندوز  
همچو شمع سوختی امروز



یاد باد آن زمین و آب و هوا  
صافی آن آب و روشن آن آفاق  
زنده باد آن درخت های کهن  
یاد تو زنده باد در دل من  
یاد من نیز گاهی اندر خواب  
که مرا با تو دید در یک جا  
خرم آن کوه و فرخ آن صحرا  
تازه باد آن شکوفه برنا  
گرچه ز آن یاد رنجهاست مرا  
پیش چشم تو جلوه گر بادا



یادم آید از آن پرندۀ شاد  
وقت رفتن سبک همی جستی  
که ز شاخ بلند سوی نشیب  
که ز سنگی بشاخ بر میجست  
ظاهر و باطنش چو من بودی  
که بما درس دوستی میداد  
گفتی او را همی رباید باد  
اوفتادی ولی نمیی افتاد  
دل پراز عشق و لب پراز فریاد  
باطنش بسته ، ظاهرش آزاد



باغ خرم ، هوا مه آلوده  
مرغ مشغول بانگ بی هنگام  
یک طرف آبشار بی آرام  
آب در بر که مانده از رفتار  
بید مجنون گشاده چتر بلند  
شاخ غرق زمرد سوده  
شاخ سرگرم مشق بیهوده  
یک طرف آبدان آسوده  
راه های دراز بیموده  
بر سر غنچه های نگشوده



در خیابان چنارهای بلند  
سایه او افتاده از آن شاخ  
شاخ پنداشتی که از رفعت  
ماه از رخنه های برگ درخت  
باد، ناگه بر او نهیب زدی  
که بس، از ناز و خنده لب ببرند



در لب غنچه های نشکفته  
یا چو اقرار عشق در لب تو  
شاخ را جلوه های نا دیده  
باد خود را بعطر می آلود  
ابر گرینده بود و گل خندان  
بود شبنم چو درنا سفته  
مانده از شرم و ناز نا گفته  
مرغ را گفته های نشنفته  
زیر آن زلف کان آشفته  
بخت بیدار و آسمان خفته



یادت آید ز پرتو مهتاب  
راست گفتمی که ماه زر سازد  
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم  
بهر ها را گذار ها باشد  
من خود از آب خاکسار ترم  
که ز زر نقش ها زدی بر آب  
ز آن همه حوض های پر سیماب  
کرد و چشم تو خورده بود شراب  
عشق را نیست راستی پایاب  
تو ز مه برتری بتاب بتاب



ای چراغم، ستاره ام، ماهم  
یونس من! بکش ز غرقابم  
هر کسی حفظ جان خود خواهد  
زی تو راهی نمیرد اشکم  
عمر خود را بوصل امید دهم  
تابشی کن که سخت گمراهم  
یوسف من! برآور از چاهم  
جان و عمرم توئی، ترا خواهم  
در تو کاری نمیکند آهم  
گوید آوخ که سخت کوتاهم!



## صبحانه شاهر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز  
 بید مجنون بردم همچو یکی بنده نماز  
 سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف  
 آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد از سینه آب  
 هر طرف گیسومی آویخته از در خوشاب  
 بید مجنون کند آشفته دو صد طره نغز  
 چون پر طوطی از رنگ و دم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمه بگسسته رسن  
 سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن  
 برگ او چون پر نورسته طوطی جوان  
 شاخ او چون قد خمیده پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام  
 جمیع گشته است در این طرفه درخت بدام  
 جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم  
 دام روح است اگر روح توان بست بدام

نورخورشید چو جاری شود از چشمه کوه  
 و ندر آمیزد با آنهمه برگ انبوه  
 لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف  
 عقل حیران شود از دیدن آن فرو شکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر  
 که چنین خوب و دل انگیز نبوده است شجر  
 زلف بر روی فشانده است مبادا که براو  
 افتد از مردم نا محرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند  
خویشتن را بیک پای نگونسار کنند  
همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز  
بیک پای در آویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم معنون را  
آن جفا دیده حیران شده مفتون را  
آنکه خود رفت بناکامی و کرده است سمر  
نام سرگشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب  
خسروش بیند و از شرم کند موی حجاب  
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب  
روز دریافته او را و برفته است بخواب !

ظهر نزدیک شود ، صبح فرو بندد رخت  
خور بیالا کشد و سایه بگردد ز درخت  
لیک من مانده بجای اندر دلپاخته وار  
محو نظاره آن چتر زمرده شده سخت

همچو آشفته بیچاره و دلدادۀ سست  
دیر گاهی بهمان جای بهمانم که نخست  
از چه پا سست شد از راه ندانم یقین  
از چه دل سست شد از عشق ندانم بدرست

اینقدر دایم کز پنجره چون آیم باز  
چای من سرد و تبه گشته بماعات دراز  
نان من گربه ر بوده است و پنیرم هوشنگ  
بهر من مانده دهانی چو لب پنجره باز

## ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی  
 چو جام باغ ؛ اگر باغ را بود جامی  
 بسان آینه صافی و اندرو پیدای  
 ز هر کنار عناری و قد و اندامی  
 نهاده بر لب احجار روی شفاف  
 گشاده بر رخ افلاک چشم نمایی  
 صفای آب چنانست و عکس شاخ درو  
 کبه در لطیف دهانی درشت پیغامی  
 ستاره تافته از پشت شاخسار در آب  
 چو نورایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تابش اختر در آب می بیند  
 چو مفلسی است که گوهر بخواب می بیند  
 بر آبدان چو وزد باد تند پنداری  
 که خوابهای پر از اضطراب می بیند  
 چراست مضطرب این آبدان که اندر خواب  
 ستاره می شمرد ، ماهتاب می بیند  
 خمیده شاخه نسرین بد ختری ماند  
 که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند  
 بر آب دوخته چشم از دهای شاخه تاک  
 که گنج های گهر در خراب می بیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود  
 همی بلرزد بر سطح آبدان کبود  
 نجوم لرزان در گوش دل همی گوید  
 « در آب نیز دریغا نمیتوان آسود »

ز ابر های پراکنده اطلسی بینم  
 که دست باد همه تار او گسست از بود  
 جهان طبع بود آبدان که اندر وی  
 هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود  
 گمان پری که درو عالمی دگر پیدا است  
 چو از فراز نگه میکنی بسوی فرود

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن  
 بتازیانه سیمین زند بر آب شکن  
 نظام موج مشوش کند از آن پرش  
 نقوش آب مبدل کند از آن جستن  
 دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی  
 چو گاه زادن روی زنان آبستن  
 ستاره خرد شود، شاخ منقطع گردد  
 سحاب پاره شود از شتاب آن توسن  
 چو لحظه ای گذرد موج هاسکون یابد  
 نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن

هوس چوماهی و دل آبدان آرام است  
 ستاره فکرت صافی و موج او هام است  
 چو آتش است هوس لیک عقل را دود است  
 چوماهی است هوا لیک بهر دل دام است  
 ز جستن هوس این لوح تابناک ضمیر  
 اگر چو روز بود، تیره فام چو نشام است  
 سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ  
 که ماهی ار نبود چشمه حوض حمام است  
 ولی سعید بود آنکه توسنان هوس  
 هزار دارد و در دست عقل او رام است

## پروانه و گل

|                |                              |
|----------------|------------------------------|
| که با من بگوی  | بگل گفت پروانه ای در چمن     |
| چنین رنگ و بوی | که داده ترا و نداده بمن      |
| ندانم چرا      | ز بویت مرا هوش و سر خیره گشت |
| چو آهن ربا     | سوی تو کشانیدم از طرف دشت    |
| چو مشک ختن     | سزد گر بنازی بدین بوی نغز    |
| هوای چمن       | کز و گشته تازه کن هوش و مغز  |
| بنقش و نگار    | زتو کم نیم ای گل خوب روی     |
| جوابم بیار     | چرا نیستم چون تو این نغز بوی |



|               |                              |
|---------------|------------------------------|
| بدین پروبال   | بدو گفت گل کای اسیر نیاز     |
| دلت پر ملال   | هنوزت بود جان گرفتار آرز     |
| برنگ و نوا    | بلی تو گلی همچو من خوب و پاک |
| ترا بر هوا    | و لیکن مرا تکیه باشد بخاک    |
| دهد رنگ و بوی | چو پستم مرا باغبان قدر       |
| رود آب جوی؟!  | ندیدی که هر جا بود پست تر    |



|                  |                              |
|------------------|------------------------------|
| چو تو نیکبخت     | و لیکن نزیبد که آزاده ای     |
| در این دام سخت   | برد رشک بر حال افتاده ای     |
| نه آخر چو من     | ترا گرنه بوئی است ای فرهمند  |
| به طرف چمن       | بخساک سیه نیستی پای بند      |
| خرامان و شاد     | بهر سو توانی شدن پرگشا       |
| روی همچو باد     | چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا |
| چو حور بهشت      | بهر گل که خواهی نشینی بناز   |
| در اطراف کشت     | گهی در نشیبی و گه بر فراز    |
| که این بوی و رنگ | برو شکر آزادی خویش گوی       |
| بزندان تنگ       | هماره مرا سختی آرد بروی      |
| دمی زنده ای      | به آزادی ار در سپنجی سرای    |
| اگر بنده ای!     | از آن به که صد سال مانی بجای |

## شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک  
 بروز پیری بخواست دوائی از هر طبیب  
 ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز  
 لیکن رو به نهفت روی زیم و نهیب  
 گرگی نزدیک شیر باب سعایت گشود  
 آری ازینسان کشد کینه رقیب از رقیب  
 شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم  
 چنبد دد سهمگین؛ دیورخانی مهیب  
 روبه کانجا رسید شنید کردار گرگ  
 طرحی تازه کشید؛ نیرنگی بس غریب  
 گفت اگر بنده را چندی غیبت قتاد  
 تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب  
 ندردی کردم که تا شاه بیابد علاج  
 شوم بیوسم زملک دهر دیری صلیب  
 در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی  
 علاج شه جسته ام ز مردمان لبیب  
 یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل  
 حرارت پیکرش فتاده است از لهیب  
 جلد یکی گرگ را تازه و گرم از تنش  
 کنند و باید که شه ببر کند عنقریب  
 از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف  
 وینک گرگی که هست دعوت شه را مجیب  
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست  
 ساخت ز جلدش لباس کرد زخونش خضیب  
 ساعی کیفر گرفت؛ کیفر بسیار سخت  
 حاسد پاداش یافت؛ پاداشی بس عجیب  
 بندی نیکوست این از پی دیوانیان  
 ز آنکه بد بدسگال شود هم او را نصیب  
 اصل ز لافوتن است، ترجمه ز آن رشید  
 معنی صوت از گل است، آهنگ از عندلیب



### فریب ظاهر

مشو فریفته ظاهر از نگاه نخست  
 چو یار خواهی از بهر خویش کرد پسند  
 نگاه اول گویند نظرة الحمق است  
 بسا کسا که ازین نظره او فتاد بپند  
 پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید  
 ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند  
 میان دشت نگه کن در آفتاب تموز  
 که از بخار هوا نور دیده راست گزند  
 بسان قلمزم ژرفی نمایند صحرا  
 بسان توده خاکی نمایند الوند  
 فریب دیده مخورز آنکه چون شوی نزدیک  
 خطای دیده به بینی پس از نظاره چند  
 بجای آب یکی شوره زار یابی گرم  
 که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند  
 بجای توده خاکت عیان شود کوهی  
 که تیغش دل تیره ابر بشکافند  
 بسان موج سرابند مردم نادان  
 بسان کوه بلند است مرد دانشمند  
 که هرچه بیش شوی پیش، در نظرت آید  
 یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

### گوشش

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| چو اندوه و نومیدی و آزو کین | بسی دیوداری تو اندر کمین  |
| بفرسودن تو نپایند دیر       | اگر کاهلی بر تو یابند چیر |
| بمانند نومید و آشفته وار    | ورت تن ببینند کوشا بکار   |
| زمانی نیاساید از تو ختن     | یکی پیشه باید گزیدن که تن |
| که این است سرمایه آدمی      | ز کوشش بچو شادی و خرمی    |

## تاریخ

بسی شکفت بود کار آنکه از تاریخ  
 حقایق مدنی یسافتن هوس دارد  
 هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد  
 ولی چو در نگری باد در قفس دارد  
 همی نگه نکند پیش پای را و مدام  
 بعشق عهد سلف سر بیاز پس دارد  
 رسید و بارسفر بست کاروان و هنوز  
 دوچشم بسته و دو گوش برجرس دارد  
 چو ماهی که بآب اندراست و قصه آب  
 شنیدن آرزو از قول خاروخس دارد  
 بود بدوره خویش آنچنان که پنداری  
 نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد  
 همی بکوشد در آنچه نیست دسترسش  
 ولی نکو شد در آنچه دسترس دارد

## یادگار

بسر تن تازه نهالی کنده شد  
 یادگاری از سر یک تیغ تیز :  
 « یاد آن ساعت که چون زلفین یار  
 باد عنبر سای بود و مشک بیز »  
 چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا  
 فصل های سبزه خیز و برگ ریز  
 از عطای ابر و باد و آفتاب  
 در بهاران گاه نشو و رسته خیز  
 وز فشار برف و یخ بشندان سخت  
 در زمستان فصل پر شور و ستیز  
 شد سبتر آنرا حریرین برگ و پوست  
 شد سبتر آن یادگار خرد نیز  
 همچنان گردد بقلب با وفا  
 یادگار عشق یاران عزیز ۱

## دریغ!

بهارا ! دریغ که پایانه ای      دریغ که پیوسته با مانه ای  
 دریغ که چون روزگار شباب      یک امروز هستی و فردانه ای  
 دلا خرمی کن؛ در این خرمی      کم از خاک و از سنگ خارانه ای  
 غنیمت شمر عمر در نوبهار      که تو نیز همواره برجانه ای  
 گمانت که جاویدی امدارین؛      بر آنی که پایائی، امانه ای!

## ناثیر سخن

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز  
 گمان مدار که گفتار بی اثر گردد  
 ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش  
 که قول بی غرضان در جهان سمر گردد  
 سخن چو سنگی باشد فکنده در شمری<sup>۲</sup>  
 که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

## آئینه ناپسند

هماندم که اندیشه ناپسند      بغیر اندرت، زاد راهش بیند  
 که از فکر بد بردم کار بد      چنان کز یکی دانه نخلی بلند  
 خیالی بر آرد ز جانی دمار      شراری رساند بشهری گزند

## آئینه اخلاق

مجوی عزلت و بانیک و بد همی آمیز  
 که مردم آئینه مردم است در هر حال  
 از آن خصال که درخویشتم نماند  
 همیشه یا بی در طبع دیگران تمثال  
 چو آن سیاه مشوک اندر آینه رخ خویش  
 بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

## سعی و امید

ز کرم پبله یکی پند گیر کز کوشش  
 بچرخ برشود از بند رشته های دراز  
 تو نیز هیچ تن آسا مشو که سعی و امید  
 دو شهر است که آسان کند ترا پرواز

عشقی  
محمد رضا  
۱۳۱۴ - ۱۳۴۴  
هجری قمری



## شب هفتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار  
 نشسته ام سر سنگی کنار یک دیوار  
 جوار دره در بند و دامن کهسار  
 فضای شمران اندک ز قرب مغرب تار  
 هنوز بد اثر روز بر فراز اوین  
 نموده در پس که آفتاب تازه غروب  
 سواد شهرری از دور نیست پیداخوب  
 جهان نه روز بود در شمر، نه شب محسوب  
 شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب  
 سپس ز زردی نیمیش پرده زریں  
 نشسته ام به بلندی و پیش چشم باز  
 بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز  
 فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز  
 بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز  
 فغان که دهر مرا پرند اده چون شاهین  
 فکنده نورمه از لابلای شاخه بید  
 به جویبار و چمنزار خال های سپید  
 بسان قلب پراز یأس و نقطه های امید  
 خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید  
 ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین  
 بابر پاره چومه نور خویش افشاند  
 بسان پنبه آتش گرفته میماند  
 زمن می رس که کبکم خروس میخواند  
 چومن ز حسن طبیعت که قدر میداند ؟  
 مگر کسان چومن مو شکاف و نازک بین  
 حباب سبز چه رنگ است شب ز نور چراغ  
 نموده است همان رنگ، ماه منظر باغ  
 نشان آرزوی خویش این دل پر داغ  
 ز لابلای درختان همی گرفت سراغ  
 کجاست آنکه بیاید مراد دهد تسکین!

روحانی  
غلامرضا  
۱۳۹۴  
هجری قمری





## داد از دست زنم

داد از دست زنم  
 داد از دست زنم  
 مد و فرم امسال  
 داد از دست زنم  
 کفش خواهد از گیو  
 داد از دست زنم  
 او بفکر قرخویش  
 داد از دست زنم  
 رخت نو کرده تنش  
 داد از دست زنم  
 مد پاریس بخیر  
 داد از دست زنم  
 من شدم شرمنده  
 داد از دست زنم  
 پدرم گفت بگیر  
 داد از دست زنم  
 نبود سیم و زرم  
 داد از دست زنم  
 جنگ و دعوا کردیم  
 داد از دست زنم  
 داد و بیداد بلند  
 داد از دست زنم ۱

شب عید است و گرفتار زن خویشتنم  
 اوست جفت من و من جفت ملال و محنم  
 هم کرب ژرژه زن خواهد و هم چادر وال  
 خود نه شلوار بپایم نه لباسی بتنم  
 گیوه ام پاره شده وین زن عفریته دیو  
 من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم  
 پای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش  
 گویدم عطر بخیر تا که بزلفم بزینم  
 مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش  
 من نه کمتر ز زن باقر هیزم شکنم  
 گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخیر  
 گفتمش از همه کس لات تر امروز منم  
 گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده  
 گفتمش زنده از آنم که نباشد کفنم  
 گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر  
 گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم  
 خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم  
 وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم  
 سر جوراب کرم معر که برپا کردیم  
 موی من کند و تف افکند بریش پهنم  
 گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند  
 مشت زد بر دهنم - آخ دهنم، آخ دهنم



## سعی و عمل

موی اگر از سر طاس کچل آید بیرون  
 آنهم از دولت سعی و عمل آید بیرون  
 سر زلف تو بود کشمکش بین دول  
 تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون  
 واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان  
 چشمه‌ای هست که شیر و عسل آید بیرون  
 گرچه صنعت زفرنگی است ولی شیر و عسل  
 بهر یکمشت کرو کوروشل آید بیرون  
 گرز آمریک و اروپا از اثر سعی و عمل  
 آن همه مخترع بی بدل آید بیرون  
 جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب  
 لاتی و لوطی و بابا شمل آید بیرون  
 عوض کشتی و طیاره و تحت البحری  
 حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون  
 چاله میدان شود آباد که در روی زمین  
 هر چه لالت است از این یک محل آید بیرون  
 هست سعی عملیها<sup>۱</sup> که قبل منقل و فور  
 همه جیبی شود و از بغل آید بیرون  
 خون ملت چو کثیف است سزد روحانی  
 که بروی کپشش بس دمل آید بیرون



### بیک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند  
 ز حرص در پی آزار هم چرا باشند؟  
 ز من بسامری خر بگو که مردم کاو  
 همیشه بنده گوساله شما باشند  
 به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود  
 زحمق قائل «روحي لك الفداء» باشند  
 ز کبک و بره نگشتند سیر شیخ و فقیه  
 بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند  
 بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد  
 گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند  
 روا بود که جوانان لاسی این شهر  
 بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند  
 دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد  
 که شب گرسنه و تا ظهر ناشتا باشند  
 علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد  
 بکشوریکه همه مردمش گدا باشند  
 نشد که مردم سرمایه دار، روحانی  
 دمی بفکر فقیران بی نوا باشند!



## ملک بی نیازی

خوشا ملک پهناور بی نیازی  
 که میرش حقیقی بود ، نی مجازی  
 حدودش برون از حدود تصور  
 فزون تر ز هر پهنی و هردازی  
 وزیران آن بر مهین چرخ سوده  
 کف پای مردی ، سر سرفرازی  
 و کیلان آن شهپر دررای روشن  
 نه در فن تر دستی و حقه بازی  
 ادارات آن بی نیاز و مبرا  
 ز قرطاس<sup>۱</sup> بازی و پرونده سازی  
 بتاریخ آن مملکت نیست اسمی  
 ز نام و نشان شهنشاه غازی<sup>۲</sup>  
 نه حرفی ز تجهیز و کشورگشائی  
 نه بحثی ز تخریب و مردم گذاری  
 نه دولت در اندیشه کینه توزی  
 نه ملت بچولان گه ترک تازی  
 رعیت شعارش شهنشه پرستی  
 شهنشاه کارش رعیت نوازی  
 همه خوریانند نو باو گانش  
 نه زن های منحوس چادر نمازی  
 بگلپانگه روحانی اندر تفسی  
 نه با نغمه دلخراش حجازی  
 چنین مأمنی مر مرا هست موطن  
 نه بنگاه رومی و چینی و تازی !



فرخ  
محمود  
۱۳۱۴  
هجری قمری



### عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر  
 دیر گاهی است که این بنده چنین رایی داشت  
 رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر  
 بلکه در شعر و کلام الله ما جایی داشت  
 هر چه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم  
 نیل و اهرامی و فرعونى و موسامی داشت  
 سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود  
 حافظ از مصر اشارات و سخنهائی داشت  
 مصر در خاطره ام شهر صفا بود و جمال  
 وین فضا درد دل من وضع دل افزائی داشت  
 ویژه با آن که در ایران همه دیدیم که مصر  
 چه عروسان پر چهره زیبائی داشت<sup>۱</sup>  
 رفتم و دیدم و چونانکه شنیدم بنمود  
 وه چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت  
 پر و پا های قشنگی که در آنجا دیدم  
 دیدم آن شهرت دیرینه بر و پائی داشت  
 هر کجا رفتم و هر چیز که آنجا ها بود  
 خوب و خوش بدولی از یکجهت امامی داشت  
 شهر و بازار پر از مشتری و جنس لطیف  
 هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت  
 هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید  
 یارب این شهر عجوزی و زلیخامی داشت (!)

## مقام زهد

یک نظر بر یک نکو منظر نکردم  
تا که یاد مهربان دلبر نکردم  
ز آن همه خوبان که در هر شهر دیدم  
جز نظاره خواهش دیگر نکردم  
گرچه اندر زمره تر دامنانم  
ود شدم از نیل و دامن تر نکردم  
رخت عفت بردم از شهر زلیخا  
یوسف دل را گریبان در نکردم  
زین طرب انگیز خاک حسن پرور  
رفتم و خاکی در آن بر سر نکردم  
از هوس سر تاقتم وز نفس سرکش  
سرزنش ها دیدم و سر بر نکردم  
این مقام زهد از رندی چو «فرخ»  
تا نکردم امتحان باور نکردم

## از فواید درویشی

مردمی کاندز جهان زمین پیشتر میزیستند  
هم به نسبت خوبتر ، هم بیشتر میزیستند  
بی خبر میزیستند و رادیو ز اخبار بد  
نازده هر دم بچانشان بیشتر میزیستند  
زاهد ار بودند اندر طبعشان خشکی نبود  
در کمال حفظ زهد خویش تر میزیستند  
گر که بیدین نیز میبودند از خوش باوری  
از تودیندار کنون خوش کیش تر میزیستند  
گاه غمخواری برای یار مأتم دیده ای  
از صمیم دل از او دلریش تر میزیستند  
وز تو با یارانت اندر یاری ای یار دعا  
دروغا با خصم نیک اندیش تر میزیستند  
از چه دانی داشتند آن زندگی شاهوار ؟  
اعتقاد این است چون درویش تر میزیستند



نوبخت  
حبیب اللہ  
۱۴۱۴  
ہجری قمری



## داستان عشق گل با کما

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد  
ندارد کس از رنج من آگهی  
یکی لاله بیرون ز دروازه بود  
فرشته‌وش و دلکش و شوخ و شنگ  
ستاره، بهار، آسمان، آفتاب  
سپیده دمان، جام می، بانگ رود  
ز نخچیر آه و بنزدیک شیر  
ز غارت بر نیزه داران گرد  
بچشم جهان بهتر و تازه تر  
در آن وقت شب هر کسی خفته بود  
دودیده پر از خون نظاره براغ  
همی آه سوزان کشید از نهاد  
نیامد چه شد؟ در کجا ماند؟ آه!  
نه بدرود کردم نه دیدم رخسار  
که گفت آیم و باز بینم رخت  
همی گفت و مانند باران گریست  
نگاهش گهی خیره و گه بدشت  
بهاءون یکی شد پدید از فراز  
نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود  
ز دیدار پوینده گریان و شاد  
یکی پوریل داشت سالار شوش  
پسر نیز چون بلبل از لاله مست  
برازنده و گرد و نامش کما  
پس ریش گل گشت و دادش جواب  
فشور تو شد خواب شیرین زمن  
پر آذر شد گل ز گفتار اوی  
بدو گفت با گرمی و شرم و مهر

که نامش بود عشق گل با کما  
که جانم ستوه است و دستم تهی  
در او مهوشی چون گل تازه بود  
خوش اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ  
چمن، لاله، پروانه، دریای آب  
همه هیچ و او گوهر ناب بود  
ز باران بچشم کشاورز پسر  
ز اندیشه و هوش بشار برد  
«گل لاله» اش نام و لؤلؤ پدر  
مگر این پریخ که آشفته بود  
همی سوخت از درد و تیمار و داغ  
همی گفت شب رفت و شد بامداد  
بدو بر کجا می توان برد راه؟  
همه دل نهادم بدین پاسخ  
بدینسان چه بود ای پدر پاسخ  
بنزدیک در رفت و لختی بزیت  
بدینگونه چندی براو برگذشت  
شد از دیدنش چهره لاله باز  
سر لاله از خجالت آمد فرود  
بشد پیش و گفتش توئی ای کما؟  
دل لاله از مهر او پر ز جوش  
دل از بهر گل رفته بودش ز دست  
در آن شب زدید ار گل کرد یاد  
که آری دلم را بشد صبر و تاب  
مخواه ای پری صبر دیرین ز من  
ز خجالت فرو ریخت بر چهره موی  
که خاکمی چه ارزد بیش سپهر

ز من ای فروغ جهان رخ مناب  
 پرستنده هستم ترا ای نگار  
 کماذ جوان گفتش این گریه چیست  
 ز هستی نیم جز بروی تو شاد  
 تو سودا و سود و زیان منی  
 زهی بخت تابان که جفت توام  
 تو هستی مرا مهتر و سرپرست  
 بگیتی که باشد به از شوهرم  
 بسر نفکنم تا قیامت سری  
 هم آهنگ و همراه و هم کیش تو  
 لب را بگز، این شکفتی مگوی  
 نکیرم ز بالین مهتر سرم  
 بچشم به از روز آدینه ای  
 شود رنج گیتی فراموش من  
 بچشم ز چشم جهان برتری  
 ترا بهتر از جان بدانند کماذ  
 کماذ جوان رو بدر کرد و گفت:  
 بدو گفت گل چون شب آمد پدید  
 ندید از غمش رنگ بالین سرم  
 مده سوی اندیشه دل را تلاش  
 تو بیهوده یازی یدین مویه دست  
 وز آن پس که پوزش بدو کرد یاد  
 لب غنچه را زین گشودن میند  
 بجان خنده ات را منم مشتری  
 میان دل و لب خنده یک بوسه درج  
 بدینگونه با یار جانی سزد  
 بسی زین وصال توام مست و شاد

پسر داد پاسخ توئی آفتاب  
 اگر پورشاهم و گر پست و خوار  
 چو بشنید لاله بزاری گریست  
 چنین پاسخ داد گل کای کماذ  
 تو پدرام و آرام جان منی  
 بسی شاد و هم دین بگفت توام  
 گرم همچو لؤلؤ پدر شد ز دست  
 تو جای پدر هستی و مادرم  
 و گسر آنکه نپسندیم همسری  
 کنیزی کنم جاودان پیش تو  
 کماذ جوان داد پاسخ بدوی  
 توئی مهر تابان و من کهترم  
 تو روح مرا همچو آئینه ای  
 چو مهر تو باشد در آغوش من  
 تو در بوستان امیدم بری  
 چه بیداد را پرورانی چه داد  
 بدین مهربانی گل ازم شکفت  
 که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید  
 ز آغاز شب تما کنون بر درم  
 کماذ جوان گفتش آسوده باش  
 که لؤلؤ بجستن بسی چابک است  
 ز لبخند گل شرمگین شد کماذ  
 بشد پیش و گفت ای بریرخ بخند  
 بخند ای فرشته، بخند ای پری  
 نگاه تو دارد بیک خنده ارج  
 بگفت این و برداشش بوسه زد  
 بدو لاله گفت ای نگارم، کماذ  
 ۱ - بارچه ای که بر سر اندازند چادر

ز بس نازنین هستی و مهربان  
 درینا زمانه نه برکام ماست  
 دلت را مکن ناامید ای نگار  
 دلم را زهجران بسی مأثم است  
 سخن بیش از این از جدائی مگوی  
 فرو بست و پنهان شد از ژاله مشک  
 غمی گشت و مؤگان او شد پر آب  
 زمین و زمان رنگ شهپر گرفت<sup>۱</sup>  
 کمداد جوان لاله را چون عروس  
 ز بدرود او لاله بگریست زار  
 روانش بر آرد چه خوب و چه زشت  
 که با کس نباید سرای سپنج

### هلی

جهان بخت را پیش خود داد جای  
 بنیروی او دین نو گشت شاد  
 خرد بخت نو دید و دین روز به  
 سر روزگار از خرد کرد یاد  
 فرشته بشادی نوازید نای  
 بدان توده گفتی تو بیگانه بود  
 نگر تا کنم این شگفتی پدید  
 بطومار دین نام پاکان نوشت  
 فراوان سخن پیش ایشان براند  
 ز راهی که گردد روان رستگار  
 گرایش بدینش نیاورد کس  
 دگر بر لبش اهرمن داد بوس  
 دگر کینه اش را بدل بر گرفت  
 بدشنام بد گفت ازو بولهب

بدو داد پاسخ کمداد جوان  
 بدو لاله گفت آسمان بی وفاست  
 کمداد جوان گفتش از کردگار  
 بدو لاله گفت آنچه بینم غم است  
 کمداد جوان گفتش ای لاله روی  
 یکی پرده بر چشم گل از سرشک  
 کمداد از نگاهش تهی شد ز تاب  
 سپیده دمان از افق پر گرفت  
 بزد ژاله بر چهره لاله بوس  
 پیوسید و بوئید و شد رهسپار  
 قضا نام هر کس بدفتر نوشت  
 نه جای دریغ است و افسوس ورنج

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای  
 کرا مردمی بود و آئین و داد  
 پذیرفته شد خواهش خرد و مه  
 ز بیداد بردخته شد جای داد  
 بهشت برین را زمین گشت جای  
 گزین آمد آنکس که فرزانه بود  
 کسی مهر تابنده در شب ندید  
 بسالی که و خشور<sup>۲</sup> فرخ سرشت  
 همه توده و دودمان را بخواند  
 ز آئین نو گفت و از کردگار  
 گراینده چست از مهان ز آن سپس  
 یکی خشمگین شد یکی پرفسوس  
 دگر ز آن سخن مغز او پرشگفت  
 ابو جهل با طعنه بگشاد لب

بآزار او هر کس اندیشه تاخت  
 پیمبر ندید آزمایش بخشم  
 سخن تازه کرد و پرستنده خواست  
 توانا و دانا و با داد و مهر  
 سرا سر بجان راست گفتار و دوست  
 برآمد از آن جمع و گفت ای رسول  
 پرستش کنم کردگار ترا  
 اگر کودکم نیک دانسم وفا  
 بیبغاره آن توده بگشاد لب  
 زبان با نکوهش بیالود و گفت  
 بسی بر نیامد که یزدان پاک  
 برومند و سر سبز و پر مایه کرد  
 خرد پیشه از وی پژوهش گرفت  
 چو خواهی بدانی چه بودش سرشت  
 شکفت این نبود از جهاندار پاک  
 زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز  
 نباید ازو بر گرفت این گواه  
 مہمی بود و بیرامش تیره بود  
 چگونه بگل بشگرد خسار و خس  
 بجز آنکه گردد بتر خوار و زشت  
 که بود او؟ نگر تا بگویم که بود  
 نشان از خدا بود و عنوان داد  
 جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد  
 بر آردم و کم گوی و پرکار و راد  
 مہراز نیرنگ و دور از فریب  
 دل شاعر و هنر نرزانہ داشت  
 همه هرچه بش آمدش درد بود  
 سپاہ مسلمان بزر غوطہ ور  
 جهانرا رها کرد و جان را ستود

بکینش همه یکدل و یک نواخت  
 ز بیداد ایشان بپوشید چشم  
 میان مہان کودکی گشت راست  
 درخشنده چشم و فروزنده چہر  
 چو مغزی کہ بیرون بر آید ز پوست  
 گرت کودکی چون من آید قبول  
 نمایان شوم جان سپار ترا  
 گرفتش در آغوش خود مصطفی  
 یکی خندہ بر خاست از بو لہب  
 کہ آئین او کودکی راست جفت  
 نہالی کہ روئیدہ بود از مفاک  
 جہان را بدو زیب و پیرایہ کرد  
 نکوہندہ بر خود نکوہش گرفت  
 نگر در میان دوزخی را بہشت  
 ندیدی مگر گل بروید ز خاک؟  
 شبیخون زند تیرہ سازد فروز  
 کہ روشن کند تیرہ شب را مہ  
 بنیروی او چشم بد خیرہ بود  
 ندیدش جز این گی نہ ز آن تودہ کس  
 چہ سودی برد شورہ زاری ز کشت  
 خرد را شگفتی بدو از چہ بود  
 خرد بودش از خود نہ اندر نژاد  
 تہی دست و پر زور و بی دستبرد  
 جز از داد و نیکی نکرد ایچ یاد  
 بچشم اندرش خوی مردم غریب  
 روزی روان دشق پروانہ داشت  
 زمانہ بدو نا جوانمرد بود  
 بشہگیر برد او گرسنہ بر  
 زہستی و را جز ردائی نبود

ز رنج بده کاری آزار بسرد  
 چوگاهی کشید از جگر باد سرد  
 نکوکار و وارسته و گوشه گیر  
 فروتن ، ستوده کنش ، پرمنش  
 فداکار و سر باز و مردم نواز  
 مدد کار مفلوک و درماندگان  
 چگونه که عاشق ز دیدار دوست  
 بدانگونه رنجور و درویش وزار  
 کرا دوست بود او بجان داشت مهر  
 پیچید از آنکس که بزار بود  
 سراپا نشان از جهاندار پاک  
 نگفتی سخن تا ندیدی بجای  
 چو چیزی پرسید ازو بی خبر  
 فزون بودش اندیشه از بخردان  
 سخنهای او را همه بازجوی  
 نگر تا چگونه رباید ترا  
 نشانت دهد فره ایـزدی  
 گرش اندکی چون من آری بجای  
 علی را کسی کی تواند شناخت  
 که او را منش از خرد برتر است  
 اگر فر یزدان توانی ستود  
 بدانگه بیابی بدو راه راست  
 کسی را گرامی شمارد هژیر  
 که جان را کند پیرو رای او  
 نجوید بجز مهر و فرزاندگی  
 نباشد هوا خواه و مغرور و مست  
 دلی را نیازارد از کین و خشم  
 رسد برگنه کار و بر بی گناه  
 که گیتی نباشد بکس پایدار  
 بدانگه که یاری کند با تو بخت  
 سرت را مکش هر زمان بر فراز  
 مکافات بد جای فرجام نیک

ردایی که بودش بیزار بسرد  
 نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد  
 سخن های او نغز و دانش پذیر  
 زبانش زبون از بد و سرزنش  
 شکیبا و غمگین و خندان و باز  
 ز دیدارشان اشک او شد روان  
 روانش ز شادی ننگند پیوست  
 نظاره ببالای او در گذار  
 و گر بد گمان شد بتا بید چهر  
 چو بزار بود او بی آزار بود  
 جز از او نبودش ز کس بیم و باک  
 نگشتی کسی را بید رهنمای  
 نهادش بیر جای پاسخ گهر  
 تو این داستان را گزافه مدان  
 یکایک بیندیش و چون گل بیوی  
 ره داد و نیکی فزاید ترا  
 بیاموزدت دانش و بخردی  
 کسی را جز او نشمیری رهنمای  
 اگرچه خرد تیز تک کرد و تاخت  
 نگاه تو تاریک و او اختر است  
 روانرا دل از تیرگی ها زدود  
 نگر تا بدل روشنائی کراست  
 که بپذیرد این رأی دانش پذیر  
 بتا بد ز گفتار نا سخته روی  
 بیسا بد نشان زو بمردانگی  
 نوازد کسی کو بود زیر دست  
 خرد پیشه را ننگرد بس بچش  
 بترسد ، نبالد بیک روزه جا  
 چه بیمایه باشی چه سرمایه دا  
 نگر تا نبیند کسی از تو سخ  
 بدرویش بنگر که دارد نیا  
 مکن تا بماند ز تو نام نیا

### شورپارسی و شعر تازی

دو گلکار خوزی همان روز حج  
گهی چینه چیدند و گه بادی  
یکی ماله میگرد و چون بانگ رود  
که کاخ تو نو باد و پاینده باد  
توانگر کند کاخ زرین بپای  
مناز ای توانگر بایوان سرای  
توسازی که ویران کند روزگار  
بچنگ اندرون ماله و خشت و کج  
ترانه گرفتند و خنیاگری  
بآهنگ دلکش چنین میسرود:  
زمانه بدرگاه تو بنده باد  
چو ویران شود گیرد آواره جای  
که آواره را لانه سازد خدای  
پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

چو خواهی شود نیش هابر تو نوش  
زمین با تو باد آسمان با سروش  
که شاد از تو گردد خداوندگار  
زمانه ز تو بر نیارد خروش  
همیشه به آباد کردن بکوش  
ز کردار تو ماند آن یادگار

ز خاک شود خشت و از خشت چند  
وز آن پس که گشت از زمین بر فراز  
نماند بتو جاودان این دیار  
پدید آید ایوان سرائی بلند  
فرو د آردش چرخ گردنده باز  
که ما در گذاریم و او برگذار

ز فردا ندارد خرد آگهی  
اگر بخردی دل بگیتی میند  
چه سودی ز ایوان گوهرنگار  
که از ده خدا ده شود کی تهی  
که نامت بگیتی بماند بلند  
چه سودی ز درگاه و دربار بار

زمین و زمان و بلند آسمان  
شب و روز و خورشید و پروین و ماه  
تو را ره نماید بیوردگار  
تن و جان و پندار و وهم و گمان  
گلی تازه، پروانه ای بر گیاه  
نباشی اگر مست و نا هوشیار

برو بوم خود را پرستنده باش  
وجود تو را ایزد از وی سرشت  
تو تا زنده ای پاس او را بدار  
درو زندگی کن و زو زنده باش  
بیک مشت خاکش نیرزد بهشت  
پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر شادمانی مکن بد بکس  
ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش  
بگیرد مکافات آن کردگار  
که گیتی بر آرد ز کامت نفس  
ستم هر چه باشد چه کمتر چه بیش  
چه بیمایه باشی چه سرمایه دار



بکردار بد تا توانی مکوش  
درخت وفا را مبر شاخ و بر  
بسر خاک ریزد تو را روزگار

تنش نرم و روشنتر از مرمر است  
می است و بهار است و رامشگر است  
که رویش بگل ماند اندر بهار

شناساند آئین خود بد سرشت  
بگیتی مباد آن که باشد چنین  
پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

نود شد تو را سال و از صد گذشت  
که گردی بگردون بر آرد ز دشت  
پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

بزدیک بیگانگان مهتریم  
گشوده به بیگانگان مرز و راه  
ز خویش و ز بیگانگان شرمسار

چو ویران شود گیرد آواره جای  
که آواره را لانه سازد خدای  
پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

اگر مردمی داری و رای و هوش  
نهایی مشوکت نباشد ثمر  
و گرنه کند غم درونت شیار

مرا در شبستان یکی دلبر است  
اگر گل بگویم ز گل بهتر است  
بگیتی که دارد بدینگونه یار

بگفتار خوب و بکردار زشت  
زبان پر ز مهر و روان پر ز کین  
مگر سر بلند از بر چوب دار

اگر ای توانگر ز هشتاد و هشت  
بیادی تو را ماند این سر گذشت  
نگون سازدش باز از آن رهگذار

اگر کشور خویش را که تریم  
و گر خوار و بی کشور و بی پناه  
بچشم جهان پست باشیم و خوار

توانگر کند کاخ زرین بپای  
مناز ای توانگر بایوانسرای  
توسازی که ویران کند روزگار



نیمایوشیج (!)  
علی آسفندیاری  
۱۳۱۵  
هجری قمری



## طاهر و کنیزک

قصه شنیدم که گفت طاهر ، یکتن  
 از امرا را بخانه باز بدارند  
 گوشه گرفت آن امیر همچو عجزان  
 دلز غم آزرده و نژند و پشیمند(!)  
 گرچه مراورا شفاعت از همه سو رفت  
 خاطر طاهر نشد از او به و خرسند  
 در نگذشت از وی و گذشت مه و سال  
 مرد بفرسود چون اسیران دربند  
 کارد چو بر استخوان رسید ، بیازید  
 دست بچاره گری و حيله و ترفند  
 داشت مگر درسرای خویشتن آن میر  
 نوش لبی شوخ و بذله گوی و هنرمند  
 قصه بدو در سپرد و برد بطاهر  
 روی پیوشیده آن کنیزک دلبنده  
 لایه بسی کرد و روی واقعه بنمود  
 با سخن دلفریب و لفظ خوشایند  
 طاهر گفتش که راست باز نمودی  
 ليک گنه راست با عقوبت پیوند  
 بگذر ازین داستان که بدکنشان را  
 هر که نکو گفت با بد است همانند  
 زشت بود تن بر آب بر که فکنندن  
 از پی آن که سگی ز بر که رهانند  
 وی نه گنا عش بزرگوار(!) چنان است  
 کز سر آن اندکی گذشت توانند  
 گفت کنیزک بزرگوار تر از آن  
 هست شفیع وی ای بزرگ خداوند  
 طاهر پرسید آن شفیع کدامست ؟  
 گفت که روی منست و پرده برافکنند  
 برد دل طاهر از دو دیده فتان  
 شیفته کردش بدان لبان شکرخنده (۱)

گفتش طاهر بزرگوار شفیعا  
 کز پس پرده نمود آن رخ خرسند (!)  
 آنکه با چاکران درگه خود گفت  
 خواجه آن مهوش از سرای در آرند  
 کرد بجایش کرامتی که بشایست  
 جای ستمها که رفته بود بر او چند

### کچی و عقاب

کچی دید عقابی خود سر  
 کرد اندیشه و کرد اندیشه  
 رونهاد از پی آن شرزه عقاب (!)  
 راه دشمن همه نشناخته ایم  
 می برد جوجککانش یکسر  
 بر گرفت از بر خود او تیشه  
 بره ده، پل ده کرد خراب  
 تیشه بر راه خود انداخته ایم

### میر داماد

میر داماد - شنیدستم من -  
 بسرش آمد و از وی پرسید  
 میر بگشود دو چشم بینا  
 اسطفسی است - بدوداد جواب -  
 حیرت افروزش زین حرف ملک  
 که جواب دگری (!) بنده تو  
 آفریننده بخندید و بگفت  
 او در آن دنیا هم زنده که بود  
 که چو بگزید بدین خاک وطن  
 ملک قبر که من ربک، من؟  
 آمد از روی فضیلت بسخن  
 اسطفسات دگر زو متقن  
 برد این واقعه پیش ذوالمن  
 میدهد پاسخ ما در مدفن  
 تو بدین بنده من حرف مزین  
 حرفها زد که نفهمیدم من !



قو

صبح چون روی می‌گشاید مهر  
می‌کشد موج‌های نیلی چهر  
روی دریای سرکش و خاموش  
جبه ای از طلای ناب بدوش

صبح‌گه، سرد و تر در آن دم‌ها  
گل مریم بزیر شبنم‌ها  
که ز دریا نسیم راست گذر  
شستشو می‌دهد برو پیکر

صبح‌گه، کانزوای وقت و مکان  
بر کنار جزیره‌های نهان  
دلربا بنده است و شوق افزاست  
قامت با وقار قو پیدا است

آن چنانی که از گلی دسته  
وسط سبزه خزه بسته  
پیش نجوای آب‌ها تن‌ها  
تش از سبزه بیشتر زیبا

می‌دهد پای خود تکان، شاید  
بال‌های سپید بگشاید  
که کند خستگی ز تن بیرون  
پس‌رد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا  
برود از جهان خیره‌ها  
در نشیمن تاریک (!)  
بزنند در میان ظلمت‌پر

برود در روشنی چو مو باریک  
در خط روشنی چو مو باریک  
با خیالی که آن مصاحب‌اوست  
بیند آن چیزها که در خور قوست

لك ابری که دور می‌ماند (!)  
واندر آنجا کسی نمیداند  
موجهائی که می‌کنند صدا  
که چه اشکال میشوند جدا

ليك مرغ جزیره‌های کبود  
سینه خالی ز فکر بود و نبود  
در همین دم که او (!) به تنهائی  
می‌کند فکر‌های دریائی

نظر انداخته سوی خورشید  
با تکانی بیال‌های سفید  
نظری سوی رنگ‌های رقیق  
بجهیده است روی آب عمیق

بر خلاف تصور همه او  
گر کسی هست یا نه ناظر قو  
مانده دیوانه حکایت آب (!)  
قودر آغوش موجهاست بخواب

۱- اگرچه در قاموس نیما غلط و درست معنی ندارد ولی چون این قطعه از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که در کلمات این مصرع تصریف شده است. غلط‌های خاص نیما را در این قطعات با این علامت (!) نشان داده‌ام. دکتر حمیدی

## خار گن

پشتش از پشته خاری شده خم      روی از رنج کشیده در هم  
 خسته، و مانده، بره خار گنی      شکوه ها داشت بهر پنج قدم  
 ای خدا بخت مرا پایان نیست  
 حرفه شوم مرا سامان نیست

بیرم و باز چو بختم دنی است      که نصیب چومنی منجنی است (!)  
 کار من بار بری، خار گنی      نیست این خار گنی جان گنی است  
 رشته جان من است اندر دست  
 نه رسن، رشته ای از طالع پست

تا شود گرم تنور دگری      بخورد نان تا، بی درد سری  
 سر من گرم شود از خورشید      من خورم خون ز دل خون جگری (!)  
 منم و سایه من، ناله من  
 شرمی کار نود ساله من

روز هر روز بهنگام سحر      شوم از خانه ویرانه بدر  
 تا که شام بزیر خورشید      دره ای خشک مرا گشته مقرر  
 هی کنم ریشه خاری بکلنگ  
 هی کنم با کجی طالع جنگ

خرمی از دل من بگریزد      چکبه چکبه عرق من ریزد  
 تا که یک پشته فراهم سازم      مرگ بر گردن من آویزد  
 با هزاران تعب بیجا پیچ (!)  
 پشته ام چند خرنده آخر؟ هیچ!

ای شود نیست، بماند ویران      هر تنوری که ازین پشته در آن  
 بر من آتش بفروزند و زنند      قرص های شکرین الوان  
 نیست نان، یاره ای از قلب منست  
 زهر تان باد چواندر دهند (!)

نظم این است و ره داد گری      که مرا کار بود خون جگری  
 دیگری کم دود و کم جنبه      سود ها یابد بی درد سری (!)  
 لیک در معرکه کوشش وزیست  
 سود من گر برسد نظم آن نیست !

همائي  
جلال الدين سنا  
۱۳۱۲  
هجري قمری





## شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی  
 آنرا که نیست عالم غم ، نیست عالمی  
 آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند  
 بر جای زخم دل نپسندند مرهمی  
 راز ستاره ازمن شب زنده دار پرس  
 کز گردش سپهر نیا سوده ام دمی  
 دل بسته ام چو غنچه براه نسیم صبح  
 بو تا که بشکفتد گلم از بوی همدمی  
 راهی نرفته ام که بیرسم ز رهروی  
 رازی نجسته ام که بگویم بمحرمی  
 صد جواز چشم راندم و این خاصیت نداد  
 کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی  
 گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود  
 کاندر خمیر تافته دارم جهنمی  
 نگذاشت کبر و وسوسه عقل بلفضول  
 تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی  
 احوال آسمان و زمین و بشر میرس  
 طفلی و خاک توده ای و نقش درهمی  
 در دفتر حیات بشر کس نخوانده است  
 جز داستان مرگ حدیث مسلمی  
 نخوت ز سر بنه که بیاباز کبریا  
 سرمایه دو کون نیرزد بدر همی  
 اذرا سیاب خون سیاوش میخورد  
 ما بی خیر نشسته بامید رستمی  
 از حد خویش پای فرو نترکشی «سنا»  
 گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

### مزدگ

تا جم نمی فرستی تیغم بسر مزن  
 مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن  
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک میاش  
 نوشم نمی دهی بدلم بیشتر مزن  
 بر فرق او فتاده، بنخوت لگد مکوب  
 سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن  
 برنامه امید فقیران قلم مکش  
 بر ریشه حیات ضعیفان تبر مزن  
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظرنتی  
 از طعنه تیر بردل صاحب نظر مزن  
 تا کم خوری لگد ز خروسر زنش زخار  
 گو سبزه از زمین و گل از شاخ سر مزن  
 تا غنچه لب گشود سر خود بیاد داد  
 ای آفتاب دم بنسیم مسحر مزن  
 چون کوه پا بجای نگه دار خویش را  
 چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن  
 خواهی که این دوروزه سفر بیخطر بود  
 با رهنان قدم بره پر خطر مزن  
 تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»  
 با رهروان کوی دم ازخیر و شرم مزن  
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکی است  
 ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن



یغمائی  
حبیب  
۱۴۱۸  
هجری قمری



## خندهٔ فروردین

فرودین ماه بر جهان خندید  
بوستان چون بهشت شد اما  
گر چه بلبل بیباغ می خواند  
ور چه دلکش بود بیابانها  
چه تمتع برد ز باد بهار ؟  
باغ را تابناک کی بیند ؟  
شادی گل کسی برد که چو من  
چرخ گردان تنم شکست و بسود  
پنجه و چار سال جان کنندن  
همه رنج است و هیچ شادی نه

\*\*\*

یاد یاران چو شهد بود و کنون  
دل از درد دوستان خونست  
از پریشانی کجا خبر است ؟  
حال زندانیان چه میداند ؟  
دوری از خانه و زن و فرزند  
بخششی ایزدی است آزادی  
گر شود هر شکستگی جبران  
یکصد و بیست ماه ده سال است ؛  
حبس مسعود سعد سلمان هست

\*\*\*

مگر این سید جلیل القدر  
مگر از خاندان عزت و جاه  
مگر این عالم منیع مقام  
مگر این زارع بلند نظر  
مگر این راد مرد ایران دوست  
به خداوند لایزال قسم  
به بزرگان پاک دین سوگند  
بد گمان هر چه در حقش گوید

از نژاد شه خراسان نیست  
از مہین خاندان کرمان نیست  
اوسادی خجسته عنوان نیست  
پایمرد فقیر دهقان نیست  
مملکت را مطیع فرمان نیست  
که چنین شخص اهل طغیان نیست  
که بجز مرد پاکدامن نیست  
حق گواه است غیر بهتان نیست

تند خوئی است در نهاد بسی      تند خوئی دلیل عصیان نیست  
ورخطائی ز سست رائی رفت      در خور این عظیم تاوان نیست

\*\*\*

راه ها بسته است و هیچ امید      جز با حسان شاه ایران نیست  
شهر یارا! بعفو کوش ، بعفو      که به از عفو پیش یزدان نیست  
عفو از عدل برتر است ، از آن      که نظر زی حساب و میزان نیست  
شاه را سایه خدا گفتند      و ز خداوند غیر غفران نیست  
آن رعیت کجا گنه کار است      تکیه اش جز بعفو سلطان نیست  
در تمام جهان نیابد کس  
بدری را که طفل نادان نیست !

جستجوی

بجستجوی ورق پاره نامه ای ، دیروز  
چو روز های دگر عمر خود هیا کردم  
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود  
گشودم از هم و آنسان که بود تا کردم  
از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف  
که یادگار بد از دوستان جدا کردم  
همه مدارک تحصیلی و اداری را  
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم  
کتابها که بگرداند برون نهان شده بود  
به پیش روی برافشانده لا بلا کردم  
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه  
ببهر فکر در افتادم و شنا کردم  
بهر ورق خطی از عمر رفته بر خواندم  
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم  
نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش  
چگونه صرف بیابازار نا روا کردم  
چگونه در سربل ارج و ناروا کاری  
بخیره عمر عزیز گران بها کردم  
دریغ و درد که چشم او فتاده بود از کار  
بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم  
پراداران و عزیزان ! شما چنین مکنید  
که من بعمر چنین کردم و خطا کردم

### پس از بیست سال

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| بارها آن سه ساله دختر را   | دیده بودم بدامن پدرش       |
| چشمش آشفته ، چهرش آلفقه    | لاغرو زشت و تیره پای و پرش |
| آب ، هرگز نشسته دستش و روی | شانه ، هرگز نهشته سر بسرش  |
| بتنش جامه ای که رویه آن    | بهمان کهنگی که آسترش       |
| از پلیدی و از پلشتی ، کس   | نتوانست دید یک نظرش        |



|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| از پس بیست سال دیدم دوش      | چون مه چار ده برهگذرش    |
| چهره تابنده ، چشم گیرنده     | وز فر مو فزوده زیب و فرش |
| از حریر لطیف پرهنی           | کوتاه و نیمه آستین بیرش  |
| بمچ دست سیم مانندش           | ساعت و بند ساعتی ز زرش   |
| متناسب ز لطف و زیبائی        | ساعت و ساق و سینه و کمرش |
| و آن دوستان بر آن بلند اندام | همچو نخلی کجا دمد ثرش    |
| او نظربوش و چشم ها زیبش      | او خرامان و خلق بر اثرش  |



|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| چون برویم نظر فکند شناخت   | که بدل نقش بود از صغرش |
| لطف ها کرد و مهربانی ها    | که محبت ، محبت است پرش |
| و آنکه یار کهن ز چشم افکند | خواند مرد حکیم بی بصرش |



|                            |                        |
|----------------------------|------------------------|
| بردم اندر سرای خویش و نمود | همه آثار دانش و هنرش   |
| جز بهجت کجا فرود آید؟      | آنکه باشد فرشته راهبرش |



وین ادب بین که داد آخر کار      بوسه ای از لبان چون شکرش!



## تذکره نادریست

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانیرا  
 چه سود از زندگانی چون تبه کردم جوانیرا  
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما  
 در ایران پیروی باید قضای آسمانیرا  
 بقطع رشته جان عهدبستم بارها با خود  
 بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جانیرا  
 بجوید عمر جاویدان هر آنکو هیچومن بیند  
 بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را  
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان  
 کسی کو گسترده رشب بساط کامرانیرا  
 بدامان خون دل از دیده افشاندن کج دادند  
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را  
 مذاقت تلختر از صبر بودی چون مذاق من  
 توهمای ناصح ار میدیدی آن شیرین زبانیرا  
 وفا و مهر کی دارد «حبیب» آنکه میخواند  
 باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را  
 هون گاو

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی  
 خود غم خود خور، ز مردم رسم غمخواری مجوی  
 مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان  
 همت اریاری کند، زین مردمان یاری مجوی  
 آزمون دستم که احسان نیست احسان را جزا  
 خود بیاداش نکو کاری نکو کاری مجوی  
 آنکه ما را بهر خود خواهد، نه خود را بهر ما  
 گر وفاداری باو کردی وفا داری مجوی  
 در دو دنیا بارغم سنگین شود از مال وزن  
 ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی

پستی و بالائی گیتی فزونست ای «حبیب»  
 در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

سده

سده جشنى است خرم و فيروز  
روز پنجم چو آيد از بهمن  
پنجه و پنج روز تا نو روز  
آتش جشن مى شود روشن

در زمانى كه شاه بد هوشنگ  
ديد مارى بزرگ بر سر راه  
« سنگ بردست و مار بر سر سنگ  
مار بگريخت و ز تباهى رست  
بگياهان خشك برق افتاد  
شاه از اين كشف شادمانى كرد  
آتش از آن زمان فروزان ماند  
آتشى بر فروخت جنبش باد  
سنگ بر سنگ خورد و برق جست  
پس بر آتش نگاهبانى كرد  
يادگار از شهبان ايران ماند

رسم اين است از زمان كهن  
جمع گـردند جمله مردم  
همه از دشت و كوهسار آرند  
گـرد آن خـلق بر كـشند رده  
پس بر آن همه ها زنند آتش  
شعله سر بر كشد ز دامن ماه  
تافته چهر آفتاب شود  
گـرد آن خـلق بر كـشند رده  
پس بر آن همه ها زنند آتش  
شعله سر بر كشد ز دامن ماه  
تافته چهر آفتاب شود

در زمانه‌ای فرخ پیشین  
لیک امروز جشنى آنسان نیست  
سده را بوده است این آئین  
سده را آن شکوه و عنوان نیست



## و حیت

من نمی‌خواهم که بعد از مرگ من افغان کنند  
دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند !  
من نمی‌خواهم که فرزندان و نزدیکان من  
ای پدر جان، ای عمو جان ، ای برادر جان کنند !  
من نمی‌خواهم بر رسم سوگواری یا خیر  
در جراید قصه مرگ مرا اعلان کنند !  
من نمی‌خواهم - پی تشییع من خویشان من  
خویش را از کار و دارند و سرگردان کنند !  
من نمی‌خواهم - و گرچ این خواستن بس نابخاست -  
کاین تن فرسوده ام را دفن در تهران کنند !  
من نمی‌خواهم پی آموزش من قاریسان  
با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند !  
من نمی‌خواهم که در ترحیم من یاران من  
مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند !  
آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس  
من نمی‌خواهم مرا آلوده بهتان کنند !  
من نمی‌خواهم بکوی خانه ام همشهریان  
شامگاهان زینسوی و آن سوی آتشخوان کنند !  
من نمی‌خواهم برای رفع هول شام مرگ  
بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند !  
من نمی‌خواهم ، خدا را ، بیگناهی گوسفند  
بهر اطعام عزا داران من قربان کنند !  
من نمی‌خواهم که از اعمال نا هنجار من  
ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند !  
جان من پاکست و چون جان پاک باشد پاک نیست  
خود اگر ناپاک تن را طعمه نیران کنند !

من نمیخواهم که اشعار من و آثار من  
ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!

مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!

من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

☆☆☆

در نمکزاری کجا ازهر طرف فرسنگهاست  
پیکرم را بی کفن، بی شست و شو پنهان کنند!

### قدیم افغانستان

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| انگلستان شگرف نیروئی      | کرده گرد اندر این خراب آباد   |
| از تمام ممالک دنیا        | مردمی خواه بنده، خواه آزاد    |
| وین سپاه عظیم را دارد     | راضی از خود بنظم و چاره و داد |
| نه سپاهش، که میهمانش هست  | چون عروسی بخانه داماد         |
| در ره دولتی بدین تدبیر    | که خدایش نوید فتح دهداد       |
| کیست کوجان نمیکند تسلیم؟  | کیست کو سر نمیدهد بر باد؟     |
| این مثل سایر است در افواه | « هر که اوزر گرفت سر بنهاد »  |
| دولت ما باهل خانه خود     | نان « سیلو » نمیتواند داد     |
| هرچه باشد شریف، گرسنه را  | نه وطن سیر می کند، نه نژاد!   |

### روزگار جوانی

بروزگار جوانی درود باد درود  
که دوره خوش من دوره جوانی بود  
نبود انده بود و نبود و خوش بودم  
خوش است هر که نباشد بفکر بود و نبود  
امید داشتم و عشق داشتم آری  
قبای هستی از این هر دو تار دارد و بود  
هزار ها بدلم بود آرزو لیکن  
فرشته ایست بر این بام لاجورد اندود  
فلك بعر برافزود و از نشاطم کاست  
زمانه کاست ز شادی و برغم افزود

### ضعف اوهاب

عصب پی است و پی ارشد خراب نتوان رفت  
و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته  
بخواب نیستم اما بخواب می بینم  
عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته  
هزار شعر بخوانم ز دیگران و خودم  
که هیچکس نه شنیده ، نه خوانده نه گفته

### قمارخانه

یاران کج آهنگ ز راهم بردند  
از مدرسه زی قمارگا هم بردند  
رفتم که کلاه دیگران بردارم  
افسوس ، که دیگران کلاه هم بردند!



د کثر صورتگر

لطفعلی

۱۳۱۸

هجری قمری



## فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور  
 که گفت روز جوانی مرا بدرس اندر  
 که چون ربود ز ساسانیان کشور گیر  
 کلاه خسروی این روزگار بازیگر  
 بخون پارسیان خون نازیان آمیخت  
 ز گشت چرخ دگر گونه گشتمان گوهر  
 دگر نه تخت کیان شهریار والا دید  
 نه مرز ایران مرد افکنان کند آور  
 شکوه پیشین زین مردمان سست مجوی  
 که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر  
 درست گفت و چو احوال روزگار سلف  
 بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر  
 و لیک غافل کاندر جهان شگفتی هاست  
 که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر  
 در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود  
 بملک ایران بس مردمان تن پرور  
 نموده پشت بچنگ و نهاده روی بعیش  
 گریخته ز خطر حمله کرده بر ساغر  
 بخون دشمن نالوده چنگ روز مصاف  
 از آنکه یافته خون رزان گوارا تر  
 در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست  
 بین چگونه شگفتی کند قضا و قدر  
 کنار کوهی سر بر کشیده تا دل چرخ  
 شگفت کودکی آنجا بزاد از مادر  
 سیاه موی و درشت استخوان و روشن روی  
 سطر سینه سپی قامت و گران پیکر  
 ز مهربانی مادر نبرده هیچ نصیب  
 بگاه کودکی اندر ندیده مهر پدر  
 ندیده هیچگاه آسایش دواج پرند  
 از آنکه بوده ز سنگش در آن زمان بستر



کشیده سختی و سختیش وارهانده زلهو  
 بجای گلشن در کوهسار کرده مقر  
 نه اهل بازی و شوخی که اهل جنگ وجدال  
 نه مرد رامش و صهبا که مرد گرز و تبر  
 بر او نرفته زمانی که شسته دامن ملک  
 ز لوث زحمت غارتگران بد گوهر  
 گرفته کشور با زور آن یلانی تیغ  
 ربوده افسر از فرآبگون خنجر  
 هنوز ناشده سالی که نام نادریش  
 گرفته نقش جلالت بروی سکه زر  
 بزور بازو دیبیم خسروانی را  
 گرفته از شه تن پرور و نهاده بسر  
 اگر بخوانی تاریخ آن خجسته زمان  
 نبشته بینی بس جنگها در آن دفتر  
 از آن میانه یکی داستان نادره ای است  
 اگر شگفتی گیری از آن بگیر خبر



از آن سپس که از ایران گروه افغانرا  
 براند نادر تا قندهار و پشاور  
 هری گرفت و بکابل رسید و دزدانرا  
 نماند جای اقامت بنادری کشور  
 خبر رسید که از هول تیغ دشمن سوز  
 فراویان بدر «رای» جسته اند مقر  
 گره فتاد بر ابروی شاه و رای نمود  
 که هند گیرد و از «رای» برکشد کیفر  
 سپه بخواند و زرافشانند و خود و جوشن داد  
 سپاهیان همه پیکار را به بسته کمر  
 گذاره کرد بدو روز کوهساری را  
 که در دو ماه نتانی جریده کرد گذر  
 سپه خروش برآورد و ره سپرد چو دید  
 نشسته خسرو بر پشت خنک را هسپر

بریدی آمد ز آنسوی پیش «رای» که هان  
 گذشت روز نشاط و رسید گاه خطر  
 فرود آمد سیلی ز کوه و روز دگر  
 مرآن خروش بگوش تو میرسد ایدر  
 گشای گنج وزر و سیم ریز و خواسته بخش  
 بخیز و چاره گری را سپاه گرد آور  
 ازین خبر بهراسید «رای» و گرد نمود  
 سپاهی از در پیکار صد هزار نفر  
 پیام داد بسالار خود سعادت نام  
 کجا بقصری اندر نموده بود مقر  
 که هان چه خسبی هنگام لشکر آرائیست  
 دگر ز دست بت ماهروی باده مخور  
 سپه ز شهر برون کش بدشت «کرنال» آی  
 که ره به بندیم آنجا بخصم بد اختر  
 کسی بخسرو ایران خبر رساند که «رای»  
 نموده گرد براهش زهر کران لشکر  
 چو این شنید کسی<sup>۱</sup> کرد جنگجویی را  
 که زی سپهبد هند از من این پیام ببر  
 که ای سعادت بد روزگار! می شنویم  
 که جست خواهی پیکار شرزه شیر آخر  
 ندانی آنکه سعادت عروس در گه ماست  
 کجا است بخت بلند منش کتون شوهر  
 همی بخانه درون در نشین و روی بیوش  
 که زشت باشد شمشیر بر کشد دختر  
 و گر جز این کنی از تیغ نادری بینی  
 هر آنچه کرد بسودابه تیغ رستم زر  
 سپس دوا سببه «کرنال» تاخت لشکر شاه  
 چنان عقاب که زی آشیان گشاید پر  
 کنار رود بر افراشتند خرگه شاه  
 زده بگردوی اندر سپاهیان چادر

کشید تیغ چو از تیغ کوه خسرو چرخ  
 بسقف طارم نیلی ز خشم زد آذر  
 ز هر دو سوی بجنبش فتاد خیل سپاه  
 چنانکه موج زند ژرف بحر پهناور  
 و یا تو گفתי در تیره شام وحشترای  
 همی بغلطد و پیچد به پهن دشت اژدر  
 ز تیغ و نیزه و گرز یلان آهن دل  
 بریده دست و دریده تن و شکسته سپر  
 همی برآورد از هر کرانه توپ غریو  
 چنانکه غرد در ماه فرو دین تندر  
 بسا ثنا که سم اسب زیر خاک نمود  
 بسا سرا که جدا کرد تیغ از پیکر  
 هوای کرنال از گرد رزم تیره چو قیر  
 ز خون مردم «جمنا» چو رود نیل احمر  
 در آن میانه برآمد ز تیغ شاه درخش  
 چنانکه در دل شب شعله برکشد اخگر  
 نهیب قهر خدائی است گفתי آن شمشیر  
 کز آن نهیب درافتد بجان خصم شرر  
 بزرگ و خرد قویدل که آن بلارک تیز  
 سپاه را بسوی فتح میشود رهبر  
 ز روز ناشده پاسی که از معسکر «رای»  
 فغان برآمد کز این درنده شیر حذر  
 یکی هژبر درنده است این سوار دلیر  
 به پیش شیر کجا جنگ جست جانانور  
 سپاه هند پراکنده شد چو دختر نعش  
 بدشت هیجا افکند تیغ و ترک و کمر  
 ز پشت پیل چو میدان جنگ را نگرید  
 همی دودست اسف «رای» هند زد بر سر  
 بجز فروتنی و بندگی ندید گریز  
 که نیست بهر نگون گشته بخت راه دگر

بنزد شاه سرافراز رفت و عاجزوار  
 نیاز برد که شاه! ترا ستم چاکر  
 ز هرچه رفت پشیمانم و گواه منست  
 به پیش درگاه تو روی زرد و دیده تر  
 بچشم لطف نگه کن، گناه رفته بگیر  
 یکی ز راه کرم جان مرد خسته بخر  
 و گسر بتاج منست نیاز اینک تاج  
 ز فر بخت همایون بسر گذار افسر  
 دگر ز رای تو برتر بدهرائی نیست  
 از آنکه پیش تو استاده «رای» فرمانبر  
 دمی به باره دهلی خرام و رامش خواه  
 نشاط گیر و طرب جوی و بخش گنج گهر  
 باو فتاده ببخشود شهریار جهان  
 از آنکه مرد تنازد بدشمن مضطر  
 چه گفت؟ گفت که ما را بتاج و کشور تو  
 نیاز نیست که تاج کی است والا تر  
 چو دیدی آنکه خدای جهان سپاه مرا  
 بدشت هیجا بر لشکر تو داد ظفر  
 ز روزگار بلا پند گیر و دیگر بار  
 مکسن درشتی و راه معاندت مسپر  
 بیای شاه در افتاد؛ کای بخدمت تو  
 من و هزار چو من بندگان بسته کمر  
 ز تاج من که به ازوی هزارخواهی جست  
 چو در گذشتی یزدان ترا بود یاور  
 که زیر خاک رود تاج و تاجدار بهم  
 ز تاج بخشی مانند بروزگار اثر  
 بسی نماند گنج و کلاه و تخت و سپاه  
 ولی بماند این داستان بدهر سمر

## داشته‌ها و پیر

میوزد بر تن من باد زمستانی  
 تن بلرز آید از آن باد به آسانی  
 من ز طوفان حوادث نه‌راسیدم  
 عاجزم اکنون از باد زمستانی  
 برف پیری بستم بارد و من حیران  
 که چه بنوشته مرا چرخ به پیشانی  
 باد آبانی در گوش دلم گوید :  
 چند ، ای برگ خزان دیده گران جانی  
 گل بی‌فسرد و فرو خفت و فراز آمد  
 باغ را گاه تهی دستی و عریانی  
 و آن دل تافته از عشق تو دریابد  
 روز دمسردی و هنگام پریشانی  
 وه کزین عمر هدر گشته پشیمانم  
 تا چه بار آورد این مایه پشیمانی  
 دانش و خواسته من را بستوه آورد  
 این ز کمپایی و آن یک ز فراوانی  
 کیست آن بخرد آگه که حقیقت را  
 پرسد از من سخنی چند به پنهانی  
 کای برهنه تن آراسته جان برگوی  
 چیست پر مغزی و آنگه تهی انبانی  
 دانش اندوزی گویند که نا چیزی  
 سال گردآر که گویندت سلطانی  
 تا از آن ترک فرومایه چه نعمت یافت  
 آن سخنگوی جوانمرد خراسانی  
 رنج هابرد که باگشت زمان هرگز  
 ننهد کاخ سخن روی بویرانی  
 داستان هاش بگوش تو فرو خواند  
 رسم شاهنشاهی و راه جهانبانی

پشت پا زد همه بر بخشش محدودی  
که بگرمابه نگهداران ارزانی !  
آری از این همه کالا که جهان دارد  
مرد را نیست برازنده چو نادانی

\*\*\*

بس کنم شکوه مبادا که بمن گویند  
تو بمردان هنرپیشه چه می مانی؟  
بنگر آن پیر که در مزرعه دانش  
آستین بر زده و رفته بدهقانی  
صورتش داده بدانگونه که حجت گفت :

«روی زی زشتی و آشتن و ویرانی»  
پشت خمیده و تن زرد و برشته لب  
کهربا گون شده آن لعل بدخشانی  
دو جهان بینش گراشیده به بیماری  
عمهرش سرخ تر از لاله نعمانی  
خوانی آراسته رنگین و جوانان را  
روز هر روز فرا خوانده به مهمانی  
و آن زبانی که چنوتیغ به تیزی نیست  
راست چون ابر بهاری به درافشانی  
نپذیرفته گرانان توانگر را  
بسر در کلبه تاریک بدربانی  
هفت اقلیم سخن در خط فرمانش  
اینت آزادگی و اینت سلیمانی

پیر و بیمار و تهی کیسه و خرسند است  
که بدو داده خدا نعمت دو جهانی  
فری آن مرد هنرجو که پدیدار است  
فر یزدانش ز پیشانی نورانی  
زیر این چرخ که بس ناموران دیده است  
نام او باقی و نام دگران فسانی  
یافته این همه فخر از خرد و دانش  
تا تو از کسب هنر روی نگردانی

## فردوس شاهر

گویند به اقصای جهان است دیاری  
 کاینجا نکند حسرت و اندوه گذاری  
 آنجا نبود رنجی و هر جا که چنین است  
 فرخنده زمینی بود و نغز دیاری  
 خیزند و خز آرند اگر هست خزانی  
 خندند و می آرند اگر هست بهاری  
 خلقی همه نا کرده گناهند و بدلشان  
 هرگز ز خطائی ننشسته است غباری  
 یک ناله برون نامده آنجا ز گلوئی  
 الا که ز هجر گلی از نای هزاری  
 شب مجلس آراسته دارند زن و مرد  
 چون روز شود هر که رود از پی کاری  
 سرمنزول عشق است ولی ۰۰۰ سیه روز  
 تا بسته دمی طرف گرفته است کناری  
 . . . . .

آنجا ز دل خلق نخواهند شکاری  
 بس ماهر خانند و لیکن نشنیدیم  
 دل خون شود آنجا ز غم لاله عذار  
 ای سرو خرامنده ترا جایگاه آنجا است  
 زیرا که جهان چون تو ندیده است نگاری  
 ناز تو در آن کشور فرخنده بکاهد  
 گیرد بدلت مهر و وفا نیز قراری  
 من نیز بدنبال تو آیم که خوش آید  
 شوریده بهر کسوی دویدن پی یاری

آنجا بنشینیم و اگر بخت مدد کرد  
 ریزم برهت از گهر اشک ، نشاری  
 نی نی که من آن مورضعیفم که بدهند  
 زین طاسک لغزنده مرا راه فراری  
 بدهد فلکم ساغر اندوه و بیراد  
 دادار جهان دست چنین باده گساری

### مرغ شب

ندانسی ز مرغان چرا مرغ شب  
 ز هستی نشانی جز آواش نیست  
 بنالد به بهستان شبان دراز  
 تو گوئی که امید فرداش نیست  
 مر او را یکی آسمانی نو است  
 اگر چهره مجلس آراش نیست  
 چه غم گر نداند ز یک نغمه بیش  
 که در دلکشی هیچ همتاش نیست  
 به گمنامی اندر زید وز جهان  
 جز آزاده ماندن تمناش نیست  
 من و مرغ شب را گر این آرزوست  
 کسی را به جای پرخاش نیست

### پوری

بگوش من آید ز پیری نهیب  
 هزار اختر آرزو پیش من  
 شدم دوش بردوش بدگوهرا  
 سموم بلا بر تناور درخت  
 بر آن گل که از گلشن خاطر  
 بمن آتش عشق کاسیب او  
 دل تابناک از غم روزگار  
 چو بینم که مویم سپیدی گرفت  
 فرو مرد ، یا ناپیدی گرفت  
 وز آن دامن من پلیدی گرفت  
 که در سایه اش آرمیدی گرفت  
 سحرگاه با خنده چیدی گرفت  
 با فسانه ها میشنیدی گرفت  
 غبار غم و ناامیدی گرفت



## شیراز

هر باغبان که گل بسوی برزن آورد  
 شیراز را دوباره بیاد من آورد  
 آنجا که گر بشاخ گلی آرزوت هست  
 گلچین پیشگاه تو یک خرمن آورد  
 نازم هوای فارس که از اعتدال آن  
 بادام بن شکوفه مه بهمن آورد  
 آتش بکار نایدمان روزگار دی  
 با آتشی که ساقی سیمین تن آورد  
 نوروز ماه فناخته و عندلیب را  
 در بوستان نو اگرو بربط زن آورد  
 ابر هزار پاره بگیرد ستیغ<sup>۱</sup> کوه  
 چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد  
 من درکنار باغ کنم ساعتی درنگ  
 تا دلنواز من خبر از گلشن آورد  
 آید دوان دوان و نهد برکنار من  
 آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد  
 ساقی که میر مجلس انس است پیش ما  
 چون دوز تیره گشت می روشن آورد  
 مردی گریز پایم و دور از دیار خویش  
 ز آن اند هم زمانه پیاداشن<sup>۲</sup> آورد  
 از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا  
 زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد



## دختر قوما

چو خورشید آنچهر زیبا گشاید  
چو بفروزد آنروشنی بخش گیتی  
همه راز بنهفته در پرده شب  
در عافیت بر فرومایه بندد  
سحرگه چو چشم فرو بسته ما  
سپاس جهان آفرین را چکاوک  
بدشت آیم ، از باغ بگریزم ایرا  
مرا نیست بر بوستانبان نیازی  
بدل گویم آنجا که در بسته یابی  
گرامر روزکاری فرو بسته داری  
چه ناشادمانی که هر مشکلت را  
فری آنکه تاری دل دردمندش

گره از دل نا شکلیا گشاید  
در فرهی بر رخ ما گشاید  
سپیده دمان پیش دانا گشاید  
دو بازوی مرد توانا گشاید  
بر این طارم نغز مینا گشاید  
فراز چمن لب بر آوا گشاید  
دل درد مندان بصحرا گشاید  
که بندد در باغ را یا گشاید  
گران جان چه استاده ای تا گشاید  
بمان کت سرا نگشت فردا گشاید  
بلبختدی آن شوخ ترسا گشاید  
بروشن چراغ کلیسا گشاید

## دل من

چند گویم که در تنم جانی است  
تنم از دست جان بفریاد است  
من ازین در غم که کار مرا  
بهر من عمر بی خطر گذرد  
شب آبستن ار بزاید هیچ  
بن اسپند ماه ، نوروزی است  
بارها گفتم اندر این گیتی  
تیز بوی است طبع سرکش من  
مرغ کاندر غم شکسته پرست  
مرد از جنگ سیر آید گرش  
در تنم تاب رنج بردن نیست  
دل پراز آرزوست لیک دریغ

جان من پیش تن گرو گانی است  
کاین چه نا سازگار مهمانیست  
نه پریشانی ای نه سامانی است  
تا بگویند او تن آسانی است  
مرو را کودکان یکسانی است  
بن هر مهر ماه ، آبانی است  
روح من را هوای جولانی است  
وین جهانش فراخ میدانی است  
بهر او پهن دشت زندانی است  
زیر ران خنگ نا بفرمانی است  
چندم ار همت فراوانی است  
تنم بهر کوششی هراسانی است

سرگرانند دوستان با من      که مرا خاطر پریشانی است  
 نه بیایغ اندرونم آرامی است      نه مرا شادی از شبستانی است  
 گر بخاموشی اندرم ، گویند      در دلم عقده های پنهانی است  
 ور دمی بشکنم سخن را فصل      بر تن از آن شکست تاوانی است  
 هان وهان بشگرید بر دل من      که ز هر کوششی پشیمانی است

### پیاپی نهم

در دل شب ، دیده بیدار من  
 بیند آن یاری که دل را آرزوست  
 چون بیاید ، پیش پیش موکبش  
 مرغ شب آوا بر آرد : دوست دوست !  
 بسانگی آید چون پر پروانه نرم  
 ماه را با آب گوئی گفتگیست  
 بر نگیرد پرده برگ از چهر گل  
 ز آنکه پیش باد او را آبروست  
 نرم نرمک میرسد نزدیک من  
 گیسست پرسم .. باد گوید اوست



## دریا

باد بان ایستد برابر باد  
 گشته از خاک و خاکیان آزاد  
 هر چه بیش از کناره دور افتد  
 بهر ما بیشتر فرو خفتد  
 تا بدانجا که آن خموشی را  
 موج رقاص، پرده پوشی را  
 ز آنکه دریا بلند و پستش نیست  
 چون زگشت زمان شکستش نیست  
 نیست آنجا رباط مسکینی  
 نکشد مستمند غمگینی  
 قرن‌ها تازه مانده ز آنکه درو  
 گشته آنجا بدید از هر سو  
 دمی از گرد و خاک نازده  
 روی آن صفحه جلا خورده  
 بینی از ژرف بنگری آنجا  
 و آن هنرور مهندس دانسا  
 تا افق آشکار تانی دید  
 و آن همه مرغکان بال سپید  
 بری از رنج تیر و چنگل باز  
 گرد قایق مدام در پرواز  
 گشته دلجوی مستمندان را  
 راه بنموده درد منندان را  
 من و آن مهربان خلایق را  
 در سپرده عنان قایق را  
 قایق تیز پوی گیرد بال  
 جسته در بحر بیکرانه مجال  
 وز بشر و آنهمه تسکا پوشان  
 جنبش و کوشش و هیاهوشان  
 نشکند جز نوای دلکش آب  
 بفکند بر فراز خاک حجاب  
 راست گوئی سرای جاوید است  
 جایگاه سرور و امید است  
 روی بر روی بر شده کاهی !  
 زحمت آزمند گستاخی !  
 ره نبرده است هیچ نا پاکی  
 چهره روشنان افلاکی  
 در بهر موج رقص رقصان مهر  
 ماه بنموده صد هزاران چهر  
 شاه راهی است تا بچشمه نور  
 تعبیت کرده راهرا ز بلور  
 بادبان بر کشیده زورق‌ها  
 روی هر موجشان معلق‌ها  
 هیچ نشنوده نام بیم و هراس  
 بالشان با شراع کرده تماس  
 بار یابندگان در گه ماه  
 تسابانجا که نیست غم را راه  
 کرده در آن خجسته روز رها  
 در کف موج و اختیار خدا

گرم عشقی که خالی از هوس است  
فارغ از آنکه در زمانه کس است

بار بنهاد روی شانه من  
از دیار من وز خانه من:

پرورش کرده سعدی و خیام؟  
نام وی را بدفتر ایسام؟

یا به بیگانه کینه میورزید؟  
راستی را بچند میارزید؟

پایه صنعت و هنر تان چیست؟  
در ادب تازه تر اثر تان چیست؟

یا گشوده رخند و آزادند؟  
یا خوش و تازه چهره دلشاندند

چندشان دستگاه سرگرمیست؟  
یا همه صحبت از بی آزر می است؟

ملک ما را بزرگ و دستگهی است  
مر مرا کشوری و پادشهی است

خسرو از چمنند دانسا دل  
پیش بیگانگان نکرده خجل

دل پر امید ز آنچه خواهد کرد  
راستی کس نخواند او را مرد؟

پهنه ای دلکش است کشور من  
قرن ها در بروزگار کهن

آسمانیش صاف و مینا رنگ  
خطه آهوان و مرتع رنگ

مهد نارنج و سیب و حجله تاک  
نگذارد بکس دلی غمناک

دوش بردوش هم نشسته بر آب  
دوستی جوی و شادمانی یاب

گیسوان معنیرش از نواز  
کرده گاهی سؤالهای دراز

که چگونه است کشوری که در او  
بر نبشته شهبان کشور جو

کارتان در زمانه صلح و صفاست  
در جهانی که سربسر کالا است

چندتان آب و خاک و دارائی است؟  
تا کجاستان حدود دانائی است؟

دخترانتان مجاور حرمند  
در عذاب و شکنجه و ستمند

مرد وزن چون شوند خسته ز کار  
هستشان هیچ رای گشت و شکار

من سرافراز و شادمان که هنوز  
شکر گویم خدا را کامروز

آورم پیش پادشاه نماز  
که کنونم ز رنجهای دراز

ز آنچه کرده است بر فراخته سر  
مرد بی شهریار بی کشور

گویمش ای بدلبائی طاق  
خطه ای بوده شهره آفاق

آفتابیش گرم و تابنده است  
سر زمینی بگنج آکنده است

خانه یاسمین و نسترن است  
عندلیبش که مست و خنده ز نست

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دوستی را شگفت بازار است      | پیر و مهمان گرامی است آنجا  |
| عشق را آبروی بسیار است       | خانه نیک نامی است آنجا      |
| کینه ورزی بهیچ بیگانه        | مردم ساده طبع ویرانیست      |
| جز بمهمانی اندر آن خانه      | لیک هیچ اجنبی نیارد زیست    |
| از جهان و جهانیان مهجور      | سالها خفته بود غافل و مست   |
| آرزو مند خلد و طلعت حور      | چند گاه جام و گاه سبزه بدست |
| کاروان زمانه پیش افتاد       | تا پرستار این دو بازی بود   |
| گشت نزدیک تا رود برباد       | و آنچه شایان سر فرازی بود   |
| و ندر این پهنه اسب میتازد    | اینک از خواب جسته شبگیران   |
| بباز بر شهره نام خود نازد    | چند سالی نمانده تا ایران    |
| راستی را هنوز محجوب بند      | گرچه دوشیزگان مقنعه پوش     |
| آفت جان و شهر آشوبند         | در تمامی جمال و تندی هوش    |
| ناز را چشم بسته ، رفته بخواب | من شده گرم و آن فروخته چهر  |
| اهتزاز نسیم و نغمه آب        | برده او را فراز بام سپهر    |
| بر لبش نقش بسته شکرخند       | تافته پرتوی بر آن رخسار     |
| که بود با منش سر پیوندد      | خوانم از آن عذار آینه وار   |
| بسر هاند مرا ز رنج دراز      | چون رود سالی و بخندد بخت    |
| برم آن ماه را بعجله ناز      | سوی بنگاه خویش بندم رخت     |



## افسانه

دایه من کله خانه اش آباد  
 کان دوتا کرده پشت داشت بیاد  
 در زمستان که گیتی افسرده است  
 در گلستان که پیرو پژمرده است  
 سر چو ز آغوش برف بردارد  
 کاج را بی گنه بیازارد  
 چون بتاراج گل نماید روی  
 بی محابا نماید از هر سوی  
 برسد گاه برگ ریزی شاخ  
 بچمد زاغ در چمن گستاخ  
 طفل نایافته خیر که بهار  
 و آن شب قیرگون اسپندار  
 بشبستان ز باغ کرده فرار  
 چهره ز آسیب باد، چون زنگار  
 روز دیمه هنوز نا شده شام  
 برواق اندرون گرفته مقام  
 کان بهاری نسیم عنبر بوی  
 ور بیابد گزند از تک و پوی  
 چون بکفتید پوست بر تن نار  
 ناگهانی ز پهنه گلزار  
 آن برهنه گدا که روز تموز  
 بودش از نعمت جهان همه روز  
 چون شود بوستان ز برف، سپید  
 پیر از لطف آسمان نومید  
 برمنش بشمار منت هـ است  
 داستانها چنانکه دل میخواست  
 چرخ را گاه چهره سازی نیست  
 کودکان را مجال بازی نیست  
 باد بدروز گار خانه بدوش  
 سرو از دستبرد او بخروش  
 از دل باغبان برآید دود  
 ناخن طفل و چهر غنچه کبود  
 بوستان رو نهد بسویرانی  
 تن زند آب از تن آسانی  
 چند از برف دیمهش مایه است  
 روز اردیبهشت را دایه است  
 گونه مهر، نوز نا شده زرد  
 دل ز دمسردی زمانه بدرد  
 کرده گلگشت باغ را بدرد  
 گشته با دایه گرم گفت و شنود:  
 چندی این بهن دشت گردیهاست؟  
 از چه در بند ره نوردیهاست؟  
 مور را جنبش و تکاپو چیست؟  
 رخت بر بستن پرستو چیست؟  
 بره باغ داشت سرمستی  
 خانه بردوشی و تهی دستی  
 ایستد آب از آنهمه تک و پوی  
 تیره شب در کجاست رامش جوی؟

تابش مهر از چه یکسان نیست؟  
هیچ لبجاودانه خندان نیست؟

پرسش بی شمار بود مرا  
تاب اندیشه میفزود مرا

میگرفتم تنگ در آغوش  
خواندیم قصه های نغمه بگوش

نیست در یاد من یکی امروز  
روح آن گفته ها بجاست هنوز

که بیوسد عنادر دریا را  
دختر ماهروی زیبا را

هریکی تیره تر ز پرده بیش  
نیست چیز دلپذیر خوابی بیش

ز آنچه کودک بدان گراید زود  
که یکی بود و جز خدای نبود

قصه دختران سیمین تن  
سالخوردان چاره جوی کهن

همه جویای سرفرازیها  
همه شب گرم عشق بازیها

بادد و اژدها سخن گفتن  
تن تنها بهفت خوان رفتن

بسته در پیشگاه شاه رده  
زین براسب پری نژاد زده

زده بر پشت بام قصر کمرنگ  
رو بدانسو بیاورد شبنم

دختری روستاش بردن دل  
دلبری رشک لعبتان چگل

سر نوروز تا بن اسپند  
وز چه رو زیر این سپهر بلند

گرچه ز آن چاره جوی دایه پیر  
با سخنهای خردسال پذیر

آن پر از چین رخ کمانی پشت  
میزدی بر بزلف من انگشت

گرچه ز آن قصه های دلکش خوب  
گاه پرواز فکر پر آشوب

چون فرودین مهی سحر گاهی  
بسپارد بدست گمراهی

فکند پرده ها بر آن رخسار  
تا بدانجا که آن پری دیدار

کردی آنکه که قصه ای آغاز  
برگشودی ز آفرینش راز

نرم گفتم پس آن ستوده بیان  
خواستاران نامدار جوان

و آن یلان دلیر نام آور  
روزها پیش شاه بسته کمر

و آن شکستن طلسم جادویان  
بهر دلجوئی نکو رویان

پهلوان زادگان چوگان باز  
و آن سرافراز پور شاه بناز

و آنهمه دختران زیبا روی  
دل پر امید تاکی از پی گوی

ز آن پری بیکران شهر آشوب  
دختری پاک دامن و معجوب



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| و آن بهر داستان بهشیاری    | دادن اندرز پاکدامنیم      |
| بشب تیره ز آن پرستاری      | ره نمودن بسوی روشنیم      |
| تا چو بگذشت روزگار شباب    | داد پیری مسرا ز قهر نهیب  |
| خسته شد روح روشنائی یاب    | زینهمه رنگ رنگ زرق و فریب |
| فهم این مایه کبریائی را    | تاب اندیشه یـاوری نمود    |
| راه سر منزل خدائی را       | هیچ داننده رهبری نمود     |
| هرچه را دید زیر فرمان دید  | پیش یاسای ایزدی مجبور     |
| هرچه داننده جست حیران دید  | ژرف بحریش بسته راه عبور   |
| دید خواهیست زندگانی و نیست | در پی آن امید بیداری      |
| بایدم باز پیش دایه گریست   | تا بخوابم کند پرستاری     |



پڑمان  
حسین  
۱۴۱۸  
هجری قمری



## از فردوسی نامه

گر آگاهی از دوره باستان  
که پیوند هر کشور است از زبان  
زبان است مایه برآزندگی  
کرا شد زبان نیاکان ز دست  
زبان گر برون شد ز همخانگی  
زبانست پیوند هم کشوران



چو تازی زبان گرم بازار شد  
سخن گفتن پور قحطان پدید  
بجنبید از هر کران خامه ها  
بفرهنگ و دستور تازی زبان  
يك از دیگری یآوری خواسته  
همان صالح بدرگ بد سرشت  
نه آتش بگلزار اندیشه زد  
چو دانش نشان گشت تازی زبان  
تبه گشت بخت و سپه گشت هور  
بیکباره از گردش ماه و شید  
که از یاری اور مزد بزرگ  
سخن آفرینی که چرخ بلند  
بماداد از آن نامة خسروی  
بجنبید دل های دل مردگان  
ز نوبی روانان روان یافتند  
بود روشن این گفت و نتوان نهفت  
» بسی رنج بردم درین سال سی

زبان نیاکان ما خوار شد  
شد و پارسی پرده برخ کشید  
بتازی زبان کرده شد نامه ها  
بسی پارسی مرد شد تر زبان  
بکین زبان نیا خاسته  
که دیوان بگفتار تازی نوشت  
که بر ریشه کشوری تیشه زد  
سوی نیستی شد بمازی زبان  
بلندی شد از نام ایران بدور  
بریده شد از فر ایران امید  
پدیدار شد راد مردی سترگ  
ندیده چنو در سخن ارجمند  
روان با سخن گفتن پهلوی  
بجوشید خونهای افسردگان  
بتن خون و در سینه جان یافتند  
بویژه که استاد فرزانه گفت :  
عجم زنده کردم بدین پارسی»



شهنشه زاورنگ و افسر گذشت  
سرتا جور بر سر تاج رفت  
که در آسپا آبش از سر گذشت  
برو بوم ایران بتاراج رفت

نه تنها بتاراج پرداختند      که ما را چو اهریمنان ساختند  
 ربودند گسهر بیغما گری      نهادند آئین بد گوهری  
 دروغ و دورنگی و رشک و ددی      ستمکاری و کین و ناپسردی  
 که اینسان بود خوی یغما گران      نیاید نکوئی ز بد گوهران  
 « ز بد گوهران بد نباشد عجب      نشاید ستردن سیاهی ز شب »  
 دریغ آنچنان پاک و خشور را د<sup>۱</sup>      که تازی زبان بود و تازی نژاد  
 جهان بس شگفتی بکار آورد      یکی خار بن گل بیار آورد

☆☆☆

دکانی است شهنامه ، آراسته      نهاده در آن گونه گون خواسته  
 ز هر گونه کالا نماید ترا      توانی گرفت آنچه باید ترا  
 بجز پستی و ترس و نامردمی      بیایی در او هر چه خواهی همی  
 بر آنم که دانای فرخ سرشت      بر این نامه بادست یزدان نوشت  
 که بامردم این گفت ستوار نیست      کسی را بر این بار که بار نیست  
 نبیند دگر باره چرخ کهن      بگیتی چنین پهلوانی سخن  
 چنان داستان سنج با آب و فر      نه آمد نه آید بگیتی دگر  
 هومر<sup>۲</sup> با همه مغز و گفتار نغز      بود پوست، فردوسی ماست مغز  
 چو سنجی توشه نامه با ایلید<sup>۳</sup>      توانی بگفتار من داد داد  
 « درخشیدن ماه چندان بود      که خورشید تا بنده پنهان بود »



۱ - و خشور - پیغمبر

۲ - هومر : شاعر معروف قرن نهم قبل از میلاد یونان است .

۳ - ایلید : معروفترین منظومه هومر است .

## آذربایجان

گشته مغز آشفته از سودای آذربایجان  
 خسته جان ز اندیشه فردای آذربایجان  
 گر شود آنسرزمین بازیچه غوغائیان  
 آتش و خون خیزد از غوغای آذربایجان  
 سنگ آذربایجان بر سینه کوبند ایعجب  
 در لباس دوستی اعدای آذربایجان  
 وینچنین نیرنگ را پوشیده نتوان داشتن  
 از جهان بین دیده بینای آذربایجان  
 کانکه بامعماری بیگانه طرحی تازه ریخت  
 پایه افکن گشت و بام اندای آذربایجان  
 بیع میهن را دکانی پر شکوه آراست لیک  
 نیست باب این دکان کالای آذربایجان  
 راست پنداری که کل مدع کذاب گفت  
 داشت گوئی دیده بردعوی آذربایجان\*  
 نا بکاری کز دم بیگانه جوید زندگی  
 دم زند بی خجلت از احیای آذربایجان  
 آنکه شد بی پرده مستظهر به نیروی رقیب  
 خوانده خود را ملجأ و منجای آذربایجان  
 در نخستش دعوی اجرای قانون بود لیک  
 رنگ دیگر یافت دعویهای آذربایجان  
 در چه عهدی ملت و ملیت مخصوص داشت  
 این تو وین تاریخ عبرت زای آذربایجان  
 کی زبان شوم تر کی رنگ ملی داشته است  
 رو پیرس ای جاهل از ملای آذربایجان  
 لهجه سلجوقیان را خلعت ملی دهد  
 آفرین بر منطق گویای آذربایجان  
 هردهی در ملک مادارد زبانی خاص خویش  
 از چه سرزد این نوا از نای آذربایجان  
 ز آنکه از غرب و شمالش این زبان دوزخی  
 شد چو شیطان رهن حوای آذربایجان

\* اگرچه شعر بهین صورت هم معنی میدهد، ممکن است تحریفی هم در آن شده باشد. دکتر حمیدی ۱ - منجی - مکان نجات.

سالها رفته است کز بالا و پهلواين غراب  
 سايه افکن گشته بر بالای آذربايجان  
 گربسرتان شور ايراندوستی باشد زچيست  
 طرح شوم مجلس شورای آذربايجان  
 لشکری کز مخزن بيگانگان جويد بسيج  
 ارتش ملی است يا مولای آذربايجان  
 ارتش ملی، وزير ملی، ای خاکت سر!  
 کت بسر نايه مگر يغمای آذربايجان  
 لفظ استقلال دارد ظاهری زمينده ليک  
 نيست خوش اين جامه بر بالای آذربايجان  
 جزئی از ايران بود اين سر زمين بگشای گوش  
 کاین سخنرا بشنوی زاجزای آذربايجان  
 جز خروش مهر ايران بر نخواهد خاستن  
 گر تو بخراشی چو چنگ اعضای آذربايجان  
 هر کسی بر روی مادر اوره چهل وغرور  
 پنجه خواهد زد باستانی آذربايجان  
 کام دشمن زين رطب شیرين نخواهد شد از آنک  
 خفته زهری تيز در خرماي آذربايجان  
 شکر نيرنگ درد ديگ افکنند بيگانه ليک  
 تلخ کامی ها دهد حلوای آذربايجان  
 گر خود از مام وطن آزرده باشد خاطرش  
 مادر آزاری نخواهد رای آذربايجان  
 باورم نايه که بر بندد بدستور عدو  
 دست آذر بايجانی پای آذربايجان  
 ای اميد ملک جم ای قبله گاه زرد هشت  
 قافيت گو باش ساکن آي آذربايجان!  
 بر سر بی مغز خائن مشيت پولادين بکوب  
 کز سرش بيرون فتد سودای آذربايجان  
 چند تن نا پاکزاد بی وطن گر ديده اند  
 مرشما را پيشوا ای وای آذربايجان  
 مام ايران گوش خود سنگين کند تا نشنود  
 از گلسوی اجنبی آوای آذربايجان

چشم گیتی زین خطا کیشان فراوان دیده است  
 یکخطا هم گو بین زابنای آذربایجان  
 نی غلط گفتم کزین دون فطرتان ناخلف  
 نیست آگه یکتن از آبای آذربایجان  
 لعبت نامرد و نامردم نخواهد شد از آنک  
 نور مردی تابد از سیمای آذربایجان  
 قصه ابرانخدا یانست و نامه خسروان  
 شمه ای از عزم شور افزای آذربایجان  
 سر خط حریت و فرمان مشروطیت است  
 پر فروغ از ایزدی طغرای آذربایجان  
 هر زمان کز کوششی مردانه باید ساخت کار  
 سر بر آرد ملت کوشای آذربایجان  
 جوشش تبریزیان دردفع خصم و پاس ملک  
 شاهد است از همت والای آذربایجان  
 پاس آذربایجان از عزم اسکندر که داشت؟  
 حزم آذر بد مهین دارای آذربایجان  
 روی ایران شد سفید و روز دشمن شد سیاه  
 قرنهای از تیغ خون پالای آذربایجان  
 نیست کس را طر فی از این نخل لا دار از آنک  
 برگزیده است از فلک بالای آذربایجان  
 کوفت خواهد تا قیامت کوس ایران دوستی  
 آسمان بر بسام گردون سای آذربایجان  
 بانگ بیداران برانگیزد ز خواب غفلتش  
 آنکه دل خوش کرده بارو یای آذربایجان  
 حاصلش غوغای طفلانست و زنجیر جنون  
 آنکه باز د عشق بسا لیلای آذربایجان  
 دور ماند دست ناپاکان از آندامان پاک  
 بکرمانند تا ابد عدرای آذربایجان  
 رهبر پژمان شد آن سحر آفرین شاعر که گفت.  
 « می کشد آتش زبان از نای آذربایجان »



## حاصل حیات

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است  
 آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است  
 از دشمنان چگونه شکایت توان نمود  
 جاییکه پاره تن من قاتل من است  
 آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ  
 آن غنچه‌ای که خنده نبیند دل من است  
 بیغم نبوده ام نفسی در تمام عمر  
 گوئی که غم سرشته در آب و گل من است  
 قلبی بخون نشسته (و) روحی ز غم فکار  
 از خرمن حیات همین حاصل من است  
 غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست  
 دستم اگر بمرگ رسد ساحل من است  
 گفتم مرو بجز دل من در دل کسی  
 گفتا که این خرابه کجا منزل من است  
 پژمان ز هول مرگ سخنها شنیده ای  
 بدتر ز مرگ زندگی هائل من است

## پژمان

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| ایکه بر تربت من میگذری          | بی نیاز انه بدان می نگری        |
| هیچ دانی که نهفته است اینجا؟    | کیست این خسته که خفته است اینجا |
| یکجهان قصه جان سوز اینجا است    | شاعری شوم و سیه روز اینجا است   |
| قدری آهسته برو پژمان است        | که در این گور سیه پنهان است     |
| آه و اشکش همه شب بوده ندیم      | شمع هستیش هوا خواه نسیم         |
| شربت مرگ چشیده است بسی          | رنج چون او نکشیده است کسی       |
| عمر او یکسره درسختی رفت         | شب و روزش بسیه بختی رفت         |
| بارها مرده و فرسوده شده است     | تا که این مرتبه آسوده شده است   |
| تازه چند نیست که خوابش برده است | بگذارید بخوابد مرده است         |

### حسرت

با دلی آسوده اندر کودکی      جای در دامان مسادر داشتم  
وز نهال قامت فرخ پدر      سایه فرخنده بر سر داشتم  
منطقی خاطر فریب و بذله گوی      شیوه ای طناز و دلبر داشتم  
کار من جز خنده و شادی نبود      کی خبر از دیده تر داشتم

نه گرفتاری ، نه کاری داشتم

و هچ فرخ روز گاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار      پنجه زد بر چهره زیبای من  
خنده دوری کرد و شادی رخت بست      آن بك از لب ، این يك از سیمای من  
پنجه خونین گردون برگرفت      پرده از چشمان نابینای من  
کودکی بیقدر و طفلی بینوا      شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را

تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم      با بزرگان آشنا میخواستم  
تا شوم با قدر و کردم ارجمند      ریش و تسبیح و عبا میخواستم  
تا که برجای پدر گیرم قرار      مرگ او را از خدا میخواستم  
اندک اندک از پس ده سالگی      آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جائی ولی بر صدر نه!

این زمان بر کسودگان دارم حسد      کز تکالیف جهان آسوده اند  
در زمین با آسمانی روح خویش      از زمین و آسمان آسوده اند  
از جفای مردم نا مهربان      نزد مام مهربان آسوده اند  
بلبل آسا نغمه پردازی کنند      کز خیال آشیان آسوده اند

یک جهان شادی بدید از رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبود رشحه ابر امید      زندگی جز آتش تیزی نبود  
آنچه را نام سعادت داده اند      جز نوای حسرت آمیزی نبود  
گر نباشد این خطا از چشم من      در جهان روی دلاویزی نبود  
ما کز این دنیا برون خواهیم رفت      لیک دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی!؟

بزرگی نیا  
محمد - دانش  
۱۳۲۰  
هجری قمری



## مه رویان شناگر

خرسند زی ای مه سفر کرده  
 شهری چومن از فراق رخسارت  
 با آنکه ز برف، قلّه البرز  
 تهران ز هبوب گرم آتش زا  
 تاوارهد اندکی ز شور و شر  
 بسپرده رهی درازناک و صعب  
 صد نقش بدیع دیده و زیبا  
 ناژوی و کبوده بر فراز کسوه  
 بر ساحل رود، بیدین برپای  
 آن سرونگر که زنده دیگر بار  
 و آن موج ببین که این بدایع را  
 از خیری و ضمیران به پیرامن  
 دریا چو ز دور بنگری بینی  
 امواج کلان بگوشها اندر  
 موج از پس یکدگر به دریابار  
 شد رشک بهشت رامسر تاجای  
 آراسته جامه شنا، وز تن  
 چون غماز سپید بر فراز آب  
 که خفته بروی ریگهای نرم  
 گاهی بکنار و گه باب اندر  
 گوئی که خدا ز مرمر سمیمل  
 پستان چود و گوهر درشت و نغز  
 نه خود قلم فسونگر بهزاد  
 نه تیشه میکلائز، این خلقت  
 جز موی طلایش ندیدم من  
 و آن دیده آسمانیش هر دم  
 و آن ساق سپید، آتشی دیگر  
 با لعل مذاب پشت ناخن را  
 صید دل عاشقان مسکین را  
 جز تلخ نگفته، حرفی ار گفته

از تف سموم ری حذر کرده  
 رخساره ز خون دیده تر کرده  
 دستار سپید زیب سر کرده  
 ایجاد جهنمی دگر کرده  
 آهنگ سواحل خزر کرده  
 از رخنه کندوان گذر کرده  
 بیننده بهر طرف نظر کرده  
 از دامن ابر سر بدر کرده  
 چتری ز پرند شوشتر کرده  
 افسانه سرو کاشمر کرده  
 در دامن خویش جلوه گر کرده  
 صد گنج پر از درو گهر کرده  
 در بستر آسمان مقرر کرده  
 هر لحظه غریو شیر تر کرده  
 از خشم هجوم مستمر کرده  
 آن مه به «پلاز» رامسر کرده  
 پیراهن پرنیان بدر کرده  
 بخرامد، سر بزیر پر کرده  
 آرنج، ستون بزیر سر کرده  
 صد جلوه بروی بحر و بر کرده  
 آن ساعد و سینه و کمر کرده  
 کش زیر حریر مستر کرده  
 نقشی ز رخس بدیع تر کرده  
 در عالم صنعت و هنر کرده  
 کس مشک ختن برنگ زر کرده  
 انگیزش عشق بیشتر کرده  
 در سینه خلق شعله ور کرده  
 از پنجه کبک سرخ تر کرده  
 هر لحظه بگونه دگر کرده  
 جز ناز نکرده، کاری ار کرده

بر دانش خسته خودره آوردی است چون باز گراید آن سفر کرده

شعب (شعبی)

دوش مرا بز می فرخنده بود  
بزمگهی خرم چون «نوبهار»  
رتکین از سرخ گل و یاسمین  
ز برق رخشان شده تاریک شب  
ز نقره خام تو گفستی که نور  
گفتی از نکست گل «دار بوی»  
باغ مگو رشک بهشت برین  
بزم میخوان باز گاه قصرا

\*\*\*

دختر کی بود در آن بزمگاه  
روی دلاویز تر از برگ گل  
ساده رخ و ساده دل و ساده پوش  
پیرهن او ز پرند سپید  
سینه بر جسته او دلپذیر  
غمزه او جان شکر و دلپذیر  
گاه نشستی شراب و سماع  
بکرسی «بار» نشسته همی  
باده بنوشیدی و دادی بمن  
گاه چو طاووس بهشتی ز وجد  
چابک و موزون و سبک گرد و گرم  
چشم همه سوی من و سوی او  
موی من از گردش گیتی سپید  
او صنی سروقده و دلفریب  
گاه مرا گفتی شعری بخوان

۱. نوبهار - آتشکده معروف بلخ ۲ - دار بوی - عود که در آتش برینند نافضا  
را معطر کنند.

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| من پی فرمانش بیا خاسته      | هیچسو معزی بیر سنجسرا    |
| شعر بسی خواندم و شد رام من  | چرخ شود رام بشعر سرا     |
| شد دل او نرم بسان حریر      | دل که بر سنگ زدی تسخرا   |
| ساختم این چامه و او بوسه‌ای | داد بمن ز آن لب چون شکرا |
| تازه نمودم سخن «رودکی»      | تا که بدو تازه کنم دفترا |
| «پوپک» دیدم بحوالی سرخس     | بانگک بر برده بابر اندرا |
| «چادرکی» دیدم رنگین براو    | رنگ بسی برده در آن چادرا |



۱- پوپک - مذهب . ۲- این دو شعر را همانطور که از رودکی در یادداشت‌م تصحیح کردم و در سه آلمه با نقل آقای بزرگ نیا تفاوت پیدا کرد دکتر حمیدی . ابیاتی که باین علامت مشخص است هیچکدام از نظر عروضی قابل اعتراض نیست اما اگر از جهت آهنگ و کوتاهی و بلندی « سیلاب ها » در آنها تجدید نظر شود قصیده را زیباتر مینماید . دکتر حمیدی .

مؤید - ثابتي  
سيد علي  
۱۳۲۰  
هجري قمری





بُرف

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو  
 امسال گرامی<sup>۱</sup> است بسی آمدن او  
 گیتی ز سپیدی شده چون سینۀ شهباز  
 گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو  
 مسردم همه بگریخته از برزن و بازار  
 پنهان شده در خانه چو زنبور بکنند  
 از سبزه گرائید بگل خانه گل سرخ  
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو  
 آن شاخ پر از برف تو گوئی ز ره ناز  
 کرده است عیان سیم بری ساعد و بازو  
 پوشیده بتن کوه یکی پیرهن سیم  
 چون پیرهن دختر کان تا سر زانو  
 تا دامنش از برف و گل آلوده نگرده  
 بالا زده دامن و فرو چیده ز هر سو  
 از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ<sup>۱</sup>  
 کاور است کنون بستر و بالش زهر غو  
 بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار  
 کز برف بود بر زهر تارک تیسو  
 متقار پر از برف کند زاغ تو گوئی  
 کز شیر بیالوده دو لب بچه هندو  
 از باد برهنه شده یک باره تن بید  
 وز برف گران بار شده شاخه<sup>۲</sup> ناژو<sup>۲</sup>  
 زی باغ بیائید و به پرسید ز دهقان  
 کان دولت دیروزی امروز تو را کو  
 آیا ز چه بر باد شد آن نو گل شاداب  
 آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سخنگو

در باغ از امروز دگر تما مه اسفند  
 یک سبزه نو رسته نبینی به لب جو  
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار  
 گیتی شود آراسته و خرم و نیکو  
 در کشت همی نعره زند \* بلبل بیدل  
 در دشت همی خنده کند لاله خودرو  
 آن رعد همی کوس زند سخت به قوت  
 و آن ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو  
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین  
 کاو را فکنی هر دم ازینسوی بدانسو  
 گیتی شود از سبزه و گل چون بر طائوس  
 بلبل به نشاط آید و قمری به تکاپو  
 از سبزه نو خیز بر آید گل و سنبل  
 بر سبزه نو نیز بر آئیم من و تو  
 گل باز کند روی و مؤید بشو گوید  
 « هر رنگ رخ خویش بیباغ اندر گل جو »

### در طایفه

ای ... از چه تو با دوستان خویش  
 چون سالهای پیش بجان مهربان نئی  
 انسان که هست در خور هم چون تو اهل دل  
 با دوستان مخلص خود آنچنان نئی  
 دیری گذشت و از من گمنام بی نشان  
 هر گز در این صدد که بجوئی نشان نئی  
 بر من هزار عشوه فروشی چو دلبران  
 گر چه بحسن و دلبری دلبران نئی  
 رفت آن زمان که داشت خریدار ناز تو

ای طفل راه عشق تو پیری، جوان نئی

\* بلبل نعره نمیزند، نغمه میزند و در همین شعر هم جای اینکار هست دکتر حمیدی

من عاشق تو نیستم این خود مسلم است  
 زیرا تو دلربائی و دلستان نئی  
 تحریک من ❖ نگردم از دیدن تو نیز  
 چون دختر فلان و عروس فلان نئی  
 سیمینه ساق و گرد سرین و سیاه چشم  
 بالا بلند و نازک و لاغر میان نئی  
 تو . . . . . بد قواره ای  
 تو لعبت الملوك و ملیح الزمان نئی  
 آنکس که حسن او زنده آتش بجان من  
 او شخص دیگریست، تو آتش بجان نئی  
 نه ارزشی است شخص ترا و نه برشی  
 شمشیر آبدار جواهر نشان نئی  
 پس این فسون و عشو و ناز تو بهر چیست؟  
 آخر تو ماه روشن و سرو روان نئی  
 از من چگونه هیچ نپرسی بروز و شب  
 بامن اگر تو همچو فلک سرگران نئی  
 کس نیست با خبر ز مقام و مکان تو  
 با اینکه همچو ذات خدا لا مکان نئی  
 هر چند روز غیبت کبری کنی چرا؟  
 آخر تو کفر کیش امام زمان نئی  
 داری دلی چو خولی و شمرو سنان ز سنگ  
 خونخوارا گر چو خولی و شمرو سنان نئی  
 از مهر سیر گشتی و از عاطفت بری  
 در قید این نئی تو ❖ و دربند آن نئی  
 ❖❖❖  
 این جمله طیبت است، تو هر گز بعمر خویش  
 جز در بسی رضای دل دوستان نئی

---

\* بنظر من «هم» بهتر از «من» میآید و همچنین «نبوده» یا «نمانده»  
 بهتر از «نئی تو» دکتر حمیدی .

شاید محیط کرده اثر در وجود تو  
 و نه بطبع خویش تو نامهربان نئی  
 تو شوخ و نکته دانی و خوش ذوق و خوش بیان  
 بد خواه خلق نیستی و بد زبان نئی  
 پاکیزه خوی و پاک دل و پاک گوهری  
 دزد و پلید و پست چو این ناکسان نئی  
 قدر تو دوست را شناسد کسی چو من  
 از من اگر چه هیچ تو خود قدر دان نئی  
 فرصت شمار صحبت یار قدیم را  
 چون با خبر ز گردش دور زمان نئی  
 بر من روا مدار جفا گر بکین من  
 با چرخ نابکار تو همدستان نئی  
 ای بلبل خجسته چه دانی تو قدر گل  
 آگه چو از تطاول باد خزان نئی  
 هر چند مدتی است نهانی ز چشم من  
 ای جان و دل! ز چشم و دل من نهان نئی  
 در چشم من چو نوری گر چه نئی تو آن نور  
 در جسم من تو آن جانی هر چند جان نئی  
 هستم من آن مؤید دلدادۀ قدیم  
 ای یار ارجمند ولیکن تو آن نئی



بديع الزمان  
فروزانفر  
۱۳۲۲  
هجری قمری



صبح

صبح آمد و نور بر هوا افکند  
یکز رشته نور از افق بنمود  
شب را ز شعاع خور طراز زر  
بردوش فلک که جامه نیلی داشت  
بستد گهران خرد و در دامنش  
قیفال افق گشود و بر زد نور  
بگست زه کمان که هرگز تیر  
پیوند گسیخت مر ثریا را  
چون زد بسفینه موج نور آسیب  
جستند برادران چو گشت چرخ  
زافرشته بار داشت شب ورنه  
تا گوهر پاک خویش بنماید  
پس بی سببی چو مادر موسیش  
نه سحر بجای ماند و نه ساحر  
و آن لعبتکان که سحر شب انگیخت  
شب دعوی آسمان خدائی داشت  
سر نافه سر بمهر را بگشاد  
جنبید نسیم و مرغ سر بر کرد  
و آن لاله خفته را بنازک تن  
چون دید که عاشقی چنین دارد  
و آن حشره که بر گیاتن اندر خواب  
نرمک نرمک سر از گیاه برداشت  
در گوش فلک خر و شمرغ عرش

خور پرتو مهر بر سما افکند  
ز آن رشته برون هزار تا افکند  
برجیب پلا سگون قبا افکند  
زبینه یک آبگون ردا افکند  
یک در شگرف بر بها افکند  
خون در دل صرفه و عوا افکند  
نمکند جز آنکه بر خطا افکند  
وز اوج سماش بر ثری افکند  
کشتیش بسورطه فنا افکند  
یوسف ز چه گران فرا افکند  
این کودک روشن از کجا افکند  
آن بچه که زاد بر ملا افکند  
در نیل سپهر با شنا افکند  
موسی چو در آمد وعصا افکند  
یکباره بکام ازدها افکند  
روزش آتش در ادعا افکند  
و آن نافه بدامن صبا افکند  
پس نغمه بنای خوش ادا افکند  
جنبش ز نوای جانفزا افکند  
گل پرده ز روی خویش و افکند  
چون کاه بروی کبر با افکند ،  
ز آن جنبش خوش که در گیاه افکند  
آوازه سهمگین در افکند



زین طاسک واژگون صداها خواست  
 خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار  
 بیدار یکی سروش صور آوا  
 ارمنده<sup>۱</sup> بدند جانوران یکسر  
 آرامی شب سبک فنا پند رفت  
 در گوی هوا غریو بیداران  
 برخاسته زندخوان<sup>۲</sup> از نو شین خواب  
 آهنگ بدیع بس پدید آورد  
 از بیشه بتافت شیر و در گردون  
 زی مرغ<sup>۳</sup> پلنگ دشتی آمد تفت<sup>۴</sup>  
 پرواز گرفت کرکس از لانه  
 وز اینهمه سهمگین تر آن آواست  
 برجست ز بهر روزی اندر تک  
 یابد تسا کام دل روا داند  
 روی خوشی از جهان بیان بهشت  
 گیتی بچنین صفا که ایزد کرد  
 بس شیر یله که در تله تزویر  
 بشناخته ارج بس کسا کز جور  
 بر دارد و بفکند نداند کس  
 چون گوی زر اندر آن صدا افکند  
 هر ذره ز دل یکی نوا افکند  
 در خفته دل جهان صلا افکند  
 آواشان کرد و در عنا افکند  
 ز آن شور و شغب که در فضا افکند  
 موج ار چه نداشت موجها افکند  
 شوری ز سرودن ستا افکند  
 آن زخمه چو بر بهین ستا افکند  
 تن لرزه ز هیبت هرا<sup>۵</sup> افکند  
 بس گرم<sup>۶</sup> که در گه چرا افکند  
 بس مرغ ضعیف کز جفا افکند  
 کاین زاده آدم و حوا افکند  
 استاد و غریو در هوا افکند  
 گر جمله جهان بناروا افکند  
 زین طرح عجب که از ریا افکند  
 با دیو دلش از صفا افکند  
 با گفت: «خوش آمدی، در آ» افکند  
 این مردم روی دیوسا افکند  
 تا چون برداشت یا چرا افکند

۱- ارمنده یعنی آرمنده و در حال آسایش . ۲- زند خوان - بلبل  
 ۳- هرا - بضم اول بانگ . ۴- مرغ بفتح اول مرغزار . ۵- تفت - چالاک  
 ۶- گرم - گوزن و نخچیر

## یادگار فم

ای نهال جوان که سوخت فلک  
 ای درخت امید من که شکست  
 ای فروزنده اختری که قضا  
 خرد بودی و عقل داشت پسند  
 نغزگوی آفرید و خوب و لطیف  
 کرد نابردبار و برد شکیب  
 صعب کاری فتاد و هیچ پز شک  
 رنجه کردند از علاج خطا  
 وز دوی مزور افزودند  
 مادر تو زانبتان ظریف  
 که بیازی مگر تواند کاست  
 خواستی زینهار و گوش فلک  
 میفزود اضطراب من همه دم  
 کی گمان بردمی که سورت تب  
 خفته بینم بروی بستر مرگ  
 رفته در خواب سهمگین ابد  
 یا که آشفته از نهیب اجل  
 آوخ آن گیسوان چون زرناب  
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی  
 نهرم من زیباد و نتوان برد  
 نرمک آیم سوی وثاق توشب  
 بکدامین دیار رفتی باز ؟  
 جان مسکین چگونه برتابد ؟  
 من بیدل چسان دهم تسکین  
 خیز و باز آ که بیش طاقت نیست  
 چند خسبی که چشم مانده بدر

ز آتش مرگ برگ و بار ترا  
 بخت بد شاخ میوه دار ترا  
 کرد از آنسوی حس، مدار ترا  
 خوی و طبع بزرگوار ترا  
 آفرین ، آفرید گار ترا  
 رنج تب طبع برد بار ترا  
 بنشدانست چاره ، کار ترا  
 دل رنجور بیقرار ترا  
 سوزش سینۀ فکار ترا  
 کرد پر دامن و کنار ترا  
 سورت <sup>۱</sup> درد بیشمار ترا  
 نشنید ایچ زینهار ترا  
 چونکه میدیدم اضطراب ترا  
 پژمرد نو گیل بهار ترا  
 نازنین جسم شاد خوار ترا  
 نرگس مست پر خمار ترا  
 سنبل زلف تابدار ترا  
 کرده آذین دولاله زار ترا  
 ترجمان جان هوشیار ترا  
 وای وای شیان تار ترا  
 که ببینم تن نزار ترا  
 که ندانیم ره دیار ترا  
 فرقت تلخ ناگوار ترا  
 مام غمگین داغدار ترا  
 خواهر زار اشکیار ترا  
 جمع یاران غمگسار ترا

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| تو ز ما دور و ما به محنت صعب | دل و جان داده انتظار ترا  |
| کرده ای از عدم حصار و کسی    | نگشاید بفن حصار ترا       |
| اگر آئسی بخانه روبم پاک      | بمژه خاک رهگذار ترا       |
| گرچه نادر خورند و مختصرند    | جان فشانیم و دل، نثار ترا |
| اشک خونین اگر بر افشانم      | غرقه در خون کنم مزار ترا  |
| غم ز تو یادگار ماند و رواست  | دارم از نیک یادگار ترا    |

### باطل السحر

چند گوئی سخن از چرخ و زدستانش  
 وز جفاها و غلط کاری دورانش  
 سخن از وی چه کنی بیپده چون دانی  
 که نه آغاز پدید است و نه پایانش  
 ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد  
 هرچه پیداش دگر باشد و پنهانش  
 راز پوشیده فزونست چه میجوید  
 بشر از راز پزوهیدن کیهانش  
 یا سرشتی است و را یاوه پزوهیدن  
 یا مگر تیره شد آن جان فروزانش  
 آدمی با همه بیچارگی آخر چیست  
 که بکین خیزد این گنبد گردانش  
 بهنر کوش ازیرا ست هنر دانم  
 باطل السحر فریب وی و دستانش  
 مرد را عمر سرمایه بهروزیت  
 دادن از دست بآسانی نتوانش  
 عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون  
 یاوه باشد سخن از ایش و از آنش  
 نیستی بیدل و زور از چه همی خسبی  
 بجهان مرکب و در تاز به میدانش

خندق آتش اگر چند فرا پیش است  
 بهل اندیشه وزین خندق بجهانش  
 بینی آن بط که چو آئین شنا داند  
 لاجرم پای نبندد غم طوفانش  
 نیک هشدار که تا دست نه پیچاند  
 یاوه حساسد بیمایه و هذیانش  
 دشمنی را چو همی بیخردی مایه است  
 ز آن طلبکار بود مردم نادانش  
 بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری  
 که بس آن بیخردی مایه حرمانش  
 پی خذلانش از بهر چرا کوشی  
 که بسنده است خوی بد پی خذلانش  
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی  
 که بآخر کنی از خویش هراسانش  
 خویشان دار به نیرو چو همی خواهی  
 گوی سان داشتن اندر خم چو گانش  
 خصم گرد است چو برخاست بکین تیزی  
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش  
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش  
 گر چه بشکست هم آغوش ظفردانش  
 دل پژمرده ندادن نشود خرم  
 گر چه پیروزی ریزند بدامانش  
 بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان  
 پای بر جا نشود خاطر لرزانش  
 هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک  
 دارد اندیشه بد سخت بزندانش  
 کار خود چونکه بسامان نه همی خواهد  
 خویشان رنجه چه داری پی سامانش

چهر خندانش روپوش دل زشت است  
 تات نفریبد آن چهره خندانش  
 هر که بشکستن پیمانش نه عار آید  
 غره می چند توان بود به پیمانش  
 خصم بیمایه گرفتم که چو کیوانست  
 گشته جای از بر این گنبد گردانش  
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی  
 چه زیان آید از نصی کیوانش  
 تاش خصمی گسلد از تن پیدانش  
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش  
 زانده کی مایه حسد خیزد و ز آن خصمی  
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش  
 جاناش از کینه وری پاک بر آساید  
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جاناش  
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر  
 بشکفتد نغز یکی تازہ گلستانش  
 بوستانی که ز آسیب خیزان هرگز  
 نشود زشت و تبه لاله و ریحانش  
 سخن آن به که بآئین خرد گوئی  
 تا نو آئین شمرد مرد سخنانش  
 شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد  
 به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

### گناب و گنابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست  
 آسایش خویش جست و این بود درست  
 عاقل داند که گنج آسایش را  
 در کنج کتابخانه می باید جست

### بر مرگ علامه قزوینی

نو بهار امسال بس نغز و لطیف است و فری  
 لیک از او بهر من آمد گرم و انده پروری  
 هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخ  
 من چو بلبل در فغان، چون گل بی پیراهن دری  
 هر طرف گلپای رنگین جلوه گر، وز غم مرا  
 رخ زری، اشک خونین، دست و بر نیلو فری  
 هر کسی را دامن امیدی افتاده بدست  
 مر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری  
 سینه من آذر افشان کوه را مانند ز غم  
 ز آن دم سوزان بود همچون لهیب آذری  
 سیل خون را ندیدم ز چشم این آتش افزونی گرفت  
 ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری!  
 من میان آب و آتش حالتی دارم شکفت  
 حالتی کانرا نیارم گفت و نبود باوری  
 زار می نالم من و لاله است در وجد و سماع  
 خون همی گیریم من و مرغست در خنیاگری  
 چون نگیریم چون گلستان هنر پژمرده گشت  
 در بهاران از نهیب تند باد آذری  
 سر کشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت  
 در جهان فضل و بر ملک معانی سروری  
 پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب  
 کعبه معنی شناسان، قبله دانشوری  
 آن محمد نام محمود السیر کز روی طبع  
 داشت استغنائی سلمانی و صدق بسو ذری  
 زین محمد یافت قزوین عز و رتبت همچنانک  
 ز آن محمد خاک به شرب عز و جاه و برتری

خواند قزوین را خراسانی دگر خاور شناس  
 ز آن کز آنجا شد پدید این آفتاب خاوری  
 آن مبرا گفتش از نقصان در انواع کمال  
 گر چه نبود آدمی از آفت نقصان بری  
 آنکه بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی  
 نقشهای ماسوی یا لعبتان آوری  
 گر چه عقلش پایه از گردون بسی بر تر شناخت  
 قدر او شناخت این گردون و ماهم بر سری  
 و ر چه جان پاک او را کبریا ی علم بود  
 دور بود او از چه؟ از خود بینی و مستکبری  
 صاحب مغنی غنای او بنحو ار دیدی  
 بر درش بنشستیی از بهر در بوزه گری  
 نزد او آسان نمودی گر چه دشوار است و صعب  
 مشکلات نظم بو تمام و شعر بحرتری  
 بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة  
 وز درایت چون ابو جعفر بفقہ جعفری  
 در ادب و اندر نوادر پایه بالاتر نهاد  
 از خلیل و اصمعی وز بن درید و ازهری  
 شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد بفضل  
 بس خط ترقین<sup>۲</sup> کشید او بر صحاح جوهری  
 هم بنقد فن تاریخ و سیر بد بی همال  
 گر بتاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری  
 عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او  
 معرفت را بست زیور چون عروس زیوری  
 از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او  
 لفظ خواهد تا شکافد بر خود از فرط پری  
 از خط او جلوه گر بینی بصد کشی و ناز  
 حوریان خوب صورت در لباس عنبری

۱ - بعلاوه، نیز ۲ - سیاه کردن با خط و در اینجا مقصود خط بطلان کشیدن است.

در جهان آخشيجان هرگزى<sup>۱</sup> آثار اوست  
 آسمانى آيتى دور از فساد عنصرى  
 گو بين اعجاز آثارش در احياى علوم  
 هر که او بساور ندارد معجز پيغمبرى  
 خامه او کرد با عمى و شان يافه گوى  
 آنچه کردى بادو گويان ذوالفقار حيدرى  
 اى بسا کآموخت راه نو بسحاران نثر  
 نقشه<sup>۲</sup> هاروت کلکش در طريق ساحرى  
 دانشى مردى که افزونتر ز پنجه سال بود  
 کار او دانش پژوهى يا که دانش گسترى  
 تشنه کام فيض معنى بد ز استسقاى زفت<sup>۳</sup>  
 طبع آن درياى دانش با همه پهنورى  
 گوهر دين عرضه بر بد گوهران هرگز نکرد  
 اينت جاني پاك گوهر، اينت مردى گوهرى  
 عالمى بد مندرج در پيكرى بس مختصر  
 چون هلال اندر ضعيفى همچونال از لاغرى  
 هم به بستر يک زمان ناسود از تحقيق و بحث  
 گرچه بود از ناتوانى قرب سالى بسترى  
 مانده از رفتار پاي و دستها لرزان وليک  
 فکرتش ثاقب، ز بانىش نيز در منطق جبرى  
 در زمين پنهان شد او چون زرزور آسمان  
 اى زمين بر خود بيال، اى آسمان بر خود گرى  
 او بقدرسى آشتيان پرواز کرد و وادها نند  
 جان علوى زاد را از ننگ بى بال و پرى  
 عقل کل زيبد که در جمع سراندازان<sup>۴</sup> عرش  
 خاک غم پيرا کند بر سر بر گ اين سرى<sup>۵</sup>

۱ - هرگزى يعنى ابدى و لا يزال ؛ زيرا هرگز يعنى همچوقت و هميشه  
 هر دو آمده است ۲ - نفت دميدن ( سحر و افسون ) و نقشه يک دميدن .  
 ۳ - زفت - بضم اول بخيل و بفتح اول ، هنگفت و در اينجا بفتح اول و بمعنى شديد و  
 زياد است . ۴ - سراندازان يعنى فداکاران و کسانى که سر پيائى کسى مياندازند .  
 ۵ - سرى در فارسى بزرگى و سردارى و در عربى بمعنى بزرگ و در اينجا  
 معنى دوم اراده شده و کلمه عربى است .



خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخوراست  
 شعر امری القیس کندی یا لبید عامری  
 یا که روشن میتواند کرد از روی کمال  
 راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری  
 ای دریغ آن خاطر وقاد و فکر ژرف بین  
 و آن سخنهاى نو آئین هم بتازی هم دری  
 ای دریغ آن خلق دریافیش و ذهن نکته یاب  
 و آنهمه شیرین زبانی و آنهمه خوش محضری  
 ای دریغ آن روی پر آزر و آن موی سپید  
 چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری  
 آنکه از وصفش بیان عقل کلی قاصر است  
 چون رثای او توانم با زبان شاعری

✽✽✽

ای جهان بر مرگ این فرزندان میشاید ترا  
 خاک اگر بر سرفشانی و رگریان بردری  
 شاد باش ای جان جاویدان پاک اوستاد  
 کاینزمان در باغ خلد از آنچه کشتی برخوردار  
 زین سری گردنچ بردی بیش غم نبود از آنک  
 حق ترا از گنج معنی دولتی داد آن سری  
 پاک زادی، پاک رفتی، هیچت آلاش نبود  
 زین جهان کالوده بینمش از ثریا تا ثری  
 زین جهان رستی و پیوستی بعیش جاوان  
 ز آنکه همز انوی فردوسی بفردوس اندری



خانم پروین  
اعتصامی  
۱۳۶۰-۱۳۲۴



## کاخ جهان

شالوده کاخ جهان برآبست  
 ایمن چه نشینی در این سفینه  
 افسونگر چرخ کبود هرشب  
 ای تشنه مرو کاندرین بیابان  
 سیمرخ که هرگز بدام ناید  
 چشمت بخط وخال دلفریب است  
 تو بیخود و ایام در تکابوست  
 آبی بکش از چاه زندگانی  
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست  
 بیدارشو ای بخت خفته چوپان  
 برگرد از آن ره که دیو گوید  
 زانوار حق از اهرمن چه پرسی  
 با چرخ تو با حیلہ کی برآئی  
 براسب فساد از چه زین نهادی  
 دولت نه با فزونی خطام است  
 جز نور خرد رهنمای مپسند  
 خواندن نتوانیش چون چه حاصل  
 هشدار که توش و توان پیری  
 بپهوده چه لرزی زهر نسیمی  
 گر پای نهد بر تو پیل دانی  
 بی شمع شب این راه پرخطر را  
 تاجند و کی این نیرہ جسم خاکی  
 در زمره پاکیزگان نباشی  
 پروین چه حصاد و چه کشتکاری

تا چشم بهم برزنی خرابست  
 کاین بحر همیشه در انقلابست  
 در فکرت افسون شیخ و شابست  
 گریک سرآبست صد سرا بست  
 در دام زمانه کم از ذبابست<sup>۱</sup>  
 گوشت بنوای دف و ربابست  
 تو خفته و ره پر زیچ و تابست  
 همواره نه این دلورا طنباست  
 این قافله عمریست در شتابست  
 کاین بادیه راحتگه ذتابست<sup>۲</sup>  
 کای راهنورد این ره صوابست  
 زیرا که سؤال تو بی جوابست  
 در پشه کجای نیروی عقابست  
 پای تو چرا اندرین رکابست  
 رفعت نه بنیکوئی ثیابست  
 خود کام مپسندار کامیابست  
 در خانه هزارت اگر کتابست  
 سعی و عمل موسم شبابست  
 مانند چراغی که بی حبابست  
 کز پای تو، چون مورد رعدا بست  
 مسپر بامیسی که ماهتابست  
 بر چهره خورشید جان سحابست  
 تا بردت آلودگی حجابست  
 آنجا که نه باران نه آفتابست

## رهزن ایام

از رهزن ایام در امانست  
 بر دوش تو این بار بس گرانست  
 بنگر که بدست که اش عنانست  
 غارتگری چرخ ناگهانست  
 از دیده ما خفتگان نهانست  
 افسونگریش روشن و عیانست  
 با عبرت اگر بنگری دهانست  
 بی باکی این دست داستانست  
 کاین قصر ز شاهان باستانست  
 آگه نه که گور از پیت دوانست  
 تا مستی و خواب تو اش فسانست  
 کاین گمشده سالار کاروانست  
 بسیار سر اینجا بر آستانست  
 آن رفته که بی توشه و توانست  
 جانست چراغ وجود جانست  
 هنگام گل از سعی باغبانست  
 خارش بکن ایدوست بوستانست  
 این لعل که اندر حصار کانست  
 تا ابر بهاری گهر فشانست  
 گیرم که فلان گنج از فلانست  
 بالاتر از اندیشه و گمانست  
 بحریم که بی گنجه و بی کرانست  
 گرز آنکه هزارانش بادبانست  
 مرغی که در این پست خا کدانست  
 در مطبخ ما مشتی استخوانست  
 هر چند تو را عرصه آسمانست  
 نیکی است که پاینده در جهانست  
 آنگاه تو را عمر جاودانست

آنکس که چو سیمرغ بی نشانست  
 ایمن نشد از دزد جز سبکبار  
 اسی که ترا می برد بیک عمر  
 مردم کشی دهر بی سلاح است  
 خود کامی افلاک آشکار است  
 افسانه گیتی نگفته پیداست  
 هر غار و شکافی بدامن کوه  
 بازیچه این پرده سحر بازیست  
 دی جغد بوی رانه ای بخندید  
 تو اف بی گوری روان چو بهرام  
 شمشیر جهان کند می نماند  
 بس قافله گم گشته است از آن روز  
 بس آدمیان پای بسند دیوند  
 از پای در افتد به نیمه راه  
 زین تیره تن امید روشنی نیست  
 شادابی شاخ و شکوفه در باغ  
 دل را زچه روشورده زار کردی  
 خون خورده و ورخساره کرده رنگین  
 آری سمن و لاله روید از خاک  
 در کیسه خود بین که تا چه داری  
 ز اسرار حقیقت میرس کاین راز  
 این چشمه کوچک بچشم فکرت  
 اینجا نرسد کشتی بساحل  
 بر پر که نگردد بلند پرواز  
 گر گ فلک آهوی وقت را خورد  
 اندیشه کن از باز ای کبوتر  
 جز گرد نکوئی مگرد هرگز  
 گر عمر گذاری به نیکنامی

در ملک سلیمان چراشب و روز  
 پیوند کسی جوی کاشنائی است  
 مگذار که میرد ز نا شتائی  
 فضل است چراغی که دلفروزست  
 چو گان زن تا بدست افتد  
 چون چیره بدین چار دیو گردد  
 گر پنبه شوی آتشت زمین است  
 بس تیر زنان را نشانه کردست  
 در لقمه هر کس نهفته سنگی  
 یگرنگی نا پایدار گردون  
 فرصت چو یکی قلعه ایست ستوار  
 کالا مخر از اهرمن از یراک  
 آن زننده که دانست وزندگی کرد  
 آن کو بره راست می زند گام  
 بازیچه طفلان خانه گردد  
 آلوده کنی خاطر و ندانی  
 هیزم کش دیوان شدن زبونیست  
 ننگ است بخواری طفیل بودن  
 این سیل که با کوه میستیزد  
 بندیش ز دیوی که آدمی روست  
 در نیمه شب ناله شباویز  
 از منقبت و علم نسیم از زن  
 کردار ترا سعی رهنمون است  
 عطار سپهرت زریب بفروخت  
 در قیمت جان از تو کار خواهند  
 اطلس نتوان کرد ریسمانرا  
 زاندام خود این تیرگی فروشوی  
 پژمان نشود ز آفتاب هرگز

دیوت بسر سفره میهمانست  
 اندوه کسی خور که مهر بانست  
 جانرا هنر و علم همچو نانست  
 علم است بهاری که بیخزانست  
 این گوی سعادت که در میانست  
 آنکس که چنین بی دل و جبانست  
 و مرغ شوی رو بهت زمانست  
 این تیر که در چله کمانست  
 بر خوان قضا آنکه میزبانست  
 کم عمرتر از صرصر و دخانست  
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست  
 هر چند که ارزان بود گرانست  
 در پیش خردمند زنده آنست  
 هر جا که برد رخت کامرانست  
 آن مرغ که بی پرچومایانست  
 کالایش دل پستی روانست  
 روزی خور دیوان شدن هوانست  
 مانند مگس هر کجا که خوانست  
 بیخ افکن بسیار خانمانست  
 بگریز ز نقشی که دستانست  
 کی چون نفس مرغ صبح خوانست  
 ارزنده تر از گنج شایگانست  
 گفتار ترا عقل ترجمان است  
 بگرفتی و گفتی که زعفرانست  
 این گنج پندار رایگانست  
 این پنبه که رشتی تو، ریسمانست  
 در جوی تو این آب تاروانست  
 تا بر سر این غنچه سایبانست

برزیگری آموختی و کشتی      این دانه زمانی که مهر گانست  
مسپار بتن کار های جانسرا      این بی هنر از دور پهلوانست  
یاری نکنند با تو خسرو عقل      تا چهل بملک تو حکمرانست  
مزروع تو گرتلخ یا که شیرین      هنگام درو حاصلت همانست  
هر نکته که دانی بگوی پروین  
تا نیروی گفتار در زبانست

### آشیان و بران

از ساحت پساک آشیانی      مرغی بیرید سوی گلزار  
در فکرت توشی و توانی      افتاد بسی و جست بسیار  
رفت از چمنی به بوستانی      بر هر گل و میوه سود منقار  
تا خفت بغستگی زمانی      یغماگر دهر گشت بیدار  
تیری بجبهید از کمانی      چون برق جهان ز ابر آزار  
گردید نژند خاطری شاد

چون بال و پرش طپید درخون      از یاد برون شدش پریدن  
افتاد ز گیر و دار گردون      نومید ز آشیان رسیدن  
از پر سر خویش کرد بیرون      نمالید ز درد سر کشیدن  
دانست که نیست دشت و هامون      شایسته فسارغ آرمیدن  
شد چهره زندگی دگرگون      در دیده نماند تاب دیدن  
مانا که دل از تبیدن افتاد

مجروح ز رنج زندگی رست      از قلب ، بریده گشت شریان  
آن بال و پراطیف بشکست      و آن سینه خرد ، خست پیکان  
صیاد سیه دل از کمین جست      تا صید ضعیف گشت بیجان  
در پهلوی آن افتاده بنشست      آلوده بخون مرغ دامن  
بنهاد به پشتواره و بست      آمد سوی خانه شامگاهان  
و آن صید بدست کودکان داد

چون صبح دمید مرغی خرد      افتاد ز آشیانه در جر  
چون دانه نیافت خون دل خورد      تقدیر برش بکند یکسر

شاهین حوادثش فرو برد      نشنید حدیث مهر مادر  
دور فلککش بهیچ نشمرد      نفکند کسبش سایه بر سر  
نا دیده سپهر زندگی مرد      پرواز نکرده سوختش بر  
رفت آن هوس و امید بر باد

آمد شب و تیره گشت لانه      و آن رفته نیامد از سفر باز  
کوشید فسونگر زمانه      کز پرده برون نیفتد این راز  
طفلان بخیال آب و دانه      خفتند و نخاست دیگر! آواز  
از بسامک آن بلند خانه      کس روز عمل نکرد پرواز  
یکباره برفت از میانه      آن شادی و شوق و نعمت و ناز  
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مسکن خرد پاک ایمن      خالی و خراب ماند فرجام  
افتاد گلش زسقف و روزن      خار و خشکش بریخت از بام  
آرامگهی نه بهر خفتن      بامی نه برای سیر و آرام  
بر باد شد آن بنای روشن      نابود شد آن نشانه و نام  
از گردش روزگار توسن      وز بد سری سپهر و اجرام  
دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند      پر دید زخون چو ساغری را  
دستی سر راه دامی افکند      پیچاند برشته ای سری را  
جمعیت ایمنی پراکند      شیرازه درید دفتری را  
با تیشه ظلم ریشه ای کند      بر بست ز قنبره ای دری را  
خون ریخت بکام کودکی چند      برچید بساط مادری را  
فرزند مگر نداشت صیاد؟





### ارزش گوی

مرغی نهاد روی بیباغی ز خرمی  
 ناگاه دید دانه اعلیٰ بروزی  
 پنداشت چینه ایست بجالا کیش ربود  
 آری نداشت جز هوس چینه چیدنی  
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت  
 زینسانش آزمود، چه نیک آزمودنی  
 خواندش گهر به پیش که من اعل و ششم  
 روزی باین شکاف فتادم ز گردنی  
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهی  
 چون من نه ورانده گهر هیچ معدنی  
 ما را فکند حادثه ای، ورنه هیچگاه  
 گوهر چو سنگ ریزه نیفتد ببرزی  
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی  
 بینی هزار جلوه بنظاره گردنی  
 در چهره ام بین چه خوشیها و تاباست  
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی  
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ  
 بفروشم اگر بخرد کس بارزنی  
 چون فرق در و دانه تواند شناختن ؟  
 آنکو نداشت وقت نگه چشم روشنی  
 در دهر بس کتاب و دبستان بود ولیک  
 درس ادیب را چه کند طفل کودنی  
 اهل مجاز را، ز حقیقت چه آکپیست ؟  
 دیو آدهی نگشت بسان درز گفتنی  
 آن به که مرغ صبح زند خیمه، در چمن  
 خفاش را بدیده چه دشتی چه گلشنی  
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره ای  
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی  
 پروین چگونگی نه جامه تواند برید و دوخت ؟  
 آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

## اندوه فقر

بادوک خویش پیرزنی گفت وقت کار  
 کاوخ زپنبه ریشتم موی شد سفید  
 ازبس که بر تو خم شدم و چشم دوختم  
 کم نورگشت دیده‌ام و قامت خمید  
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا  
 بر من گریست زار که فصل شتارسید  
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست  
 هر کس که بود برگ زمستان خود خرید  
 بی زر کسی بکس ندهد هیزم و زغال  
 این آرزوست گر نگری آن یکی امید  
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش  
 بگریخت هر خزنده و در گوشه ای خزید  
 نور از کجاست بروزن بیچارگان فتنه ؟  
 چون گشت آفتاب جهان تاب نا پدید  
 ازرنج پاره دوختن و زحمت رفو  
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکید  
 یک جای وصله درهمه جامه‌ام نماند  
 زین روی وصله کردم و ز آن روی هم درید  
 دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ  
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید  
 من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من  
 بوی طعام خانه همسایگان شنید  
 زاندوه دیر گشتن اندود بام خویش  
 هر گه که ابر دیدم و باران دلم تپید  
 پرویزنست سقف من از بس شکستگی  
 در برف و گل چگونه تواند کس آرمید  
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت  
 بر بام و سقف ریخته ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه ای

بر پای من بهر قدمی خارها خلسید

سیلابهای حادثه بسیار دیده ام

سیل سرشک ز آن سبب از دیده ام دوید

دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت

اقبال از چه راه زیبحارگان رمید

پروین توانگران غم مسکین نمیخوردند

بیهوده اش مکوب که سردست این حدید

### وزن سزانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم

گرفتاران مسکین را رهاندیم

بر آتشهای کین آبی فشانیدیم

سرشک از دیده طفلان چکاندیم

همان شربت بدخواهان چشانیدیم

یکی زو کینه جو تر پیش خواندیم

چو دزد خانه را بالا نشانیدیم

چو عمری باعدوی نفس ماندیم

ز جیل این بار را با خود کشاندیم

قبای زند ثانی را دراندیم

نوشتیم و باهریمن رسانیدیم

سگ بندار را از پی دواندیم

برای کرگ، آهو بروراندیم

همانجا گلّه خود را چراندیم

زدام این مرغ وحشی را پراندیم

حکایت کرد سرهنگی بکسری

فراری های چابک را گرفتیم

بخون کشتگان شمشیر شستیم

ز پای مادران کندیدم خلسخال

ز جام فتنه هر تلخی چشیدیم

بگفت این خصم را راندیم، اما

کجا با دزد بیرونی در افتیم

ازین دشمن در افکندن چه حاصل

ز غفلت زیر بار عجب رفتیم

نداده ابره را از آستر فرق

در این دفتر بهر رمزی رسیدیم

دویدیم استخوانی را ز دنبال

فسون دیو را از دل نهشتیم

پلنگی جای کرد اندر چراگاه

ندانستیم فرصت را بدل نیست

# دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس  
 گفت قاضی این خطا کاری چه بود  
 گفت بد کردار را بد کیفراست  
 گفت هان بر گوی شغل خویشتن  
 گفت آن زرها که بردستی کجاست  
 گفت آن لعل بدخشانی چه شد  
 گفت پیش کیست آن روشن نگین  
 دزدی پنهان و پیدا کار تست  
 تو قلم بر حکم داور میبری  
 حد بگردن داری و حد میزنی  
 میزنم گر من ره خلق ای رفیق  
 میبرم من جامه درویش عور  
 دست من بستی برای یک گلیم  
 من ربودم موزه وطاشت و نمده  
 دزد جاهل گر یکی ابریق برد  
 دیده های عقل گر بینا شوند  
 دزد زر بستند و دزد دین رهید  
 من براه خود ندیدم چاهرا  
 میزدی خود پشت پا بر راستی  
 دیگر ای گندم نمای جو فروش  
 چیره دستان می ربایند آنچه هست  
 در دل ما حرص و آلاش فزود  
 دزد اگر شب گرم یغما کردنست  
 حاجت ار ما را ز راه راست برد

خلق بسیاری روان از پیش و پس  
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود  
 گفت بدکار از منافق بهتر است  
 گفت هستم همچو قاضی راهزن  
 گفت در همین تلبیس شماست  
 گفت میدانیم و میدانی چه شد  
 گفت بیرون آر دست از آستین  
 مال دزدی جمله در انبار تست  
 من ز دیوار و تو از در میبری  
 گر یکی باید زدن صد میزنی  
 در ره شرعی توقطاع الطریق  
 تو ربا ورشوه میگیری بزور  
 خود گرفتی خانه از دست یتیم  
 توسیسه دل مدرک و حکم وسند  
 دزد عارف دفتر تحقیق برد  
 خود فروشان زودتر رسوا شوند  
 شجنه ما را دید و قاضی را ندید  
 تو بدیدی ، کج نکردی راهرا  
 راستی از دیگران میخواستی  
 با ردای عجب عیب خود مپوش  
 میبرند آنگه ز دزد کاه ، دست  
 نیت پاکان چرا آلوده بود  
 دزدی حکام روز روشن است  
 دیو، قاضی را بهر جا خواست برد

## صبیح و صیاه

کبوتری سحر اندر هوای پروازی  
 پیام لانه بیاراست پر ولی نبرید  
 رسید پر پرش از دور ناوکی جانسوز  
 مبرهن است از آن طعنه برداش چه رسید  
 شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی  
 گسست رشته امیدی و رنگی بدرید  
 گذشت بر در آن لانه شامگه زاغی  
 طیب گشت جو و چوری کبوتر دید  
 برفت و خار و خس آورد و سایه بانی ساخت  
 برای راحت بهار خویش پس کوشید  
 هزار گونه ستم دید تا بروزن و ...  
 ز بر آبی در دامن سبز پرده کشید  
 ز جویبار بمقدار خویش آب زد و ...  
 بیخ کرد ره و راهی ز سبزی چید  
 گهی بدر شد و گه ماز و گهی درون  
 طعنه داد و نوازش نمود و تاله شنید  
 ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی  
 ز درد و خشکی و رنج، دردمند رهید  
 بزاغ گفت چه نسبت صبیح را به صیاه  
 ترا بیاری بیکدیگر چه کس طلبید  
 بگفت نیت من انصاف و بیکرنگیست  
 تقاضای نیک در جهت سعاد و سفید  
 ترا چون بدل خرد مهر و پیوند نیست  
 مرا بدین و غریب رنگ و پیوست و ورید  
 صفای صحبت و آئین بکدامیستی با ...  
 چه بهر کجاست و چه بهر است که جدید  
 ز درد سوختگان بی خبر نه به رف  
 زدن غار نه به بگنج خانه خزید  
 غرض کنشودن نعل سعادست بجهت  
 چهوری کز زرسنج و کز آهن ست کلیه

### قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار  
 کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت  
 طفلی مرا ز پهلوی خود پیگناه راند  
 آن تیر طعنه زخم کم از بیشتر نداشت  
 اطفال را بصحبت من از چه میل نیست  
 کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت  
 امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد  
 مانا که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت  
 دیروز در میانه بازی ز کودکان  
 آن شاه شد که جامه خلقدان بیر نداشت  
 من در خیال موزه بسی اشک ریختم  
 این اشک آرزو زچه هرگز اثر نداشت  
 جز من میان این گل و باران کسی نبود  
 کو موزه ای بیا و کلاهی بسر نداشت  
 آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست  
 آئین کودکی ره و رسم دگر نداشت  
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت  
 وین شمع ، روشنائی ازین بیشتر نداشت  
 همسایگان ما بره و مرغ میخورند  
 کس چرمن و تو قوت زخون جگر نداشت  
 بر وصله های پیرهنم خنده میکنند  
 دینار و درهمی پدر من مگر نداشت ؟  
 خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد  
 از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت  
 از زندگانی پدر خود میس؛ از آنک  
 چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت  
 این بوریای کهنه بصد خون دل خرید  
 رخش گسه آستین و گهی آستر نداشت

بس رنج برد و کس نشمردش بهیچ کس  
 گمنام زیست آنکه ده وسیم وزر نداشت  
 طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست  
 شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت  
 نساج روزگار درین پهن بارگاه  
 از بهر ما قماش ازین خوبتر نداشت

### مست و هشیار

محتسب مستی بره دید و گریانش گرفت  
 مست گفت ای دوست این پیراهنست افشار نیست  
 گفت مستی ز آن سبب افتان و خیزان میروی  
 گفت جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست  
 گفت میباید ترا تا خانه قاضی ببرم  
 گفت رو صبح آئی، قاضی نیمه شب بیدار نیست  
 گفت نزدیکست والی را سرای، آنجا شویم  
 گفت والی از کجا در خانه خمسار نیست  
 گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب  
 گفت مسجد خوابگاه مردم، بدکار نیست  
 گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
 گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست  
 گفت از بهر غرامت جامه ات بیرون کنه  
 گفت بوسیده است، جز نقشی ز بود و تار نیست  
 گفت آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه  
 گفت در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست  
 گفت می بسیار خوردی ز آن چنین میخود شدی  
 گفت ای بیپوده گو! حرف کم و بسیار نیست  
 گفت باید حد زند هشیار مردم مست را  
 گفت آری، لیکن اینجا هیچکس هشیار نیست!

### فریاد حسرت

فتاد طاعمری از لانه و ز درد تپید  
 بزیر پرچونگه کرد دید پیکانی است  
 بگفت آن که بدریای خون فکند مرا  
 ندید درد دل شوریده ام چه طوفانی است  
 کسیکه بر رگ من تیر زد نمیدانست  
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است  
 ربود مرغمک از زیر پر برفت و نگفت  
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است  
 اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است  
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است  
 ز بام خرد گل اندود پست ما پیدا است  
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است  
 شکست پنجه و منقار من و لیک چه باک  
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است  
 گرفتم آن که بیایان رسید فرصت ما  
 برای فرصت صیاد نیز پایانی است  
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است  
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است  
 چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم  
 برای طائر آزاد جای جولانی است  
 زمانه عرصه برای ضعیف تنگ گرفت  
 هماره، بهر توانا فراخ میدانی است  
 همیشه خانه بیداد و جور آباد است  
 بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است  
 نگفته ماند سخن های من، خوشا مرغی  
 که لانه اش که سعی و عمل دبستانی است  
 مرا هر آنکه درافکند همچو گوی بسر  
 خبر نداشت که در دست دهر چو گانی است



زرنج بیسرو سامانی منش چه غم است  
 همین بس است که اوراسری و سامانی است  
 حدیث نیک و بد مانوشته خواهد شد  
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است  
 کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم  
 که چند قطره خونم بدست و دامانی است  
 هزار کاخ بلند، از بنا کند صیاد  
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است  
 چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه ریاست  
 بشهر کوچک خود، موزه هم سلیمانی است  
 ز دهر، گردل تنگم فشار دید چه غم  
 گرفته دست قضا هر کجا گریه بانی است  
 چه برتری است ندانم بمرغ مردم را  
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است  
 در این قبیله خودخواه هیچ شفقت نیست  
 چو نیک در نگری هر چه هست غموانی است



## بی آرزو

بغاری تیره ، درویشی دمی خفت  
 که من گنجیم ، چو خاکم پست مشمار  
 بس است این انزوا و خاکساری  
 شکستن خاطری در سینه ای تنگ  
 فشردن در تنی ، پاکیزه جانی  
 بنام زندگی هر لحظه مردن  
 بخشش آسودن و بر خاک خفتن  
 ترا زین پس نخواهد بود رنجی  
 ببر زین گوهر و زردامنی چند  
 برای خود مهیا کن سرائی  
 بگفت اید و ست ما را حاصل از گنج  
 چو میباید فکند این بشته از پشت  
 ترا بهتر که جوید نامجوئی  
 مرا افتادگی آزادگی داد  
 چو ما بستیم دیو آرز را دست  
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار  
 نهان در خانه دل رهنانند  
 چو زر گردید اندر خانه بسیار  
 سبکباران ، سبکرفتند ازین کوی  
 زتن ز آن کاستم کز جان نکاهم  
 فسون دیو ، بی تأثیر خوشتر

در آن خفتن باو گنجی چنین گفت:  
 مرا زین خاکدان تیره بردار  
 کشیدن رنج و کردن بردباری  
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ  
 هم-ای را فکندن استخوانی  
 بجای آب و نان ، خونا به خوردن  
 شدن خاکستر و آتش نهفتن  
 که داد آسمان ، بیرنج گنجی  
 بخر یا تابه و پیراهنی چند  
 چراغی ، موزه ای ، فرش ، قبای  
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج  
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت  
 که مارا نیست در دل آرزویی  
 نیفتاد آنکه مانند من افتاد  
 چه غم گردید و گردون دست ما بست  
 نه این گنجینه میخوایم نه آن مار  
 که داریم در کمین عقل و جانند  
 گهی دزد از در آید گه زدیوار  
 نکردند این گل پر خار را بوی  
 چو هیچم نیست ، هیچ از کس نخواهم  
 عدوی نفس ، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهنم نیست

که دیناری بدست و دامنم نیست

## قیسه پشت

دختری خرد شکایت سر کرد  
 دیگری آمد و در خانه نشست  
 موزه سرخ مرا دور افکند  
 یاره و طوق زر من بفروخت  
 سوخت انگشت من از آتش و آب  
 دختر خویش بمکتب بسپرد  
 بسخن گفتن من خرده گرفت  
 هرچه من خسته و کاهیده شدم  
 اشک خونین مرا دید و همی  
 هر دو را دوش بهمانی برد  
 آن گلو بند گهر را چون دید  
 نزد من دختر خود را بوسید  
 عیب من گفت همی نزد پدر  
 همه نا راستی و تهمت بود  
 هر که بد کرد، بداندیش سپهر  
 تا نبینند پدرم روی مرا  
 شب بجا روب و رفویم بگماشت  
 پدر از درد من آگاه نشد  
 چرخ را عادت دیرین این بود  
 مادرم مرد و مرا در یم<sup>۱</sup> دهر  
 آسمان خرمن امید مرا  
 چه حکایت کنم از ساقی بخت  
 مادرم بال و پر بود و شکست

من سیه روز نبودم ز ازل  
 هر چه کرد این فلک اخضر کرد

### شکایت پیرزن

روز شکار ، پیرزنی با قباد گفت  
 کز آتش فساد تو جز دود آه نیست  
 روزی بیا بکلبه ما از ره شکار  
 تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست  
 هنگام چاشت ، سفره بی نان ما ببین  
 تا بنگری که نام و نشان ازرفاه نیست  
 دزدم لعاف برد و شبان گاو پس نداد  
 دیگر بکشور تو امان و پناه نیست  
 از تشنگی ، کدو بنم امسال خشک شد  
 آب قنات بردی و آبی بچاه نیست  
 سنگینی خراج ، بما عرصه تنگ کرد  
 گندم تورا ست ، حاصل ما غیر گاه نیست  
 در دامن تو دیده جز آلودگی ندید  
 بر عیب های روشن خویش نگاه نیست  
 حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است  
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست  
 صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گشت  
 جز سفله و بخیل در این بارگاه نیست  
 ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی  
 یغما گراست چون تو کسی ، پادشاه نیست  
 مردی در آن زمان که شدی صید گرگ آز  
 از بهر مرده حاجت تخت و کلاه نیست  
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی  
 یک مرد در زمجوی ، ترا در سپاه نیست  
 جمعی سیاه روز سیه کاری تواند  
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست  
 مزدور خفته را ندهد مزد هیچکس  
 میدان همت است جهان ، خوابگاه نیست  
 تقویم عمر ماست جهان ، هر چه میکنیم  
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست  
 سختی کشی ز دهر چو سختی دهی بخلق  
 در کیفر فلک غلط و اشتباه نیست

## گرگ و میش

پیام داد سک گله را شبی گرگی  
 که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم  
 مرا بخشم میاور؛ که گرگ بدخشم است  
 درون تیره و دندان خونفشان دارم  
 جواب داد: مرا با تو آشنائی نیست  
 که رهنی تو و من نام پاسبان دارم  
 من از برای خور و خواب تن نپروردم  
 همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم  
 مرا گران بخريدند، تا بکار آیم  
 نه آنکه کارچو شد سخت، سرگران دارم  
 مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت  
 چه انتظار از این بیش ز آسمان دارم  
 عنان نفس ندادم چو غافلان از دست  
 کنون بدست توانا دوصد عنان دارم  
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی  
 زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم  
 هراس نیست مرا هیچکه ز حمله گرگ  
 هراس کم دلی بره جهان دارم  
 هزار بار گریزاند مت بدره و کوه  
 هزارها سخن از عهد باستان دارم  
 شبان بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند  
 من این قلاده سیمین از آنزمان دارم  
 رفیق دزد نگردم بحیل و تلبیس  
 که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم  
 درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار  
 شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم  
 مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد  
 دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم

جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز  
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم  
دو سال پیش بدنجان دم تو برکندم  
کنون ز گوش گذشتی - چنین گمان دارم  
دکان کید برو جای دیگری بگشای  
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

### احسان بی‌شمار

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت  
کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم  
از بهر شستن رخ با کیزه‌ات ز گرد  
بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم  
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا  
رخساره ای نماند، ز گرما گداختم  
ناسازگاری از فلک آمد و گرنه من  
با خاک خوی کردم و با خار ساختم  
نخواخت هیچگاه مرا، گرچه بی‌دریغ  
هر زیر و بم که گفت قضا، من نخواختم  
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت  
کز بهر واژگون شدنش بر فراختم  
دیگر ز نرد هستیم امید برد نیست  
کز طاق و جفت آنچه مرا بود باختم  
منظور و مقصدی شناسد بجز جفا  
من با یکی نظاره جهان را شناختم

## نشان آزادگی

بسوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی  
 بین زجور تو مارا چه زخمها بتن است،  
 همیشه کار تو سوراخ کردن دلهاست  
 هماره فکر تو، بر پهلوتی فروشدن است  
 بگفت گرره و رفتار من نداری دوست  
 برو بگوی بددزی که رهنمای من است  
 و گرنه بی سبب از دست من چه مینالی  
 ندیده زحمت سوزن کدام پیرهن است ؟  
 اگر بخار و خسی فتنه ای رسد دردشت  
 گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است  
 ز من چگونه ترا پاره گشت پهل و دل  
 خود آگهی که مرا پیشه، پاره دوختن است  
 چه رنجها که برم بهر خرقة دوختنی  
 چه و صله عا که ز من بر لحاف پیرزن است  
 بدان هوس که تن این و آن بیارایم  
 مرا و ضیفه دیرینه ، ساده زیستن است  
 ز در شکستن و خم گشتنم نیامد عار  
 چرا که عادت من بازمانه ساختن است  
 شعار من ز بس آزادگی و نیک دلی  
 بقدر خلق فرودن، ز خویش کاستن است  
 همیشه دوختنم کار و خویش عریانم  
 بغیر من که تپهی از خیال خویشتن است ؟  
 یکی نباخته ، ایدوست ! دیگری نبرد  
 جهان و کار جهان هم چون رد باختن است  
 ببايد آنکه شود بزم زندگی روشن  
 نصیب شمع، میرس از چاروی سوختن است  
 هر آن قماش که از سوزنی جفا نکشد  
 عبت در آرزوی همنشینی بدن است

میان صورت و معنی بسی تفاوتهاست  
 فرشته را بتصور مگوی اهرمن است  
 هزار نکته ز باران و برف میگوید  
 شکوفه ای که بفصل بهار درچمن است  
 هم از تحمل گرما و قرن هاسختی است  
 اگر گهر به بدخش و عقیق دریمن است

### کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلزون  
 که کار کردن بی مزد ، عمر باختن است  
 پی هلاک خود ای بیخبر چه میکوشی  
 هر آنچه ریخته ای ، عاقبت ترا کفن است  
 بدست جهل به بنیاد خویش تیشه زدن  
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است  
 چو ما ، برو درودیوارخانه محکم کن  
 مگرد ایمن و فارغ ، زمانه راهزن است  
 بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل  
 خیال پرورش تن ، ز قدر کاستن است  
 بخدمت دگران دل چگونه خواهد داد  
 کسی که همچو تو دایم بفکر خویشتن است  
 بدیگ حادثه ، روزی گرم بجوشانند  
 شگفت نیست که هر گاه از قفای زیستن است  
 بروز مرگم اگر پیله ، گور گشت و کفن  
 بوقت زندگیم ، خوابگاه و پیرهن است  
 مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم  
 بهر بساط که ابریشمی است ، کار من است  
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ما است  
 پرند و دیبه گلرنگ هر که را بتن است



### نامه به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق  
 ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند  
 شهبان اگر که به تعمیر مملکت کوشند  
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند  
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان  
 چرا به مظلومه افزون بمال و جاه کنند  
 چو کج روی تو، نبیند دیگران ره راست  
 چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند  
 بلشکر خرد و رای وعدل و علم گرای  
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند  
 جواب نامه مظلوم را تو خویش فرست  
 بسا بود که دیرانت اشتباه کنند  
 زمام کار بدست تو چون سپرد سپهر  
 بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند  
 اگر بدقتر حکام ننگری یک روز  
 هزار دقتر انصاف را سیاه کنند  
 اگر که قاضی و مفتی شوند سفله و دزد  
 دروغگو و بداندیش را گواه کنند  
 بسمع شه نرسانند حساسدان قوی  
 تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند  
 بیوش چشم ز بندار و عجب کاین دوش ریاض  
 بر آن سرزند که تا فرصتی تباد کنند  
 چو جای خودشناسی، بحیله مدعیان  
 ترا ز اوج بلندی بقعر چاه کنند  
 بترس ز آه ستمدیدگان که در دل شب  
 نشسته اند که نفرین بنادشاه کنند  
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی  
 بیک اشاره دوصد کوه را چو کاه کنند

سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است  
 صحیفه ای که در آن ثبت اشک و آه کنند  
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات  
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند  
 هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه  
 چنان مباش که برم و کب تو راه کنند  
 مخسب، تا که نییچاند آسمان ت گوش  
 چنین معامله را بهر انتباه کنند  
 تو کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران  
 بهل که قصه ز خاصیت گیاه کنند

### این قطعه را برای سنگ مزار خودم سروده‌ام

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| اینکه خاک سپش بالین است     | اختر چرخ ادب، پروین است      |
| گرچه جز تلخی از ایام ندید   | هرچه خواهی سخش شیرین است     |
| صاحب آنهمه گفتار، امروز     | سائل فاتحه و یاسین است       |
| دوستان به که زوی یاد کنند   | دل بی دوست، دلی غمگین است    |
| خاک دردیده بسی جانفرسا است  | سنگ بر سینه بسی سنگین است    |
| ببند این بستر و عبرت گیرد   | هر که را چشم حقیقت بین است   |
| هر که باشی و ز هر جا برسی   | آخرین منزل هستی، این است     |
| آدمی هرچه توانگر باشد       | چون بدین نقطه رسد، مسکین است |
| اندر آنجا که قضا حمله کند   | چاره تسلیم و ادب تمکین است   |
| زادن و کشتن و پنهان کردن    | دهر را رسم و ره دیرین است    |
| خرم آنکس که در این محنت گاه | خاطری را سبب تسکین است       |



شہر یار  
محمد حسین  
۱۳۲۴  
ہجری قمری



## سرود آبخار

چون خواب نوشین یاد دارم ماهتابی  
 روشنتر از روز سپید کامگاران  
 ییلاق بود و آبخار و جنگل و کوه  
 دنیای شب از پرتو مه نور باران  
 لطف هوا چندانکه گفتی الفتی داشت  
 خاموشی شب بسا خروش آبخاران  
 در گوش دل افسانه آفاق میگفت  
 دلکش سرود آبخار از کوهساران  
 آویخته گل از فراز شاخ گلین  
 چونانکه از گوش عروسان گوشوران  
 برداشته از شاخساران لحن داود  
 هرسو هزار آوا هزاران در هزاران  
 هنگامه عشق و نشاط نوجوانی  
 هنگام گلگشت و بساط نوبهاران  
 لب بر لب نی بر سر سنگی نشستم  
 سرکرد نی بامن نوای غمگساران  
 تا دختر دهقان برون از خانه بشتافت  
 چون لاله‌ای افروخته بر سبزه زاران  
 چون غنچه در چادر نمازی سرخ و دلکش  
 میشد سبو در کف بطرف چشمه‌ساران  
 چشمک زنان بر من گل چادر نمازش  
 چون دیده اختر که بر اخترشماران  
 رفتم لب جمو بسا نیاز تشنه کامی  
 همچون گدا برخوان ناز شهریاران  
 من از نهیب عشق او لرزنده چون بید  
 او رسته چون سرو از کنار جویباران  
 رخساره او از جمال کبریا سائی  
 پرتو فکن بر شیوه آئینه داران

افشانند گیسو چون ملک در حال پرواز  
یا پرچی زرین بدست شهبواران (!)  
عرض نیاز خویش کردم نازنین را  
وز یأس و امیدم دلی چون بمقراران  
لیکن به لبخندی که بودش تا کی از مهر  
بگشودم از دل عقده چون امیدواران  
با ساعدی سیمین سبو در دست من داد  
چون سیمبر ساقی که ساغر بر (!) خماران  
نوشیدم آب و تشنه تر گردیدم آری  
سیری کجا و جام و وصل گلزاران  
حالی نه آن حالم بجا و نی جوانی  
چون نعل بی بر گویم در شور دزاران  
سر زیر پر کرده ، ز باران حوادث  
درب گرفته زانوان ، چون سوگواران  
نه دست تا آویزم از دامان دلبر  
نه پای تا بگریزم از بیداد یاران  
باری به تلخی روزگاری میگذارم  
آوخ از آن نوشین و دلکش روزگاران

### زنه آن زندگی

تا هستم ای رفیق ندانی که کیستم  
روزی سراغ وقت من آئی که نیستم  
در آستان مرگ که زندان زندگی است  
تپمت بخویشتم نتوان زد که زیستم  
بیداست از گلاب سرشکم که من چو گل  
بکروز خنده کردم و عمری گریستم  
طی شد دو بیست ساله و انگار کن دو بیست  
چون بخت و کام نیست چه سود از دو بیستم  
گوهر شناس نیست در این شهر ، شهریار  
من در صنف خرف چه بگویم که چیستم

## بازار شوق

یاد آنکه جز بروی منش دیده وانمود  
و آن سست عهد جز سری از ماسوا نبود  
امروز در میانه کدورت نهاده پای  
آن روز در میان من و دوستی جانمود  
کس دل نمیدهد به حبیبی که بی وفاست  
اول حبیب من بخدا بی وفا نبود  
دل با امید وصل بجان خواست درد عشق  
آن روز درد عشق چنین بی دوا نبود  
تا آشنای ما سر بیگانگان نداشت  
غم با دل رمیده ما آشنا نبود  
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی  
با چون منی بغیر محبت روا نبود  
دو شمع نخفت دیده ببالین دل ولی  
مسکین دلم بزحمت مردم رضا نبود  
اکنون بکودکی که نبودم اسیر عشق  
افسوس میخورم که دلم با خدا نبود  
گرنای دل نبود و دم آه سرد ما  
بازار شوق و گرمی شور و نوا نبود  
سوزی نداشت شمع دل انگیز شهریار  
گر همه ترانه ساز صبا نبود



## فی مجزون

امشب ای ماه بدر دل من تسکینی  
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی  
 کاهش جان تو من دارم و من میدانم  
 که تو از دوری خورشید چهامی بینی  
 تو هم ای بادیه پیمای محبت چون من  
 سر راحت نهادهای بسر بالینسی  
 هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک  
 تو هم ای دامن مهتاب ! پراز پروینی  
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند  
 امشب ای ماه تو هم از طالع من غمگینی  
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن  
 که توام آینه بخت غبار آگینی  
 باغبان خار ندامت بجگر میشکند  
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی  
 فی مجزون مگر از تربت فرهاد دمید  
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی  
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان  
 گر خود انصاف کنی (!) مستحق نفرینی  
 کی بر این کلبه طوفان زده سرخواهی زد  
 ای پرستو که پیام آور فروردینی  
 شهریارا اگر آئین محبت باشد  
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی





## گاش یارب

در دیاری که دراو نیست کسی یار کسی  
 کاش یارب که نیفتد بکسی کار کسی  
 هر کس آزار من زار پسندید ولی  
 پسندید دل زار من آزار کسی  
 آخرش محنت جانکاه بچاه اندازد  
 هر که چون ماه بر افروخت شب تار کسی  
 سودش این بس که بهیچش بفروشد چو من  
 هر که با قیمت جان بود خریدار کسی  
 سود بازار محبت همه آه سرد است  
 تا نکوشید پی گرمی بازار کسی  
 من بیداری از این خواب چه سنجم که بود  
 بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی  
 غیر آزار ندیدم چو گرفتارم دید  
 کس مبادا چو من زار گرفتار کسی  
 تا شدم خوار تو رشکم بعزیزان آید  
 بارالها که عزیزی نشود خوار کسی  
 آنکه خاطر هوس عشق و وفادار دازاو  
 بهوس هر دوسه روزی است هوادار کسی  
 لطف حق یار کسی باد که در دوره ما  
 نشود یار کسی تا نشود بار کسی  
 گر کسی را نفکندیم بسر سایه چو گل  
 شکر ایزد که نبودیم بیا خار کسی  
 شهریارا سر من زیر پی کاخ ستم  
 به که بر سر فتم سایه دیوار کسی

دکتر حریری  
علی اصغر  
۱۳۳۴  
هجری قمری



## دختر ك خياط

ای کاش که آن دختر که درزی وحشی  
 دیروز در آن انجمن انس نبود  
 یا شرم نهادی و بشوخی گرویدی  
 گفתי و غزل خواندی و آواز سرودی  
 با من بنشستی و بمن عهد بیستی  
 وز خاطر من زنگ ملالت بزدودی  
 دل دادی و دل بردی و دل باز گرفتی  
 چندان که فغان کردم، از من نشنودی  
 بندم بنهادی و بزنجیر کشیدی  
 وز چشم مرا چشمه خوناب گشودی  
 چندان بعدا بم بفشردی، که بآخر  
 چون تار نخم لاغر و بساریک نمودی  
 آنکه بگرفتی که ز سوزن گذراند  
 تابیدی و رشتی و بانگشت بسودی  
 از سوزن او بر نگذشتی نخ سرکش  
 برگشتی و بر سر کشی خویش فزودی  
 پس یک دوسه بارش بدهن بردی و هر بار  
 آن نخ - که منم - از دولیش بوسه بودی



## مرگ یار معلول

رنجی که جانم از غم آن خون جگر کشید  
 نشیده‌ام که جانی از آن بیشتر کشید  
 مهلت نداد چرخ که او را ببر کشم  
 من حسرتش کشیدم و گورش ببر کشید  
 از عمر در شکنجه و با مرگ در جدال  
 عمری عذاب و رنج ز درد جگر کشید  
 بگذاخت همچو شمع تن نازنین او  
 از سوزش تبی که تنش در شر کشید  
 بنشست گرد مرگ بروی پریده رنگ  
 گفتی که ابر هاله بگرد قمر کشید  
 بگشاد چشم تا نظری بنگرد مرا  
 مرگش امان نداد و قلم بر نظر کشید  
 زین در به آن درازی درمان شدم ، ولی  
 داغش اجل بجان من در بدر کشید  
 گفتم که ناز آن بدن نازنین کشم  
 خاکم بسر که ناز و را خاک بر کشید  
 پیچیده شد پیروده ماتم سرای من  
 تا رخت ازین سرا بسرای دگر کشید  
 گیتی چو شب بدیده من تیره گشت و تار  
 ز آن واپسین دمی که بگاه سحر کشید  
 با جمله دانش من و چندان دوی درد  
 در داکه یار جام اجل را بسر کشید

### پادشاه !

پادشاه کشور جم پیر شد وز دور چرخ  
 آنچنان فرسود کز دشمن و را ز نهار نیست  
 چاره این مادر پیر این زمان دردست تست  
 ملک پیر از سر جوان کردن، ترادشوار نیست  
 هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل  
 گر طبیبان و را رأی و خرد بیمار نیست  
 پادشاه ! کارمند از کاردانان برگزین  
 خانه کی روئین بود گر بی فکن معمار نیست؟  
 کاردان مستور مانند چون کنند نادان ظهور  
 ز آنکه نادان شادمان از جلو هشیار نیست  
 دود ایران گر ز من پرسى، مرا رای این بود  
 کاندرا آنجا کارها دردست اهل کار نیست  
 کاردانانند از اولاد ایران بی شمار  
 لیک از ایشان نامی اندر دفتر و طومار نیست  
 فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان  
 آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست  
 سالها عمرم هدر شد در ره کسب علوم  
 درهمه ایران شها همسنگ من بسیار نیست  
 یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت  
 در سفارتخانه - شاه ! فضل را مقدار نیست  
 من که روشن بین ودانایم مرا آنجا چکار؟  
 مرد روشن بین ودانارا بدان در، بار نیست  
 دزدنه، کژنه، یهودی نه، دغل نه، هرزه نه  
 زشتیم اندیشه و نامردیم کردار نیست  
 در زمان چون توشاهی کارسنج و کاردان  
 ملک ایران بی نیاز از چون منی ناچار نیست  
 بارگاه ملک شاه ! از پلیدان پاک دار  
 آستان کعبه جای لاشه مردار نیست  
 ملک ایران را بجز رأی شهنشاہ جوان  
 چاره آزادی از این وضع ناهنجار نیست

فرزاد  
مسعود  
۱۴۴۴  
هجری قمری





### برهر گت صادق هدایت

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم  
 ز آن سوی نرفتم و ازین سوی بماندیم  
 تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا  
 ما سنگ و کلوخیم ، ته جوی بماندیم  
 چون بباد توزی کشور جهان رفتی آزاد  
 ما خاک صفت بر سر این کوی بماندیم  
 زنجیر علایق را چون شیر گسستی  
 ما ، مورمنش ، بسته یک موی بماندیم  
 صد خوان هنر چیدی و ما گرسنه طبعان  
 بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم  
 شایسته همراهی سیمرغ مگس نیست  
 ماندن حد ما بود ، از آن روی بماندیم  
 شناخته قدر گهرت عمری ، ناچار  
 از دیده گهربار - گهر جوی بماندیم

### بیخاطبی

چه سود از شمع فکرت سوختنها      بدان ، بزم خرد افروختنها ؟  
 گزیدن سوزن کلک و نخ سطر      هنر را جامه نو دوختنها ؟  
 فراوان صرف کردن نقد هستی      بجایش نقد درد اندوختنها ؟  
 بقرضی نان جو محتاج بودن      ولیکن آبرو نفروختنها ؟  
 بتلخی بگدراندن روزگاران      ولیکن تجربت ناموختنها ؟  
 چه چاره - گر خداکاری نسازد  
 بغیر از ساختنها ، سوختنها ؟

### بر سر آفتم که ...

بسته است این در ، دلا ، باید در دیگر زدن  
 ورنه باشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن  
 زین سرای مرده جانان سر برون ناید ، مکن  
 حلقه آزادی ، و بس کن حلقه بر این در زدن  
 ساخت باید مرغ را با خستگیهای قفس  
 خسته تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن  
 دل ز خیل غم ندارد با ک لیک ای منکران  
 تا به کی تنها توان بر قلب این لشکر زدن ؟  
 وای آن غواص و ازون بخت نابخرد ، که خواست  
 غوطه در دریای پر آشوب بی گوهر زدن  
 گر چه پیرو خسته شد رهرو ، ز گمراهی نرسد  
 نک چه سود از تهمت اضلال بر رهبر زدن ؟  
 جز سخن شناس بد باطن کرا یارا بود  
 بی محابا طعنه بر قرآن پیغمبر زدن ؟  
 پیش ازینم حاصل از می ذوق بود و حال بود  
 این زمان بدمستی است و سنگ بر ساغر زدن  
 یک ورق کان خوش بود در دفتر و قلم نماند  
 آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن  
 دست در دامان دیگر باید زد بی گمان  
 ورنه باشد آن میسر ، دست غم بر سر زدن



سرمد  
صادق  
۱۳۲۵  
هجری قمری



## ایکاشی

ایکاش غم و بلا فزون گردد      تاکاخ فساد و از گون گردد  
 این بام شکسته ای که ما داریم      بی سایه سقف و بی ستون گردد  
 هر چند غم و بلا فزون ما را است      ایکاش فزونتر از فزون گردد  
 تا وارهد از زبونی ایرانی      ایکاش زبونتر از زبون گردد  
 نفرین من از دعا کنونت به      کاینده تو، به از کنون گردد  
 یکروز قرین غم شدن اولی  
 کاندوه تو محنت قرون گردد

## حدیث عاشق

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد  
 که عاشق از می و مستی چه در نظر دارد  
 حدیث عشق نگردد کهن که سال بسال  
 بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد  
 توان ز صبح بنا گوشت احتمالی داد  
 که شام عاشق افسرده هم سحر دارد  
 حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر قیب  
 کنون که نوبت ما شد هزار اگر دارد  
 بعشق کوی تو دم میزدم که پیر خرد  
 شنید و گفت از این ره مرو خطر دارد  
 متاع زهد کساد است گو بزاهد شهر  
 دکان گشاید اگر مایه دگر دارد



گمان سود ز سودای دل مبر سرمد  
 که این معامله از هر جهت ضرر دارد



# بخش چهارم

شعراى ربع دوم قرن چهاردهم

۱۳۲۵ - ۱۳۵۰

هجری قمری





دکتر علی آبادی

محمد حسین

۱۳۳۷

هجری قمری



## جامهٔ معشوق

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| ای جوان سرکش بی اعتنا            | سخت غافل ماندی از پیراهنت      |
| اندکی آهسته تر بردار پا          | نازنین دستی گرفته دامن         |
| نی چنین باشد که بهر پیکری        | طرفه خیاطی لباسی دوخته است     |
| در دل این پنبه زیبا دختری        | از سرعشق آتشی افروخته است      |
| میگرفت اندازه و میگفت آه         | که فزون ز اندازه کردم رای تو   |
| کاشکی کوتاه نیاید هیچگاه         | تاروپود عشق بر بالای تو        |
| چون برید این جامه گفت ای مهربان  | گر ببری آخر از من چون کنم؟     |
| ورشوم من پیر و تو مانی جوان      | بادل سرد تو چون افسون کنم      |
| سوزنی بگرفت و گفت البته دوخت     | جامه را باید که زیب و فر دهد   |
| تا بداند یار من کان دل که سوخت   | عشق را آرایشی دیگر دهد         |
| نخ بسوزن کرد و بر خواند این غزل: | کاش دلها را بهم میدوختند       |
| یا ز خیاطی استاد ازل             | عاشقان این کار میآموختند       |
| جای سوزن هر یکی در جامه ات       | شاهد هنگامه ای از جان اوست     |
| باخبر سازم ز یک هنگامه ات        | تا به بینی جلوه ای از جان دوست |
| گفت کاش اینجا بیای ای جوان       | تا بیازارم بنوک سوزنت          |
| با محبت، بی عداوت، بی چنان       | که خدا ناکرده خون ریزدنت       |
| رنجه گردی دست من گیری بدست       | «سوختم» گوئی و از خود رانیم    |
| پس بخندم و ز تو پرسم گر بد است   | خود تو از بهر چه میسوزانیم     |
| رنج دید و خستگی برد و نخفت       | تا بدوزد جامه ای در حد تو      |
| چون بیای آورد کار خویش گفت       | چشم و دست من فدای قد تو        |
| از برت او رفت و جامه در برت      | همچو عطر از مشک تر بر جای ماند |
| بر تن عشق است اگر رفت از برت     | شد هنرمند و هنر بر جای ماند    |

|                                                                 |                                                               |
|-----------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------|
| با تو دارد روز و شب راز و نیاز<br>گر برون افتد کنون از پرده راز | با زبان بی زبانی بپردهن<br>و ه که احوال تو چون خواهد شدن      |
| بی محابا سوی تو گر بگذرد<br>ناز که اندام است و سر ما میخورد     | صبح چون برخاستی باد سحر<br>جامه گوید ای نسیم آرامتر           |
| کاروانی آمده از کشوری ؟<br>وعده ای در گوشه ای بادختری ؟         | گر شتابی از تو پرسد : داشتی<br>شهر آشفته است ؟ یا بگذاشتی     |
| هیچ میدانی که محبوب منی ؟<br>دوست بد دشمن خوب منی ؟             | ای تمنای دل ؛ ای آرام جان ؛<br>داروی درد و بالای ناگهان       |
| بوسه ها بر سینه و بازوی تو<br>که نیارم بوسه زد بر روی تو        | در تو آویزم بدینسان تا دهم<br>ماند این حسرت ز قد کونهم        |
| از تو بیزاری و از من اشتیاق<br>سوختن در وصل دلدار از فراق       | گرچه نزدیک توام دوری زمن<br>عقل را باور نیاید این سخن         |
| و ه چه زیبایی میان دوستان<br>بی تو اورا ناخوش آید بوستان        | چون ببیند با رفیقان گویدت<br>نیستی گل پس چرا می بویدت         |
| گویدا این کفر است و استغفار کن<br>میشوی بیمار کمر کارکن         | گر بداند زحمت جانکاه تو<br>لال گردد دشمن بد خواه تو           |
| زشت زیبا ، بد نکو ، ناپاک پاک<br>نور و ظلمت آب و آتش باد و باد  | کار کن انسان که از رنجت شود<br>گر بحق رفتی بفرمانت رود        |
| شامگه آرام و دور از روشنی<br>گویدت : دیدی در آغوش منی ؟         | سرچو بر بالین نهادی وقت خواب<br>نرم نرمک جامه در هر پیچ و تاب |

## خاکستر

بنگر آن حوری سیاه و سپید      نه همه پاک جسم او نه پلید  
 ساخته در وجود خویش پدید      نیمه ای یأس و نیمه ای امید  
 آتش اورا قرین وهم بستر  
 همسر خاک و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت      نازنین را ز چشم بد بنهفت  
 چون ز آتش یکی سخن نشفت      بامدادان باو چنین میگفت  
 بس حقیرم مبین و تند مرو  
 اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم      رایت سایه گستری بودم  
 بر سر باغی افسری بودم      در میان سران سری بودم  
 تن بازار ناکسی دادم  
 بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری      بمن افکند پر طمع نظری  
 در تمنای سود مختصری      رفت و آورد داسی و تبری  
 ساقه ام خست و ریشه ام بر کند  
 بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان      چند ماه بهار در بستان  
 اوقاتم بخاک چون مستان      تابش آفتاب تابستان  
 همچو کبریت خشک ساخت تنم  
 بر نیامد فغان ز من که منم  
 مهر را باز منم چو کم شد مهر      بوستان را پرید رنگ از چهر  
 سرد شد خاک و تیره گشت سپهر      رفت شهریور و بیامد مهر

ابر در آسمان پائیزی  
 کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد      آفت جان خسته ما شد  
 اره آمد، تبر مهیا شد      از نو آن گیر و دار بر پا شد  
 آن درخت بریده را بشکست  
 لیکن از این شکسته طرف نیست

چو نسیم خنک ز کوه وزید      پای خورشید در افق لرزید  
 دیو شب مهر با جهان ورزید      دختری کو به عشق میارزید  
 آمد و خنده‌های دلکش زد  
 با تفتن بجانم آتش زد  
 آتش از هر طرف دمید و بپاخت      تند تر شد، گرفت، سوخت، گداخت  
 همیشه را اخگری فروزان ساخت      شعله‌ها سر با آسمان افراخت  
 پر توش رفت تا سپهر بلند  
 روشنائی بچار سوی افکند  
 دختری چند پاک و خوش‌منظر      عشق در جان و شور بر پیکر  
 سینه بر جسته و میان لاغر      زلف تا شانه، شانه‌ای بر سر  
 با لبان ظریف عنابی  
 با بدن‌های صاف سیمایی  
 دیدگان آسمانی و مخمور      چهره‌ها یاسمینی و یرنور  
 گیسوان گلابتون‌ی بور      ساق‌های سپید همچو بلور  
 عارض تا بناک من دیدند  
 دور من آمدند و رقصیدند  
 هریک از آن بتان سیمین تن      هم‌را خواست، هم‌مید از من  
 پیش آمد که جان‌کند روشن      دور شد تا نگیردش دامن  
 نه همه آشنا نه بیگانه  
 من از آن احتراز دیوانه  
 دل و جان سوخته بشیدائی      با خدایان عشق و زیبائی  
 داشتم مجلسی تماشائی      لیک دوشیزگان سودائی  
 خوب چون کام خویش بگرفتند  
 خسته گشتند و یک یک رفتند  
 خواستم تا ز جای بر خیزم      بلعجب فتنه‌ای بر انگیزم  
 هیچ از سرزنش نبرهیزم      و نذر آن دلبران در آویزم  
 لیک پای من از روش واماند  
 عشق و سوز و گداز بر جا ماند  
 نه گرفتم قرار و نه خفتم      نه بیفردم و نه آشفتم  
 کام نگرفته درد بیفتم      راز دل با ستارگان گفتم  
 ساخته با فراق و تنهایی  
 سوختم لیک با شکمائی

دوره شور و انقلاب گذشت      شعله و دود و التهاب گذشت  
رنجها بر من خراب گذشت      همه این رنجها چو خواب گذشت

شد سراپا وجود من آتش

گرم و مطبوع و روشن و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده      نه همه خرم و نه پژمرده

نیمه ای شاد و نیمه افسرده      با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه نورانی

با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب      قد و اطوار و گفته ها همه خوب

در وی آرامشی پر از آشوب      راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده

تازه و کهنه، مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته      دیده مخمور و خفته و خسته

سخت حساس و سخت وارسته      با وقار و متین و آهسته

آمد آنجا کنار من بنشست

بر فراز سرم گرفت دو دست

گوئی آنشب براه گم شده بود      وحشت اورا چو دیوره زده بود

کس بیاری وی نیامده بود      کوشش و جستجوش بیپرده بود

چون فروغ منش براه آورد

از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم و لرزه بر اندام      رنگش از رخ پریده بود تمام

اندکی نزد من گرفت آرام      غیر گرمی نجست از من کام

میدرخشید در شب تاریک

نگهش زیرابروی باریک

گرمی بیکران زیانش کرد      سوزش من اثر بچانش کرد

سست و بیمار و ناتوانش کرد      الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدانسان که شرح نتوان داد

نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور      صبر و آرام گشت از من دور

نه حرارت بجای ماند و نه نور      نه جلال و نه شوکت و نه سرور

عافیت خواستم ز خاموشی

جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید      رخت بر بست از دلم امید  
و آن درخشنده جسم چون خورشید      سرد گشت و فسرده گشت و سپید  
عاقبت از خود آمدم بستوه  
نرم شد استخوانم از اندوه  
اینک آرام و ساکت و سردم      بگمانت که پست و نامردم  
لیک چون سر بهشق بسپردم      هستی خود فدای آن کردم  
ای بسا مردمی که در سردیست  
وی بسا اشتعال نسا مردی است

### ناله بمادر

ای نگهدار من و سرور من      ای خداوند من، ای مادر من!  
ای ترا بهره ز من غمخواری      ای پرستار شب بیماری  
ایکه از عشق شد آب و گل تو      ایکه جان با فدای دل تو  
نامه‌ات آمد و گریانم کرد      گله‌های تو پریشانم کرد  
انسد کی نامه من دیر رسید      وز تو صد ناله دلگیر رسید  
ناله کم کن که ندارد اسفی      کسر بمیرد پسر نا خلفی  
چونکه از من خبری نشنیدی      راستی از پسرت رنجیدی؟  
بگمانت که چو رفتم بسفر      کردم از مادر خود صرف نظر؟  
آتش الفت دیرین شد سرد      پسرت رفت و فراموش کرد؟  
شکوه از عاطفه من داری؟      جان فدای تو چه میبنداری؟  
بی تو زدم همه دنیا هیچ است      بازی و رقص و تماشا هیچ است  
نامه گرد دیر رسد حوصله کن      ز من از بهر خدا کم گله کن  
که بجان از غم تو سوخته‌ام      وز تو نازک دلی آموخته‌ام





دکتر رعدي  
غلامعلي آذرخشي  
۱۳۲۷  
هجري قمری



## ببرادر عزیز بانم

من ندانم بشگاه تو چه راز است نهان  
 که مرآن رازتوان دیدن و گفتن نتوان  
 که شنیده است نهانی که در آید در چشم  
 یا که دیده است پدید که نیاید بزبان؟  
 یک جهان راز در آمیخته داری بشگاه  
 درد و چشم تو فرو خفته مگر راز جهان  
 چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم  
 که جهانی است پراز راز بسویم نگران  
 بسکه در راز جهان خیره فروماندستم  
 شوم از دیدن همراز جهان سرگردان



چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود  
 از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان  
 گه از او داد پدید آید و گاهی بپسداد  
 گه از او درد همی خیزد و گاهی درمان  
 نگه مادر پر مهر نمودی از ایسن  
 نگه دشمن پر کینه نشانی از آن  
 گه نماینده سستی و زبونی است نگاه  
 گه فرستاده فر و هنر و تاب و توان  
 زود روشن شودت از نگه بره و شیر  
 کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژیان  
 نگه بره ترا گوید بشتاب و بیسند  
 نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان  
 نه شکفت از نگه اینگونه بود ز آنکه بود  
 پرتوی تافته از روزنه کاخ روان  
 گر ز مهر آید چون مهر بتساید بر دل  
 ور ز کین زاید در دل بخلد چون پیکان  
 یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست  
 نرود از دل من تا نرود از دل جان

چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا  
 بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران  
 من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه  
 جست از گوشه چشم من و آمد بمیان  
 در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود بدل  
 کرد دشوارترین کار بزودی آسان  
 تو بیاسخ نگهی کردی و در چشم زدن  
 گفتنی گفته شد و بسته شد آنکه پیمان



من بر آنم که یکی روز رسد رگیتی  
 که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان  
 بنگاهی همه گویند بهم راز درون  
 و ندر آن روز رسد روز سخن را پایان  
 بنگه نامه نویسد و بخوانند سرود  
 هم بخندند و بگیرند و بر آوند فغان  
 بنگارند نشانهای نگه در دفتر  
 تا نگینا چه شو شبانه شود جاویدان  
 بیگمان مهر در آینه بگیرد گیتی  
 چیره بر اهرمن خیره سر، آید یزدان  
 آید آنروز جهان را فتد آن فره بچنگ  
 تیر هستی رسد آنروز خجسته نشان  
 آفریننده بر آساید و با خود گوید  
 تیر ما هم نشان خورد زهی سخت کمان



در چنان روز مرا آرزویی خواهد بود  
 آرزویی که همی دارم اکنون پُرمان  
 خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من  
 دیده را بر شده بینم بر تخت زبان  
 دست بیچاره برادر که زبان بسته بود  
 گیرم و گویم هان داد دل خود بستان  
 بنگه باز نما هر چه در اندیشه تست  
 چو زبان نگفت هست بزیر فرمان

ایکه از گوش و زبان ناشنوا بودی و گنگ  
زندگی نوکن و بستان ز گذشته تاوان  
بانگه بشنو و برخوان و بشناس  
سخن و نامه و داد و ستم و سود و زیان  
نام مادر بنگاهی برو شادم کن از آنک  
مرد با انده خاموشیت آن شاد روان  
گوهر خود بنما تا گهری همچو ترا  
بدگهر مادر گیتی نفروشد ارزان



رہی  
محمد حسین معیری  
۱۳۲۷  
ہجری قمری

## راز شب

شب چو بوسیدم لب گلگون او  
 زیر گیسو کرد پنهان روی خویش  
 گفتمش ای روی تو صبح امید  
 قصه پردازی در این صحرا نبود  
 غنچه خاموش او چون گل شکفت  
 با خبر از راز ما گردید شب  
 بوسه را شب دید و بامهتاب گفت  
 موج دریا جانب پارو شتافت  
 قصه را پارو بقایق باز گفت  
 گفت قایق هم بقایق بان خویش  
 مانده بود این راز گرد پیش او  
 لیک درد این جاست کان نا پخته مرد  
 گفت با زن مرد عاقل راز را  
 لاجرم فردا از آن راز نهفت  
 زن بغمازی دهان وا میکنند  
 گشت لرزان قامت موزون او  
 ماه را پوشید با گیسوی خویش  
 در دل شب بوسه مارا که دید؟  
 چشم غمازی بسوی ما نبود  
 بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت  
 بوسه ای دادیم و آنرا دید شب  
 ماه خندید و بموج آب گفت  
 راز ما گفت و بدیگر سوشتافت  
 داستان دلکشی ز آن راز گفت  
 آنچه را بشنید از یاران خویش  
 دل نبود آشفته از تشویش او  
 با زنی آن راز را ابراز کرد  
 آن تہی طبل بلند آواز را  
 قصه گوین قصہ ہا خواهند گفت  
 راز را چون روز افشا میکند

## دشمن و دوست

دیگران از صدمه اعدا همی نالند و من  
 از جفای دوستان گریم چو ابر بہمنی  
 سست عهد و سرد مهر نداین رفیقان همچو گل  
 ضایع آن عمری کہ با این سست عهدان سر کنی  
 دوستان را می نباید الفت و یاری ، ولیک  
 دشمنان را همچنان بر جاست کید و ریمنی  
 کاش بودند ی بگیتی استوار و دیر پای  
 دوستان در دوستی ، چون دشمنان در دشمنی

## فیروزی اشک

عزم وداع کرد جوانی بروستای  
 در تیره شامی از بر خورشید طلعتی  
 طبع هوا دژم بد و از ابر تیره چرخ  
 همچون حباب در دل دریای ظلمتی  
 زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای  
 ترسم رسد بگلشن جان تو آفتی  
 در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
 ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی  
 لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
 دریا دلان ز موج ندارند دهشتی  
 برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای  
 کار را دگر نبود مجال اقامتی  
 سرو روان چو عزم جوان استوار دید  
 افراخت قامتی که عیان شد قیامتی  
 بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش  
 چون مفلس گرسنه بنظران ضیافتی  
 بایک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
 بی آنکه از زبان بکشد باز منتی  
 چون گوهری که غلضد بر صفحه ای ز سیم  
 غلضان بسیمگون رخ وی اشک حسرتی  
 ز آن قطره سرشک زره ماند پای مرد  
 یکسر زدست رفت اگرش بود طاقتی  
 این طرفه بین که سیل خروشان در او دست  
 چندان اثر که قطره اشک محبتی

## راز سخن شنودی

حادثات فلکی چون نه بدست من و تست  
 رنجه از غم چه کنی جان و تن خویشتنا؟  
 مردم دانا، انده نخورد بهر دوکار :  
 آنچه خواهد شدنا و آنچه نخواهد شدنا



## زلف پار☆

ای مشک سودہ گیسوی آن سیمگون تنی

یا خرمن عبیری ، یا بار سوسنی ؟  
 سوسن نہ ای، کہ بر سر خورشید افسری  
 گیسو نہ ای، کہ بر تن گلبرگ جوشنی  
 زنجیر حلقہ حلقہ آن فتنہ گستری  
 شمشاد سایہ گستر آن تازہ گلشنی  
 بستی بشب رہ من ، ما نا کہ شب روی  
 بردی ز رہ دل من ، مانا کہ رھزنی  
 گہ در پناہ عارض آن مشتری رخی  
 گہ در کنار ساعد آن پرنیان تنی  
 گرمہ وزھرہ ، شب بچہان سایہ افکند  
 تو روز و شب، بزھرہ ومہ سایہ افکنی  
 دلخواہ و دلفریبی ، دل بند و دلبری  
 پرتاب و پر شکنجی، پرمکر و پرفنی  
 دامی تو یا کمند ، ندانم براستی  
 دانم ہمی کہ آفت جان و دل منی  
 از فتنہ ات سیاہ بود صبح روشنم  
 ای تیرہ شب کہ فتنہ بر آن ماہ روشنی  
 ہمرنگ روزگار منی ، ای سیاہ فام  
 مانند روزگار مرا نیز دشمنی  
 ای خرمن بنفشہ و ای تودہ عبیر  
 ما را بجانگدازی چون برق خرمنی  
 ابر سیہ نہ ای زچہ پوشی عذار ماہ  
 دست رھی نہ ای ، زچہ اورا بگردنی؟!

\* این قطعہ ظاہراً باقتضای یکی از ترکیب بندہای قافائی ساختہ شدہ است کہ در آن تقریباً سراہای معشوق را جدا جدا توصیف کردہ است و مطلع آن این است :  
 ای زلف دانمت ز چہ دایم مشوشی      ز آنرو مشوشی کہ معلق در آتشی

### دعوت می‌دانه

در دام حادثات ، ز کس یآوری مجوی  
 بگشاگره بہمت مشکل کشای خویش  
 سعی طبیب موجب درمان درد نیست  
 از خود طلب دوائ دل مبتلای خویش  
 بر عزم خویش تکیہ کن ار سالک رہمی  
 وامانده آنکہ تکیہ کند بر عصای خویش  
 گفت آہوئی بشیر سگی در شکار گاہ  
 چون گرم بویہ دیدش ، اندرقفای خویش  
 کای خیرہ سر ! بگرد سمندم نمی‌رسی  
 رانی و گر چو برق ، بشک باد پای‌خویش  
 چون من پی رہائی خود میکنم تلاش  
 لیکن تو بہر خاطر فرمانروای خویش  
 با من کجا بیویہ برابر شوی از آنک  
 تو بہر غیر ہوئی و من از برای خویش

### آتش می‌خاموش

نہ دل مفتون دلبندی ، نہ جان مدهوش دلخواہی  
 نہ بر مژگان من اشکی ، نہ بر لبہای من آہی  
 نہ جان بی نصیبم را بیامی از دلارامی  
 نہ شام بی فروغم را نشانی از سحر گاہی  
 نیابد محفلم گرمی ، نہ از شمع ، نہ از جمعی  
 ندارد خاطر م الفت ، نہ با مہری نہ با ماہی  
 بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی  
 بیخ و واژگون باشد اگر خندان شوم گاہی  
 کیم من ؟ - آرزو گم کردہ ای تنہا و سرگردان  
 نہ آرامی ، نہ امید ، نہ ہمدردی ، نہ ہمراہی  
 گہی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی  
 گہی خاموش و حیران ، چون نگاہی بر نظر گاہی  
 رہمی ! تا چند سوزم در دل شب ہا چو کوکبہا  
 باقبال شرر نازم کہ دارد عمر کوتاہی

### ریزشِ مویِ مهر

رہی بگونه چون لاله برگ غره میباش  
 کہ روزگارش ، چون شنبلیله گرداند  
 گرت بفر جوانی امیدواری هاست  
 جهان پیر ترا نا امید گرداند  
 گس ازدمیدن موی سپید ، بر سر خلق  
 زمانه آیت پیری پدید گرداند  
 دریغ و درد کہ موئی نماند بر سر من  
 کہ روزگار به پیری سپید گرداند

### بنفشه سخنگوی

بنفشه زلف من ای سرو قد نسرین تن  
 کہ نیست چون سر زلفت بنفشه و سوسن  
 بنفشه زی تو فرستادم و خجل ماندم  
 کہ گل کسی نفرستد بہدیہ زی گلشن  
 بنفشه گرچہ دلاویز و عنبر آمیز است  
 خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن  
 چو کیسوی تو ندارد بنفشه حلقہ و تاب  
 چو طرہ تو ندارد بنفشہ چین و شکن  
 گل و بنفشہ چو زلف و رخت برنگ و بیوی  
 کجاست؟ ای رخ و زلفت گل و بنفشہ من  
 بجمہد آن نکنند کاروان دل منزل  
 بشاخ این نکنند شاہباز جان مسکن  
 بنفشہ در بر مویت فکنندہ سر در جیب  
 گل از نظارہ رویت دریدہ پیراہن  
 کہ عارض تو بود از شکوفہ یک خروار  
 کہ طرہ تو بود از بنفشہ یک خرمن  
 بنفشہ سایہ خورشید افکنند بر خاک  
 بنفشہ تو بخورشید گشتہ سایہ فکن  
 ترا بحسن و طراوت جز این نیارم گفت  
 » کہ از زمانہ بہاری و از بہار چمن «

نہفته آہن در سنگ خارہ است و ترا  
 درون سینہ چون گل دلی است از آہن  
 اگر چہ پیش دو زلفت بنفشہ بی قدر است  
 بسان قطرہ بدریا و سبزہ در گلشن  
 بنفشہ های مرا قدر دان کہ بودہ شبی  
 بیباد موی تو مہمان آب دیدہ من  
 بیای جورش از قہر ، باہمال مکن  
 بخاک راہش از کبر و ناز میرا کن  
 بنفشہ های من از من ترا پیام آرند  
 تو گوش باش چو گل تا کند بنفشہ سخن  
 کہ ای شکستہ بہای بنفشہ از سر زلف  
 دل رہی را ، چون زلف خویشین مشکن  
 گل کبر آید

ای صبح نودمیدہ بنا گوش کیستی ؟  
 وی چشمہ حیات لب نوش کیستی ؟  
 از جلوہ تو ، سینہ چو گل چاک شد مرا  
 ای خرمن شکوفہ ! برو دوش کیستی ؟  
 همچون ہلال بہر تو آغوش من تہی است  
 ای کوکب امید ! در آغوش کیستی ؟  
 بہر منیر را ، نبود جامہ سیاہ  
 ای آفتاب حسن ! سیہ پوش کیستی ؟  
 امشب کمند زلف ترا تاب دیگر بست  
 ای فتنہ ! در کمین دل و ہوش کیستی ؟  
 ما ، لالہ سان ز داغ تو ، نوشیم خون دل  
 تو ہمچو گل ، حریف قسح نوش کیستی ؟  
 ای عندلیب گلشن شعر و ادب ، رہی !  
 نالان بیاد غنچہ خدموش کیستی ؟

## عاشق فریب

شب یار من تب است و غم سینه سوزهم  
 تنها نہ شب در آتشم ای گل! کہ روزهم  
 ای اشک! ہمتی کہہ بکشت وجود من  
 آتش فکنده آہ و دل سینه سوز هم  
 گفتم کہ با تو شمع طرب تابناک نیست  
 گفتا کہ سیمگون مہ گیتی فروز هم  
 گفتم کہ بعد از آن ہمہ دلہا کہ سوختی  
 کس میخورد فریب تو؟ گفتا هنوز هم  
 ای غم مگر تو یار شوی، ورنہ بارہی  
 دل دشمن است و آن صنم دلفروزهم



امیری فیروز کوهی  
سید کریم  
۱۳۳۸  
هجری قمری



## در رثاء وثوق الدوله

رفتند راستان و یکی را بقا نماند  
 زایشان بجز حدیثی و نامی بجانماند  
 آنانکه بود راحت خلق از وجودشان  
 رفتند و غیر دشمن خلق خدا نماند  
 بنس الخلف بماند ز نعم السلف ولیک<sup>۱</sup>  
 خوی سلف ز شومی این اشقیا نماند  
 آبخشور هژبران هست وهژ بر نیست  
 بوم و بر نیاکان ماند و نیا نماند  
 هست آشیان بحال خود اما هزار نیست  
 ماند استخوان بجای خود اما همانماند  
 زان انجم فروزان در آسمان ملک  
 اذ ناب تیره مانده ولیکن ضیا نماند<sup>۲</sup>  
 تنها همین نه آب، که گم شده سراب نیز  
 دیگر همین نه مرد، که مردم گیانماند<sup>۳</sup>  
 یک سائس خبیر ازین تنگنا نخواست  
 یک راعی بصیر در این روستا نماند<sup>۴</sup>  
 یک گوهر از خریطه اسلاف مانده بود<sup>۵</sup>  
 کان هم ز دستبرد حوادث بجا نماند  
 یعنی وثوق دولت ودین صدر نامدار  
 رفت و پناه دولت ودین ملک رانماند  
 حسن القدر ز خلق حسن بود و ایدریغ  
 حسن القدر ز قتنه سوء القضا نماند  
 فطنت برفت وهوش برفت و دها برفت  
 حکمت نماند و فضل نماند و قضا نماند  
 از جمع فاضلان کهن مقتدی بمرد  
 در خیل شاعران ز من پیشوا نماند  
 از رسته سیاست کافی الکفاة رفت  
 از رشته وزارت عقد العلی نماند<sup>۶</sup>

۱- بنس الخلف- بدترین جانشین- نعم السلف- بهترین گذشته - ۲- اذ ناب  
 دنباله ها و فرومایگان ۳- مردم گیای گیاهی که بصورت شبیه آدمیزاد است .  
 ۴- راعی - چوپان - ۵- خریطه- کیف چرمی . ۶- رسته - بازار - عقد العلی -  
 درشت ترین گوهر گردن بند .



آن بوعلی بحکمت و آن بوالعلا بشعر

چون بوعلی فروشد و چون بوالانماید

صدر الصدور بود وزصف النعال جمعیت

بدرالبدور بود و در این تنگنا ماند

او خاتم افاضل اسلاف بود و مرگ

آن خاتم افاضل اسلاف را نماید

او آیت صدور کرام از خدای بود

آن آیت محدود گرام از خدا نماند

او پیادگار علم سلف بود نزد ما

آن یادگار علم سلف نژاد ما نماید

او رفت و از خلائف او دست ملک را

قیمت نماند و قدر نماند و بها نماند

برجای او که جای جلال و کمال بود

بجز چند گول عامی تا پارسا نماند

آنجا کہ جز سرائی حکیم

غیر از جیبوں میں حسب ذیل رقمیں

سخن و شمشاد ایچ و غیر زید و که از ز بخت

باشید که در وقت صبح و وقت نماز

$\frac{d}{dt} \left( \frac{\partial L}{\partial \dot{x}} \right) = \frac{\partial L}{\partial x}$

از مرد

وہاں سے کہیں کہیں

ی عجیب

آراک

ز جهانيان

تا درد

ب مرد

بے خبر

۱ - صف النعمان - کنش کن  
۲ - حسم - داری - حب - بزرگی - ۳ - زبد  
کف - ۴ - نموده - قرصباق

من علم و فضل را بمعزی نشسته‌ام  
 ورنه کسی ز خلق سزای عزا نماند  
 واین عقده در گلو شکم تاندای مرگ  
 گوید «امیر» نیز نمانده است و هانماند

### درد بی درمان

یارب این ملک کهن چون از فضائل شد تهی  
 چون تهی شد از فضائل ملک با آن فرهی  
 بهره و مقدارش از مردی کم، از مردم فزون  
 برزن و بازارش از حیوان پر، از انسان تهی  
 خاست مردش زانچمن، اما نشد مرد گزین  
 زاد سروش در چمن، لیکن نشد سرو سپی  
 نیست در آبخورش جائی که روی آن سوکنی  
 نیست در بوم و برش یاری که دل بروی نهی  
 بخردان را ذل مخدولی بمقدار خرد  
 ابلهان را عز مقبولی بقدر ابله‌پی  
 کاسه در یوزگی شد ساغر آزادگی  
 جامه فرمانبری شد جوشن فرماندهی  
 کس نیایی دستیار و پایمرد کس؛ که یافت  
 دست نامردی درازی، پای مردی کوتاهی  
 اصلها را هم دگرگون شد طبایع آنچنانک  
 زاید از پاکی پلیدی، آید از پستی مہی  
 پاک دینان و مہان رفتند و مشی سقله را  
 دعوی دست مہی مانده است و آئین بہی  
 ای عجب کز چهل جان نشان همچنان در لاغری است  
 گرچه تشنه را فزون شد چون بهائم فر بہی  
 آنکه اوزین پیشتر «الناس ناس» گفته است  
 زین چنین نسناس گون مردم نبودش آگہی  
 با چنین قومی که آنش خلق وایش خلق و خوست  
 نیست غیر از مرگ تدبیری که از غم وارہی  
 روی در یأس آورم؛ و الیاس احدی الراحین  
 مرگ درمانست دردی را که نپذیرد بہی

## بیاد دوست

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز  
 دل گداخته را آرزوی اوست هنوز  
 نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی  
 عجب که طوطی ما گمراه گفتگوست هنوز  
 ز بیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل  
 در این صدف گهرازی پس آروست هنوز  
 در این بهار چواشک از کنار چشم ترم  
 مرو که خرمن گل در کنار جوست هنوز  
 نبرده پاره تن پاره های جان نمید  
 عجزور دهر چو طفلان بیاد جوست هنوز  
 ز همنشینی دل با غم تو در عجب  
 که پیر گشت و همانش بسایه جوست هنوز  
 ز خوان هستیش ای آسمان چه میرانی  
 که مهربان ترا آینه در دوست هنوز  
 کسی نماند کز آن تند خو گذره بگرد  
 امیر ماست که از جان اسیر اوست هنوز

## آریه

یک سرمو درهمه اغشی من  
 غارتی بیش نبود ایند ریغ  
 چند خورم سنگ حوادث  
 در غم فردایم و غافل که گشت  
 خاکم و دورم ز سر کوی تو  
 آن بزیان شهره متاعم که نیست  
 با چو منی دشمنی انصاف نیست  
 آینه ام راز درون من

خار زبون ز شرری دوزخ است  
 کیم من بس عه دیار من

## ناگامی

عاقبت هر پاره جان خصم جانی شد مرا  
 بی سبب هر مهربان نا مهربانی شد مرا  
 ناگهان کارم ز خودکامی بشاکامی کشید  
 عاقبت رطل گران بند گرانی شد مرا  
 خار خار صد وطن دارم که از تأثیر انس  
 هر قفس باغی و هر دام آشیانی شد مرا  
 بسکه در خاطر گل روی بتانم نقش بست  
 دل ز رنگینی بهار بیخزانی شد مرا  
 وقت شکرم لال شد نطق زبان آورولیک  
 در شکایت هر سر موئی زبانی شد مرا  
 همچو سگ کز تربیت گردد نگهبان سرای  
 نفس را چون رام کردم پاسبانی شد مرا  
 چون بر آیم زمین محیط بیکران کز تاب ضعیف  
 هر حباب سست بنیان آسمانی شد مرا  
 قصه های رفتگان با آنهمه عبرت امیر  
 هر کدام افسانه خواب گرانی شد مرا

## دل هینا

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است  
 آری دل تهی ز محبت ز غم پر است  
 این جیفه خوار مردم دنیا پرست را  
 خالیست چشمها ز حیا تا شکم پر است  
 ز آن دل چو کیمیای تأثیر کناره گیر  
 کز حرص کیمیا طلب از بیش و کم پر است  
 چون باغ تا زخار و گلم مدعا یکیست  
 هر روز دامنم ز گل صیجدم پر است  
 تنها نه آسمان و زمین خصم آدمیست  
 زمین مشت خاک سوده دل خاک هم پر است  
 ز آن بی دلیل راه عدم میتوان سپرد  
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است  
 محنت سراسر خانه بی میهمان امیر  
 ز آنرو دل تهی ز محبت ز غم پر است

## بجای فلک

آزاده را بجای فلک بیش می رسد  
 اول بلا بهساقبت اندیش میرسد  
 از هیچ آفریده ندارم شکایتی  
 بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد  
 چون لاله یک پیاله زخون است روزیم  
 کانه هم مرا ز داغ دل خویش میرسد  
 با خار نیز ، چون گل بی خار بوده ام  
 ز آنرو بجای نوش ، مرا نبش میرسد  
 رنج غناست آنچه نصیب توانگراست  
 طبع غنی بمردم درویش میرسد  
 دست از ستم بدار ، کز این خلق نادرست  
 خیری اگر رسد به ستمکیش میرسد  
 امروز نیز محنت فرداست روزیم  
 آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد  
 چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر  
 جان نیز بر لب تو به تشویش میرسد

## عمر باطل

زندگی بر من بیک منوال تاجلسال رفت  
 باطل آن عمری که چلسالش بیک منوال رفت  
 معنی هستی مه رس از من که تنها دیده ام  
 روز رفت و هفته رفت و ماه رفت و سال رفت  
 یکن از یاران دیرین در کنار من نماند  
 عشق رفت و شادمانی رفت و ذوق و حال رفت  
 انتظار مرگ را عمر عزیز انگاشته است  
 آنکه دارد شکوه کاین مهلت با ستمجال رفت  
 با دو چشم باز در خواب پریشان بوده ام  
 عمر بر من بیخبر چون عمر بر تمثال رفت  
 ما ابا بر جای ماند و عمر خلق جیفه خوار  
 با بجمع مال یا در آرزوی مال رفت

پیش از آن کز مقدم پیری خبر آید می  
 هر سر موئی ز اعضا بیم با استقبال رفت  
 چند روزی مهلت ذوقی و حالی داشتیم  
 آه کاین مهلت هم از غفلت به قیل و قال رفت  
 زندگی بازیچه یا عمر گرامی هر چه بود  
 نیک یا بد شکر ایزد را که در هر حال رفت  
 دردناک و بی اثر دانی چه راماند امیر  
 یاد عشق رفته را آهی که از دنبال رفت

### شبنم

با رزق کم نشسته ز جود زیاده ام  
 در دام فقر بسته ز دست گشاده ام  
 میسوزد از شراره پنهان درون من  
 چون سرواگرچه بر سر پا ایستاده ام  
 بگریزم از جهان که ز افزونی غمش  
 بگریخت شادی از دل و مستی زیاده ام  
 مردم بجان خویش اگر دل نهاده اند  
 من جان خویش را بسر دل نهاده ام  
 از خجلت نگاه گلی آب میشوم  
 آن شبنم که با نظر پاک زاده ام  
 چون زرگداختند مرا گرچه بهر خلق  
 هر خرده ای که داشتم از دست داده ام  
 خاکم ز گوشمال حوادث بیاد رفت  
 اینم سزا که پیرم و چون طفل ساده ام  
 چشم بدم مباد که چون مردمی امیر  
 از چشم تنگ مردم دنیا افتاده ام

## شاک راه

نفس عنان گسسته بهر سو برد مرا  
 و در من پهای خود نروم او برد مرا  
 چندان بکوی دوست نرفتم که روزگار  
 در خاک و خون کشیده به پهلوی برد مرا  
 از ضعف پای رفتم از جای خویش نیست  
 کز می رود دنیا بچشمین کج برد مرا  
 دل با محبت نه چنان خو گرفته است  
 کازار دوستان ز دل این خو برد مرا  
 از جنبش نسیم زجا میروم امیر  
 خاک رهم که باد بهر سو برد مرا  
 بجان شاک راه

من کیستم؟ زجان و جهان دست شسته ای  
 و ارسته ای، بگوشه عزات نشسته ای  
 این جان خسته حاصل یک عمر زندگست  
 مانده از جهان و همین جان خسته ای  
 هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم  
 داریم دست بسته و بی شکسته ای  
 آزرده نیستم که دلم نا شکفته مانده  
 آن به که هیچ و اندود خون بسته ای  
 عمری است دور مانده ام از عشق و در باد  
 خاری چو من زهی چو کز دست بسته ای  
 یکرشته در وجود من درد مند نیست  
 جز رشته های اشک زهم نه گسسته ای  
 دردا که نور میسر و صفا از نهاد خلق  
 بگریخت چون شراره از سنگ گسسته ای  
 بسیار بود دعوی وارسنگی و لیک  
 جز رشگیان نرسیده ام از خویش رسته ای  
 از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی  
 بیکی تره ز من در سنگ رسته ای  
 ساز رضا و شعر میرونی وای عشق  
 امشب کیجاست سوخته دل شکسته ای

۱ - مقصود مرحوم رضای معجوبی معروف به رضای و بانوی است

### طریق حقیقت

عمری براه دوست بهر سو شناختم  
تا یافتم که هیچکسی را نیافتم  
چون سایه بی دریغ مرا پایمال کرد  
آنرا که سایه وار سر از پی نتافتم  
در پرده خیال جهان را نمایی است  
این نکته را ز پرده تصویر یافتم  
چون نور آرمیده مهتابم از صفا  
اما دریغ من که بویرا نه تافتم  
آخر بغیر مرگ ندیدم حقیقتی  
چندانکه در طریق حقیقت شناختم  
زین بیش دردسر چه دهم خویش را امیر  
انگار باز هم سختی چند باختم

### زنده بیماری

روی نیکوئی نه بیند هر که نیکوکار تر  
بیشتر آزار بیند هر که بی آزار تر  
منکه هر کس را بیاری بودم از جان دستگیر  
مانده ام از هر کسی بیکس تر و بی یار تر  
هر قدر با چشم عزت سوی مردم بنگری  
میشوی هر روز چون من در نظر ها خوار تر  
زنده بیماری خویشم که جان از انقطاع  
بیشتر باید سلامت هر چه تن بیمار تر  
خاکساری پیشه کردم و این ندانستم که خاک  
بیشتر پامال گردد هر قدر هموار تر  
از حیات و مرگ خود زین بیش آگاهیم نیست  
کاین شود در هر نفس آسان تر، آن دشوار تر  
عشق هم دیگر ز شفقت بر کنار افتاده است  
هر چه عاشق زار تر، معشوق از او بیزار تر



مردم آگاه را دنیا مصیبت خانه ایست  
 نیست حال هیچکس از حال دانا زارتر  
 باز چون سروم سرافرازی و سرسبزی به دست  
 هر قدر دستم تهی تر گشت و دل پر بارتر  
 بست خواب فتنه چشم صلح جویان را که نیست  
 روز و شب چشمی ز چشم فتنه جو بیدارتر  
 آنقدر رفتی پی کار دل از غفلت امیر  
 تا چنین گشتی ز هر بیکاره ای بیکارتر

### زن

به حالتی که منم حال را مجالی نیست  
 سخن بجهد چه گویم که ذوق و حالی نیست  
 پساکی گهر از بحر بی نیاز ترم  
 لب خموش مرا حاجت سؤالی نیست  
 گناهکاری از این بیشتر چه می باشد  
 که یکجهان گنہت هست و انفعالی نیست  
 غبار آینه برهان روشنائی اوست  
 عزیز دار دلی را که بی ملالی نیست  
 بزندگی چه فراغ از خیال میطلبی  
 کدام خواب که آلوده خیالی نیست  
 حساب سال و مهت در دیار بی عشقی است  
 در آند یار که عشق است ماه و سالی نیست  
 زن آفتاب جهان تاب زندگیت امیر  
 ولی دریغ که در صحتش کمالی نیست



دکتر کاسمی  
نصرت اللہ  
۱۴۳۱  
ہجری قمری



## شاهکار خداوند

زن کیست؟ - شاهکاری دل‌بند  
 در کار گاه صنع بسی بست  
 روزیکه نقش زن بدر آمد  
 دیداندر آن میان نتوان یافت  
 شد در شگفت، کاینهمه خوبی  
 وین آفریده را بچه علت  
 گلگونه رخ، چو غنچهٔ باروی  
 با گیسوئی، چو سنبل پیچان  
 از چشم او عیان، هوس و عشق  
 الهام بخش خاطر شاعر  
 نیرو فرای جان، بتکلم  
 از تازگی، چو صبح نشا‌بور  
 والا گهر، چو کان زمرد  
 آتش فکن، به بتکدهٔ چین  
 یکجا نشاط خاطر عارف  
 چون نیک‌بگریست بزین دید  
 او را پسند کرد و بدو بست  
 ای زن تو چون پسند خدائی  
 سرمایه ساز صدق و صفا را  
 تو آب‌روی خلقت اوئی  
 در دست مرد ملعبه بودن  
 هشیار باش و خویش نگه دار  
 چون قدر خویشان بندانی  
 تو مقصدی ز خلقت و مقصود

از شاهکار های خداوند  
 این چیره‌دست، چهرهٔ دل‌بند  
 بر کارگاه خود نظر افکند  
 با زن، یکی بجلوه همانند  
 بر تار و پودش، از چه پراکند  
 اینگونه خوب کرد و خوش‌آیند  
 پاکیزه‌تن، چو برف، با سفند  
 با قامتی، چو سرو برومند  
 در لعل او نهان، شکر وقتند  
 نقش آفرین دست هنرمند  
 روشن کن جهان، بشکر خند  
 وز خرمی، چو دامن‌الوند  
 سنگین بها، چو معدن یا کند<sup>۱</sup>  
 رونق شکن، زسعد سمرقند<sup>۲</sup>  
 یکسو، بلای جان خردمند  
 خلقت ز نقش اوست کرامند<sup>۳</sup>  
 دل‌را، و مهر از دگران کند  
 خود را بدام شیطان میسند  
 یکسو گذار جادو و ترفند  
 مگذار کآبروت بریزند  
 بالله که از تو نیست خوشایند  
 از مکرو ریو<sup>۴</sup> مردم پرفند<sup>۵</sup>  
 خواهی چرا که قدر تو دانند؟  
 از خلقت تو هست به پیوند

(۱) باقوت (۲) شهری از ماوراءالنهر (۳) باقدر و قیمت (۴) دروغ‌وحيله

(۵) افسون و حيله (۶) فریب و مکرو و حيله

باشد بسان آتش و اسپند  
 چون زاغ از کمین جگر بند<sup>۱</sup>  
 غرقابه ایست از لجن و گند  
 دور از خدات ماندن تا چند  
 چون موبدان بنغمه پا زند<sup>۲</sup>  
 برند اگر چه بند تو از بند  
 سوگند میخور بشو سوگند  
 خوش آنکه دل از ایندو بیا کند  
 چونان زره فراز کز اغند<sup>۳</sup>  
 تنهابشوی خود خوش و خرسند  
 زن در کنار شوهر و مرزند  
 از گفته در ست یکی بند  
 باشد چو برف تیغ دماوند  
 به زین کسی نگفت و گویند  
 از لفظ، دل بمعنی در بند

جفتی گزین که طاقی و شهوت  
 بیگانه را بران ز حریمت  
 خانه اگر چودل نبود پاک  
 و رپاک شد، مکان خداست  
 در خانه، شور عشق برانگیز  
 از ره مرو بلجن مخالف  
 ارزش ترا بجایه نباشد  
 زینت تراب عشق و بتقوی است  
 پرهیز را بعشق به پیوند  
 خرم زنی که هست بگیتی  
 زیباترین نگار جهان چیست  
 دارم امید آنکه بگیری  
 زین شعر، کز بلندی و پاکی  
 در وصف تو، بلفظ و بمعنی  
 وریک دوشایگان شد و نرار

(۱) جگر بند در بیش زاغ نهادن کنایه از بی احتیاطی کردن است (۲) تفسیر

زند کتاب زرتشت (۳) جامه ای از حریر که زیر زره میپوشیده اند (۴) قله و ستیغ

گلچین گیلائی  
دکتر محمد الدین میر فخرانی

♦♦♦♦

هجری قمری



## نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود  
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود  
 بر آب و خاک باد بهشتی وزنده بود  
 در باغ بود کاجی پر شاخ و سهمگین  
 دستی بیادگساری صد سال پیش ازین  
 بر آن درخت نام دو دلدادہ کننده بود

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین  
 یک روز آمدند در این باغ دلنشین  
 گل بود و سبزه بود و دل تند (!) فرودین  
 میزد نسیم نرمک بر روی برکه چنگ  
 میگشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ  
 خورشید گرد زرین میریخت بر زمین

بر روی شاخه مرغک خوشرنگ میسرود  
 «بنگر چگونه غنچه نازک دهان گشود  
 گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و بود  
 سر تاسرست هستی جاوید و نیست مرگ  
 به به چه دلرباست تماشای رقص برگ  
 به به چه دلکش است سرود نسیم رود»

با سایه روی سبزه گل تازه مینوشت :  
 «بنگر چگونه رفته زمین، آمده بهشت!»  
 بنگر چگونه آمده زیبا و رفته زشت  
 هرگز به باختر نرود مهر تابدار  
 دیگر ز تیره روزی دور است روزگار  
 دیگر ز تیره بختی پاک است سرنوشت»

«مقابله کلام از جهت معنی کافی نیست؛ زیرا «بهشت» مقابل «زمین» نیست  
 بعلاوه از کلمه «زمین» معنی «زشتی» در نمیآید. دکتر حمیدی



پروانه می نشست بهر جا و می پرید  
 زنبور شیرہ از لب گلبرگ میکید  
 بر روی گل نسیم دل انگیز میوزید  
 عکس درخت را بسدل آب میگریخت  
 خرگوش می دوید و بسوراخ میگریخت  
 آنگاه میگریخت زسوراخ و می دوید

پروانه و فریدون صد سال پیش ازین  
 یک روز آمدند درین باغ دلنشین  
 گفتند: «نیست جائی زیبا تر از زمین»  
 زیرا که سبزہ بود و سرود پرندہ بود  
 در آفتاب گرمی شادی دهنده بود  
 بس دلنواز بود نماشای فرودین

امروز زیر شاخهٔ این کاج سپمناک  
 پروانه و فریدون گردیده اند خاک  
 رخسار زرد باغ پر از درد ورنج و باک:  
 خورشید نیست... گرمی شادی دهنده نیست...  
 گل نیست... سبزہ نیست... سرود پرندہ نیست  
 از باد سخت دامن دریا، جاک جاک

اما هنوز بر تنهٔ کاج سالدار  
 نام دو یار دیرین و بدیدہ پیادگار  
 بالای کاج تندر در ابر اشکبار  
 میگرد از ته دل «ای بیرہ آسمان!»  
 جز نام چیز دیگر ماند در این جهان  
 یا نام نیز می رود از دست روزگار؟

دکتر خانلری  
پرویز  
۱۳۳۱  
هجری قمری



### شباب\*

گشت غمناک دل و جان عقاب دید کش دور بانجام رسید  
باید از هستی دل برگردد خواست تا چاره ناچار کند  
صبحگاهی ز پی چاره کار گله کاهنگ چرا داشت بدشت  
و آن شبان بیم زده، دل نگران کبک در دامن خاری آویخت  
آهو استاد و نگه کرد و رمید لیک صیاد سر دیگر داشت  
چاره مرگ نه کاریست حقیر صید هر روز بچنگ آمد زود  
چو ازو دور شد ایام شباب آفتابش بلب بلب بام رسید  
ره سوی کشور دیگر گیرد دارویی جوید و در کار کند  
گشت برباد سبک سیر، سوار ناگه از وحشت بر ولوله گشت  
شد بی بره نوزاد دوان مار بیچید و بسورخ گریخت  
دشت را خط غباری بکشید صید را فارغ و آزاد گذاشت  
زنده را دل نشود از جان سیر مگر آروز که صیاد نبود



آشیان داشت در آن دامن دشت سنگها از کف طفلان خورده  
سالها زیسته افزون ز شمار بر سر شاخ و را دید عقاب  
گفت کای دیده ز ما بس بیداد مشکلی دارم، اگر بگشائی  
گفت ما بنده درگاه توئیم بنده آماده بود، فرمان چیست؟  
دل چو در خدمت تو شاد کنم اینهمه گفت ولی درد دل خویش  
کاین ستمکار قوی پنجه کنون لیک ناگه چو غضبناک شود  
دوستی را چو نبا شد بنیاد درد دل خویش چو این رای گزید  
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت جان ز صد گونه بلا در برده  
شکم آکنده ز گند و مردار ز آسمان سوی زمین شد بشتاب  
با تو امروز مرا کار افتاد بکنم آنچه تو میفرمائی  
تا که هستیم هواخواه توئیم جان براه تو سپارم، جان چیست؟  
ننگم آید که ز جان یاد کنم گفتگویی دگر آورد به پیش:  
از نیاز است چنین زار و زبون زو حساب من و دل پاک شود  
حزم را باید از دست نداد پر زد و دورتر ک جای گزید



زار و افسرده چنین گفت عقاب  
راست است اینکه مرا تیز پر است  
من گذشته بشتاب از در و دشت  
گرچه از عمر دل سیری نیست  
من و این شهر و این شوکت و جاه  
تو و این قامت و بال نا ساز  
بدرم از بدر خویش شنید  
با درسد حیل بهنگام شکار  
بدرم نیز بشو دست نجات  
لیک هنگام دم ساز سپین  
از سر حسرت به من سرمود  
عمر من نیز بیغما رفته است  
چیت سرمایه این عمر دراز  
زاغ گفت از تو درین تدبیری  
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست  
بدر من که پس از سبید و اند  
بارها گفت که بر چرخ اثیر  
بادها کز زهر خاک وزند  
هرچه از خاک شوی بالانیر  
تا بدانجا که بر اوج افلاک  
زاغ را میل کند دل بنشیب  
دیگر این خاصیت مردار است  
خیز و زین پیش ره چرخ مموی  
ناودان جیگهی سخت نکوست  
من که صد نکتہ نیکو دانه  
آشیان در پس بساغی دارم  
خوان گسترده آسمانی هست

که مرا عمر حبایست بر آب  
لیک پرواز زمان تیز تر است  
بشتاب ایام از من بگذشت  
مرگ میآید و تدبیری نیست  
عمره از جیت بدین حد کوتاه  
به چه فن یافته ای عمر دراز  
که باکی زاغ سم روی بند  
مسره از جیگش برده است مرار  
تا به منزلگی معصوم شامت  
چون تو بر شاخ مدنی حذر کن  
تا به همان زاغ لمسانت گشود  
یک لاله از دست کن و شکست  
و ازی اینجاست او بنگه این دراز  
عجب کن به سخنه تدبیری  
دیگری را چه آینه تن رسامت  
کان اندر باد و دانش و اند  
بادها راست فراوان سائیر  
من و چه ترا نرسانند گزیند  
باد را پیش زبانست و ضرر  
آبت مرگ بود، بیک هلاک  
عمر بسیارش، از آن گشت مسبب  
عمر مردار خوران بسیار است  
طعمه خویش بر افلاک مجوی  
به از آن کنج جباط و لب جوست  
راه هر برزن و هر کو دانه  
اندر آن گوشت سرانگی دارم  
خوردنی هندی فراوانی هست

اثیر - اثر - چرخ اثیر هوای پاک و صاف



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| آنچه ز آن زاغ چنین داد سراغ   | گند زاری بود اندر پس باغ    |
| بوی بد رفته از آن تاره دور    | معدن پشه ، مقام زنبور       |
| آن دو همراه رسیدند از راه     | زاغ بر طعمه خود کرد نگاه    |
| گفت خوانی که چنین الوان است   | لایق محضر این مهمان است     |
| میکنم شکر که درویش نیم        | خجل از ما حضر خویش نیم      |
| گفت و بنشست و بخورد از آن گند | تا بیاموزد از او مهمان پند! |



|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| عمر در اوج فلک برده بسر       | دم زده در نفس باد سحر،     |
| ابر را دیده بزیر پر خویش      | حیوان را همه فرمانبر خویش، |
| سینه کبک و تذرو و تیهو        | تازه و گرم شده طعمه او،    |
| بارها آمده شادان ز سفر        | برهش بسته فلک طاق ظفر،     |
| اینک افتاده درین لاشه و گند   | باید از زاغ بیاموزد پند!   |
| بوی گندش دل و جان تافته بود   | حال بیماری دق یافته بود    |
| دلش از وحشت و بیزاری ریش      | گیج شد، بست دمی دیده خویش  |
| یادش آمد که در آن اوج سپهر    | هست پیروزی و زیبایی و مهر  |
| شادی و نصرت و فتح و ظفر است   | نفس خرم باد سحر است        |
| دیده بگشود و بهر سو نگریست    | دید گردش اثری زینها نیست   |
| هر چه بود از همه سو خواری بود | وحشت و نفرت و بیزاری بود   |
| بال برهم زد و برجست از جا     | گفت کاید و ست! بیخشای مرا  |
| سالها باش و بدین عیش بساز     | تو و مردار، تو و عمر دراز  |
| من نیم درخور این مهمانی       | گند و مردار ترا ارزانی     |
| گر در اوج فلکم باید مرد       | عمر در گند بسر نتوان برد   |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| شهر شاه هوا اوج گرفت        | زاغ را دیده براو مانده شگفت |
| سوی بالا شد و بالاتر شد     | راست بامهر فلک هم بر شد     |
| احظه ای چند بر این لوح کبود | نقطه ای بود و سپس هیچ نبود! |

## شیرین ناز

ناز کن ای که مرا هست بناز تو نیاز  
 لیک ز آنسان نه که دلخون کنیم از سر ناز  
 ناز زیننده خوبان جهانست و لیک  
 نه بدان پایه که آزرده شوند اهل نیاز  
 این روا باشد جانا تو بنازی خشنود  
 من همه شب زغم هجر تو در سوز و گداز  
 در همه چیز بد و نیک توان برد بکار  
 ناز کن لیک بدانگونه که باشد دلساز  
 من نگویم که چه کن خود تو نکوتر دانی  
 فی المثل قهر کن و زلف برخسار انداز  
 نقل پیش آر و چو خواهم ز کفت برگیرم  
 بدهان افکن و انگشت بر آور بفراز  
 باده چون خواهم آن دلب میگون پیش آر  
 نقل اگر جویم کن سوی من انگشت دراز  
 بوسه گر خواهم پیش آی و چولب پیش آرم  
 عشو ای ساز و ز من روی بیکسو کن باز  
 خواهمت چون بیر آورد ز چنگم بگریز  
 چون بدنبال تو پویم بسوی باغ گراز  
 چو بیابان گشتی منشین و بخرام  
 هم بدانسان که دل از شوق شود در پرواز  
 گو میندار که از باد دوتا شد قد سرو  
 قامت دید و خجل گشت و مرا برد نماز  
 چون دوان از بی تو آیم بگریز ز من  
 همچو کبکی که گریزد سبک از پنجه باز  
 مانده چون گشتی برجای درنگی کن و گوی  
 که میا سوی من ای یار و بمن دست میاز  
 ننیوشم من و در دامن تو آویزم  
 که بیک بوسه بده ای بتم امروز جواز

برفراز چمن آنگه من و تو جای کنیم  
تا که از تیره شب هجر ترا گویم راز  
من بجام اندر از بهر تو ریزم می لعل  
تو ز لعل لب هم نقل دهی هم بگماز  
زان سپس دست بیازیم بیکبار از شوق  
من سوی\* دفتر شعر و تو سوی پرده ساز  
چامه فرخیت خوانم و شعر حافظ  
از خراسان شکر آرم و شهد از شیراز  
که تو در پرده ماهر شوی گاه سه گاه  
که همایون بنوازی و زمانه شهنواز  
غزل حافظ خوانی بنوای بم و زیر  
تا که طبع من از شوق شود نکته طراز  
شعر ها گویم ارزنده بمانند گهر  
نکته ها سازم زیبا چو نکویان طراز  
نازنینا دل من جز برخت شادان نیست  
جز تو چون نیست کسی با من بیدل دمساز  
بخت اگر روی ز من تابد جانا تو متاب  
ور فلک با من غم دیده نسازد تو بساز

### ناگفته ها

چند پرسى زچه لب بستم از گفت و شنود  
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود  
سخن بپهده سرمایه فخر من و تست  
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود  
نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان  
نغمه ها دارم ز آنها که نگنجد بسرود  
عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ  
که سخنور رهی آنجا نتواند پیمود  
زیر وبم هاست در آن نغمه کز آنجا شنوم  
که نه در پرده چنگست و نه در پرده رود  
دلبرانند در آنجا تنشان همچو بخار  
که برخ همچو شرارند و بگیسو چون دود



سخن خاکی گردم زند آنجا ناگاه  
 از تن ایشان نه تبار بماند نی بود  
 انده وشادی ورنج وخوشی وخنده واشك  
 چون زبند تو رها گشت در آنجا آسود  
 آن شکر خنده که دی بر لب جانان دیدی  
 اینک افسوس کنان رفت و در آنجا بغنود  
 و آن غم دوش که امروز از آن یادت نیست  
 از تو دور اکنون بنشسته در آنجا خشنود  
 از فلك گرم همی تابد خورشید سخن  
 بر زمین نرم همی بارد باران سرود  
 من در آن عالم گه گاه همی یابم بار  
 خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود  
 سخن از شوق بدامان من آویزد گاه  
 که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود  
 نیم ره نامده آید بفرغان کاین چه ره است  
 پایم از کار فرو ماند و توانم فرسود  
 من و را گرم بخوانم که فراز آی فراز  
 سخن آواز بر آرد که فرود آی فرود  
 نغمه آنست که در پرده این چنگ فرود  
 نکته آنست که از دل سوی لب ره ننگشود  
 ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم  
 گر از آنجا خبرت هست زمن بر تو درود  
 ماه غمناک در این گلشن خضرا میگشت  
 باد ، بیخویشتمن افسرده و شیدا میگشت  
 گلبن از درد نهان زار بخود می پیچید  
 شب ، فرو مانده در اندیشه فردا میگشت  
 بانگی از دور میامد همه رنج و همه درد  
 مانده بود از ره و اندر پی مأوا میگشت  
 رازی اندر دل شب بود و نهان داشت و گر  
 برگی از شاخه جدا میشد رسوا میگشت

سایه بید بن از بیم میاویخت \* بشاخ  
 باد چون میشد از اودور، هویدا میگشت  
 یاد آن یار سفر کرده پریشان و غمین  
 پشت هر سایه نهان میشد و تنها میگشت

### که زیان برد؟

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| چيست اين آرزوی بنیان سوز   | که بیکباره در دلم ره یافت    |
| در کمین بود و چیر شد ناگاه | چون امید وصال کوتاه یافت     |
| دل و جانم نیازمند تو بود   | غره گشتی و نیاز کردی ناز     |
| گفتی این مهر را نهایت نیست | تا که لبریز گشت جام نیاز     |
| آخرین بار دیده بر تو فکند  | نگهی سرد و خیره و خاموش      |
| گرچه از شوق بوسه ای زلفت   | دل بی تاب جوش میزد جوش       |
| گفتم از من امید مهر مدار   | دل بدلدار دیگری دادم         |
| دلبری از تو خوبتر جستم     | بی غم تو بروی او شادم        |
| رفتی آزرده از برم هر چند   | صدره آزرده تر دل من بود      |
| چه خطا بود اینکه از من رفت | مگر آن دم دلم ز آهن بود      |
| رفتی و دیگر نتخواهم دید    | شوق دیدار و بیم هجران رفت    |
| بوم حرمان بگوش دل گوید     | چه کنی جان کنون که جانان رفت |
| من ندانم از آنچه کردم دوش  | که زیان برد از من و تو کدام؟ |
| من که در آرزوت میسوزم      | یا تو کز من دگر نیاری نام؟   |

### بیغمای شب

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| شب بیغما رسید و دست گشود     | در ته دره هر چه بود ربود  |
| رود دیر است تا اسیر و است    | بشنو این های های زاری رود |
| گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش | همه در چنگ شب بیغما رفت   |
| شاخ گردو ز بیم پای نهاد      | بر سر شاخ سیب و بالا رفت  |

\* «میامد» و «میاویخت»، بجای «میآمد» و «میاویخت» نه در زبان قلم  
 سابقه ذکر دارد و نه در زبان محاوره متداول است، و بگوش هم خوش نمیآید. دکتر حمیدی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شب چودیو سیه تنوره کشید    | رو نهاد از نشیب سوی فراز   |
| دست و پای درختها گم شد     | برنیامد ز هیچیک آواز       |
| بانگ برداشت مرغ حق شب شب   | برگ برشاخ بید لرزان شد     |
| راه و اماند و برزمین بخزید | لای انبوه پونه پنهان شد    |
| شب دمی گرم بر کشید و بغفت  | اینک آسوده از هجوم و ستیز  |
| یک سپیدار و چند بید کهن    | بر سر پشته اند پا بگریز .. |

### نامه‌ای به تهران

"به زری عزیزم"

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چون خیال توام رباید خواب     | من و من مانم این شبان دراز   |
| جان بسوی تو میکند آهنگ       | دل بکوی تو میکند پرواز       |
| آرزوی منی، نرسد کس           | کسه چرا ز آرزو جدا گشتم      |
| چون تو درخانه بودی ای دلدار  | من چنین کو بکو چرا گشتم؟     |
| ماه بودی چو مهربان بودی      | ورز نازت سر عتابی بود        |
| زندگی بود آنچه با تو گذشت    | بجز آن هرچه بود خوابی بود    |
| و ه که باز آید آن همایون روز | که تو باز آئی اندر آغوشم     |
| روزگار خوشی ز سر گیرم        | وین شب غم شود فراموشم        |
| تا تو از هجر تلخ کم گویم     | انگین وصال ناب خوش است       |
| روی در موی تو بیوشم و لب     | بوسمت، کاین شب و شراب خوشست  |
| زلف خوشبوی تابدار ترا        | بسر انگشت مهر شانه کنم       |
| نگه اندر نگاهت آویزم         | اشک شوق از مژه روانه کنم     |
| گویمت پهنه جهان دیدم         | تنگنائیست کش کناری نیست      |
| همه جا نقش تست پیش نظر       | جز تو این خانه را نگاری نیست |

### پویمه

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| گفتمش بوسه دهی؟ گفت هنوز | موسم آن نرسیده است مرا |
| بهر تبریک ببوس آزمون روی | چون بنوروز دهی دست مرا |
| گفتمش موعد یکساله بتا    | مدنی سخت مدیدست مرا    |
| جان من بوسه بده عذر میار | دیدن روی تو عیدست مرا  |

حالت  
ابوالقاسم  
۱۳۳۳  
هجری قمری



این قطعه، موقعیکه بواسطه حکومت  
نظامی عبور و مرور شب از ساعت  
۱۱ بعد قدغن بود سروده شد .

### چه بگویم؟

پاسبان وسط راه نصف شب چه بگویم ؟  
من ادیب ، بیک لات بی ادب چه بگویم ؟  
بجرم اینکه کمی دیر میروم سوی منزل  
اگر فکند مرا سخت در تعب چه بگویم ؟  
اگر که گفت ترا در کلانتری برم الان  
بدان قلندر حماله الحطب چه بگویم ؟  
چو داد زد که برو پیش و دید پیش نرفتم  
اگر که کونه تفنگم زد از عقب چه بگویم ؟  
از اینکه بنده هم ایرانیم ، برادر اویم  
در آند قیقه که از بیخ شد عرب چه بگویم ؟  
مرا پیش رئیس کلانتری ز عداوت  
بجزب توده اگر کرد منتسب چه بگویم ؟  
چو از گزارش وی افسر کشیک ظنن شد  
بمن چو میرغضب گر کند غضب چه بگویم ؟  
اگر که گفت کجا بودی و برای چه بودی ؟  
از آنمحلّه ننگین ، من عزب چه بگویم ؟  
اگر که خواست در آخر دهد برشوه نجاتم  
چو اسکن ازمن مسکین کند طلب چه بگویم ؟  
بگوش او عبث از مهر و التفات چه خوانم ؟  
ز رسم و راه پیمبر ، بمو لب چه بگویم ؟  
اگر بجبر مرا سوی محبسی بفرستد  
که جا در آن نبود غیر یکوجب چه بگویم ؟  
اگر که از سر شب تا سحر بگوشه زندان  
تنم فتاد ز محنت بتاب و تب چه بگویم ؟  
بمادرم که ز شب تا بصبح جان عزیزش  
رسیده از غم فرزند خود بلب چه بگویم ؟  
کنونکه مجلس ما فارغست از غم ملت  
از این اذیت و آزار بی سبب چه بگویم ؟

## سوء سابقه

چگونه میرود آن دولتی که محرقه دارد  
 پی معالجه ملتی که مطبقه دارد  
 سخن مکن ببر من ز کاخ «احمر» و مجلس  
 که دل بجان تو نفرت از این دومتطبقه دارد  
 از آنکسیکه رسیده است بارها بوزارت  
 همیشه باش گریزان که سوء سابقه دارد  
 رئیس مجلس شوری و زنگ وی بحقیقت  
 چو کودکیست که در دست خویش جعجقه دارد  
 حکومتی که پیران دهد مناصب عالی  
 چو ابله‌پست که با پیرزن معاشقه دارد  
 ز ما پرس چرا سر شکسته‌اید بدینسان  
 از آن پرس که در دست سنگ تفرقه دارد  
 بمحضریکه دهی زن طلاق ، صاحب محضر  
 خیال قمر زدن آنزن مطلقه دارد  
 دلیل خست یک دختر خسیس همین بس  
 که از تو بوسه بیمایه را مضایقه دارد  
 بدل ز دست دهان گل و گشاد تو دارم  
 همان ملال که گردن ز تنگی یقه دارد

## شبهها

شبهها بهر سو بنگری ، صدبار زیباریخته  
 هریک برای صیدما ، رنگی دلار ریخته  
 آن مهوش پرمفسده ، اینجا و آنجا سرزده  
 عوری در اینجا آمده ، گرمی در آنجا ریخته  
 عاشق کمر را کرده لقا افتاده معشوق از رُمق  
 از بسکه از آنهارق ، در رقص رُمباریخته  
 هوشنگ تا گشته جدا، در بار «لولو» از لقا  
 طرح محبت با «رزا» در بار «نینا» ریخته  
 از دست خاطر خواه خود با گریه جانکاه خود  
 «مهری» بروی ماه خود ، عقد ثریا ریخته

«مینو» ز جایش پاشده، در جنگ با «مینا» شده  
 سر بند «مینو» و اشده موهای «مینا» ریخته  
 این، روی میزش پشت هم، افتد بی چون دست کم  
 بادست توران در شکم یک بطرود کا ریخته  
 و آنکو ز نش جای کره دایم خورد نان و تره  
 پول خودش را یکسره در جیب «لیدا» ریخته  
 در هر کنار و هر کران صد کافه یابی کاندرا آن  
 دور نگاری تک پران، یکمشت رسوا ریخته  
 نبود عجب گر شد ز کف، سرمایه عز و شرف  
 زیر آب شهر از هر طرف، زین شهر نوها ریخته

### از زبان و گلای، مجلس چهاردهم

چندی ز روی کذب و ریا با خدا شدیم  
 هم پاک و هم مقدس و هم پارسا شدیم  
 انداختیم کهنه عبائی بدوش خویش  
 یعنی مرید و مخلص آل عبا شدیم  
 هر شب ز کار میکده چون فارغ آمدیم  
 رفتیم سوی مسجد و گرم دعا شدیم  
 تا چون شپش بکله او رخنه ای کنیم  
 مجذوب ریش توپی شیخ ریا شدیم  
 یکجا پی فریفتن خر مقدسین  
 ریشی گذاشتیم و مقدس نما شدیم  
 یکجا بی چپاول آراء اهل ده  
 از جان و دل مرید فلان کد خدا شدیم  
 تا از شناسنامه اموات بر خوریم  
 با مرده شوی مرده خوری آشنا شدیم  
 با چند برگ آگهی و چند من سریش  
 گرم کشیف کردن دیوارها شدیم  
 بهر خرید رأی ز بس پول ریختیم  
 مسکین شدیم ولات شدیم و گدا شدیم  
 پر ما چو داد گوش بری وعده دروغ  
 خوردیم گول و جزء خران دوبا شدیم



گشتیم گرم نطق و سخنرانی و میتینگ  
 پر حرف و یاوه گستر و پر مدعا شدیم  
 هر جا رقیب خواست که با ما کند نزاع  
 قداره بشد و قلندر و زورآزما شدیم  
 چاقو کشی که داشت بدو کار ما رواج  
 هر جا رسید در جلو پاش پا شدیم  
 از بهر آنکه زود بمقصود خود رسیدیم  
 خدمتگذار جمله خلق خدا شدیم  
 اما همینکه پای بمجلس گذاشتیم  
 افعی شدیم ، مار شدیم ، اژدها شدیم  
 ز آنجا که هر کسی زدیاری شود و کیل  
 ما هم ز شهر هرت و کیل شما شدیم

### شویان لپستانی

راستی روی گل از هر چه که خوشتر باشد  
 خوشتر از چهره خوبان لپستانی نیست  
 در نظر تارخ گلپای لپستانی هست  
 نظری با رخ گلپای لپستانی نیست  
 دل ایرانی اگر ما یلشان شد چه عجب  
 هیچکس منکر خوش ذوقی ایرانی نیست  
 تا که این ماه و شان در بر ما میمانند  
 نتوان گفت که ما را سر میمانی نیست  
 نان مارا اگر این طایفه خوردند چه باک  
 تا غم عشق بود غصه بر ندانی نیست  
 و ر لباس از تن ما نیز در آرند بجور  
 کشتی عشق بدن را غم عریانی نیست  
 دوستی گفت عبت در پی این جمع مرو  
 که ترا حاصل از آن غیر بشیمانی نیست  
 آنکه اینکاره بود یک دو زبان میداند  
 ورنه بیخود چو تو در فکر هوسرانی نیست

انگلیسی و لهستانی اگر نیست بلد  
دست کم بیخبر از روسی و آلمانی نیست  
گفتم ایدوست مخور غصه که سعدی گوید  
بمعل کار بر آید بسخندانی نیست!

### دل گوه

ماه بی مهرم که دیروز از سفر برگشته است  
دوش تا از در درآمد من ز خود بیرون شدم  
دانهٔ لعلی برایم ارمغان آورده بود  
با ادب بگرفتم و بسیار از او ممنون شدم  
چون بر آن جرم درخشان یک نگاه انداختم  
خود نمیدانم چه شد کز غصه دیگرگون شدم  
گفتی اندر گوش هوشم با زبان حال گفت  
من دل گوهم که از جور نکویان خون شدم



دکتر حمیدی  
مهدی  
۱۳۳۳  
هجری قمری



## ملکه هریان

کس بدرانگشت زد گفتم که ای؟  
لذتی در جمله ذراتم دوید  
بانگ شهوت زای نرمی گفت: من  
گوشم از هر ذره ای بشنفت: من

هیچ یادم نیست کی برخاستم  
من باو گفتم که بنشین یا نشست؟  
کی دویدم، یا چه شد در باز شد؛  
گفتگوها از کجا آغاز شد؛

گرم، هستی سوز، هریان، عمر مروی  
دختر دلبنده نارنج طلا<sup>۱</sup>  
ماه خوبان، آفتاب دختران  
معنی جاندار «از ما بهتران»<sup>۲</sup>

آرزو ها ریخت در گفتار ها  
بوسه ها لغزید پنهان در نگاه  
گشت گم در گیسوی سرد رگمش  
موج زد بر سینه چون قاقمش

دید چون جانم سرا بامحو خویش  
سخت غمگین گشت غافل ز آنکه من  
پیش خود پنداشت پندارم که اوست  
دانم این آب است و آن چرکین سبوست

گفت دانستید من او نیستم ؟  
گفتمش یعنی که در اویم نه او  
یادتان آمد که دیدید از کیم؟  
همچو آهنگی که پنهان در نیم؟

خوب دانستم که تو او نیستی  
گرچه هریان پیشم امشب آمدی  
خوب میدانم که دیدم از کیت  
دیده ام دزدانه عمری درویت !

برق زد چشمش، فروزان شد رخس  
بر لبانش خنده ای چون گل شکفت  
چشمها خندید، چینها آب شد  
باغ شد، شیراز شد، مهتاب شد

گفت چون نا گفته ام بشناختید  
گفتم از عریانیت گویی که من  
لحظه ای هم گوش در حرفم کنید  
آب پاکم، ظرف در ظرفم کنید

دختر طبع توام؛ شعر توام  
بود معشوق توام پیراهن سی  
پیش از اینم بخت سرکش رام بود  
جلوه های دمبدم یارام بود

۱- قصه ای که برای کودکان میگویند ۲- از ما بهتران کنایه از هریان است.

لکه شد پیراهنم، چاکش زدم      برهنه بودن به از تر دامنی  
یا رها کن، یا بپوشان پیکرم      ورنه میمیرم ز بی پیراهنی !

غیر از اینهم هیچ حرفی داشتی ؟      گفت نه - والله تو جوانی، تودلی !  
گفتمش تو نیز ای خورشید روی      معنی عمر منی - اما ... ولی ...



شب بپایان رفت و لب خاموش ماند      نه دم از ادبار، نه اقبال زد  
گه لبم بوسید، گه اشکم سترد      تا خروس صبحگاهی بال زد

جست از جا سرگران، اندوهگین      گیسوی پرچین بروی شان نه ریخت  
خواندم از چشمش که خوانده است از دم      کان سب و بشکست و آن پیمان ریخت

شاعر افسونگر شکر شکن      پیر شد، ای ماه تابان! پیر شد  
تا ترا دوزد ز نو پیراهنی      دیر شد، ای عمر باقی! دیر شد

آفتاب روی بام است ای امید !      کاشکی پیراهنت ناپاک نیست  
ز آنکه با این موی چون خاکسترش      دیگر ت پیراهنی جز خاک نیست!



گلچین معانی  
احمد  
۱۳۳۴  
هجری قمری





## سنگتراش ژاپونی

ترجمه اثر : مولانا تولى شاعر هندی

کسوه ، درافغان زدم تیشه اش  
 مزد کم و زحمت بسیار داشت  
 ناله به درگاه خداوند کرد  
 فارغ از این کوه کنی سازیم  
 پرده اش از اطلس و مسند حریر  
 وز غم و اندوه جهان ، وارهم  
 گشت پر افشان ، ملکی ز آسمان  
 خیز و بجان شکر خداوند گوی  
 شد غنی و تیشه فتادش ز دست  
 از برش آویخته گلگون حریر  
 پادشه کشور ، از آن سو گذشت  
 شاه مگو ، اختر گردون نشین  
 چتر شهبی ، بر سر شه سایبان  
 رفت دلش در پی دیهیم و گاه  
 کآتش آن آه ، به کیوان رسید  
 آنچه شهناراست ، کماهی ببخش  
 گفت ، دعایت به اجابت رسید  
 کام بر آورد ، ز دیهیم و گاه  
 سایه چترش به سر تاجدار  
 پیش و پس مرکب شاهی روان  
 ز آتش خورشید ، زمین میگذاخت  
 سبزه همی سوخت ، به طرف چمن  
 روی شه ، آزرده همیشد ز مهر  
 تاب و توان ، از تن شه در ربود  
 دیگ حسد ، سخت بجوش آمدش

رنجبری ، کوه کنی پیشه اش  
 کار بسی مشکل و دشوار داشت  
 روزی ازین غم ، ز سر سوز و درد  
 گفت ، چه باشد که غنی سازیم  
 تخت روانی دهیم بی نظیر  
 تا بسر تخت روان ، پا نهم  
 کوه کن ، این گفت و هم اندر زمان  
 گفت ، بر آورده شدت آرزوی  
 سنگ تراش ، از غم و اندوه رست  
 تخت روانیش ، در آمد به زیر  
 مرد غنی شد چو مهبای گشت  
 شاه ، بگردونه شاهی مسکین  
 خیل سوار ، از پس و پیشش روان  
 مرد توانگر ، ز تماشای شاه  
 باز ، به حسرت ز دل آهی کشید  
 گفت ، مرا شوکت شاهی ببخش  
 بار دیگر گشت ، فرشته پدید  
 مرد توانگر ، بد می گشت شاه  
 گشت به گردونه شاهی سوار  
 خیل سواران دلیر و جوان  
 شاه ، بگردونه چو جا گرم ساخت  
 شعله همی خاست ، ز دشت و دمن  
 دود همی رفت ، بچشم سپهر  
 مهر درخشان ، چو به گرمی فزود  
 تابش خور ، غارت هوش آمدش

گشت ، چو خورشید ، بر افروخته  
خواست دگر ، مهر فروزان شود  
کامد و آورد فرشته خطاب  
پای ز گردونه بگردون گذار  
شه به فلک بر شد و خورشید گشت  
چیره بظلمت شد و گسترده نور  
آتشی از تابش وی بر فروخت  
وزتف آن شعله ، زمین بس گداخت  
عاقبت الامر ، ز سوء القضا  
حربه زرین فروزنده مهر  
هم بزمین آنچه رها کرد تیر  
ماند ، از بن تاب و توان در شکفت  
ضعف خود و قدرت ابری چو دید  
داد سکون از کف و بی صبر شد  
سایه بگسترده ، به دشت و دمن  
تیرگی افزود و سیاهی گرفت  
شد ز هم اجزاء وجودش جدا  
قطره بسان گهر تابناک  
ریزش باران ، چو ز حد برفزود  
سیل ، روان شد ز کران تا کران  
گله تلف گشت و شبان نیز مرد  
سنگ بزرگی ، بر امواج سیل  
چون نشد از جای و نغلتید سنگ  
خوار و بون ، چون خس و خاشاک شد  
دید کزو نیروی سنگ است بیش  
تا نه تحمل کند این سنگ را  
گفت فرشته به وی اندر زمان

آه کشید ، از جگر سوخته  
تا فلکش عرصه جولان شود  
گفت ، دعای تو بود ، مستجاب  
تا که جهان را ز تو باشد مدار  
روشنی مجلس ناهید گشت  
مشعله افروخت ، بنزدیک و دور  
کز شرر آن چمن تازه سوخت  
روی شهبان را همه آزرده ساخت  
تیره شد از ابر سیاهی فضا  
ابر سیه را ، نخرانید چهر  
از زبر ابر ، نیامد به زیر  
خشم ، سرا پای وجودش گرفت  
بار دگر ، آه ز دل بر کشید  
خواست که تا ابر شود ، ابر شد  
تا که گرائید ، به سبزی چمن  
دیر نیامید و تباهی گرفت  
ماند بجا از تن وی قطره ها  
در پی هم ریخت بداهان خاک  
شد همه جا مایه طغیان رود  
گشت تبه ، کشته برزیگران  
بر سر خاک ، آنچه که بود آب برد  
ماند چو کوه و نشد آماج سیل  
سیل ، ز سر ستایش آمد بتنگ  
کف بلب آورد و غنبناک شد  
کرد دگر ره ، گله از بخت خویش  
خواست ز حق ، مرتبت سنگ را  
سنگ همیباش ، درین خاکدان

کوه صفت ، در دل صحرا مقیم  
تابش خورشید ، گزندش نداد  
هیچ نشد پای ثباتش ز جای  
تیشه بکف ، مرد فقیری گذشت  
کرد جدا پاره اش از پیکرش  
سخت بر آشت و شد اندر غضب  
حسرت و اندوه ، بر او چیره شد  
هست بنیرو ، بسی افزون ز من  
تا که دگر ره ، ملک آمد فـرود  
سنگ نه ، بل سنگتراش نخست  
گشت همان سنگتراش قدیم  
مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیک ، بدان راضی و خرسند بود  
شاد ، ز الطاف خداوند بود !

سیل ، بدل گشت بسنگی عظیم  
روی ، نتابد ز باران و باد  
سیل گران ، سر چو نهادش بیای  
سنگ ، چنین فارغ و ناگه بداشت  
کوفت یکی زخم گران بر سرش  
سنگ زیان دیده ، زرنج و تعب  
ملك جها نش بنظر تیره شد  
گفت ، خود این مردك خاراشكن  
خواست چنو باشد و زاری نمود  
گفت ، چنان باش که دلخواه تست  
حال بگردیدش و سنگ عظیم  
کار بسی مشکل و دشوار داشت

### یا و نیمینک هوی

بود تاریک تر ز اختر من  
چون یخ افسرده بود پیکر من  
که نهد پا بدیده تر من  
ز آتش بیدریغ ، مجمر من  
گرمی از حجره محقر من  
از اجل هم نبود باور من  
که شود جلوه گر برابر من  
پیر زالی در آمد از در من  
هست برد العجوز مظهر من  
تا چه خواهد زجان مضطر من  
کلبه روشن نکرد دلبر من  
برفشاند و نشست در بر من  
هر زمان جلوه ایست در خور من

در شبی تیره ، کز سیاهی محض  
و ندر آن تیره شب زسردی دی  
داشتم انتظار تازه گلی  
گرچه میتافت همچو شعله عشق  
باز هم سردی هوا میبرد  
در شبی اینچنین ، وفای بعهده  
چه رسد تا بنو شکفته گلی  
در چنین حالتی ز یأس و امید  
که ز رنج فسر دگی می گفت  
گفتم این زال سرسپید امشب  
یاچه رخ داد ، کز فروغ جمال  
کاندرین حال ، گردی از سر زلف  
گفت کای غافل از مظاهر حسن

بر سرم چون تو برف پیری نیست  
بوف دیمه نشسته بر سر من !

نسیم  
علی - صدارت  
(!) ۱۳۳۵  
هجری قمری



## گلپانگ امید

خوشا جوانی و دور نشاط و عشق و امید  
 کنار سیزه ، لب جوی و زیر سایه بید  
 ز دور کوه نمایان ، به پیش آب روان  
 به گوش ناله نای و بچنگ جام نمید  
 بساط می بمیان ، یار مهربان بکنار  
 ز دست هجر شکایت ، ز وصل گفت و شنید  
 هوای بوسه بسر ، دست شرم دامنگیر  
 در این هوس گذراندن میان بیم و امید  
 توجون بخانه نشینی که همچو غنچه پیوست  
 ز لطف باد بهاری نمیتوان گنجید  
 چنان نسیم طربناک میوزد که به دشت  
 نظر به هرچه فکندم بروی من خندید  
 چنار کف زد و سرو از طرب برقص آمد  
 ز بسکه باد بهاری نشاط بخش وزید  
 نسیم صبح ندانم بگوش غنچه چه گفت  
 که سر زجیب بر آورد و پیرهن بدرید  
 بچشم عشق بر آید هزار چندان حسن  
 گل از دریچه چشم هزار باید دید  
 چو گل شکفته و مانند لاله خندان باش  
 بشکر آنکه ز گل میدهد بنفشه نوید  
 فکن بسایه بیدی بساط عشرت و نوش  
 بسا بساط که دست اجل بغم بر چید  
 شناس قدر جوانی که جای آن گیرند  
 دل فسرده و جان نژند و موی سپید  
 سپید گشتن مو ترجمان این سخن است  
 که سر بر آرزو خواب گران ، سپیده دمید  
 توان به نیروی امید و دستیاری عزم  
 بدان مقام رسیدن که هیچکس نرسید  
 بهیچ حال مده رشته امید از دست  
 نسیم ! در خور مرگند مردم نومید

توللی  
فریدون  
۱۳۴۵  
هجری قمری

## کارون

|                                                            |                                                               |
|------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------|
| بلم آرام چون قوئی سبکبار<br>بنخلستان ساحل قرص خورشید       | بنرمی بر سر کارون همی رفت<br>ز دامان افق بیرون همی رفت        |
| شفق بسازیکنان در جنبش آب<br>بدشتی پر شقایق باد سرمست       | شکوه دیگر و راز دگر داشت<br>تو پنداری که پاورچین گذرداشت      |
| جوان پارو زنان برسینه موج<br>صدا سر داده غمگین در ره باد   | بلم میراند و جانش در بلم بود<br>گرفتار دل و بیمارغم بود       |
| « دو زلفونت بود تار ربابم<br>تو که با ما سر یاری نداری »   | چه میخواهی ازین حال خرابم<br>چرا هر نیمه شب آئی بخوابم »      |
| درون قایق از باد شبانگاه<br>زنی خم گشته از قایق برامواج    | دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد<br>سر انگشتش بچین آب میخورد       |
| صدا چون بوی گل در جنبش آب<br>جوان میخواند سرشار از غمی گرم | بآرامی بهر سو بخش میگشت<br>پی دستی نوازش بخش میگشت            |
| « تو که نوشم نئی نیمش چرائی<br>تو که مرهم نئی زخم دلم را » | تو که یارم نئی پیشم چرائی<br>نمک پاش دل ریشم چرائی »          |
| خموشی بود وزن در پرتو شام<br>ز آزار جوان دلشاد و خرسند     | رخسار چون رنگ شب نیلوفری داشت<br>سری با او ، دلی بادیگری داشت |
| ز دیگر سوی کارون زورقی خرد<br>چراغی کمور سو میزد به نیزار  | سبک بر موج لغزان پیش میراند<br>صدائی سوزناک از دور میخواند    |
| نسیمی این پیام آورد و بگذشت<br>جوان نالید زیر لب بافسوس    | « چه خوش بی مهر بونی ازدوسری<br>که یکسر مهر بونی دردسری »     |



## گنجهکار

دل من، چنگ افسونست و هر عشق  
ز هر مهری در او افسرده یادی  
زرافشان، بر گهر، شبرنگ، بی تاب  
خمش، در انتظار زخمه سوز  
بشبانگاهان که در تنهایی سرد  
بزیر لغزش نرم سر انگشت  
که زیبا کودکانم بر سر آیند  
که در کاشانه ما میسرایند!  
که بس کن مردزین هنگامه بس کن  
بدین پیرانه سر، ترک هوس کن  
دو گوشم بر سروش آسمانهاست  
شرار آتشم بر استخوانهاست

## سناقر یاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت  
باد رسوا، دامن افشان برگذشت  
ابر غم در تیرگی بارید و رفت  
خنده زد چون صبح نمناک بهار  
تاب گیسوی امید از هم گشود  
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید  
زنبق آسا، ترد و عطرافشان و مست  
بوسه زد بر نوک انگشتان گرم  
غنچه در بازوی ناز آلود یاس  
یاد او رقصان و عریان در خیال  
اشک شادی ریخت از چشمان من  
بوی گل پیچید در ایوان من  
دل طراوت یافت زین بارندگی  
باز بر من چهر پاک زندگی  
بسته شد بر چنگ افسونکار من  
نرم نرمک ریخت بر دیوار من  
شعر شادایم دمید از باغ راز  
نغمه، از دل پای کوبان تا بساز  
با شکفتن های اخترها شکفت  
خند خندان جلوه گر شد از نهفت

آرزو چون نور رؤیا خیز ماه      گرم و خوش تابید بر اندام او  
 زلف بویا، کرده افشان تابدوش      صد هوس در جیان بسی آرام او

جام لب پر بوسه پیش آورد مست      دست سوزان حلقه زد بر گردنم  
 از نفس هایش که کوته بود و گرم      خون بگرمی شعله ور شد در تنم

بر نهادم چشم و خوشبختی گذشت      چون شرابی آتشین از کام من  
 کاش با آن بوسه تیری سینه سوز      می زدود از یاد هستی نام من!

### شعرا گپود

در چشمت ای امید! چه شبها که تا بصبح  
 مانده است خیره، دیده شب زنده دار من  
 وز آسمان روشن آن چشم پر فروغ  
 خورشیدها دمیده بشبهای تار من

مہتاب‌ها فشانده بعشق من و تو نور  
 در هم خزیده مست گنه سایه‌های ما  
 ما سینه‌ها ز مهر بهم در فشرده تنگ  
 کوییده، ای بسا دل دیسر آشنای ما

در بوی راز گستر پنهان گریز یاس  
 بس بوسه‌های تشنه که از هم گرفته ایم  
 دور از فسون جادوی پنهان سرنوشت  
 کام امید از دل خرم گرفته ایم

رقصیده، ای بسا برخت سایه‌های برگ  
 ساز تو نغمه گر بسر انگشت‌های ناز  
 چشم تو همچو مستی تریاک نیم‌روز  
 دامان من کشیده بگرداب‌های راز

بس در فروغ کوکب رنگین بامداد  
افسانه های رفته و آینده گفته ایم  
وز بوسه مهر ها زده بر عهد دیرپای  
از بخت و بختیاری پاینده گفته ایم

در شعله کبود نگاه تو ، ای دریغ  
گو آن نگاه ؟ کو که بسوزد در آتشم ؟  
ای بس در آن نگاه هوس بخش تند مهر  
کز شوق سوخت خرمن جان بلا کشم

در پیچ پیچ خموش سپیدار های باغ  
آوخ که رفت آنشب و یادش چه جانگزا است  
خوانندی چکامه ای که هنوزم بگوش جان  
چون لای لای مادر گم کرده کاشناست

خوانندی و گیسوان تو آشفته برسه تار  
در نور ماه ، منظره ای جاودانه داشت  
من مست عشق و زورق روحم سبک چو باد  
بر موج ساز ، ره بجهان فسانه داشت

بگسست تار و آنهمه ، آهنگ دلپذیر  
در پنجه های گرم تو ، افسرد و جان سپرد  
اشکت گرفت دامن و در پرده سکوت  
راز نگفته ، باز ره آشیان سپرد

در کشتزار یاد من آن راز دلنواز  
دیر است تا شکفته و روئیده از نهفت  
دردا کسه تا بمهر تو آویختم امید  
در شام عمر اختر شادی دمید و خفت !

## هنر

فریدون توئی؟ - شادمانم که بخت  
فرو رفته ام ای بس اندیشمند  
برآورد کامم بدیدار تو  
بجوشنده گرداب گفتار تو

چه شبها! که بشکفته لبریز مهر  
چو بگشاده ام آتشین دست شوق  
سرود تو در گوش خاموش من  
تهی بوده جای در آغوش من

چه شبها! که بشکسته ام نیمخواب  
نگه لنگ لنگان و دل تشنه کام  
سیه زلف آشفته بر دفتر  
بزینده اشعار جان پرور

چه شبها! که نادیده، سرمست یاد  
سبک، سایه افکنده بارقص شمع  
بجوشیده جان تو با جان من  
بشعر تو، انبوه مژگان من

فریدون توئی؟! و چه نغز است و گرم  
خوشا بخت آن خسته کز تاب عشق  
بکار هنر، طبع جادوی تو  
نهد شرمگین، سر به زانوی تو

- فریدون منم آری، آن بسته نای  
هنر، پرتو افشان چو زرینه تیر  
که خم گشته بردار هستی سرش  
فرو مانده در نیلگون پیکرش

## بُن بخت

آن زرپرست مرد بخیلیم که دست چرخ  
بر بسته بس گلوله زرین بیای او  
واندر خروش موج فسونبار سرنوشت  
افکنده خسته پیکر درد آزمای او

دریای تیره میکشدش هر زمان بکام  
چون اژدری گرسنه که بیند شکار خویش  
نی برگ آن که سینه بکوبد بکوه موج  
نی تاب آن که دیده پیوشد ز یار خویش

نالان و خسته نای و گرانسنگ و بی شکیب  
 کم گشته در غریو کف آلود شیونش  
 وز ژرفنای ظلمت گدرداب پر هراس  
 چنگال مرگ تیره ، بیفشرد دامنش

قارون صفت ، به گنج گریزنده بسته مهر  
 دل پایکوب لذت و جان گرم اضطراب  
 بر نیلگونه پهنه دریای بی لگام  
 با هر تلاش خسته ، فرو میرود در آب

آری ، من آن بخیلیم و در گیرودار عمر  
 زرینه گوی بسته بجان ، کودکان من  
 گر بگسلم ، چگونه زیم بی مراد و مهر  
 گر نگسلم ، بورطه فتد استخوان من !



چون بوم پر شکسته ، درین عید بی امید  
 بنشسته ام به دخمه اندوهبار خویش  
 بنشسته ام ؛ که « سال نو » آید ز در فراز  
 وز دوش خسته ، در فکند کوله بار خویش

گیرد عرق ز چهره پوشیده از غبار  
 بشکافدم بحیرت و بشناسدم درست  
 دستم بشانه کوبد و جنباندم که « خیز »  
 « این پشته ، زاد محنت یکساله راه تست »

« بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت  
 « در این شگفت بار امانت بنام تو »  
 « بس سرنوشت خیره که چون مارخوشه زار »  
 « بگشاده کام تشنه ، به امید گام تو ! »

«پارینه‌رفت... بر کف من از سبوی عمر»

«جامی بنامرادی آینده نوش کن !»

«سالی دگر بمان و درین انتظار تلخ»

«بر کام ناشکفته، بحسرت خروش کن !»

چون بوم پرشکسنة، در این عید بی‌امید  
شادم که آفریده نگیرد سراغ من !  
شادم، که مرگ تیره، درین شام سرمه‌فام  
بیرون کشد دو چشم و دمد بر چراغ من

### یاران نیمه راه

در نیمه راه عمرم و یاران نیم‌راه  
چون دزد کام دیده، پراکنده از برم  
غمناک و بی‌امید و کم‌آمیز و دیر جوش  
در انتظار ضربت یاران دیگرم

دانم دگر، که در پس آن خنده‌های مهز  
گر هست، جز سپیدی دندان کینه نیست!  
دانم دگر، که پنجه گریان توبه کار  
مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست!

دانم دگر، که چون زرو زن سایه در فکند  
پاکیزه سیرتان، بتر از جانور شوند!  
دانم دگر، که بر سر تاراج نام و جاه  
یاران رسته، دشمن بیدادگر شوند !

دانم حدیث چرب زبانان خود فروش  
دانم حدیث یار فروشان خود پرست  
دانم فسون راست نمایان کج نهاد  
دانم فریب کار گشایان چیره دست !

دانم، ولی چه سود؟ که اندر روزگار  
چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست  
تا روزگار تجربه آید بسر، دریغ !  
عفریت مرگ، خنده‌زند «روزگار نیست»!

## هودج هر گه

گیروداری است ، درین جان غبار آلود  
پیچ و تابمی است، درین مغز هوس پرداز  
گیروداری که ازین پس بکه بندم مهر؟  
پیچ و تابمی که ازین پس بکه گویم راز؟!

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !  
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !  
همه افسوس کنان از غم بیسپری !  
همه اندوه بجان از تب ننهائی !

زندگی بسته بصد زنجیر      پای پوینده رهوارم  
سرنوشت آمده همچون پناه      به گران مغز شرر بارم

دگر آن توش و توان رفته است  
هوش رفته است و روان رفته است  
آن فریدون جوان رفته است  
که شود یار و کشد بارم . . . !

نه ز یاران کهن کس که درین غوغا  
سر شورشیده نهم ، بر سردامانش  
نه فروزنده امیدی که درین سودا  
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش

بچه کارم من وزین یش درنگم چیست ؟!  
ره صلحم چه و ره توشه جنگم چیست ؟!  
غم نامم چه و اندیشه ننگم چیست ؟ !  
بچه کارم که نمیدانم ؟!  
بچه کارم که نمیرانم ؟!

مرگ استاده که هان این تو و این تابوت  
هودج کام تو بر دوش که بر بندم ؟  
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند  
گویم اینک : «زن ناکام و سه فرزندم!»

## ملعون

برو ای مرد، برو چون سگ آواره بپیر  
 که حیات تو بجز لعن خداوند نبود  
 سایه شوم تو جز سایه ناکامی و رنج  
 بسر همسر و گهواره فرزند نبود

ناشناس از همه بگندشتی و در ملک وجود  
 کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت  
 سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت  
 چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت نخواست

کس ندانست که در پرده هر خنده گرم  
 ناله‌ها خفته ترا ز آنهمه اندوه دراز  
 کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ  
 دشنه‌ها خورده ترا بر تن تیدار نیاز

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست  
 آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش  
 آن دملها که روان تو بیازرده ز درد  
 آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

تشنه، ای بس که باغوش گشته رفتی و باز  
 آمدی تشنه‌تر از روز نخستین بکنار  
 همسرت ناله بر آورد که ای اف‌بتوشوی  
 دلبرت چهره برافروخت که ای تف‌بتوبار

زن و معشوقه، شگفتا که ازین هر دو بمر  
 کس بغمخانه تبار یک نهادت نرسید  
 این سر از رشک بگرداند و فغان نشود  
 و آن رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق  
 آنچه مقبول نشد، قصه جانسوز تو بود  
 آنکه ز دبوسه بهر در گه و سامان نگرفت  
 آتشین عشق سیه‌کام و سیه روز تو بود



دکتر وصال  
نورانی  
۱۳۴۲  
هجری قمری

## هوس

شد وجودم همه لب تا که زند بوسه بپاش  
 کاش روز و شب از این کوچه گذر بودش کاش  
 دوش آن ساق هوس پرور او دیدم و بود  
 دل در اندیشه همه شب که ببیند فرداش  
 پنجه پای وی از روزنه کفش سپید  
 دل بر انگیزد و پرواز کند جان بهوش  
 دلم از شوق بلرزد چو بر افشاند باد  
 پر شکن موی دلاویز ورا بر سیماش  
 با لبان هوس انگیز و فریبده نگاه  
 میر باید ز دل آرام و نباشد پرواش  
 لرزش زلف سمن سای وی از جنبش باد  
 فتنه انگیزد و یکباره شود دل شیداش  
 دیده گیرد سر راهش که بدینسان مشتاق  
 دل در اندیشه که لب بوسه ریاید ز کجاش  
 در دل من هوس خفته بر انگیز خسته است  
 خرمن زلف شکن در شکن غایه ساش  
 سوزد این شعله اندیشه روانم شب و روز  
 کز چه با او نتوان گفت غم جانفرساش  
 صبحدم گام چو بیرون زند از خانه، مرا  
 جان پرواز در آید که زند بوسه بپاش  
 بگذرد از بر من همچو نسیمی و نگاه  
 تا خم کوچه زند بال چو مرغی بقفاش  
 دیده بر دامن او دست تمنای دل است  
 که در آویخته و می نکنند هیچ رهش  
 بیند آنگونه مرا خوار که گوئی بجهان  
 دیده ای نیست در این گوشه خریدار لقاش  
 دیشب اندیشه او خواب ز چشمم بر بود  
 تا بمن کرد چه خواهد دگر امشب سوداش

دوش در دیده مرا خواب نیامد همه شب  
 کاخر این راز نهان را نتوان گفت چراش  
 بگذرد گاه شهابی بشب تار خیال  
 که چه خواهد شدن از راز نهان سازم فاش  
 دامنش گیرم و بی پرده نمنا بکنم  
 بوسه ای ز آن هوس انگیز لب روح افزاش  
 و رکشد دامنم از کف بدرم پرده شرم  
 گیرمش تنگ و نسازم زلب خویش جداش  
 ز آنکه آن چهره افروخته و چشم سیاه  
 گرنه بهر دل ما، بهر چه آراست خداش  
 لیک چون باز بخویش آیم و در خود نگرم  
 گویم ای خسته چه خوش بوسه زدی بر لبه اش  
 این توئی بهر خود آراسته کاخی ز خیال  
 دیده بگشای که از خویش ربودت سوداش  
 کیستی تا که در آغوش کشی پیکر او  
 بیخودی گوئی از آن لعل لب هوش رباش  
 سرفرو بر بگریبان غم و دیده بسپند  
 تا مگر دل شود آرام ترا با رؤیاش



سهیلی  
مهدی  
۱۴۱۴  
هجری قمری



## هناجات

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای خدا نیک و بد مردم زتست    | ای خدا افعی ز تو کژدم زتست  |
| بار الها از هسان روز ازل     | ما همه پیر وجوان کورو کچل   |
| ادعای ناتوانی کرده ایم       | تا بخواهی بی زبانی کرده ایم |
| پرچم تسلیم را افراختیم       | پیش درگاه تولنگ انداختیم    |
| بار الها ما همه موش توایم    | بندگان حلقه درگوش توایم     |
| پس چرا بی مهریت آغاز شد      | ناگهان سوراخ آبت باز شد     |
| این چه باران بودای عالمجناب  | کز نزلش کرده ای گیتی خراب   |
| گاه سیلی داخل «میگون» کنی    | تا دل جمع کثیری خون کنی     |
| گه کنی چاپون و گه قزوین خراب | دسته گلها میدهی هرجا بآب    |
| ما که از آغاز گفتیم ای خدا   | توقوی، ما حرف مفتیم ای خدا  |
| پس چرا از بندگان بگسسته ای   | بهر ما شمشیر را چپ بسته ای  |
| هی تجاوزهای مرزی میکنی       | با ضعیقان زور ورزی میکنی    |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| تو بین اطراف حوضت درز نیست | شیرآب انبار قدرت هرز نیست؟   |
| بلکه درحوض تو درزی واشده   | نشت کرده، عالمی دریاشده      |
| گرچه از بارگنه شرمنده ایم  | با همه اینها خدایا بسنده ایم |

تو دربی لطفیت را چفت کن  
شیرآب انبار خود را سفت کن



## پرمش و پاسبخ

دوستی باشدم خلیق و کریم  
روزی از روزها باو گفتم  
گفت: بیکارم و ندارم شغل  
چونکه سال گذشته در بازار  
گفتم ایدوست گر چه میدانم  
از تو دارم کنون سؤالاتی  
روز اول که گرم کار شدی  
گفتی، گفتمش که وقت فروش  
گفت نی، گفتمش در این مدت  
گفت نی، گفتمش که وقت فروش  
گفت نی، گفتمش برای فریب  
گفت نی، گفتمش که بیوه زنی  
تو نگفتی که باید از سر ظلم  
گفت نی، گفتمش بشاگردت  
گفت نی، گفتمش که در انبار  
گفت نی، گفتمش که تاجر دزد  
گفت نی، گفتمش نخوردی هیچ  
گفت نی، گفتمش قسم خوردی  
گفت نی، گفتمش رفیق عزیز!  
گر تو خواهی که پولدارشوی

پاکدل، مهربان، رؤوف و رحیم  
کار تو چیست اندرین اقلیم  
هستم امروز در عذاب الیم  
پاک مفلوک و ورشکست شدیم  
صادق القول بوده ای ز قدیم  
پاسبخ ده ز روی عقل سلیم  
هیچ کردی بمشتری تعظیم؟  
ظلم کردی به بیوه زن، به یتیم؟  
«دبه» کردی که مانمیخواهیم؟  
«گج» ندادی بخلق جای «کلیم»؟!  
هیچ کردی زیرش و پشم «گریم»؟  
در خریدش چو شد ترا تسلیم،  
جیب او را بصد کلک بکنیم؟  
هیچ کردی ره خطا تعلیم؟  
کرده ای احنکار جنس قدیم؟  
هیچ بوده است باتو یاروندیم؟  
منفعت بیشتر ز صد دو و نیم؟  
بیمبر، به کردگار علیم؟  
نیست در کله تو عقل سلیم  
اینچنین کن که کردمت تعلیم



سایه  
هوشنگ ابتهاج  
۱۳۴۶  
هجری قمری





### مهرآب

عمری بسر دویدم در جستجوی یار  
جز دسترس بوصل ویم آرزو نبود  
دامد در این هوس، دل دیوانه را بیاد  
این جستجو نبود

هرسو شتافتم پی آن یار ناشناس  
گاهی 'ز شوق خنده زدم که گریستم  
بی آنکه خود بدانم از اینگونه بیقرار  
مشتاق کیستم !

روئی شکفت چون گل رو یاودیده گفت:  
«این است آن پری که زمن مینهفت رو  
خوش یافتم که خوشتر ازین چهره ای نتافت  
در خواب آرزو ...»

هر سو مرا کشید پی خویش در بدر  
این خوش پسند دیده زیبا پرست من  
شد رهنمای این دل مشتاق بی قرار  
بگرفت دست من

و آن آرزوی گمشده ، بی نام و بی نشان  
در دورگاه دیده من جلوه مینمود  
در وادی خیال مرا مست می دواند  
وز خویش میربود

از دور میفریفت دل تشنه مرا  
چون بحر موج میزد و لرزان چو آب بود  
و آنکه که پیش رفتم با شور و التهاب  
دیدم سراب بود !

بیچاره من که از پس این جستجو هنوز  
مینالدم از من این دل شیدا که: یار کو؟  
کو آنکه جاودانه مرا میدهد فریب  
بنما ؛ کجاست او ...»

## شبه‌تاب

در زیر سایه روشن مهتاب خوابناک  
 در دامن سکوت شبی خسته و خموش  
 آهسته گام ، میگذرد شاعری براه  
 مست ورمیده هوش

می ایستد مقابل دیواری آشنا  
 آنجا که آید از دل هر ذره بوی یار  
 در تنگنای سینه ، دل خسته می تپد  
 مشتاق و بیقرار

از پشت شیشه مینگرد ماه شب نورد  
 آنجا بر آن نگار که خوابیده مست ناز  
 در پیشگاه اینهمه زیبایی و جمال  
 مه میبرد نماز

دنیا مال مهتاب ، خیال گشاده بال  
 آهسته میروود بدرون اطاق او  
 من مانده همچنان پس دیوار ؛ محو و مست  
 از اشتیاق او

مه خیره گشته بروی و آن مایه امید  
 شیرین بخواب رفته در آن خوابگاه ناز  
 و آن زلف تابدار ، پریشان و بیقرار  
 از باد عشقباز

در بستر آرمیده چو نیلوفر بر آب  
 پاشیده مهتاب بر او سوده های سیم  
 لغزد پرند بر تن او همچو برگ گل  
 از جنبش نسیم

افتاده سایه روشن مهتاب سیم رنگ  
 نرم و سپید چون پر و بال فرشتگان  
 بر آن دو گوی عاج که برجسته تابناک  
 از زیر پر نیان

آن سیمگونه ساق که بابوسه نسیم  
لغزیده همچو برگ گل از چین دامنش  
و آن سایه های زلف که پیچیده مست ناز  
بر گرد گردنش

آن زلف تاب خورده به پیشانی سپید  
چون سایه امید در آئینه خیال  
و آن چهر شرمناک که تابیده همچو ماه  
در هاله ملال

آن سایه های درهم مژگان که زیر چشم  
غمگین بخواب رفته هماغوش راز خویش  
و آن چشم آرمیده رؤیا فریب او  
در خواب ناز خویش

من مانده بیقرار و خیال رمیده هوش  
مست هوس ، گرفته از آنماه بوسها  
تا آن زمان که آورد از صبح آگهی  
بانگ خرو سها

برمید مد سپیده و دلداده شاعری  
از گردش شبانه خود خسته می رود  
دنبال او پریده و بی رنگ ، سایه ای  
آهسته می رود .



## شب سیاه

برچیده مهر دامن زربفت و خون گریست  
چشم افق بماتم روز سیاه بخت  
وز هول خون، چو کودک ترسیده مرغ شب  
نالید بر درخت

شب سایه برفشانند و، کلاغان خسته بال  
از راهپای دور رسیدند تشنه کام  
رنگ شفق پرید و، سیاهی فروخزید  
از گوشه های بام

من در شکنجه تب و جانم به پیچ و تاب  
در دیده پرآبم عکس جمال اوست  
بر میچهد ز چشمه جوشان مغز من  
هر دم خیال دوست

چون ماه تاب بر سر ویرانه های دل  
مستانه پای کوبد در جامه سپید  
پیچد صدای خنده او در دل خسراب  
لرزد تنم چو بید

این مطرب از کجاست که از نغمه های او  
بر خانه خراب دلم سیل درد ریخت  
این زخمه دست کیست که بر تار میزند؟ ...  
تار دلم گسیخت !

چوی وای وای مرگ جگر سوز، اخراجی  
چون ناله وداع غم انگیز و جانگزا است  
اندوهناک و شوم چو فریاد مرغ حق  
این نغمه عزاست

این نغمه عزاست، که من عشق مرده را  
امشب بگور میبرم و خاک میکنم  
و زاشک غم- که میچکد از چشم آرزو-  
رخ پاک میکنم ! ...

## هرگت روز

میرفت آفتاب و ، بدنبال میکشید  
 دامن زدست کشته خود ، روز نیمه جان  
 خونین فتاده روز از آن تیغ خونفشان  
 در خاک می تپید و پی یار میخزید

خندید آفتاب که : « این اشک و آه چیست ؟  
 خوش باش روز غمزده هنگام رفتن است  
 چون من بخندم و خوش ، این چه شیون است ؟  
 ما هر دو می رویم ، دگر جای شکوه نیست ! »

نالید روز خسته که : « ای پادشاه نور !  
 شادی از آن تست ، نه از آن من بلی  
 ما هر دو می رویم ازین رهگذر ، ولی  
 تو می روی به جله و من می روم بگور ! .. »



بهبهانی  
خانم سیمین  
۱۳۴۶  
هجری قمری

## ماه سفر کرده

بر نیاید ز سوز تب آهم      آه ازین درد ورنج جانکاهم  
 روز خود همچو شب سپیه کردم      بامیدی که سرزند ماهم  
 ماه من راهی سفر شد و رفت      من هنوزش دودیده بر راهم  
 گر جفا آن بلند بالا کرد      گله دارم ز بخت کسوتاهم  
 اوز ناز که دلیم بی خبر است      من ز سنگین دلش آگاهم  
 جز فنای تنم نمی جوید      جز رضای دلش نمیخواهم  
 گاه بنیاد کنده چون کوهم  
 گاه بر باد داده چون کاهم

## خاطره ها

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود      باز هزار راز نهان در نگاه بود  
 عشق قدیم و خاطره نیمه جان او      دردیده اش چو روشنی شامگاه بود  
 آن سایه ملال به مهتاب گون رخس      گفתי حریر ابر بر خسار ماه بود  
 پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد      حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود  
 از آشتی نبود فروغی بدیده اش      این آسمان دریغ زهر سوسیه بود  
 بنشستمش بدامن و دورم ز خویش کرد      قدوم نگر که پست تراز گرد راه بود  
 از دیده ای فتاد و برون شد ز سینه ای      «سیمین» دل شکسته مکر اشک و آه بود

## فصل نهم در

این منم؟ ای غمگساران این منم؟      این شرار سرد خاکستر شده!  
 این منم؟ ای مهربانان این منم؟      این گل پژمرده پرپر شده!  
 این منم یا نغمه ای کز تار عشق      جست و غوغا کرد و خاموشی گرفت  
 این منم یا نقش صدها آرزو      کاینچنین گرد فراموشی گرفت  
 خنده بودم بر لبان زندگی      ناکهان در وحشتی پنهان شدم  
 ناز بودم در نگاه آرزو      اشک خونین، درد بیدرمان شدم



خنده‌های جانفزای من چه شد ؟  
جان شادی آشنای من چه شد ؟

جان دگرشیدانشد ، رسوا نشد  
شور عشقی در دلم پیدا نشد

اشتیاق دیده را نادیده کرد  
سرگرانی کرد و ناسنجیده کرد

کاین منم ، این شاخه بی بر منم !  
این منم ، این شام بی اختر منم !

این منم ؟ نه ، من کجا و غم کجا  
از چه رو اینگونه افسردم ، چرا

از چه چون لعلش بدستم بوسه داد  
از چه چون اشکی بپایم او فتاد

از چه چشمم از نگاه او گریخت  
از چه دل در پاسخ سرمستیش

هیچ بساور میکنید ای دوستان  
این منم ، این باغ بی روح خزان



فرخ زاد  
خانم فروغ

♦♦♦♦

هجری قمری



# دو برابر خدا

|                                                            |                                                          |
|------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------|
| از منجلاّب تیره این دنیا<br>آه... ای خدای قادر بیهمتا      | از عمق پر ز وحشت تاریکی<br>بانگ پر از نیاز مرا بشنو      |
| بشکاف این حجاب سیاهی را<br>این جلوه های تلخ تباهی را       | یکدم ز گرد پیکر من بشکاف (!)<br>شاید درون سینه من بینی   |
| در خون طیده.. آه... رهایش کن<br>یسا پای بند مهر و وفایش کن | دل نیست این دلی که بمن دادی<br>یا خالی از هوای وهوس سازش |
| اسرار آن خطای نخستین را<br>بر روح من... صفای نخستین را     | تنها تو آگهی و تو میدانی<br>تنها تو قادری که ببخشایی     |
| کز جسم خویش خسته و بیزارم<br>گوئی امید جسم دگر دارم        | آه... ای خدا چگونه ترا گویم<br>هر شب در آستان تو با حسرت |
| شوق بسوی غیر دویدن را<br>از برق چشم غیر رمیدن را           | از دیدگان روشن من بستان<br>لطفی کن ای خدا و بیاموزش      |
| همچون فرشتگان بهشت تو<br>یک گوشه از صفای سرشت تو           | عشقی بمن بده که مرا سازد<br>یاری بمن بده که در او بینم   |
| تصویر عشق و نقش فریبش را<br>در عشق تازه فتح رقیبش را !     | یکشب ز لوح خاطر من بردای<br>خواهم با انتقام جفا کاری     |
| بنیان نهاد عالم هستی را<br>شوق گناه و نفس پرستی را         | آه ای خدا که دست توانایت<br>بنمای روی و از دل من بستان   |
| عاصی شود، بغیر تو روی آرد<br>در پای جام باده فرو ببارد     | راضی مشو که بنده نا چیزی<br>راضی مشو که سیل سرشکش را     |
| از منجلاّب تیره این دنیا<br>آه... ای خدای قادر بیهمتا      | از عمق پر ز وحشت تاریکی<br>بانگ پراز نیاز مرا بشنو       |

### گریز و درد

رفتم ... مرا ببخش و نگوا و وفانداشت  
 راهی بجز گریز برایم نمانده بود  
 این عشق آتشین پر از درد بی امید  
 در وادی گناه و جنونم کشانده بود  
 رفتم که داغ بوسه پر حسرت ترا  
 با اشکهای دیده ز لب شستشو دهم  
 من شهره گشته ام بهوسبازی و گناه  
 دیگر چه قدرتی که بخود آبرو دهم  
 رفتم..مگو..مگو که چرا رفت؟ تنگ بود  
 عشق من و نیاز تو و سوز ساز ما  
 از پرده خموشی و ظلمت چون نور صبح  
 بیرون فتاده بود بیکباره راز ما  
 رفتم که گم شوم چو یکی قطره اشک گرم  
 در لابلای دامن شبرنگ زندگی  
 رفتم که درسیاهی یک گور سرد و تار  
 فارغ شوم ز کشمکش جنگ زندگی  
 من از دو چشم روشن و گریبان گریختم  
 از خنده های وحشی طوفان گریختم  
 از بستر وصال باغوش سرد هجر  
 از حرف تلخ دیده و جدان گریختم (!)  
 ای سینه در حرارت سوزان خود بسوز  
 دیگر سراغ شعله آتش ز من مگیر  
 میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم  
 مرغی شدم بکنج قفس بسته و اسیر  
 روحی مشوشم که شبی بی خبر ز خویش  
 بر دامن سکوت بتلخی گریستم  
 نادم ز کرده ها و پشیمان ز گفته ها  
 دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم

### از یاد رفته\*

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| یاد بگذشته بدل ماند ودریغ   | نیست یاری که مرا یاد کند     |
| دیده‌ام خیره بره گشت ونداد  | نامه ای تا دل من شاد کند     |
| خود ندانم چه خطائی کردم     | که ز من رشته الفت بگسست      |
| در دلش جائی اگر بود مرا     | پس چرا دیده ز دیدارم پست ؟   |
| هر کجا مینگرم پر ز ملال     | نگهش بر رخ من خیره شده       |
| در عشقت که با جسرت وسوز     | بر دل کوچک من چیره شده       |
| گفتم از دیده چو دورش سازم   | بیگمان زود تر از دل برود     |
| مرگ باید که مرا دریابد      | ورنه دردیست که مشکل برود     |
| تا لبی بر لب من می‌لفزد     | میکنم ناله که کاش این او بود |
| کاش این لب که مرا میبوسد    | لب سوزنده آن بد خو بود       |
| میکشندم چو در آغوش بمهر     | من بفکرم که چه شد آغوشش ؟    |
| چه شد آن آتش سوزنده که بود  | شعله ور در نفس خاموشش !      |
| شعر گفتم که ز دل بر دارم    | بار سنگین غم عشقش را         |
| شعر خود جلوه ای از رویش شد  | با که گویم ستم عشقش را       |
| مادر این شانه ز زلفم بردار  | سرمه را پاک کن از چشمانم     |
| بکن این پیرهنم را از تن     | زندگی نیست بجز زندانم        |
| تادو چشمش بر رخم حیران نیست | بچه کار آیدم این زیبایی ؟    |
| بشکن این آینه را ای مادر    | حاصلم چیست زخود آرائی ؟      |

\* در کتاب اسیر این عنوان « از یاد رفته » و چند عنوان دیگر هست که یا اسم کتابهای شعر من است و یا عنوان قطعات شعر من، از قبیل « آئینه شکسته » « عصیان » « هرجائی » « وداع » « رؤیا » « انتقام » « بازگشت ». در حالیکه عناوین کتابها و قطعات از حقوق محفوظ نویسندگان و گویندگان است علاوه بر آنکه اخلاقیات رعایت این نکات واجب است . امید است که گوینده کتاب اسیر بعد از این حداقل این سنت ادبی را رعایت کنند و همچنین گویندگان و نویسندگان دیگر - دکتر حمیدی

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| در بیندید و بگوئید که من      | جز از او از همه کس بگسستم       |
| کس اگر گفت چرا؟ باکم نیست     | فاش گوئید که عاشق هستم          |
| قاصدی آمد اگر از ره دور       | زود برسید که پیغام از کیست      |
| گر از او نیست... بگوئید آن زن | دیر گاه هست... در این منزل نیست |

### بیمار

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| طفلی غنوده در بر من بیمار    | با گونه های سرخ تب آلوده    |
| با گیسوان در هم آشفته        | تا نیمه شب ز رنج نیاسوده    |
| هر دم میان پنجه من لرزد      | آن پنجه های لاغر و تب دارش  |
| من ناله میکشم که... خداوندا  | جانم بگیر و کم بده آزارش    |
| گاهی میان وحشت و تنهایی      | برسم زخورد که چیست سرانجامش |
| اشکم بروی گونه فرو غلطد      | چون بشنوم ز ناله خود نامش   |
| ای اختران که غرق تماشا ئید   | این کودک منست که بیمارست    |
| شب تا سحر نخفتم و می بینید   | این دیده منست که بیدارست    |
| یاد آیدم که بوسه طلب میکرد   | با خنده بای دلکش مستانه     |
| یا می نشست با نگهبانی بی تاب | در انتظار خوردن صبحانه      |
| گاهی بگوش من رسد آوازش       | ماما... دلم ز فرط تعب سوزد  |
| بینم درون بستر معشوشی        | طفلی میان آتش تب سوزد       |
| شب خامش است و در بر من نالد  | او خسته جان ز شدت بیماری    |
| بر اضطراب و وحشت من خندد     | تک ضرب های ساعت دیواری      |

### مناجات متروک

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| دانم اکنون از آن خانه سوز    | شادی زندگی پر گرفته       |
| دانم اکنون که طفلی بر روی    | ماتم از هجر ماسد گرفته    |
| هر زمان میدود در راه         | میسوزد شمع خالی و سرد     |
| نقش دستی که میگذاشت بر       | بازوی در آن باغم و درد    |
| بینم آنجا کنار رودری         | سایه قامتی سست و لرزان    |
| سایه بازوانی که شمع          | زندگی را رها کرده آسان    |
| دورتر کودک خفته و محزون      | در هر دایه خسته و پیر     |
| بر سر نقش گلپشتی قدسی        | سرنگون گشته فنجانی از شیر |
| پنجره باز و در سایه آن       | رنگ گلها بزرودی کشیده     |
| پرده افتاده بر شانیه در      | آب گلدان بآخر رسیده       |
| گر به بادیده ای سر نهایی نور | نره و سنگین قدم میکند     |
| شمع در آخرین شعاع شمع        | ره بسوی عدم میسپارد       |
| دانم اکنون که آن خانه دور    | شادی زندگی پر گرفته       |
| دانم اکنون که طفلی بر روی    | ماتم از هجر ماسد گرفته    |
| لیک من خسته جان و پریشان     | می سپارم ره آرزو را       |
| یار من شعر و معشوق من شعر    | میروم تا بدست آرم او را   |

### دختر و بهار

دختر کنار پنجره تنها نشست و گفت  
ای دختر بهار! حسد میبرم به تو  
عطر و گل و ترانه و سرمستی تو را  
با هر چه طالبی بخدا میبخرم ز تو  
بر شاخ لخت و عور درختی، شکوفه ای  
با ناز میگشود دو چشمان بسته را  
مرغی میان سبزه زهم باز می نمود  
آن بالهای کوچک زیبای خسته را



خورشید خنده کرد و زانوار خنده اش  
 بر چهر روز روشنی دلکشی دوید  
 موجی سبک خزید و نسیمی بگوش او  
 رازی سرود و موج بنرمی از او رمید

خندید باغبان که سرانجام شد بهار  
 دیگر شکوفه کرده درختی که کاشتم  
 دختر شنید و گفت چه حاصل از این بهار  
 ای بس بهارها که بهاری نداشتم !

خورشید تشنه کام در اعماق آسمان  
 گوئی میان مجمری از خون نشسته بود  
 میرفت روز و چون شبی مات و بیصدا  
 دختر کنار پنجره محزون نشسته بود

### دیو شب

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| لای لای ای پسر کوچک من       | خواب شو، خواب که شب آمده است * |
| چشم برهم بنه کاین دیو سیاه * | خون بکف (!) خنده بلب آمده است  |
| سر بدامان من بسته گذار       | گوش کن بانگ قدمپایش را         |
| کمر ناردون پیر شکست          | تا که بگذشت بر آن پایش را      |
| آه ... بگذار که بر پنجره ها  | برده ها را بکشم سر تا سر       |
| با دوصد چشم پراز آتش و خون   | میکشد دمبدم از پنجره سر        |
| از شرار نفسش بود که سوخت     | مرد چوپان بدل دشت خموش         |
| وای ... آرام که این زنگی مست | پشت در داده بحرف ما گوش        |
| یادم آید که چو طفلی شیطان    | مادر خسته خود را آزد           |
| دیو شب از دل تاریکی ها       | بیخبر آمد و طفلک را برد        |
| شیشه پنجره ها میلرزند        | تا که او نعره زنان میآید       |
| بانگ سرداده که کو آن کودک    | گوش کن ... پنجه بدر میساید     |

\* « خواب کن خواب » بهتر است . دکتر حمیدی  
 \* « چشم برهم نه » بهتر است . دکتر حمیدی

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نه برو... دور شو، ای بد طینت  | دور شو از رخ تو بیزارم        |
| کسی توانی بر بایش ز من        | تا که من در بر او بیدارم      |
| ناگهان خامشی خانه شکست        | دیو شب بانگ در آورد که... آه  |
| بس کن ای زن که ترسم از تو     | دامنت رنگ گناهست ... گناه     |
| دیوم اما تو ز من دیو تری      | مادر و دامن ننگ آلوده ؟       |
| آه ... بردار سرش از دامن      | طفلک پاک کجا آسوده !          |
| بانگ میمیرد از وحشت و درد     | می طپد این دل چون آهن من      |
| میکنم ناله که : کامی ... کامی | وای ... بردار سر از دامن من ! |

### راز من

هیچ چیز حسرت نباشد کار من  
 بخت بد ... بیگانه ای شد یار من  
 بیگانه زنجیر بر پایم زدند  
 وای از این زندان وحشتبار من

وای از این چشمی که میکاودنهای  
 روز و شب در چشم من راز مرا  
 گوش بر در مینهد تا بشنود  
 شاید آن گمگشته آواز مرا

گاه می پرسد که اندوهت ز چیست  
 فکرت آخر از چه رو آشفته است ؟  
 بی جهت پنهان مکن این راز را  
 درد گنگی در نگاهت خفته است

گاه مینالد بنزد دیگران  
 « کاو دگر آن دختر دیروز نیست »  
 « آن فروغ چابک و خندان من »  
 « این زن افسرده مرموز نیست »

گاه می کوشد که با جادوی عشق  
 ره بقلبم برده افسونم کند  
 گاه میخواهد که با فریاد خشم  
 زین حصار راز بیرونم کند  
 گاه می گوید که.. کو.. آ خر چه شد؟  
 آن نگاه مست و افسونکار تو  
 دیگر آن لبخند شادی بخش و گرم  
 نیست پیدا بر لب تب دار تو  
 من پریشان دیده میدوزم بر او  
 بیصدا نالم که اینست آنچه هست  
 خود نمیدانم که اندوهم ز چیست  
 زیر لب گویم که خوش رفتم ز دست  
 همزبانی نیست تا بر گویش  
 راز این انسدوه وحشتبار خویش  
 بیگمان هرگز کسی چون من نکرد  
 خویشتن را مایه آزار خویش  
 از منست این غم که بر جان منست  
 دیگر این خود کرده را تدبیر نیست  
 پای در زنجیر و مینالم که هیچ  
 الفتم با حلقه زنجیر نیست  
 آه... اینست آنچه می جستی بشوق  
 راز من .. راز زنی دیوانه خو  
 راز موجودی که در فکرش نبود  
 ذره ای سودای نام و آبرو  
 راز موجودی که دیگر هیچ نیست  
 جز وجودی نفرت آور بهر تو  
 آه... اینست آنچه رنجم میدهد  
 ورنه کی ترسم ز خشم و قهر تو

مصفا  
مظاہر  
۱۴۴۷  
ہجری قمری



## زنده بگور

بیمارم و ز آشنا جدا مانده  
محرورم ز در که بقا گشته  
نه گشته فنای محض جاویدان  
از هستی و عشق و شادی و امید  
من مانده ام و تنی تب آلوده  
قدی که چو سرو بوستان بوده  
دستی دو ز کار خویش افتاده  
گوشی دو بزنگ دوست پیوسته  
آن هیچ نوای دوست نشنیده  
رنجور و نژند و مبتلا مانده  
حیرت زده بر ره فنا مانده  
نه هیچ نشانم از بقا مانده  
من مانده ام و دلی جدا مانده  
فرسوده و در بصد بلا مانده  
از غصه زندگی دوتا مانده  
پایی دو ز راه خویش وامانده  
چشمی دو پیراه آشنا مانده  
وین تیره و تار و بی ضیا مانده



مویی که ببوی ضیمران بوده  
روئی که برنگ ارغوان بوده  
کامیکه در او زبان زهر آگین  
آن باز ز ماجرای حیرت بار  
جانیکه در او امید نغزوده  
شهمات ز بازی قدر گشته  
پا بسته رشته هوس بسوده  
نیمی شده نیمه ای بجای مانده  
پژمرده برنگ کهر با مانده  
خوشیده ز تلخی دوا مانده  
وین باز ز شرح ماجرا مانده  
قلبی که در او قرار نا مانده  
مبهوت بششدر قضا مانده  
دلخسته سوزن هوا مانده



نایی ز جدایی دم یاران  
خاموش یکی چراغ پر روغن  
سقفی که دهان دود آگینش  
وز تار تار تن خدای میداند  
جان مرده و خشک تار تن بر تار  
دیوار چهار سوی من گوئی  
خاموش چو نای بینوا مانده  
دودین و شکسته و سیا مانده  
بگشاده چو کام اژدها مانده  
برسقف بجا چه تارها مانده  
دروا دوسه بیست بر هوا مانده  
دیوی است چهار روی پا مانده



با این همه سختی ای عجب «زروان»  
زنده بجهان دگر چرا مانده



## هاشم جاوید

امید من بخند

می خندی و طنین دلاویز خنده‌ات

می پیچدم درون دل خسته خموش

و آن خنده چون ترانه شیرین زندگی

می‌آیدم بگوش

همچون نوای زنگ خوش آهنگ کاروان

کاید بگوش گمشده‌ای در شب سیاه

پیغام عشق و مژده شیرین آرزوست

آن خنده و نگاه

این خنده نیست صبح جوانی و زندگی است

تا بیده بر لبان تو ای آرزوی من

بگشای لب بخنده که آن صبح دلفروز

تا بد بروی من

آن خنده از چهره نگو نشان دارد ای امید؟

« کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است »

و ندر نگاه گرم و نواز شگر تو چیست ؟

کز خواب خوشتر است

آری بخند و آنده دیرین ز دل بشوی

با آن نگاه روشن و لبخند دلپسند

دیوانه نگاه تو و خنده تو ام

امید من بخند!



## فخرالدین مزارعی (آرزو)

## دلجو

چو شرم از دهان او بر آید      بدان ماند که از گل بو بر آید  
 سر از پیشانی او بر زند صبح      شب از آن خرمن کیسو بر آید  
 دل من کس نجوید با چنین دل      بودکاری که ز آن دلجو بر آید  
 چو مستی از می و چون نغمه از چنگ      نگاه از چشم مست او بر آید  
 بر آید سینه اش از هر نفس گرم      بدان نرمی که موج از جو بر آید

مرا ای «آرزو» چون ساز دلسوز  
 هزاران مویه از هر مو بر آید



## رضا ثابتی

## رویا

شب بود و چشم خیره بر سیمای او بود  
 لب های من بر لعل روح افزای او بود  
 قرص خیال انگیز و افسون پرور ماه  
 تابیده بر سیمای افسونزای او بود  
 نرگس بزیر پرتو سیمین مهتاب  
 مبهوت و مات نرگس شهلای او بود  
 دست نسیم دلفروز شامگاهی  
 غارتگر گیسوی مشک آسای او بود  
 افشان بروی چهره مهتابی او  
 یک دسته از آن سنبل بویای او بود  
 ماه از کنار ابر انبوه شبانگاه  
 معجز نگاه آسمان پیمای او بود  
 چون پاره ابری طره پیچیده او  
 بر روی ماه عارض رخشای او بود  
 گاهی سر من بود روی دامن او  
 گاهی بروی دامنم موهای او بود  
 از دیدگانم گوهر تابنده اشک  
 غلطان بروی دامن دیبای او بود



او آنکه از برق نگاه فتنه زایش  
 در خرمن من آتش سودای او بود  
 او آن مسیحائی که روح مرده من  
 اندر پی انفاس روح افزای او بود  
 او بود آن فرزانه دلداری که ایندل  
 دیوانه او ، عاشق و شیدای او بود

او بود آن افروخته زیبا که یکمهر  
 زنجیر قهر اهرمن بر پای او بود  
 او بود، او بود آنکه خورشید درخشان  
 در آسمانها سایه سیمای او بود  
 او بود، او بود آنکه از خودخواهی او  
 این شاعر والا گهر رسوای او بود  
 او بود، او بود آنکه در شبهای هجران  
 اندر سر من یاد جانفرسای او بود  
 او بود، او بود آنکه غواص دل من  
 در قعر دریای گهر جویای او بود  
 او بود، او بود آنکه از سر مستی او  
 آغوش من آن روز گاران جای او بود

\*\*\*

آتش میان جنگلی اسرار آمیز  
 لبهای من بر لعل روح افزای او بود  
 قرص خیال انگیز افسون پرور ماه  
 تابیده بر سیمای افسونزای او بود

. . . . .

. . . . .

\*\*\*

امروز میپرسم ز عکس او که آتش  
 در پیش من او بود یا رویای او بود؟

## د کتر ایرج دهقان

هر چه بود گذشت

شکست عهد من و گفت: هر چه بود گذشت  
 بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت  
 بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید  
 بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت  
 شبی بمرگم خوش گذشت آنشب بود  
 که در کنار تو با نغمه و سرود گذشت  
 چه خاطرات خوشی در دلم بجای گذاشت  
 شبی که باتو مرا در کنار رود گذشت  
 غمین مباش و میندیش ازین سفر که ترا  
 اگر چه بر دل نازک غمی فزود گذشت



## جمال شهران

## بیگ و طوطی و گیس

ای یادگار روز جوانی ! بمان که من  
 رفتم بسوی پیری و عهد شکستگی  
 یادت بخیر باد که دور از تو یکقدم  
 بنهادم و بکوفت مرا رنج و خستگی  
 ترسم که از تو گرفتمی دورتر نهم  
 گویند: کی میان من و تست بستگی ؟ !  
 خواهیم که باز گردم، افسوس بسته راه  
 آوخ که نیست چاره بغیر از گسستگی

## وطنی

مرغی که هست بر سر شاخیش لانه‌ای  
 دلشاد از آن بود که مرا و راست خانه‌ای  
 گر باد پشت پا به بساطش زند شبی  
 کز هستیش بجای نماند نشانه‌ای  
 روز دگر دوباره بمنقار میکشد  
 خار و خسی که سازد از آن آشیانه‌ای  
 ای کم ز مرغ داده ز کف آشیان خویش  
 تا کسی ز دام غافل و در بند دانه‌ای  
 بادی وزید و لانه ما را بباد داد  
 برخیز تا دوباره بسازیم لانه‌ای

## شهر هشتی

که چنین باطراوت است و صفا  
شهر عشق و محبت است و وفا

ساغر می بدست می بینی  
بسکه چشمان مست می بینی

از رخ خویش بر گرفته نقاب  
کرشوی از نوای چنگ و رباب

غزل شیخ و خواجه ، بانی و تار  
نغمه های حمیدی و سالار

همچو طاووس مست، جلوه گرند  
دگران شمع و، این بتان قمرند

شعر ها جانفزا و دلکش و نغز  
نثر ها جاودانی و پر مغز

سر زمین کرشمه و ناز است  
محفل شعر و ساز و آواز است

دانی اینجا کجاست ؟ ....

این مکان - آن بهشت موعود است  
این اسباب عیش موجود است

در چشمتها بسی گل شاداب  
بی شراب مست و خراب

هوس و مستی و نشاط و شغف  
هوس و مستی و نشاط و شغف

دور ، که بگوش رسد  
باز چون نسیم وزد

فرشتگان در شهر  
قربیند قریبشان در دهر

آسمانی و جانسوز  
شاعرانه و مرموز

افسونگران طناز است  
بهر و از است

جای  
دل ز

## غوغا

## هکامی

خشمگین گفت که عکاس بین این عکس است؟!...  
 من کجا؟ . . این زن ترس آور بدروی کجا؟  
 خال کنج لب من، کی بدهان چسبیده است؟  
 موی زیبای من و زشتی این موی کجا؟!

تو که استادی و بر کار خودت مینازی  
 نه من عکس مرا هم ز چه اینسان کردی؟  
 من که هر گونه تو گفתי، بهمان «ژست» شدم  
 دور بین را هم، صد مرتبه میزان کردی

می‌روم، لیک چو فردا به سراغت آیم  
 باید این عکس، فریخته و زیبا باشد!  
 پشت آن شیشه چو بنهادی، هر صاحب دل  
 در برش ایستد و محو تماشا باشد

رفت و عکاس که دل‌باخته او شده بود  
 زیر لب گفت که: ای فتنه گرسیمینم  
 گر که «عکس تو» خرابست، چه اندوه که من  
 باز فردا دهمین بار ترا می بینم!

## مرگ هما

روزی دل من مونس فرزانه ای داشت  
 میسوخت شمع جان، ولی پروانه ای داشت  
 میسوخت شمع جان و اشک اشتیاقش  
 مآوا بدامان بت جانانه ای داشت  
 این مرغ سرگردان و پر بشکسته روح  
 بر شاخسار الفت او لانه ای داشت  
 این شاعر سر برده در چاک گریبان  
 سرمست بود و خنده مستانه ای داشت

کی باورم آید که روزی دختری شوخ  
 در راه عشق من دل دیوانه‌ای داشت  
 نامش «هما» بود و همای آرزو بود  
 بدبختی و خوشبختی من دست او بود  
 اورفت و من تنها شدم ، افسوس ، افسوس  
 هم بستر غمها شدم ، افسوس ، افسوس  
 اورفت و من همچون یتیمی غرق اندوه  
 از ماتم فردا شدم افسوس ، افسوس  
 از رفتنش شیون کنان چون ناله نی  
 دردشت و در صحرای شدم افسوس ، افسوس  
 فرزانه بودم من ، ولی از مرگ آن ماه  
 اندر جنون یکتا شدم افسوس ، افسوس  
 دیوانه‌ای گشتم که از دیوانگیها  
 در عالمی رسوا شدم ، افسوس ، افسوس  
 دیوانگان خندند بر دیوانگیهام  
 یاران پریشانند از بیگانه‌گیهام  
 اکنون بزرگ خاكدانسی تنگ و خاموش  
 در دیده خلق است گمنا و فراموش  
 اکنون چسان آن پیکر سیمین نازک  
 سنگ سیاهی را چنین بنهاد بر دوش  
 ای خاک مظلوم ! جای او آغوش من بود  
 محبوب ما را از چه بگرفتی در آغوش  
 رفتی همای من ، ولی همراه تو رفت  
 از دیده‌ام خون ، از کف جان ، از سرمه‌وش  
 رفتی و رفت از باغ ، مرغ نغمه پرداز  
 می ریخت ، گل پژمرد ، بلبل گشت خاموش  
 رفتی و منم میروم آنسانکه دانی  
 اما نمیرد عشقهای آسمانی



## علی اکبر سعیدی

## سعادت دو جهان

نهاده گوهر رخشان خدای در دهنش  
 نهفته مرمر تابان به زیر پیرهنش  
 دل از دیار گرفتم به عشق روی گسلی  
 «که بر کند دل مرد مسافر از وطنش»  
 ز دیده سیمیش جانشکار تر ، نگهش  
 ز لعل پر شکرش آبدار تر ، سخنش  
 خوش آن کتاب که بر روی او زند لبخند  
 خوش آن کلاس که او هست شمع انجمنش  
 اسیر شد دل آشفته پریشانم  
 بتار طره آشفته شکن شکنش  
 نصیب من شود آنکه سعادت دو جهان  
 اگر که بخت موافق کند نصیب منش



## باستانی پاریزی

## آن شب ...

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت  
 بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت  
 سر به دامن منت بود و ز شاخ گل سرخ  
 بر رخ چون گلت ، آهسته صبا گل می ریخت

خاطرت هست که آن شب همه شب تادم صبح  
 گل جدا ، شاخه جدا ، باد جدا ، گل می ریخت  
 نسترن خم شده لعل تو نوازش می داد  
 خضر گوئی بلب آب بقا گل می ریخت

زلف تو غرقه بگل بود و هر آنگاه که من  
 می زدم دست بدان زلف دو تا گل می ریخت  
 تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا  
 چون عروس چمن بر سرو پا گل می ریخت

گیتی آن شب اگر از شادی ما شاد نبود  
 راستی تا سحر از شاخ چرا گل می ریخت ؟  
 شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود  
 که بیای تو و من از همه جا گل می ریخت

## چشم آسمانی

مرا سوزنده بنیان هستی      دو چشم دلربای آسمانی است  
 همه این جرم از چشم تو دانند      تو می گوئی قضای آسمانی است



چند قطعه از کسانی که بر حسب تفنن

شعر میگویند

## روبه طماع

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| نورفشان گشت چوزینه گوی       | روبهکی گشت برون صید جوی   |
| صید چو بر اهل جهانست قید     | روبه از آن گشت طلبکار صید |
| صبحگاهان مهر چو تابش گرفت    | سایه روبه افزایش گرفت     |
| گفت تنم تا که چنین سایه داشت | طعمه بماید شتری بهر چاشت  |
| در طلب اشتر بنسهاد دام       | پخت بسی بیپده سودای خام   |
| تافت چو خور از خط نصف النهار | روبه بیچاره بمانده ناهار  |
| خرد وز بون روبه برگشته روز   | سایه خود دید در آن نیمروز |
| گفت تنم هست چوزین سایه پست   | موشکی از بهر طعامم بس است |
| چونکه باشتر نبندش دسترس      | گفت بناچار مرا موش بس     |

هر که چنین پانهد از حد بدر

اشتر او موش شود ای پسر



## عبدالرحمن فرامرزی

ناهُ تَو

هر کس که نامه تو برای من آورد  
 گوئی که جان رفته مرا در تن آورد  
 هر کس که یاد روی ترا نزد من کند  
 یاد منیوه را بدل بیژن آورد  
 آنکو ز ماه من برساند خبر مرا  
 نام «هما» به پیشگاه بهمن آورد  
 بادی که بوی زلف تو آورد بسوی من  
 بوی بهار را سوی دستان زن آورد  
 باد سحر ز کوی تو بر بوستان وزد  
 کاینسان برقص سرو و گل و سوسن آورد  
 بلبل بطرف باغ مگر نام تو شنید  
 کاینسان فغان و غلغله و شیون آورد  
 نازم بنان و کلک تو کز ظلمت دوات  
 پر ملک ز دامن اهریمن آورد  
 درهای معنی ازیم فکر آورد برون  
 آنسان دری که ابر مه بهمن آورد  
 گلچین طبع تو ز گلستان نظم و نثر  
 از نرگس و بنفشه و گل خرمن آورد  
 سعدی اگر بیان بلیغ تو بشنود  
 بس بانگ آفرین وزه واحسن آورد  
 فردوسی ار ببیند آثار کلک تو  
 دیگر کجا حدیث جم و قارن آورد  
 ای ماه چارده ! توجه پرسی خبر مرا  
 کایام هجر تو چه ستم بر من آورد  
 خیل غمت همساره بمن میکند هجوم  
 چون دشمنی که روبسوی دشمن آورد  
 یا بیژنی که در صف ترکان دهد مصاف  
 یا رستمی که روی بروین تن آورد

آن دل که تیر غمزه تو سازدش هدف  
 از سنگ خاره گو سپر و جوشن آورد  
 این عشق بی زوال توایمه مرا چه سود  
 جز درد و حسرت که پیاداشن آورد  
 این قلب چاک چاک مرا گو علاج چیست  
 جز مرهمی که آن بت سیمین تن آورد



## پیر مثنوی

خیر مقدم ای پرستو از سفر باز آمدی  
 بر فراز کلبه ما نغمه پرداز آمدی  
 مرغ دل در سینه از شوق لقایت می طپید  
 وه چه خوش گرم سرور و مست آواز آمدی  
 بیشه های هند و افریقا گرفتی زیر پر  
 وز فراز کوه و دریا ها پیرواز آمدی  
 ارمغان از این سفر مارا چه آوردی بگوی  
 بعد چندین ماه هجران کز سفر باز آمدی  
 رازهایی کز دگر مرغان شنیدی باز گوی  
 چون تو مارا پیک عشق و محرم راز آمدی  
 در کراچی در بر «جیناح» افشاندی جناح  
 یا که دو لاهور با اقبال دمساز آمدی  
 نغمه های ت سبخت جان بخش است امسال ایرافیک  
 خود مگر این بار از گلزار شیراز آمدی  
 بوده است از کوی شیرینان طنازت گذر  
 کاین سفر اینگونه شیرین کار و طناز آمدی  
 نازنینان دیده ای آنجا که در رفتار خویش  
 شیوه ایشان گرفتی پیش و با ناز آمدی  
 از مزار حافظ شیراز همت خواستی  
 کز بیان معرفت در کار اعجاز آمدی  
 و ز سر اخلاص الحمدي بسعدی خوانده ای  
 کاینچنین تفسیر گوی و نکته پرداز آمدی  
 آفرین ها بر تو ای مہمان بی آزار ما  
 محترم رفتی و با تجلیل و اعزاز آمدی

## گریه مستانه

دوش بریادت نگارا گریه ای مستانه کردم  
 رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم  
 تاسحر که دیده را از خون دل کردم لبالب  
 هرچه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم  
 عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی  
 عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم  
 تا نباشد آه را هم راه در خرگاه جانان  
 بر کشیدم از دل و آواره اش زین خانه کردم  
 نیمشب چون زلف شبر نگش بچشم جلوه گر شد  
 شستمش با اشک و با مژگان خونین شانه کردم  
 در خیال شوکت اسلام با «اقبال» دوشین  
 گردشی از آندلس بگرفته تا فرغانه کردم  
 شمه ای از فتنه کشمیر با آن میر گفتم  
 شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم





## خز و بلبل

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار  
زیر آن گلین، بر دامن دشت  
سوی آن شیفته چون کرد نظر  
گفتش ای قاصد زیبای بهار  
چه شود گر سخن آغاز کنی  
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست  
در نوا آمد آن بلبل مست  
مهر خاموشی برداشت ز لب  
کار از دست رها کرد شبان  
دختر مهوش دهقان ز نشاط  
بود در پای گلی چشمه آب  
لحظه ای خرسرش انداخت به پیش  
کرد بسیار بدل گفت و شنفت  
الحق آهنگ تو خوبست، افسوس  
گرچه ز آواز توام، دلشاد است  
بلبل این حرف چو از خر بشنید  
بر سر شاخ گلی داشت قرار  
از قضا پیر خری بود بگشت  
خنده آمد ز طرب بسر لب خر  
رفته صیت تو بهر شهر و دیار  
نغمه ای خوش ز طرب ساز کنی  
بدو نیکی که در آن طرفه صداست  
رونق محفل ناهید شکست  
کوه و صحرا همه آمد بطرب  
وز دلش رفت بیکباره توان  
رقصها کرد بر آن سبز بساط  
رفت از آن نغمه مستانه بخواب  
تا که اندیشد و جنباند ریش  
پس بر آورد سر آن ابله و گفت  
نیستش جاذبه بسانگ خروس  
چه توان کرد؟ خروس استاد است  
لب ز گفتار فرو بست و پرید \*

\* این قطعه دو بیت هم دنبال داشت ولی کمال آن در این است که در همینجا ختم شود.  
دکتر حمیدی

